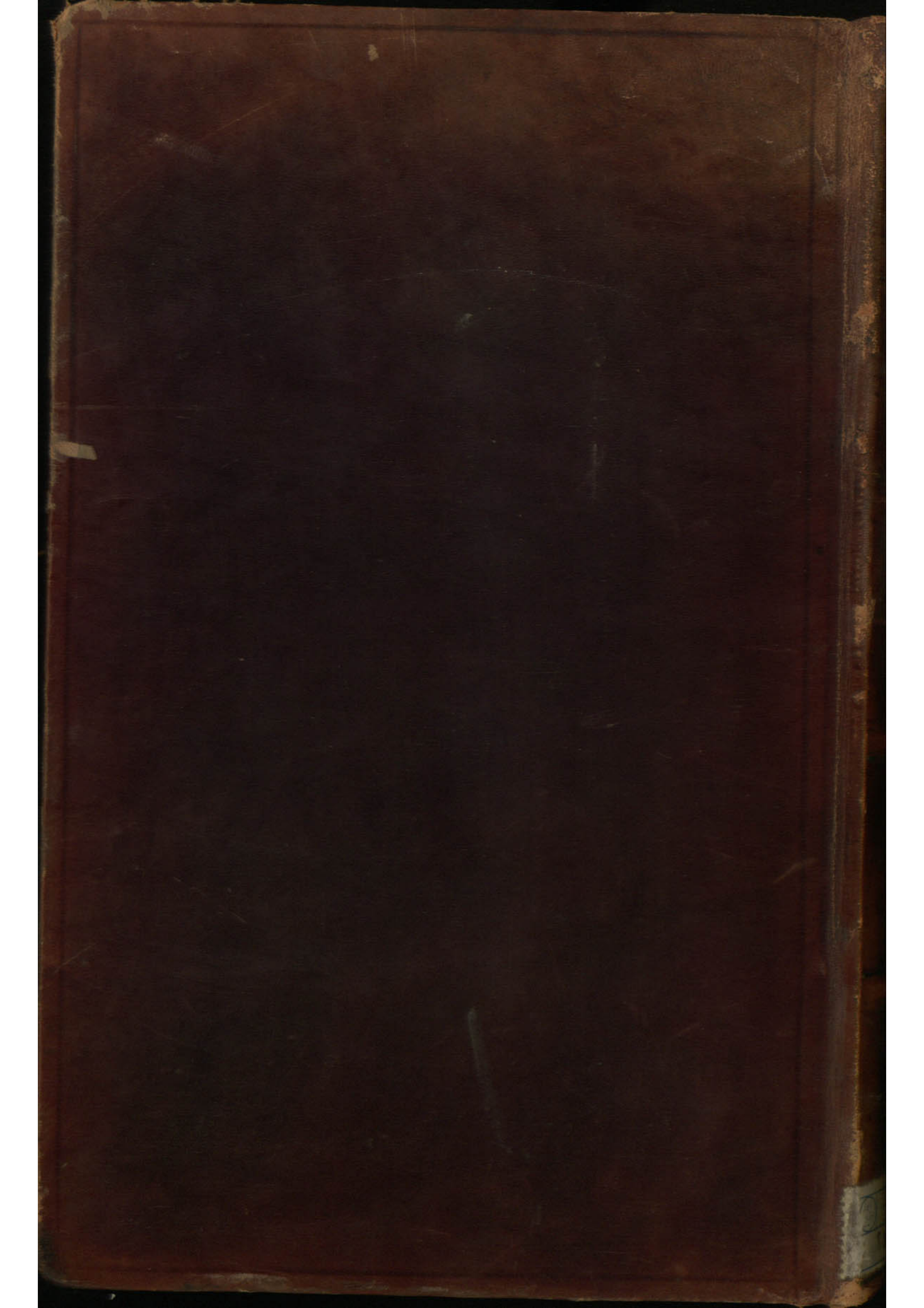
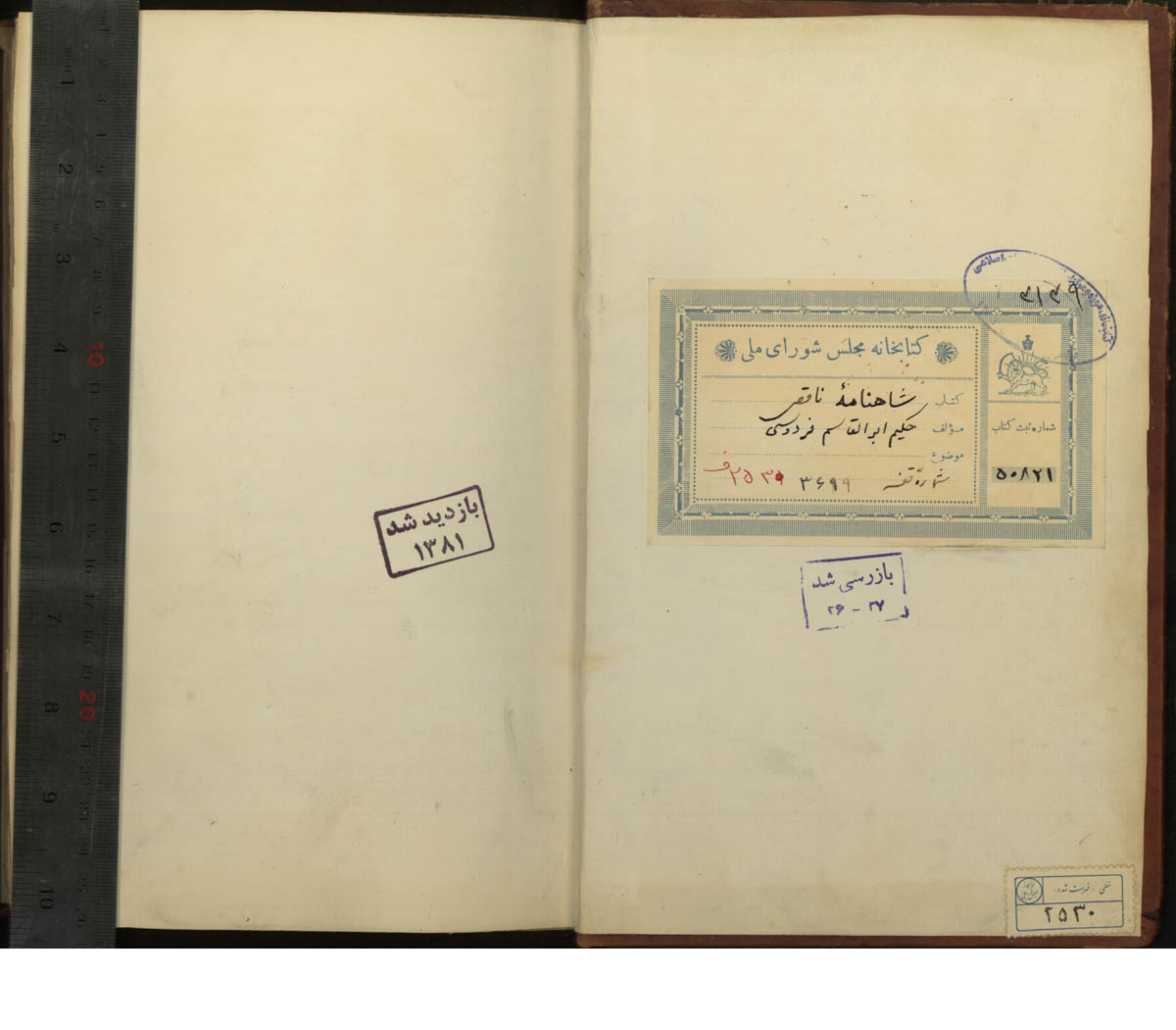
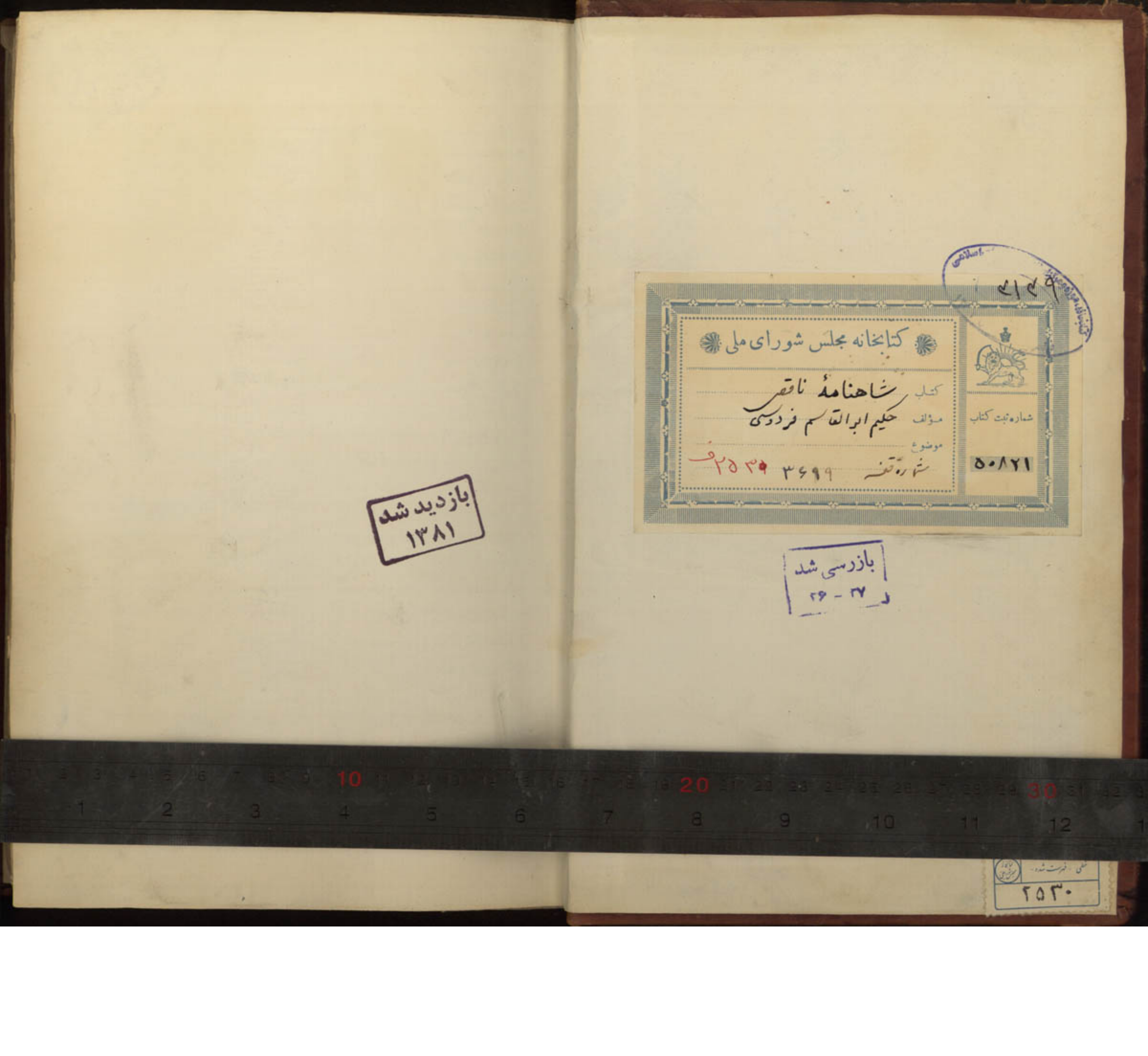




بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاهنامهٔ ناقص
مؤلف حکیم ابوالقاسم فردوسی
موضوع
شماره قفسه ۳۶۹۹ ۲۵۳۹
شماره ثبت کتاب
۵۰۸۲۱
بازرسی شد
۲۶ - ۳۷
۲۵۳۰


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاهنامهٔ ناقص
مؤلف حکیم ابوالقاسم فردوسی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۵۰۸۲۱
۳۶۹۹
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۲۶ - ۲۷
۲۵۳۰

پرستندگان ایستاده بپای ... بهشتی شده کاخ و درگاه و سرای
همه جام می بود و بربط و رود ... طبقهای زرین پر از مشک و عود

ز زر افسری بر سری چو پار ... بپای اندرون کفششان گوهرنگار
فرو ماند ازان کاخ شنگل شگفت ... همی خوردن اندیشه اندر گرفت

که تا این بهشتست یا بوستان ... همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز ... که با دختر خرم راه دیدار پیاله

بفرمود تا خادمان سپاه ... بدر را گدازند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار ... سرایی دگر دید چون نوبهار

چو دخترش را دید بر تخت عاج ... بسر بر نهاده ز پیچاده تاج
بیامد بدر بوسه سرش و سپه داد ... ز خان را بر پیچاد و بر نهاد

بدر زار بگریست از مهر اوی ... همان بر بدر دختر ماه روی
همی دست بر سود شنگل بدست ... ازان کاخ ایوان و جای نشست

شپینود را گفت کاین بهشت ... برستم ز کاخ بت آرای زشت
همان بهرها را که آورده بود ... اگر بدره و تاج اگر برده بود

بدو داد با هدیهٔ شهریار ... شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
وزانجا بیامد بنزدیک شاه ... ز شادی شده رای او دادخواه

بزرگان چو خرم شدند از نبید ... بر پیشکارا و خوابگاهی گزید
چنین تا پدید آمد آن زر جام ... که خورشید خوانی مر او را بنام

بنخچیر شد شاه بهرام گور ... شهنشاه هند و پیشان آبرو
چو از دشت نخچیر باز آمدند ... بجسته پی و بزم ساز آمدند

چنین هم بگوی و بنخچیر و سور ... زمانی نبود از جهاندار دور
شه هندوان شنگل تاجدار ... همی بود با خسرو شهریار

ز میدان بیامد چو تیر از کمان ... بر دختر خویشتن در زمان
قلم خواست و دینار خواست ... ز مشک سیه سوده تا آز خواست

نوشتش یکی خط ابر پهلوی ... برآزاد مانند خسروی
سر عهد کرد آفرین از نخست ... بران کو جهان از بزرگی بشست

شپینود را گفت بهرام شاه ... سپردم بدو نامور پیشگاه
چو من بگذرم زین سپنجی سرای ... بفتوح بهرام شاهست شاه

ز فرمان این تاج و رو کند بد ... تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه ... همان کشور و کاخ و باغ و سپاه

شهنشاه تا جاودان زنده باد ... بزرگان همه پیش وی بنده باد
شپینود را داد منشور هند ... نبشته خط هندوی بر پرند

بایران همی بود شنگل دو ماه ... فرستاد بس مهتری نزد شاه
بد پیشوری باز گشتن بجای ... خود و نامداران پاکیزه رای

بدان شد شهنشاه همداستان ... که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که باشد با ایران گزین ... بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و از گوهر و سیم و زر ... ز تاج و ز طوق و ز تخت و کمر
ز دینار و از جامهٔ نابسود ... که آن را شمار و کرانه نبود

بر اندازه با دانش رامچنین ... بیاراست ایشان بدیبای چین
کسی کرد شان شاد و خشنود شاه ... سه منزل همی راند با او براه

خراج برداشتن بهرام از ...

نشد هم بر بن ها به همداستان ... علف ساخت تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه ... بآرام ره داد بگر سپاه

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد ... دلش گشت پر درد رخساره زرد
ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد ... دلش گشت پر درد رخسار زرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر ... سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد ... ز زر و گوهر و جامها بشمرد

که او را ستاره شمر گفته بود ... ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگانی شصت ... چهارم ز ده گفت باید گذشت

همی گفت شادی کنم بیست سال   که دارم بر این ز گیتی مجال
دگر بیست از داد بخشش جهان   کنم ما ز دل آشکار و نهان
نمانم که ویران بود گوشه‌ای   بیابد ز من هر کسی توشه‌ای
سیوم بیست بر پیش یزدان پاک   نیایشم بگر باشدم رهنمای
شمارنده شهر شصت و سه سال گفت   شمار سه سالش بد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر بد دریغ   وگر چند پوشش بخواهد ز گنج
چو گنجور بشنید شد سوی گنج   بیگانه شمردن بپیچید بر درنج
بسختی چنین روزگاری برد   همه پیش گنجور او بر شمرد
چو دستور او بر گرفت آن شمار   بر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز   همانا نیازت نیاید بچیز
فرستاده پر کار بد بر برت   ز شاهان و از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراستست   که هم زر و سیمست هم خواستست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد   ز روز بهش غم ز سپنج نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری   که گیتی سه روزست چون بنگری
بفرمود پس تا خراج از جهان   نخواهند نیز آشکار و نهان
بهر شهر مردی بد بیداد کرد   سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا بجویند پیکار بد   نیاید ز پیکار جز کار بد
ز گنج انجمن شان خورد داد   ز پوشیدنی و ز گستردنی
بدان بر سر موبدان داد و گفت   که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بود   مخواهید جز کو گواهی بود
مرا از بد و نیک آگه کنید   ز بد تا کمانیم کوته کنید
پراکنده شد موبد اندر جهان   نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کار با پند شد   ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواستند   خرد شد بمغز اندرون کاسته
دل آگنده کرده جهانی بچیز   نبودند از شاه موبد نیز
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان   جوانان نداشتند ارج مهان
بدین گونه چون نامه پیوسته شد   ز خون ریختن شاه دل خسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید   براز داد و دانش چنان چون سزید
سیم از گنج بد پوشش و خورد شان   ز پوشیدنی باز گسترد شان
بشش ماه دیوان بیاراستی   وز آن زیر دستان درم خواستی
بشش ماه پیوسته بخشش باز داد   نبودی سپاسی نبد هم شاد
بدین گونه تا مرد پیکار جوی   نه بزدی بنا شد به بد روی نون
وز آن پس نوشتند کارآگهان   که از داد و از ایمنی در جهان
که هر کس درم بد فراخش بخورد   بسر اندران داور بها بود
ز بیشی و کژی همه ناید بدی   بر از خشم کشتند بر خاست جی
چو آن نامه برخواند بهرام گور   بدیش اندر افتاد زان نامه شور
ز هر کشوری نامداری گزید   براز داد و دانش چنان چون سزید
بدرگاه یک سال روزی بداد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کارها که ریزند خون   گرانمایه کژی بکار اندرون
برانند فرمان یزدان بروی   بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد بدین بر بسی روزگار   یکی نامه فرمود پس شهریار
بدان راست گویان کارآگهان   کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند   که آید بدین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که ای پادشاه   نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد پای و اندیشه گشت دراز   بهر سو گیا رست بیکار و رز
پراکنده شد جمله گاوان کار   گیا رست بر دشت و بر کشته زار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز   که تا هر روز ندا ز چرخ گیتی فروز
شوند از پی کار دهقان بروز   که بالا کند مهر گیتی فروز
بباید برآسودن از کشت و ورز   نه بیکار مردم بجوید داراز
که بیکاری او ز بی دانشست   به هیچی دانشان بر بیاید گریست

دگر نیز

دگر نیمه از خواب و آسایش است   دگر خوردن و کام و آرایش است
کسی کو بپاساید از کشت و ورز   به بیکار مردم مجویید ارز
ورا داد باید دو چار دانگ   چو شد گرسنه تا بیاید ببانگ
کسی کو ندارد همی تخم و گاو   تو با او بتندی و زشتی مکاو
چو جایی بپوشد زمین با ملخ   بر و بر ز بی کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان او باز ده   بکشور ز فرموده آوازه ده
دگر بر زمین ورزگاهی بود   وگر با بر و مند راهی بود
که تا کشته باشد بگرد جهان   ز مرز فرومایگان و مهان
هر آنکو برین کار باز منت   وگر و بر بر ورده کار منت
بیایدش کشتن بدانجا که هست   سیاهش نشیم و بیاد دهش
نهادند بر نامه بر مهر شاه   میوه فی برافکند هر سوی راه
وز آن پس بهر موبدی نام کرد   بجایی که درویش بد جام کرد
بدان تا بداند که بار رنج کیست   بهر جای درویش بی گنج کیست
ز کار جهان بهره آگه کنید   دلم را سوی پوشش ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی   ز هر کاردار و ز هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین   ز هر جای پیوسته گشت آفرین
چو برخواند آن نامه بهرام شاه   سیوفی برافکند بویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس   بدو گفت کای شاه با دست رس
از آن لوریان برگزین ده هزار   نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو بگزید شنگل از آن ده هزار   بدیشان سپرد آنکه باید بکار
چو لوری بیامد بنزدیک شاه   بفرمود تا بر گشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری   ز لوری همی ساخت دهقان بری
همان نیز خروار گندم هزار   برایشان ببخشید پس شهریار
بدان تا بکارد بگاو و خر   ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری   ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد   بیامد بسر سال رخساره زرد
بدو شاه گفت این نه کار تو بود   پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید   بسازید نای و بریشم زنید
کنون لوری از پاک گفتار اوی   همی گرد دارد جهان چاره جوی
از آن گفتن خسرو نیکخواه   بیازد بی شب و روز پویان براه
بدینسان همی خورد شصت و سه سال   که پس اندر زمانه بپوشش همال
سر سال بد پیش او شد دبیر   خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی   کنون آمدم تا چه فرمان دهی
مران گنج که دارد و دانش و خرد   بسالی خراجی بدان بسپرد
چنین داد پاسخ که گیتی بپای   که گشتیم ازین ساختن بی نیاز
بخفت آن شب و بامداد پگاه   بیامد بدرگاه نیز سپاه
گروهی که بایست کردند گرد   بر شاه شد پور او یزدگرد
بر پیش بزرگان بفرمود تاج   همان طوق با یاره و همان تخت عاج
بپرستیدن ایزد آمدش رای   دعا کرد تخت و ببرد هفت جای
گرفته بکردار نیکی شتاب   چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو برگشته بد آفتاب از نشیب   دل موبد از شاه شد بر نهیب
که شاه جهان برنخیزد همی   مگر کز گرانان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد   چو دیدش کفیده دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان   بدو پای زربفت بر داده جان
دل سنگ و آهن بترسد ز مرگ   بس ایدر ترا ساختن نیست برگ
همه خوبی و مردمی یادت   گذشته چه خوانی که بگزایدت
همی نو کنم بخشش و داد اوی   مبادا که گیرم بد از یاد اوی

پادشاهی یزدگرد بن بهرام هجده سال

کنون گر کنند مغز اندیشه کرد   بکوشم جهان جستن یزدگرد

ب

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
شهنشاه بر تخت زرین نشست
چو نیکی کنش باشی و بردبار
یکی دفتر آرایم از راستی
بهر سو فرستاد پی مر سپاه
بزرگان و دانندگان را بخواند
بتاج گرانمایگان بنگرد
سپردم بهرمز کلاه و نگین
اگر چند پیروز با فر و یال
بگفت این و یک هفته زان پس نزیست
نمانی همی در سرای سپنج
مران چیز کاید همی در شمار
چو هرمز برآمد بتخت پدر
چغانی شهی بد فغانیش نام
بدز تاج شاهی که هرمز سپرد
فغانی بدو گفت کای پی روان
که باشد ترا ترکش و پیکرد
بدو داد شمشیرزن صد هزار
برآویخت با هرمز شهریار
چو پیروز روی برادر بدید
نخستین چنین گفت با مهتران
همی خواستم از داور بی‌نیاز
که کهتر بگه دارم و مه بمه
ستون خرد داد بخشایش است
خردمند هم نیز جاوید نیست

سپاه پراگنده گشتند گرد
دروغ و دست بد بهابت
نباشی بخشم خردمند خوار
که باشد ز کژی کم و کاستی
همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
بر تخت زرین بزانو نشاند
شکاری که پیش آیدش بشکرد
همان لشکر و گنج ایران زمین
ز سر مر فزون است چندین بسال
برفت و بدو تخت شاهی گزید

نشستند با نامور بخردان
نخستین چنین گفت کانکو کنار
اگر بخت پیروز یاری دهد
همه داشت یکچند گیتی براد
ده و هشت بگذشت سال از برش
چنین گفت کین چرخ ناپایدار
کنون روز من بر سر آید همی
بدو گوش دارید فرمان کنید
بهرمز همی بینم آهستگی
اگر صد بمانی وگر بیست و پنج

پادشاهی هرمزد [illegible] سال بود

بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
سرافراز با گنج و کنده‌کام
چو پیدا کر بد سپرد و ببرد
جهاندار را سیم و زر بادشاست
که منشور این دارم از یزدگرد
ز هیتالیان لشکری نامدار
فراوان نبرد داشت آن کارزار
دلش مهر و پیوند او برگزید

سوی شاه هیتال شد ناگهان
فغانیش یک گفت کای نیکخواه
چو لشکر دهی تو مرا گنج هست
به پیمان سپارم سپاهی ترا
چنین داد پاسخ که شاید رواست
سپاهی بیاورد پیروز شاه
بفرجام هرمز گرفتار شد
بفرمود تا بارگی برنشست

پادشاهی [illegible]

فراوان خرد باشم و روزبه
در بخشش او را جوار است
قوی بر بتاز فر جمشید

سر مردمی بردباری بود
مران را که گویی ندارد خرد
چو تاجش بماه اندر آمد

بزرگان و سالار و فرش موبدان
بیاسود و ایمن شد از کینه‌خواه
مرا بر جهان کامکاری دهد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ببالید چون تازه گشت از برش
نه پرورده داند نه پروردگار
بنیرو شکست اندر آید همی
تو بر یابش آرامش جان کنید
خردمندی و شرم و شایستگی
بباید ترا رفتن از جای سپنج
بیزدان پناه و بیزدان گرای
سزد گر نخوانی ورا پایدار
ابا لشکر و گنج و چندین مهان
دو فرزند بودیم زیبای گاه
سلاح و بزرگی و نیروی دست
نمایم سوی جاده آب نزا
فزون زین ترا پادشاهی سزاست
که از گرد تاریک شد چرخ ماه
همه تاج او با خش او خوار شد
جهان چون بود شاه یزدان‌پرست
که ای برمنش نامور سروران
که باشد مرا زندگانی دراز
سبکسار دایم بخواری بود
ز دخت بزرگی کجا برخورد
نشست کیی دیگری را بسر

فاید

نماند بدین خاک جاوید کس
ز باران چو روی هوا خشک شد
هوا را دهان خشک چون خاک گشت
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
غله هرچه دارید بیرا کنید
بنرخی فروشید که او را هواست
بریزم ز تن خون انبازدار
بهشتم چو آمد مه فرودین
زمانه برست از بد بدگمان
یکی شارسان بود پیروز نام
جوانی بو مهایک آباد گشت
بدان بوم هرمز به پیش اندرون
که پیروز را پاک فرزند بود
یکی پارسی بود پس نامدار
سپه را سوی رزم ترکان کشید
نشانی که بهرام یل کرده بود
که کس زین نشان هیچ بر نگذرد
چنین گفت کیسر بگردن کشان
چو باشد منار ره پیش برگ
نمایم بجایی پی خوش‌نواز
همی بشکند عهد بهرام گور
یکی نامه فرمود بر آفرین
چنین گفت کز عهد شاهان داد
ندان بود در کیش نیاکان تو
مرا با تو پیمان بباید شکست

ز سر بد بیزدان پناهید و بس
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
بجوی اندرون آب تریاک شد
خراج و گز ناز جهان برگرفت
ز دو بنیاد پیروزه گنج آکند
گر از خوردنی جانوری بی بهاست
گر او کار یزدان گرفتست خوار
برآمد یکی ابر با آفرین
نهان کرد بهرام گردون نهان
بفرمود کو را نهادند دام
دل مردم بر خرد شاد گشت
همبر رفت با کارسازان نو
خردمند شاهی برومند بود
که سرخابیش خواندی شهریار
همی تاج و تخت از بزرگان گرفت
ز پستی بلندی برآورده بود
سم اسب و پی دور بی بسپرد
که بر پیش ترکان برو هم نشان
بزرگان ز ترکان ستانند جنگ
ز هیتال ترک و نشیب و فراز
بدین بوم و بر تا نه شد جنگ و شور

نامهٔ خوشنواز بشاه پیروز

گزیده جهاندار باکان تو
بناکام بردن بشمشیر دست

همی بود یکسال یا داد و بند
سه دیگر همان و چهارم همان
ز نیس مردن مردم و چارپای
خروشی برآمد ز پرده‌سرای
مران کس کم دارد نهانی غله
اگر کس بمیرد ز نایافت نان
بدین گونه تا هفت سال از جهان
همی در ببارید بر خاک خشک
چو پیروز زان روز تنگی برست
همی خوانیش امروز چون اردبیل
درم داد با لشکر نامدار
قباد از پس پشت پیروز شاه
بلاش از بر تخت بنشست شاد
بفرمود پیروز کابدر سپاس
همی راند بهرام با خوش‌نواز
بنشسته یکی عهد شاهنشهان
چو پیروز لشکرکش آغاز سیل
مناره برآرم بشمشیر و گنج
بگویم که این کور بهرام گور
چو بشنید خاقان که فرزند شاه
دبیر جهاندیده با خوش‌نواز

چو چون آن آزادگان بشکنی
بنامه ز هر کارش آگاه کرد

خردمند و از مهر بی پی کنند
ز خشکی نبد هیچ کس را توان
بپی بر نبد بند بر خاک جای
که ای نامداران پاکیزه رای
دگر کاه و ارکو سپند و گله
ز برنا و از پیر مرد جوان
نبد بد بجز آشکار و نهان
همی آمد از آسمان بوی مشک
بآرام بر تخت شاهی نشست
که گردون بدو داد از داد سیل
سوی رزم ترکان برآراست کار
همی راند چون باد لشکر براه
که کهتر پسر بود با فر و داد
چو دستور فرزانه پیش بلاش
که پیکار جوینده با رزم بیاز
ز ترک و ز ایرانیان در جهان
نشان کرده شاه ایران پدید
ز هیتال تا کس نیابم برنج
بر دینی و دانایی و فر و روز
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بر خویشتن خواند پس ترجمان
ز داد آور بر شاه ایران زمین
بگوی که بخواهمت خسرو نژاد
نشان بزرگان بخاک افکنی
بسی نامه با او بهمراه کرد

سواری سراینده سرفراز / همی رفت با نامهٔ خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت ازان نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک آن مرد بی‌مایه شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شما را نهادست شاه سترگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک بیایم سپاهی گران / سرافراز گردان و جنگ‌آوران
تمام جهان سایه خوشنواز / که ماند بر و بوم و زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتارش بشنید و نامه بخواند / سپاه پراکنده را برنشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سپر نیزه کرد
کز پسند نیایش ز بهرام شاه / که همچون میان جنیبت با و براه
یکی مرد بینا دل خوب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بگو بی سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهدی نیای ترا / بلند اختر و پاک رای ترا
همی بر سپر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
بدان نامه اندر که دادار کرد / همی بشنو آن داد کر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود / همان نام تو شاه بی دین بود
نه بیدادن بر سست نه خرد برت / نه اندر جهان مهتر و زبردست
که بیداد جوید کس اندر جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
بوین بر جهاندار یزدان گواست / کز او را که خواستن نارواست
که بیداد جویی همی جنگ من / چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر / نیابی همی از اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس / درین کار یزدان مرا یار بس
فرستاده نامه آمد چو گرد / سخنهای پیروز کر یاد کرد
چو برخواند آن نامه را خوشنواز / ز تندی برآشفت ازان رزمساز
فرستاده را خوار کرد و براند / بجز بد دل و خیره سارش نخواند
فرستاده را گفت چندین سخن / بگو بد جهاندیده مرد کهن
کز اراج یک پی نهد پیش زود / ببوک سنانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز / سخن گفت با او زمانی دراز
کز نزدیک پیروز ترس خدای / نبود و ندیدم کسی رهنمای
همه دیده جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نپوید همی
چو بشنید ازو این سخن خوشنواز / بیزدان بنالید بردش نماز
چنین گفت کای داور داد پاک / تو یی آفریننده آب و خاک
چو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام بهتر ندارد گهر
سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
نبی وی ز روی زمین بر گسل / نه بیروش با دانه دانش نه دل
بگرد سپاهش یکی کنده کرد / سر ترکش را ببوشید و آگنده کرد
کمندی فر و برد بالای او / بورش بپشت پیش کرد بهنای او
جوان کرده بد نام یزدان نگاه / زمیش سر قند لشکر براند
همی رفت با بیم دل خوشنواز / چنین تا بر کنده آمد فراز
وزین روی سرگشته پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه

جنگ پیروز شاه با قباد

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
خان تیر باران بد از هر دو روی / که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو با دبران شاد پیروز شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز
چو آن دید خاقان با فر فراز / همی گفت با پهلوانان براز
که زیشان بگردید یکسر همه / جز شاه و جز گردنکشان در مه

غازا

عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد درشت
برانگیخت آن باره پیروز شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد / بزرگان و گردان روز نبرد
چو هرمز برادرش فرخ قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بدانسان نگون شد سر بخت شاه / همه نامداران زرین کلاه
جوانان و بیکار جویان همان / کسی را که در کنده آمد زمان
چو دید آنجهان شاد دل خوشنواز / یکی بر لب کنده آمد فراز
برآورد از آنجایگه هر که زیست / همی زار بر بخت ایشان گریست
شکسته برو پشت پیروز شاه / بسی نامداران با تاج و گاه
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد / شد آن لشکر پادشاهی بباد
بتاراج داد آن سپاه و بنه / نه کس میسره دید و نه میمنه
ز ایرانیان چند بود آن اسیر / جز افکنده بر خاک تیره به تیر
چو بگذشت بکنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
بآیین ببستند پای قباد / ز نام و نژادش نکردند یاد
پس آگاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی ز ایران برآمد بدرد / وزان نامداران آزاده مرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهان از سر بکند / همی بر نجیب بر تخت خاک نژند
بر فتند بیدار دل موبدان / بزرگان بیدار دل بخردان
فراوان بگفتند و دادند پند / سخنها که بودی درا سودمند
ابر تخت شاهیش بنشاندند / بر و زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بگویید رای و دل بخردان
شما را بزرگیست نزدیک من / چو روشن شود روز تاریک من

پادشاهی بلاش پیروز پنج سال بود

دل مرد بیدادگر بشکنیم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنیم
مباشید گستاخ با پادشاه / بورزه کسی کو بود بارخواه
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی / مشو پیش تختش بجز تازه روی
هر آنگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان دانندهٔ پیر گنج / کسی راز دانش ندیدم برنج
بر مهتران آفرین خواندند / همه از دانش وی فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان اوی / بیزدان سپرده تن و جان اوی
بر از مهر دلها زبان پر ثنا / که جاوید بادا چنین پادشا
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با پای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه
جهان کار را شایسته بد سوفرای / یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان بد بکابلستان / به بست و بغزنی و زابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز و از لشکر تیز رای
ز ترکان سرشکش برخ بر چکید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
ز پیر بر کوفتند گردان کلاه / بماتم نشستند با سوگ شاه
چنین گفت بر کینهٔ شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بی سود گشت / سر پادشاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت بر خاست گرد
فراز آمدش لشکر تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد

نامه سوفرای بنزد بلاش پیروز

فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند بیدار و روشن روان

ماه بود

یکی نامه فرمود با داغ و درد
دو دیده پر از خون و رخ پر ز گرد
بنامه درون پندها کرد یاد
ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وز آنپس فرستاد نزد بلاش
که شاها تو از مرگ غمگین مباش
هم این درد مرگ پس پاید جشید
شکیبایی و نام باید گزید
کنون من بدین پیش توری شهریار
بسیچم بدین کینه زی کارزار
گر از کینه و خون پیروز شاه
ببالد همی بر فلک مهر و ماه
فرستاده زین روی بر جاست پای
وزان روی بر کینه دل سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو
بیامد ز زابلستان سوی مرو
نویسنده نامه را گفت خیز
که آمد بر خامه را تیز تیز
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز
که ای کم خرد روبه دیو ساز
که نه کار کردی به یزدان پرست
شود موبد گر بر تو پیرامنت
بکشتی شهنشاه را بی گناه
ببهره جهاندار بهرام شاه
یکی کوهی نو ساختی در جهان
گمان کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگ چاپلوس
بزرمی چو برخاست آوای کوس
من اینک بر و آمدم کینه جوی
تمام بهیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه هست
گران رزمگاه آمد ستت بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین
بر آورم خاک توران زمین
تمام جهانرا بفر زند تو
نه بر دوده و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان بهرام سرش
ز خون جوی دریا کنم کشورت
یکی یادگار خدیو دراز
که از خون پیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک سیه من تباه
بیزدان روانش بود دادخواه
فرستاد نامه سوی سوفرای
هم آنکه ز لشکر بپرداخت جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز
بشد پیش تخت او بر کش عاز
بدو داد پس نامه سوفرای
سرافراز لشکر بپرداخت جای
بیامد بر خوشنواز و دمان
بدو داد پس نامه پهلوان
نویسنده نامه را داد و گفت
که پنهان مکن هیچ از خوب و زشت
[illegible] چنین گفت مرد دبیر
که این نامه بر گرز و تیغ و تبر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای
ازان بر سخن نامه سوفرای
[illegible]مان زود پاسخ نوشت
سخن یاد کرد اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار
بتر پیسیم واز گردش روزگار
فرستادمش نامه سودمند
دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوانده بد آنچه گفتم سخن
هم اندیشه روزگار کهن
چو او کینه ور گشت من کینه جوی
سپه را چو روی اندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته بود
نه بر کام ما شاه او کشته بود
چو بشکست پیمان شاهان داد
بنو داز جوانیش یکی روز شاد
نیامد بسند جهان آفرین
تو گفتی که بگرفت بالینش زمین
مران کس که عهد نیا بشکند
سر راستی را بپا افکند
چو پیروز با شد بدشت نبرد
شکسته بکنده درون زرد کرد
جو آبی تر آن هم آراستت
نه گنج و نه جنگ آوردم کاستت
فرستاد با نامه تا زان نجای
بیکهفته آمد بر سوفرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان
بسیچید مر جنگ را در زمان
ز میدان خروشیدن گاو دم
شنیدند آواز رویینه خم
به کشمیهن آورد خیلان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بدین هم نشان روز بگذاشتند
همه راه را خانه پنداشتند

رزم خوشنواز با سوفرای

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز
بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به پیکند شد رزمگاهی گزید
که چرخ و سپهران سپه را ندید
چنین روی بر کینه دل سوفرای
بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان آسوده بربست راه

طلایه

طلایه همی گشت بر مرد و ری
جهان شد پر آواز برخاست جوی
چنین تا پدید آمد از چرخ شید
دو دشت شد چون بلور سپید
هوا دام کرکس شد از پر تیر
زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی تلی کشته بود
گر از بالان سر بسر کشته بود
بجنبید از جایگه سوفرای
تو گفتی که گردون برآمد ز جای
وزان روی با تیغ کین خوشنواز
تو گفتی که گردون برآمد ز جای
یکی گرز زد بر سپر سوفرای
تو گفتی که او هست پولاد پای
بجست از بر کرنا و خوشنواز
بشیب اندر انداخت اسب از فراز
چو باد دمان از پسش سوفرای
همی تاخت با نیزه جان ربای
بسی کرد از آن نامداران اسیر
بسی کشته گشته بباران تیر
همی تاخت نزد کهن دژ سپید
بره بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه راه برگشته و خواسته
شد از لشکر و گنج آراسته
سلاح و کمرها و اسب و درمی
ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد مر پس سوی سوفرای
یکی گشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه
نکرد اندران جز بترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما بدان کارزار
چو خورشید بنمود از چرخ دست
بدین چرخ جز ره بباید گذشت
بکین شهنشاه ایران شویم
بدین دژ بکردار شیران شویم
همه لشکرش هم دست بر بر زدند
همی هر کسی رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا ز خم سپهر
بدیدار آمدان ز بو زباج و مهر
بنیزه برآمد ز پرده سرای
نشست از بر بارگی سوفرای
فرستاده آمد از خوشنواز
بنزدیک سالار گردن فراز
که از رزم و پیکار و خون ریختن
نباشد جز از رنج و آه و چنین
دو مرد خردمند گرد و جوان
بدو رخ و پشتیم مرد و روان
نه بر باد شد کشته پیروز شاه
که اختر سر آمد بدو سال و ماه
گنهکار شد آنکه بشکست عهد
کز بن کرد حنظل برانداخت شهد
کنون بودنی بر سر ما گذشت
ترنگ هر که گرد در شی بگشت
اسیران و از خواسته هرچه بود
ز زر و ز سیم و از گوهر نابسود
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت
که بگذاشت بر دشت پیروز تخت
فرستیم همه نزد سالار شاه
جز از گنج و پیشه جهاز چتر شاه
چو پیروز گر سوی ایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی
نداریم دیگر با ایران بسیج
تو از عهد بهرام گردن مپیچ
که بهرام کینی نبخشید باست
مر آن تنگ و چین است و ایران خراست
بیامد فرستاده خوشنواز
بگفت آنچه بود آشکارا و راز
چو بشنید پیغام او سوفرای
بیاورد لشکر بپرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه
بگو آنچه بشنیدی از نیکخواه
فرستاده آنرا سراسر بگفت
بگردش بپیغام چیزی نهفت
چنین گفت یکسر که فرمان تراست
بدین آشتی رای و پیمان تراست
با ایران نداند کسی از تو به
بما بر تو یی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای
که امروز ما را جز این است رای
کز ایشان از این پس نجوییم جنگ
با ایران بریم این همه بی درنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد
چو فرزند پیروز با فر و داد
همان موبد موبدان اردشیر
ز لشکر بزرگان برنا و پیر
که گر جنگ سازیم با خوشنواز
شود کار بی سود بر ما دراز
گشتند آنکه دارند ناما اسیر
قباد جهانجوی با اردشیر
اگر بیستی در میانه قباد
ز موبد نکردی دلم هیچ یاد
گراو را ز ترکان بدآید بدی
نماند با ایران جز از گفت و گوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز
شود در میان دلیران جهیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم
بدان آشتی رای فرخ نهیم

نگر تا نپیچی ز روی قباد / که بی او سر شاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند از ما اسیر
سپاهش همه خواندند آفرین / که اینست گفتار و آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن راند با او بشیرین زبان
چنین گفت کین ایزدی بود و بس / جهان چون نماند نماند بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر / قباد و جهانجوی با اردشیر
بزرگان که بودند بر پای بند / پرستنده نزدیک مادر چند
دگرها که بستند هرچه داد بند / ز سیمین و زرین و هر گونه چیز
سراسر پرستنده نزدیک من / بدو پیش با بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیاریم دست / که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون بروز دهم بگذریم / دگر خاک توران بپی بسپریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار / چو رفتی یکایک بر و بر شمار
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد شتابان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد / هم انگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که دیدند از ایشان اسیر
همه خواسته سر بسر کرد گرد / کجا یافت از خاک سوز نبرد
همان تاج با تخت پیروز شاه / چو خیز پراگندگان سپاه
فرستاد یکسر سوی سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدید اندر روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / بزرگان که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که فرزند پیروز سالار چند / بدیدند با هر که بد پر بلند
همه آنکه فرومایه بد ده سرای / سپهبد با سپاه اندر آورد رای
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد / گشاده شده پایهای قباد
چو آگاهی آمد بایران زمین / ازان نیکی مرد با آفرین
ونان رزم ترکان که با خوشنواز / گه از جنگ برگشت پیروز باز
بیاورد اکنون ز جیحون گذشت / از ایران سپاهش بکوه و دشت
خروشی برآمد ز ایران که گوش / تو گفتی همی کر شود زان خروش
بزرگان فرمانبر خاستند / پذیره شدندش بیاراستند
بلاشش آن زمان تخت شاهی نهاد / که چون پهلوانان شنیدند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای / بزرگان برفتند بر سر ز جای
پذیره شدندش بیاراستند / همه دشت یکسر بیاراستند
بلاشش که بد دید روی قباد / رها کرده از بند پیروز شاد
مر او را سبک تخت ... برگرفت / ز هیتال و چرخ دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی بر آب روی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
شهانش همه چشم بر سوفرای / از و کرده شادی بدو کرده پای
همه جامه سوفرای و پیروز ... / به جز بربط و می و توران سرود
همه کار ایران بدو گشت باز / همان را که بدگینه خوشنواز
شده سوفرای از جهان ... / همی رفت ازین گونه تا چار سال
نبودی بمیان چیز کو خواستی / جهان را برای خوش آراستی
چو فرمان او گشت گیتی نگاشت / بجز نیک پرداختن از بلاش
بدو گفت شاهی ترانی همی / بدانرا ز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی بیازید گنج / ز گرگی و از پی نیازی کنی
قباد از تو خود کاردانا تر است / بدین پادشاهی توانا تر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش / بیاراست گفتن که اندر سپاش
همی گفت بی رنج و بخت آن بود / که بی کوشش و درد و رنج این بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد بشهر ... / که گردنکشان را بدو بود فخر

چو بر تخت پیروز بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما گشاده ست راه / بر و بوم سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست گرچه بخواست
هرانکس که شد پادشا کژگوی / ز کژی شود شاه بیغاره جوی

پادشاهی قباد [illegible]

چو داننده مردم بود آز ور / همه دانش وی نیاید ببر
هرانکه که دانا بود بر شتاب / چه دانش مر او را چه آتش چه آب

بود

جهان جم که باید دل شکری / همی در نکوهش کند کهتری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان او نگیرد بسی
ستون خرد بردباری بود / چو تندی کند تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاکرای
که آزاد داری تنت را ز رنج / تن مرده آز بهتر ز گنج
همه سر بسر دست نیکی برید / جهان جهان را نباید سپرید
همه مهتران آفرین خواندند / ز برجد نیا جشن برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی / ز شاهی و را بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفرای / قباد اندر ایوان شد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی / کسی را بر شاه بنشاندی
نه موبد مر او را نه فرمانروای / جهان بد ز دستوری سوفرای
چنین بود تا بیست و سه سال گشت / بجام اندرون باده چون لاله ...
بیامد بر تاجور سوفرای / بدستوری با گشتن بجای
سپهبد سپه را همه ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش / ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی / همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه بنشاندم / بشاهی بدو آفرین خواندم
همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد / ز شیراز وز کار ربیلاد و داد
همی گفت هرکس که جز نام شاه / ندارد با ایران ز گنج و کلاه

خواندن قباد سوفرای را ...

نه فرمانش با شد نه چیزی نه رای / جهان شد همه بنده سوفرای
هرانکس که بد رازدار قباد / بر آن سخنها همی گرد باد

که از پادشاهی نیابی سپند / چرا کردی این شهر ما را بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی / بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارسی چون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ازین گفته بد شد دل کیقباد / ز رنج تن دل بیکرد رنج یاد
همی گفت اگر من بنیستم سپاه / سروی بگردد شود رزمخواه
چو او دشمنی کرده باشم بگنج / از و دید باید بسی درد و رنج
کند هرکسی یاد کردار اوی / نهانی ندانند بازار اوی
ندارم با ایران یکی رزمخواه / که بد شود نزد او با سپاه
بدو گفت فرزانه مند تیس اردبیر / که او شهریاری بود با فرین
ترا بندگانند و سالار هست / که سایند با چرخ گردنده دست
شنیدند این سخن شاه و پیروز گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
چو شاپور رازی بجنبد ز جای / بدرد دل بدکنش سوفرای
هم انگه جهاندیده کیقباد / بفرمود تا بر نشیند جواد
بنزدیک شاپور رازی شود / با آواز نخچیر بازی شود
هم اندر زمان بر نشاند ... / ز ره سوی درگاه خواند ...
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بفرمان کی
چو دیدش بر سپهبد سالار بار / وزو بستد آن نامه شهریار
بیامد شاپور رازی سپرد / سوار سرافراز رامش پرد

جو برخواند آن نامهٔ کیقباد — بخندید شابور مهرک نژاد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان — جز آن کین نبود آشکار و نهان

جو بشنید فرمان دهان برگشاد — سوی طیسفون رفت لشکر براند
جو آورد لشکر بنزدیک شاه — هم اندر زمان برگشادند راه

جو دیدش جهاندار سوا آمدش — بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام — بدین بوده اندر جهان شهره ام

ازین داد و بیداد در گو... — بفرجام روزی بسوزد تنم
با ایران برادر بدی کدخدای — ز بینی بیداد گر سوفرای

بدو گفت شابور کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت — ترا نام و فرو نژاد است و پشت

بگفتش که از تاج شاهنشهی — مرا بهره رنجست و گنج تهی
تو بی باژ خواه و منم بی گناه — نخواهم که خوانی مرا نیز شاه

فرستادم اینک یکی پهلوان — ز کردار تو با شتم جند نوان
جو نامه بدین گونه باشد بدوی — جو مرد جشمی لشکر کینه جوی

نمانم که بر مهر بد نیز جشم — بگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند — بنزدیک شابور بنشاندند

بگفت آن سخنها که با شاه گفت — شد از کلک پیچیده با باد جفت
جو بر نامه بر مهر بنهاد شاه — بیاورد شابور لشکر براه

کزین کرد بس جهر که بد نابکار — پراگنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی — سوی شهر شیراز نهادند روی

جو آگاه شد زان سخن سوفرای — هم آنگه بیاورد لشکر ز جای
بدیره شدش با سپاهی گران — گزیده سواران و جوشن وران

رسید ... پس یک بدیک فراز — فرود آمدند آن دو گردن فراز
جو نشست شابور با سوفرای — فراوان زدند از بد و نیک رای

بدو داد پس نامهٔ شهریار — سخن یفت هر گونه د... او
جو برخواند آن نامه را پهلوان — بتر مرد و شد کند و تیره روان

جوان نامه برخواند شابور گفت — که اکنون سخنها نشاید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان — فراوان نبالید پیش مهان

بدان ... که برخواندی نامه را — تو دانی شهنشاه خود کامه را
جنین داد پاسخ که ای پهلوان — که داند مرا شهریار جهان

ازان رنج و سختی که بردم به شاه — که رفتم ز زابلستان با سپاه
بمردی رها بندم او را ز بند — نماندم که آید برویش گزند

مرادست تنها بود نزد یک شاه — همان نزد گردنکشان و سپاه
کر ایدون که جنگست با داش من — ترا جنگ فرمود پرخاش من

نخواهم زمان از تو با هم ببند — ندارد مرا نیز ... سودمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم — که من جند با بوده ام خون گرم

بدانجا که شاه در بند بود — بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بندد مگر دست تیغ — برزم آفتاب اندر آرم بمیغ

اگر سر دهم از سر خویش خوار — همی دی ز تخت اندر آرم نگار
کنون بند فرمود بندم جراست — سخنهای ناسودمندم جراست

ز فرمان او هیچ گونه مگرد — جو پیرایه دان بند بر پای مرد
جو بشنید شابور پاسخ بهشت — بزد نای رویین و خود برنشست

بیاوردش آن باز پیش قباد — قبادا ... نگه دار ... یاد
بفرمود کورا بزندان برید — بنزدیک ناموشمندان برید

بشیراز فرمود تا هرچه بود — ز رنج و ز گنج و ز کشت و درود
بپارند یکسر سوی طیسفون — سپارند بگنجور داور همنون

جو یک هفته بگذشت هر گونه رای — همی راند با موبدان رهنمای
جنین گفت مر شاه را رهنمون — که پایند با او همه طیسفون

همه لشکر و زیر دستان ... — ز دهقان و آزادگان ...
که او اندرین بند ماند درست — ز شاهی بباید ترا دست شست

بداندیش

بداندیش شاه جهان کشته به — سر تخت بدخواه برکشته به
جو بشنید مهتر ز موبد سخن — ز نو ساخت بر او گشت از کهن

بفرمود پس تاش بیجان کنند — بر و بر دل و دیده بریان کنند
جو آگاهی آمد با ایرانیان — که آن شیر دل را سر آمد زمان

خروشی ز ایران بر آمد بدرد — زن و مرد و کودک همی مویه کرد
بنفرین زبانهای ایرانیان — بپالود برخاست شرم از میان

بر آشفت ایران و برخاست گرد — همی هر کسی کرد پیمان ببرد
همی گفت هر کس که تخت قباد — اگر سر فرازد با ایران مباد

سپاهی و شهری همه شد یکی — بنزدیک نام قباد اندکی
برفتند یکسر با ایران سپاه — ز بدگوی بر درد فریاد خواه

کسی کو بر شاه بدگوی بود — بداندیش بود و بلاجوی بود
بگشتند بر زند از ایران کشان — ز جاماسپ جستند آنگه نشان

که کهتر برادرش بد سرفراز — قبادش همی بر بود بی نیاز
ورا برگزیدند و بنشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند

پادشاهی جاماسپ برادر قباد

با آهن ببستند پای قباد
ز نام و نژادش بکردند یاد

یکی پور بد سوفرای گزین — که از نام او بد بزرمهر کام
سپردند پس بسته در شاه را — خردمند و پاکیزه با آفرین

جوانی بنی آزار زرمهر نام — نخواهد بدر دار جهان کدخدای
بنی آزار زرمهر یزدان پرست — بدان گونه بدرای بدخواه را

که از مهربان کینهٔ سوفرای — وزان بد نکرد ایچ با شاه یاد
جهاندار از و ماند اندر شگفت — نبردی ببد با جهاندار دست

پرستش همی کرد پیش قباد — بر آشوب کرد اختر و ماه من
کر بدو نکه یابم رها بینی ز بند — ورا بخشش و مردمی برگرفت

همی کرد پوزش که بدخواه من — کنم دیده روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای کدخدای — ترا باشم از هر بدی سودمند

ز دل پاک بر دارم آزار تو — ز مرگش بسر کرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده ام — زبان را بدین گفته داری بجای

بد او کو نکرد آنچه بایست کرد — که هرگز وفای ترا نشکنم
از و ایمنی یافت جان قباد — به پیش تو اندر پرستنده ام

جو کو بیجا سو کند بیجان کنم — که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاد دست پنج تن را ز من — ز گفتار آن برخرد گشت شاد

وز این سخن و راز بگشاد و گفت — اگر مان بدان رحم آید بناز
اگر بند بر داری از پای من — جز این نشنود یکتن آواز من

نخوانیمشان تا کشا بند راند — هم آنگاه برداشت بندش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند — جنان دان که بر خوردی از جان من

جو بشنید زرمهر پاکیزه رای — از اندیشه دل خسته و راه جوی
از این گونه سر گشته آن هفت مرد — ز دو یار دشمن بهامون شدند

دختر خواستن قباد از دهقان

سوی شهر هیتال کردند روی
با هواز رفتند تا زان جو گرد

رسیدند بویان بر ... ده
بده هر یکی نام بردار مه

بدان خان دهقان فرود آمدند
ببودند یک هفته دم بر زدند

یکی دختری داشت دهقان جو ماه — ز مشک سیه بر سرش کلاه
جهانجوی چون دید دختر بدید — ز مغز و دلش شد خرد ناپدید

هم آنگه بیامد بزرمهر گفت — که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی — اگر جفت من گردد این ماه روی

بشد تیز و رازش بدهقان بگفت — که کرد دخترت را کسی بست جفت
یکی باک ایبار شش آرم بجای — که گردی باهواز بر کدخدای

گرانمایه دهقان بدو مهر گفت   که دخت مرا هیچ کس نیست جفت
اگر دست شاه بیند فرمان تراست   مرین را بدان ده که او را سزاست
بیامد خرامنده نزد قباد   که این ماه بر شاه فرخنده باد
بپسندیدی و ناگهان دیدیش   بپاشستان که دیدی بسندیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند   بزانو بر شاه ایران نشاند
یکی انگشتری بود با شاه و بس   که از زر نگینش ندانست بس
بدو داد و گفت این نگین را بدار   بود روز کین را بوم خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه   همی بود و هشتم بیامد بگاه
سوی شاه هیتالیان شد چو باد   گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان   بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه ای بد خوش نواز   بما نامد این کار رفت آمد نیاز
به پیمان سپاهم ترا لشکری   از آن سر یکی نامور مهتری
گر از بابت تو گنج و کلاه   جهانی بیاید گوی با سپاه
مرا با شدان مرز فرمان مرا   تو کشته نباشد پشیمان مرا
ز بردست را گفت خندان قباد   کزان بوم سر کن نباید بم باد
چو خواهی فرستم بی مر سپاه   جهانی که باشد کنار و نگاه
بیند رفت شمشیرزن سی هزار   همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد   سراسر جهان پر ز آواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید   همه کوی مردان برآکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد   که فرزند بر شاه فرخنده باد

مولود نوشین روان

بس زاد جفت تو ماه یکی   که از ماه پیدا بنو و اندکی
چو بشنید در خانه شد شاه کام   همانگه نغز مود کسریش نام
ز دهقان بپرسید آنگه قباد   که ای نیک بخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد   که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدرم این چنین گفت من همچنین   که بر آفریدون کنم آفرین
ز گفتار او شاد ترشد قباد   نعوذی که تاج کیی بر نهاد
عماری بپیچید و آمد براه   نشسته درو ماه رو جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون   دل از درد ایرانیان پرز خون
بایران همه سال خورده ردان   نشستند با نامور موبدان
که این کار کرد و بما بر دراز   میان دو شاه و دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون   برآرند ازین مرز بنیاد خون
بباید خرامید پیش قباد   مگر کان سخنها نگیرد بیاد
بیاریم جاماسب ده ساله را   که با درد همتا کند ناله را
مگر مان ز تاراج و خون ریختن   بنیکو گمانیم از آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد   که ای نامور شاه فرخ نژاد
گر از تو همه دل پر درمان خسته شد   بشوخی دل و دست تا بسته شد
کنون کام دل بر آن کت هواست   که شاه جهان بر جهان پادشاست
بداده همه پیش او بد دوان   برفتند بر خاک تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه   ز خون ریختن کرد پوزش سپاه
ببخشید جاماسب را همچنین   بزرگان بدو خواندند آفرین
بیامد بتخت بزرگی نشست   ورا کرد جاماسب خسرو پرست
بدین گونه تا گشت کسری بزرگ   یکی دانشی بد دلیر و سترگ
بفرسنگیان داد فرزند را   جهان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت   بگردون کلاه مهی بر فراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم   شده باره او را چو یکباره موم
همی کرد آن بوم برخاره پیسان   ازو خواست زنهار در شارسان
یکی مندباد و دگر فارقین   بیاموختشان زند و نهاد دین
نهادند نام مرز آتشکده   بر دی نوروز و جشن سده

مداین

داد

مداین پی افگند جای مهان   فراوان پی افگند سود و زیان
از اهواز تا پارس یک شارستان   یکی دژ برآورد بیمارستان
از آن خواندند شارستان را قباد   که تا نو کند نام دهقان نژاد
گشاده بهر جای رود و براب   زمین شد همه جای آرام و خواب

داستان مزدک با قباد

بیامد یکی مرد مزدک بنام   سخن گوی با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش   قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد جهاندار دستور گشت   نگهبان هر گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان   بنزد کهان و بنزد مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید   بایران کسی ابر و باران ندید
مهان و کهان بر در کیقباد   همی هر کسی از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه   نمایدشما را باامید راه
دوان اندر آمد بر شهریار   چنین گفت کای شاه پرهیزگار
همی اکنون سخن پرسم از تو یکی   گر ایدون که پاسخ دهی اندکی
قباد دلاور بدو گفت گوی   زمن باشد این در سخن آبروی
یکی گفت آنکس که مارش گزید   همی از تنش جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای زهر   گزیده نیاید ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست   که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که خونیست این مرد تریاک دار
نخون کز بده بیامد پیش گشت   بدرگاه چون خصمش آمد بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه   بیامد بنزدیک فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار   سخن کردم از مردی خواستار
برفتند و شبگیر باز آمدند   سخن در دل و درد گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن یلان را بدید   ز درگه سوی آن دلیران دوید
چنین گفت کز شاه پیروز بخت   سخن دان و بینا و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم   بپاسخ در بسته بگشادیم
گر ایدون که دستور باشی کنون   بگوید سخن پیش تو ره نمون
بدو گفت برگوی لب را مبند   که گفت تو باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار   کسی را ببندی ببند استوار
خورش باز گیری ازو تا بمرد   به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشت   مرین بسته را خوار بگذاشت
چه باید بگویید مرا پادشا   که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش   که ناکرده خونست در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد   خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه رفت و بانبوه گفت   که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنکه بودش بشهر   بدان تا یکایک بیابند بهر
چو دیدند هر یک که بد گرسنه   بتاراج دادند دانه همه
چه انبار شهری چه آن قباد   ز یک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رخشنده کار آگهان   بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه   بمزدک همی باز گردد گناه

سخن گفتن مزدک با قباد

قباد آن سخن گوی را پیش خواند   ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بزی   همیشه ز تو دور دست بدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار   بگفتم بدرگاه بیمار خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر   وز آنکس که تریاک دارد بشهر
بدین بندم پاسخ چنین داد شاه   ز تریاک دار و ز تریاک خواه
اگر مار گشته بمیرد بزهر   وز آنکس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون آن مرد تریاک دار   بریزد کسی خون او هست خوار

چو شد گرسنه نان بود پای مرد / ز سیری نخواهد ز تن پاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نباید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وزانکس که سهبد پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند بنجا مهران / بیان داد گر موبدان و سران
بگفتار مزدک بسی کس گذشت / سخنها ناندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / فراوان ز دین بهی آمد براه
بدو گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی سراسر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشودنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هرآنکس که او جز برین ره بود / ز تنگی برو دست کوته بود
بسی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بود ار اگر کودکی
از آن پس ندیدی چیز دادی بلان / فرومانده بد زان سخن بخردان
چو بشنید ازو دین او شد قباد / بسالار فرمود تا یاد داد
چنین گفت مزدک بهر بار شاه / بهامون خرامد کنند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ورا کی رواست
یکی دست خطش بباید ستد / که سر بازگرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا خشم و رشکست و کین و نیاز / به پنجم که گردد بدو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازان پنج ما را ازین خواستست / که دین بهی در زمین کاستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک و آز و نیاز / به پیچد که گردد بدو چیره آز
همی دیو پیچد سر بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم / بتندی ز مزدک بخوابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی ندارد نه بر دین ماست
هم آنگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین به یکسو شدی چیست راه
بدو گفت کسری که یابم زمان / بگویم که کس نیست پیکر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش من راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / ششم ماه پاسخ بگویم به شاه
بدین برنهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده را دید فریادرس
کس آمد سوی خره اردشیر / که آمد برین هرمز شیرگیر
از اصطخر آن مهتر پارسی / بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند داننده کار کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک سخن کرد یاد
که اکنون فراز آمد این روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
گر ایدون که او را بود راستی / شود دین زردشت بر کاستی
پذیرم من این پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود تازه دست / عزیز و پیدا و هم زند واست

سخن

و مهان

سخن گفتن مزدک آمد بجای / نیامد بگیتی جز او رهنمای
گزیده من آنکه او کش گوید همی / ره پاک یزدان بجوید همی
نو پیدا کرد ازو ره و دین اوی / ببند روز با خرم آیین او
بمن ده و با آنک در دین او / مبادا کسی را ازین مغز و بوی
گوا کرد زرمهر و خرداد را / فراین و مهبندی و بهزاد را
وز انجا بیکسو شد با ایوان خویش / نگه داشت آن راست پیمان خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان / سخن گوی با موبدان و ردان
بیامد بایوان شاه آمدند / سخن جوی و گوینده راه آمدند
دلارای کودک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو برساختی پر زیان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در مهتری / چگونه توان ساختن کهتری
که باشد مر او را نوا کار کرد / چو مردم جدا ماند از بهتر
کسی کو بمیرد جای و چیزش کراست / چه شد کار گر بنده با دهقانست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را بدوزخ بری / همه کار بد را به بد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و آمد سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد بیدین پر آزار گشت
برآواز گشت انجمن بهر پیر / که مزدک مبادا ابر تاج ور
همی دار دین یزدان تباه / مبادا بدین نامور بارگاه
از آن دین جهاندار بیزار شد / ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هر که او داشتی این دین و راه
بدان راه بد نامور صد هزار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وز ایشان ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد / بر از مردمان پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / سر و پای زیر اندر آکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی برین روزگار / ترا داد بار آن خردمند بار
درختان ببینی که آن کس ندید / نه از کار داران پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر بر چمن بار و بر
هم آنگه که دید از تنش رفت هوش / برآمد بناگاه ازو یاد و جوش
یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بی دین بدوار کرد
وز ایشان بکشتش بیایانش / تو گر بخردی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خلعت افکند نیز
ز کسری جهان شاد شد شهریار / که شاخش همی گوهر آورد بار
وز ایشان همه رای با او زدی / سخن هر چه گفتی بدو بشندی
نشسته همی چون ساله بگذشت چل / غم روز مرگش در آمد بدل

ولیعهد کردن قباد نوشیروان

یکی نامه بنوشت بس بر حریر / بر آن خط شاهنشه دلپذیر
نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد نیرو و فر و هنر

۱



ز زیتون و از جوز و هر میوه‌دار / که در مهرگان شاخ بودی به بار
ز ده یک درم ده رسیدی بگنج / نبودی جز این نیز تا سال پنج
وزین خورد نیها و ورمزد ماه / نگردی به بار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود دهقان نبود / نبودی غم و رنج و کشت و درود
بر آگنده از ده درم تا چهار / بسالی ازو بستدی کاردار
کسی بر کسی بر نکردی ستم / بسالی بسه بهره بود این درم
گر اندازه بودی بدیوان شاه / ازین باد بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستنده شهریار / نبودی بدیوان کسی زین شمار
گزیت و خراج آنچ بد نام برد / بسه روزنامه بموبد سپرد
یکی آنک بر دست گنجور داد / نگهبان آن نامه دستور داد
دگرتا نویسند بهر کشوری / بهر کاردار و بهر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برند / گزیت و سر بار را بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه بوی گیتی بر او داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
یکی نامه فرمود بر پهلوی / بپسند آید چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه بود آن بدست / شهنشاه کسری بیزدان برست
که بر روز بهرام خرداد ماه / که بر دانش داد از جهان تاج و گاه
برومند شاخ آن درخت قباد / که تاج بزرگی به سر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج / پرستنده سایه و فر و تاج
باندازه از ما شما را درود / هنر با نژاد اندک بد بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بیدار آن را شناس / که دارد ز داد داد گیهان سپاس
بدانگه هست او زما بی‌نیاز / بنزدیک او آشکار است راز
کسی را کجا بهره از ایزدی / نخستین ورش بی‌نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داور است / ز بهر برتری جاودان برتر است
بیزدان رسد شاه گوهر نگیت / کسی را جز از بندگی کاست
ز ژرفی زمین تا بچرخ بلند / ز خورشید تا تیره خاک نژند
پی مور بر هستی او گواست / که ماند کاییم و او پادشاست
بفرمود ما را جز از راستی / که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من زین جهان فراخ / نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
بجنبی دل من جز از داد و مهر / گشادن بهر کار پیداد چهر
کنون روی بوم زمین سر بسر / ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین بکاری بجهر آوریم
شبانی کم اندیشم و دشتی بزرگ / بیچ گوسفندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما / ز دهقان و از زیردستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بآب / بر خشنده روز و هنگام خواب
زبان دار کانان که بر تر و خشک / درم دار و در خوشاب و مشک
نباید که خود جز بداد و بمهر / بر ایشان بتابد ز خشم سپهر
بدین گونه رفت این نژاد و گهر / سپر تاج باید همی از بزرگ
بجز داد و خوبی نبد در جهان / یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم روی زمین را خراج / درخت گزیت از پی تخت و تاج
جو این نامه آید نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین بگذرد بگذرد / به بیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر / اگر زو میانش بر سیم یابد
همه این رسم این نامه بنهید مش / نگردید ازین فرخ آیین خوش
بهر چار مابی یکی بهر ازین / بخواهید باداد با آفرین
بجایی که باشد زیان از ملخ / وگر تف خورشید باشد بشخ
وگر برف و باد سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند

...یمان

همان گر نبارد به نوروز نم / ز خشکی شود دست خرم دژم
نخواهید باژ اندران بوم و بر / که ابر بهارش ببارد بکشت
ز تخم پراگنده و مرد و رنج / ببخشند کارند کان از گنج
زمینی که آن را خداوند نیست / بر مردم و را خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود / که در پادشاه شاه ایران بود
که بدخواه تو گنج تنگ آورد / بجوید همی بهانه جنگ آورد
که ویران بود بوم در بر من / نتابد بد و سایه فر من
کسی را که باشد ازین پایکار / اگر گیرد این کار دشوار خوار
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفراز است اگر زیر دست
بزرگان که شاهان نشستن بدند / ازین کار برد دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی / جهان بیش از سواران بدی
خرد را همی خیره بفریفتند / از افزودنی گنج نشکیفتند
مرا گنج داد است دهقان سپاه / نخواهیم بدنبار کردن نگاه
شما را جهان بازجستن بداد / که داشتن ایرج و ترد و نژاد
گرامی‌تر از جنگ بدخواه من / که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نماند برین باره که بر جهر
کسی را بود ارج ازین بارگاه / که با داد رسم است و با داد راه
جو پیدا دل کارداران من / بدیوان موبد بوند انجمن
بدو آید از گفت و گفتن دروغ / ازان پس نگیرد بر ما فروغ
به بیداد کو مهر بر مهر نیست / پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
هرانکس که او راه یزدان بجست / بآب خرد جان تیره بشست
بدین کار کاتش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان ز نخچیر گشت / بیابد با داد آتش خرم بهشت
که مانیز بنیازیم ازان خواسته / که گردد به نفرین زبان کاستند
اگر گوشت و ویش باشد خورش / ز جرش بود بیکان برورش
بنیکی به از شهریاری چنین / که نه شرم داند نه آیین نه دین
گشاد دست برهاره را پستی / چه گوییم خیره در کار پستی
نهادن بد و داد دادن بنوی / بدان تا رسد مرد بالغت و دین
بنزدیک یزدان بود نا پسند / نباشد بدین کار که ارجمند
اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی به گیتی یکی یادگار
کجا دید مردم کند آفرین / بدان شاه کاباد شد زو زمین
ز شاهان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
بند دادگرتر ز نوشیروان / که جاوید باد اروانش جوان
نه برجیس او کس ز تخم کیان / جز از احمد و جهد راز تا بنا
نو نو بر منبر تر بفرمان یکی / بتخت و به دیهیم و مردانگی
ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بیدار دل شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ / سرش برتر از چرخ درگاه کاخ
بکی پستر خوشی بر از شاه وار / نشستند هرکس که بود از سوار
ز دیوان بابک بر آمد خروش / نهادند کیسر آواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای / یکایک بیاب اندر آید بپای
خرامید یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرز و گاو سار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بانگ سپه را همه بنگرید / درفش و سرتاج کسری بدید
از ایوان بابک بر آورد پای / بفرمود شان باز گشتن بجای
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بخورشید تابنده بنمود چهر
خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که ای گرد داران ایران سپاه
همه با سلاح و کمان و کمند / بدیوان بابک شود انجمن
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر بر آمد بابر

ایـن

ارجمند

نگه کرد بابک بگرد سپاه
برو نو سه دیگر برآمد خروش
نباید بدین پاسخ که نگردد
بدانید کین عرض آزرم نیست
بخندید و خندان مغفر بخواست
فرو هشته از ترگ رومی زره
بباز و کمان و بزین بر کمند
عنان را چپ و راست لختی بسود
بدو گفت شاه انوشه بدی
دگر جای بد زین این گفت و گوی
دگر باره کسری برانگیخت اسب
سواری هزار و یکی در هزار
که اسب سر جنگ جویان نیاز
چو برخاست بابک ز دیوان شاه
همه در دلم راستی بود و داد
بدو گفت شاه ای شیراوژن مرد
بدان از تو نزد من پیش گشت
چنین داد پاسخ بر بر مایه شاه
بکام تو باد اسپهر بلند
بگیتی نباید که از شهریار
کاین تاجداری مرا داد گشت
بگرد سپاه انجمن چون منجنیق
همی راندم با دل خویش راز
نوشتم بهر کشوری نامه
بمیدان همی پیش بدند با ساز گنج

چو بشنید فرمان نیک شاه
که ای نامداران با فر و هوش
عرض نامه دیوان او بنگرد
سخن بر محابا و با شرم نیست
درشتی بزرگی برافراخت راست
زده بر زره بر فراوان گره
بیامد بزین کمر کرده بند
سلاح و سواری ببابک نمود
همیشه ز تو دور چشم بدی
وگر نه ببخشی تو از داد روی
ادب و دانش برسان آذر گشسب
نبودی کسی بر جهان بی گزاف
سوار جهان نامور شهریار
بیامد بر نامور پیشگاه
درشتی نگیرد ز من شاه باز
تو هرگز ز راه درشتی مگرد
دلم سوی اندیشه خویش گشت
که چون نه بیند نگین و کلاه
دلت شادمان و تنت بی گزند
بماند جز از راستی یادگار
همه گرد بر کرده ام انجمن
یکی مرد رنج و یکی مرد گنج
چو اندیشه پیش خود شد دراز
بهر نامداری و خود کامه
بجوید نزدیک ما نام و ننگ

چنین گفت کامروز با مهر و داد
مباد آنکه از لشکری یک سوار
سران کس که هست او بتاج ارجمند
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش
بدیوان بابک خرامید شاه
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
برانگیخت اسب و بیفشارد ران
نگه کرد بابک پسند آمدش
بیارا چپ و راستی روی کشور بداد
عنان را یکی باز پیچید راست
نگه کرد بابک بدو خیره ماند
درمها فزون کرد روزی شاه
فراوان بخندید نوشیروان
بدو گفت کای شهریار بزرگ
درشتی نماند چو باشی درشت
تن خویش را گر محابا کنی
که ما در صف کارزار نبرد
چو دست و عنان تو ای شهریار
بموبد چنین گفت نوشیروان
بر اندیشه بود او ز کار جهان
بدل گفتم از من ز هر سو سپاه
اگر بد بر ویش خواهد رسید
سوی پهلوانان و سوی ردان
که هر کس که داد بد هوش و خرد
نباید که اندر فراز و نشیب

همه باز گرد بد پرورد و شاد
نه با ترگ و جوشن کند کارزار
بچو و بزرگی و بخت بلند
ز دیوان بابک شنیدند خروش
نهاده ز آهن بسر بر کلاه
زده بر کمر چار تیر خدنگ
بگردن برآورده گرز گران
شهنشاه را ارجمند آمدش
بدین گونه داد داد ار یم باد
جهان کز خردمندی او سزاست
جهان آفرین را فراوان بخواند
بدیوان خروش آمد از بارگاه
که دولت جوان بود و کسری جوان
که امروز من بنده گشتم سترگ
انوشه کسی کو درشتی نجست
دل راستی را همه بشکنی
چگونه برادیم از آورد گرد
بایران نگر دست بیگر نگار
که با داد تو پیر گردد جوان
سخن را همی داشتی در نهان
نخواهم ز هر کشوری کینه خواه
ازین آرزو دل بباید کشید
همان نیز بیدار دل موبدان
همی کهتری را به پیر برورد
ندانند جنگ و عنان و رکیب

بگرز و شمشیر و تیر و کمان
عرض شد دگر سوی هر کشوری
بدیوان ز دینار برداشتی
مراسان ز لشکر نشانان [illegible]
چو خورشید بنمود تاج سپهر
نشست از بر تخت نوشیروان
بیامد بدرگاه نوشیروان
بآواز گفت آن زمان شهریار
مباشید ترسان ز تخت و کلاه
اگر بر کسی بیم باید [illegible]
بخواب و به بیداری و رنج و ناز
بد انگه شود شاد و روشن دلم
نخسپد کسی با دلی دردمند
ز باژ و خراج از کجا مانده است
برآمد از ایوان یکی آفرین
مبادا ز تو تخت بردخت کام
بگیتی کسی را ندیدی دژم
بس آگاهی آمد بهند و سپند
کسی کان سپه راند اندر شمار
فرستاده آمد ز هند و ز چین
همه کهتری را بیاراستند
بدرگاه شاه جهان آمدند
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
خردمند کسری چنان کرد رای
بگردد یکی گرد خرم جهان

بدانند کوشید با بدگمان
درم برد نزدیک هر مهتری
بدان خرمی روز بگذاشتی
فزونست هم دانش و رای پیش
در باغ بگشاد گردان سپهر
بخندید دلفروز شاه جهان
دلی شاد خندان و دولت جوان
اگر جز بنیکی یزدان مدارید باز
بر ما شما را گشادست راه
گر آهسته باشیم با رای زن
ازین بارگه پس نگردید باز
که رنج تن ستم دیدگان یکسلم
که از درد او بر من آید گزند
که موبد بدیوان ما رانده است
ز خورشید تا تیره روی زمین
همه این نامور خسروانی کلاه
از ایران برآمد بهنگام نم
چو شد روی ایران چو چینی پرند
بگیتی مگر نامور شهریار
همه ساله را خواندند آفرین
بسی برده و بدره ها خواستند
چه با ساو و باژ مهان آمدند

جوان بخت و با هنر سخن با خوش
جهان روشن بود چون درم [illegible]
کنون لاجرم [illegible]
سخنها چو بشنید موبد ز شاه
بدیدار آمد [illegible]
خروشی برآمد ز درگاه شاه
جهانی بدرگاه بنهاد روی
که دارند او بیت و هم رهنمای
هر آنکس که آید بروز و بشب
بچوگان و در دشت نخچیرگاه
مگر آرزوها همه یافته
مبادا که از کارداران من
سخن هرچه اندک بود در جهان
نخواهند نیز از شما زر و سیم
که نوشیروان باد با فرهی
برفتند با شادی و خرمی
جهان شد بکردار خرم بهشت
زمین را بکردار تابنده ماه
همه با دل شاد با ساز جنگ
ندیدند با خویشتن جای او
بزرین عمود و بزرین کلاه
بهشتی شد آراسته بارگاه

اگر چند فرزند ما کش بود
برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بپا راستم تا کی آید نبرد
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو زلف شب تیره شد بدید
که هر کس که جوید سوی داد راه
هر آنکس که بد در زمین شاه جوی
که او دست گیرد بهر دو سرای
بگفتار پیشینه مدارید لب
گشادست بر هر کس این بارگاه
بخسپید یکیتن ز من تافته
گران لشکر و بیش کارداران من
اگر چه زمین کرد کار جهان
مخسپید از بیم [illegible]
همه ساله با تخت شاهنشهی
چو باغ ارم گشت روی زمین
همی ابر در بوستان لاله کشت
بداد و بلشکر بیاراست شاه
همه گیتی افروز با نام و ننگ
سبک شد بدل باژ هم ساو و نو
فرستادگان برگرفتند راه
ز بس برده و بدره و باژ خواه
همی رفت با شاه ایران بمهر
گران ارز لختی بجنبید ز جای
همی ماه و خورشید زو خیره ماند

[illegible] انوشروان [illegible]

گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند

تن آسان بسوی خراسان کشید / سپه را بآیین شاهان کشید
بهر بوم آباد کو بر گذشت / سپه را ببرده و چو هامون ز دشت
چو بر خاست چینی ناله کرنای / منادی گری پیش گردی بپای
که ای زیر دستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان
بخسپید تا ایمن از شهر باد / مدارید از اندیشه جان را نژند
ازین گونه لشکر بگرگان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
جهان دان که کس نباید نژاد / هنر باید از شاه و داد و خرد
ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آوای بلبل شدند
ز هامون بکوهی برآمد بلند / یکی تازیی بر نشسته سمند
سوی کوه وان بیشها بنگرید / گل و شنبلید آب و نخجیر دید
بدو گفت کو نیمروز ای دادگر / گر ایدر ز ترکان بنودی گذر
ازین مایه ور جای و این فرهی / دل ما ز دانش نبودی تهی
نیاریم کردن برافراختن / ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماندند بسیار اندک بجای / ز برنده و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه / نه کشور نه کشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش از رزم بود / که با ترک در ره خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و آزادگان / برون آوری سر بود رایگان
بکاید همی رنج کافرابشت / نما بر کنون جای نخچیر گشت
سرشک اندرو دیده بیارید شاه / چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدستور گفت انکه شهر ابد / که پیش آمد این کار دشوار خوار
نشاید گزین پس جهیم و جرم / و گر تاج را خویشتن برده ایم
جهاندار ببیند داد از ما ستم / که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ / همه اوژدر باغ و میدان و کاخ
براز گاو و نخجیر و آب روان / زدیده همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند / همی غارت از شهر ایران کنند
نشاید واز رای و فرزانگی / نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین / که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام باشد بآباد بوم
یکی باره از آب برکش بلند / بپیش بهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید افراز آب / بر آورده تا چشمه آفتاب
سماناگزین گونه با رزم بند / کز هر که گوین سان برآری بلند
نباید که باشد کسی زین برنج / بده هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد خرد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد بدان کار کرد / بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهانی نهاد آهنین بزرگ / دمه یکسره ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان فشاند / چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا به الانان کشید / یکی مرز ویران بیکار دید
بآزادگان گفت ننگست ازین / که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم ما همداستان / گز دشمن نه بدزین نشان داستان
ز لشکر فرستاده برگزید / سخنگوی و دانا جوان چون سزید
بدو گفت شکیر ازیند بسوی / بدین مرز با نان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان / که بشنیدم از گفت کار آگهان
که گفتند ما را ز ایران چه باک / چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
بیابان فراخست و کوه بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
کنون تا بنزد شما آمدیم / سراپرده و گاه و خیمه زدیم
در و دشت جای کمین شماست / بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگ جویان بپکان ایم / سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن / بزرگان و فرزانه و رای زن
سپاهی کشان تاختن پیشه بود / ز آزاد مردی کم اندیشه بود

وزیشان بسی شهر ایران به پیچ / نماندی یکی پس جام و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون کسی بدی نماندی بجای
فرستاد پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران ازان برگذشت / دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کند آوران / برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان بسیار مر
ازیشان هر آنکس که پیران بدند / سخن گوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند / ز گفتار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار / سپهبد بدند باچه بر جاشار
خروشان و غلتان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ز گفتار ایشان جهان باد شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارستان را بر آن ند ز رود / بدو واندر زدن جای گشت درود
یکی باره اندر بکردش بلند / بدان تا ز دشمن نباشد گزند
بگفتند با نامور شهریار / که ماند کاینم با کوشش و ابر
برآریم اندیشان که فرمود شاه / یکی باره نامور تا سما
وز آنجایگه شاه لشکر براند / بهند و بیستان رفت و جدی بکام
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای سندوستان تا دو میل / درم بود با باره و اسب و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / بفرمان همه نیک خواه آمدند
بر سپهبد کسری و بنواختشان / باندازه بر پایه ساختشان
دلی شاد برگشت از آنجایگاه / جهانی بر از اسب و پیل و سپاه
همی رفت و کامی آمد شاه / بگشت از بلوچان جهانی سیاه
ز بس کشتن و غارت و سوختن / زمین را باب اندر اندوختن
ز گیلان تباهی فزون است ازین / ز نفرین براگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / بر آمیخت لختی به با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون نژند
بپیچنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم بجان ز میش
بدو گفت کو نیمروز کای شهریار / بها لیز کل نیست زین رنج خار
همان مرز تا بود با رنج بود / ز مهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوچ ار جهاندار شیر / بکوشید با کار دادان پیر
نبد سود مندی با فسون و رنگ / نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
و گر چند بداین سخن ناگزیر / بکوشید با خویشتن ایدر شیر
ز دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد سپاه
چو آمد بنزدیک آن مرز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
همه گرد کوه اندر آمد سپاه / بپیچند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپهبد بود برسان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوچیان هر چه با پیل مرد / و گر تیغ داران روز نبرد
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که باید رها بی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
ازیشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردگان کوچ بر داشتند
نبود ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
جهان شد که بر کوه ایشان کلم / بدی بی نگهبان و کرده بلم
شبان خود نبودی بر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه دیبها خوار بگذاشتند / در و دشت را خانه بنداشتند
وز آنجایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپهبد بود با تیغ کوه / هوا بر ز فرش و زمین پر گروه
براگند برگرد گیلان سپاه / کو شد روشنایی ز خورشید و ماه

چنین گفت کای از خرد و بزرگ / بیابان که ماند فراوان شیر و گرگ
جهان شد ز کشته همه بوم رست / کنام از خون همه روی کشور بشست
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیا با مغز پر آلوده بود
ز گیلان سران پس که جنگی بدند / همه شهسوار با رای سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از بس و کودک خرد بیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
نشستند زان پس بدرگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن بدکنش / مگر شاه گردد زما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / برهنه سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو زان سان خروش آمد از بارگاه / فغان گونه آواز بشنید شاه
پریشان بجمشید شاه جهان / که گشته شد اندر دل اصفهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / گنه کان پس بکرد کسی را به بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو ما بیسته شد کار لشکر بماند
ز گیلان براه مدائن کشید / شمار گران پیچه راند بد
برابر یکی لشکری گران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری برآمد یکی گرد گرد / گزین لشکرکش بد بپای مرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب / چنین گفت کین منذر است از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از و شاه شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
بدو گفت گر شاه ایران توئی / نگهدار دشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / خرد گر سرافراز بی‌سر بود
چو دستور باشد کز انجمن شاه / برآشفتند چو ما نیز فریاد خواه
سواران رومی چو وحشی سواد / سواران دشتی چو رومی نژاد
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی سر برافرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر مگر رو بروم / میان سالی هیچ اندر آمد بروم
بقیصر بگوی از نداری خرد / ز رای تو مغز تو گیرد خرد
اگر شیر جنگی نیارد بکوه / گیا بش کند پیش در آب شور
زمنذر تو کرد داد یا پست / که او را نشست از بر جوشن
بجز خویشتن پیدا کن اندر دست راست / چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشنده روم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد / نمانم که بادی بدو بر وزد
چو با تازیان دست یازی کنی / یکی دهقان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / ز گاو تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید نامه به قیصر بداد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب / همی دید دور از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر ای پرخرد / سخن با دهان کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی / بدین گونه رنجش ببالد همی
زمین آنکه پیداست بالا کنم / جهان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید آمد چو باد / سخنها شنیده همه کرد یاد
برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز پیشی و از گردن افراختن / وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی آمد ورا زان نشست / بشب نیز آتش کند مرد دوست

بفرمود

بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
کزین گرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
بمنذر سپیرو آن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی بر از جنگجویان روم / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
که هرچند من شهریاری بوم / بدین گونه من با مداری بوم
فرستاده را اکنون چرب گوی / از ایران فرستم بنزدیک اوی
مگر خود نباید از آن پس گزند / بقیصر بود روم ما را بسند
نویسنده را خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و از تخمه کیقباد

نامه فرستادن نوشیروان الی قیصر

بنزدیک قیصر سرافراز بوم / نگهبان آن مرز آباد بوم
سرنامه کرد آفرین از نخست / بر آن کو خرد جز ز یزدان نجست
خداوند گرداننده خورشید و ماه / کزو هست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان سپهر / اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم را مهتری / نکن پشت با تازیان داوری
و گر سوی منذر فرستی سپاه / نماند بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی شود بدمنش / بشمشیر یابد ز ما سرزنش
تو زان مرز بگذشت پیمای پای / که چو خواهی که جان نماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذریم / سر و گاه تو زیر پی بسپریم
درود خداوند دیهیم و روان / بدان گو نجوید بر بیداد شود
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
چنان چون سزاوار باشد زبان / جهاندیده و راد و روشن روان
فرستاده با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
بمغ آفرین کرد و نامه بداد / همه راز کسری بدو برگشاد
سخنهاش بشنید نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز زرد / برو بر ز چین کرد رخسار زرد

پاسخ نوشیروان از قیصر

نویسنده خواست پاسخ نوشت / به بازار گردان دو ...
سر خامه چون کرد رنگین چو قار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برگشته بود سپهر / کزو هست آرام و پرخاش و مهر
بگیتی یکی را کند تاج ور / وزو بر یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان بر تنست / سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد / بتخم کیان بازجوید که داد
تو گر شهریاری نه من کهترم / جهان را سر و افسر لشکرم
چه باید بدین بر فت چندین فسوس / نه پیچم یکی پیل و آوای کوس
بخواهیم کنون از شما باژ و ساو / که دارد پرخاش با روم تاو
بتاراج بردند یک چند نیز / گذشت آن ستم بر که پیرم چیز
ز دشت سواران و نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران
نه خورشید نوشیروان آفرید / و گر پیش ما از چه کرد آن پدید
که کس را نباشد همی از مهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / بتندی ز کسری بنامد شگفت
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با تو مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم / دژم دید و پاسخ نیامد درم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای ایران همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با قیصر نامدار
همه موبدان و ردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندر آن بود با رای زن / جهه با پهلوانان لشکرشکن

چهارم بدان راستی شد رای شاه   که آزاده سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز در نالهٔ گاودم   خروشیدن کوس رویینه خم
بآرامش اندر نبودش درنگ   همی از نی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر   بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنعل   هوا گشت از پرنیان کشته لعل
ببند بر زمین بیشه را جایگاه   نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوش سواران و از گرد پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش   همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی رفت آواز شان برد و میل   به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و اندر یاد او دگان   بشد تا در آذرآبادگان
چو چشمش برآمد بآذرگشسپ   پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست   دو رخ را بخون دو دیده بشست
نوان اندر آمد بآتشکده   نهادند کرسی ز زر آژده
نهاده بدو نامهٔ زند و اُست   بآواز برخواند موبد درست
بزرگان بدو گوهر افشاندند   بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
وز او خواست پیروزی و دستگاه   نمودن دلش را سوی داد راه
پرستنده کان آتش دید چهر   بجایی که هوش بد ند بنز
یکی خیمه زد پیش آتشکده   شنیدند لشکر زمین سوزده
دبیر خردمند را پیش خواند   سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین   سوی مرزبانان ایران زمین
که بر ترسنده با شید بهداد بید   جهان را ز دشمن نگه داشتید
کنارنگ با پهلوان هر که هست   همه داد جویید با زیردست
بیارید چندانک باید سپاه   بدان تا نیاید بد بداندیش شاه
درفش مرا تا نه بینند کس   نباید که از من بجنبید بس
ز آتشکده چون بشد سوی روم   پراکنده شد لشکر و چرخ بوم
به پیش آمدش آنکس فرمان گزید   دو گرزان بر و بوم شد ناپدید

رفتن انوشیروان بجنگ قیصر

جهانجوی با مهر و با شار   فراوان بیامد بر شهریار
سپه بوم و بر کوف و آمدی   ببزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبد کش شیروی بهرام بود   که در جنگ با باد بد رام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد   بسی بهر بهار بر دلش یاد داد
فرستاد بر این سوی میمنه   گشسپ جهانجوی پیش بنه
بقلب اندرون بود مهران ساپی   که بر کینه که داشتی دل بجای
طلایه بهرمزد خرداد داد   روان و دلش ... فرخ بیاد داد
بهر سو برفتند کار آگهان   بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکر بیکران   ز برمایگان و ز کنداوران
اگر یک تن از رای من بگذرد   دم خویش نی یاد من ... بد
بدرویش مردم رسانند رنج   وگر بر بزرگان که دارند گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنند   وگر ناپسندیده کاری کنند
وگر کشمندی بگوید بتاج   وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و فر   خداوند کیوان و بهرام و ماه
که گر نه میانش ببرم بتیغ   وگر آشنا را برآرد بتیغ
هر آن پیش سپه در طلایه منم   جهانجوی و در قلب با پیر منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه   گهی بر چپ و گاه بر میمنه
بخشکی بوم گر بدریای آب   بگویم برزم اندر آرام و خواب

منادی گری نام او شیرزاد   گرفت این سخنهای پیروز یاد
بیامد دمان گرد لشکر گشت   بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بیکرانه سپاه   چنین است فرمان بیدار شاه
گر ... پس کج کردار زشتی کند   چو باز بر چستان درشتی کند
بران کرم خاکش برینیم خون   چو آید ز فرمان یزدان برون
همی کرد لشکر بگشتی براه   سپهبد اکشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی   بد و نیک را خوار بگذاشتی
ز لشکر کسی کو بر دی براه   و را دادخمه کردی بدان جایگاه
اگر باز ماندی از او پیر و ورز   زر و اسب و قبا و کلاه و کمر
بد و نیک با مرد بودی بجای   نبودی به از مردم اندر مغاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت   که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی   ورا پای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی   که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی جای داد   نکردی بپیشم بر خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی   بخشم پلنگ و نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست   جهان را بداد ی شمشیر جست
بکردار خورشید بد رای شاه   که بر تر و خشکی بیابد براه
ندارد ز کس پس نوشابی دریغ   چو بگذرد از چرخ گردنده میغ
همش خاک در سر همش رنگ و بوی   همش ... خوشاب هم آب جوی
فروغ بلندی بجوید ز پس   دلفروز و رخشنده او بت
شهنشاه با داد و با رای و فر   جهان را همیداشت در زیر پر
ور جنگ و بخشش جویای بدی   از ایرانیان پی بنا زی بدی
اگر پیل و شیر آمدیش پیش   برداشتی جنگ بکردار پیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ   به پیش سپاه آمدی پیش در
اگر کشته بودی اگر خسته زار   بزندان پیروزگر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارستان   که شورآب بدنام آن خارستان
برآورده دیدند سر در هوا   بر از مردم و ساز جنگ و نوا
نخارا بنی افگند در قعر آب   کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه   ندیدند جایی بدروازه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق   بپای آمدن باره جاثلیق
برآمد سر پود دم رستخیز   ندیدند جایی گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   شد آن باره در پیکر او درشت
خروش سواران و گرد سپاه   همی دود و آتش برآمد بماه
همه حصن پی تن سر و پای بود   تن بی سر انشان در کج جا ...
چو زنهار و بانگ خروش زنان   برآمد چو زخم تبیره زنان
از ایشان هر آنکس که پرمایه بود   که گنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند و بر پیل کردند بار   خروش آمد و ناله و زینهار
بهر دم بخشید هنگام رزم   ز گنج و ز دینار هنگام بزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید   به بربری دیگر آمد بدید
که در بند او گنج قیصر بد جا   نگهبان آن در توانگر بدی
که آرایش روم بد نام او   ز کسری برآمد بفرجام او
بدان دز نگه کرد بیدار شاه   هنوز اندر و نار پیدا سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند   هوا چون تگرگ بهاران کنند
که تاج ور با لشکر نماند   بدان بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد   سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد ازان شارستان رستخیز   همه بر گرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن   همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند   غریوان و فریاد خواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن شست   بروم اندرون رزم و رنج آن بشست
بجان دیو زنهار خواه آمدیم   بر ... پیشتار رفی کلاه آمدیم

ویس

بفرمود پس تا بکشتند نیز / بر ایشان بجستند بسیار چرخ
وز انجا بگه لشکر اندر کشید / از اندیشه بهم بر بپوشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / فرستاده اینک بیامد ز راه
چو بشنید کامد سپاهی گران / همه نیزه داران در جوشن وران
بلشکر بگوید چو بشنید شاه / بدان تا بپیچیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله کرّه نای
نوندی ز کشاد کار آگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / وزان نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
برومیش خوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با بوق و کوس
جوان گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از آن شهریار جهان / بدو گفت کین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم
یکی تاج و دیبا بیاورده کف / بفرمود تا بر کشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه / گو پیلتن بر باد و بر کرد راه
شده نامور لشکری انجمن / یلان سرافراز شمشیر زن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان و کیان
بخوناب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده بر میغ را
سپه را بپیش اندرون زان درنگ / که نخچیر کرد از بالا پلنگ
ز سر سوز رومی تلی کشته بود / دگر خیره از جنگ برگشته بود
بترسید بسته فرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ / بهامون کجا غرش آید بجنگ
بس رومیان درهمی تاختند / در و دشت از ایشان بپرداختند
جهان هم ببرفت با ساز جنگ / همه ویژگان گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامون اندر کشید / برآورده دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندش قالینیوس
سر باره بر تو ز پر عقاب / یکی کنده گردش اندرون آب
یکی شارستان زیرش اندر فراخ / بر ایوان و میدان و بالیز و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندروی / همه نامداران پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه / سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز قالینیوس / کزان نعره برگشت آواز کوس
بدان شارستان شاه گردش درنگ / همی مر زمانشان فزون بود جنگ
ز دروازها جنگ برساختند / همه تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
از آن باره دژ نماند اندکی / همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
همه باک ازین شهر بیرون نهید / بتاریکی اندر بهامون دوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / وگر غارت و شورش و دار و گیر
بگوش من آید بتاریک شب / که بگشاید از بیم یک مرد لب
هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست / بر آن گاه ببندش افکنده پوست
چو برزد ز خرچنگ چنگ آفتاب / بپیغوله در بخت و بیالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
از آن دز وزان شارستان برد / بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدر ز جنگی سواری نماند / بدین شارستان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بی گناه / که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر / نه خوب آید از داد مردان اسیر
جهان سخت در باره و شارستان / که زین بس نبینی بجز خارستان
چو خسرو که نه کار شد ما که ام / بقالینیوس اندرون بار جای
بایرانیان بر ببخشید شاه / گنه کار شد خسته و بی گناه
بسی خواسته نزد ایشان بماند / وزانجا بگه نیز لشکر براند

هر آنکس که دید از در کارزار / ببستند بر پیل و کردند بار
بانطالیه در خبر شد به شاه / چو پیل و چو لشکر برآمد براه
سپاهی بدان شهر بد بی کران / دلیران رومی و کنداوران
سه روز اندران شاه شد جنگجوی / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
جهانی سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران رزم / نه بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن گنج آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / نبی ماند بر دشمن نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هر آنکس که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون دید رنج
وزیشان هر آنکس که جنگی بدند / ببستند بر پشت پیل بلند
سپهبد وز آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
نگه کرد پس گرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
ز بس باغ و میدان و آب روان / همی تازه تر شد جوان از روان
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطالیه است این اگر نوبهار
کسی کو ندید است خرم بهشت / ز مشک اندرون خاک و از زر خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب / ز مینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم / که آباد باد این همه شهر روم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطالیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل آشاد کام / ورا زیب خسرو نهادند نام
شدان زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود / به بند گران داشت گر خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدین شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هر کسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی جای بست / جهان چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه / تو گفتی نماند ست بر خاک راه
بیامد یکی بر سخن کفشگر / چنین گفت کای شاه پیروزگر
بقالینیوس اندرون خوان من / یکی بود بد پیش نالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که بر پیش درگاه من دود نیست
بدو گفت کین زیب خسرو تراست / غریبان و این گوشه نو تراست
بسان درخت برومند باش / بدو باش کایی چو فرزند باش
ببخش و بپای و ز دیوی مترس / بر اندازه باید که رانی سخن
ز انطالیه شاه لشکر براند / جهاندیده‌شان نگهبان بماند
پس آگاهی آورد فرفوریوس / بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندار کسری و پیلان و گاه
سپاهست چندان که دریا و کوه / همی گرد از جنگ ایشان ستوه
بپیچید قیصر ز کشّاد خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان بد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب ناسپاس
بدو گفت موبد که این باغ نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست
برانند ازین مرز آباد خاک / شود کرده قیصر ابا مغاک
زیان سراینده و رای نیست / بجز رنج ازین پادشاهی بخت
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت / ز نوشیروان رای او خیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان بروم / سخن گوی مردان آن مرز و بوم
بجای آمد از موبدان شست مرد / ز دوده روان و خرد را ز گرد
پیمبر فرستاد نزدیک شاه / خرامان همه برگرفتند راه
چو مهراس خواندند بد پیش رو / گوی در خرد پر سالار نو
ز بهر بگنجی چه پیش اندرون / شمارش گذر کرد بر چند و چون

بسی لابه و پند و نیکو سخن
چو مهراس گفتار قیصر شنید
چو مهراس نزدیک کسری رسید
تو گفتی ز تیزی و از راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار
سرانگه که قیصر نباشد دژم
گر این رنج از پی خواسته است
چو بشنید از و این سخن شهریار
فرستاد کان را ستایش گرفت
اگر زر گر دو همه خلل بوم
وز آنجا یکی ناله گاو دم
بیاورد چندان سلاح و سپاه
از آن مرز چون رفتن آمدش رای
سوی سپید شیر و بیدروی زمین
تبیره برآمد ز درگاه شاه
جهاندار کسری چو خورشید بود
بدینسان بود آفتاب سپهر
چنین بود آن شاه خسرو نژاد
چنان دان که چاره نباشد ز جفت
بویژه که باشد ببالا بلند
بدینسان زنی داشت بر ماه بر
یکی کودک آمدش خورشید چهر
ببالید بر سان سرو سهی
نبادی همی زند و استش درست
جهان تنگدل گشت از و شهریار

بشیمان ز گفتارهای کهن
بسید آمد آن بندها را کلید

فرستاد با باژ و ساو گران
رسیدند نزدیک نوشیروان

آمدن مهراس رومی نزدیک نوشیروان

جهان تا بدین گونه جمشید داد
نه پیچید یکی شه این مرز و بوم
که آزرم و دانش بدو گاشتست
دلش گشت خرم چو باغ بهار
بدان نیکویها فزایش گرفت
تو ساکن بوی زین سزاوار بوم
شنیدند آواز رویینه خم
سمان برده و بدره و تاج و گاه
بشیروی بهرام بسپرد جای
همی خواند بر شهریار آفرین

بر رومی تو اکنون و ایران تهیست
همه سودمندی ز مردم بود
بیاور همی آنک همه گنج روم
بد رفت از و هر چه آورده بود
بدو گفت کای مرد روشن خرد
نهادند بر نامه بر باژ و ساو
جهاندار بیدار لشکر براند
کزین شب زمین را همی داد خم
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه
که بیدار دل باش و پیروز بخت

داستان نوشزاد پسر نوشیروان

پیکر است شمشیر و کیدست مهر
بیاراست لشکر جهان را بداد
ز پوشیدن و خواب و خورد و نهفت
فرو هشته تا پای مشکین کمند
ببالا چو سرو و بدیدار ماه
ز ناهید تابنده بر سر سپهر
سزد مند و زیبای شاهنشهی
دو رخ را بدین مسیحا بشست
که از گل نباشد جز از خار بار

نه بخشایش آید بهنگام خشم
اگر شاه دیدی دگر زیر دست
اگر پادشا باشد و پای زن
خردمند و هشیار و با پای و شرم
بدین پیسحا بدان ماه روی
نبایش همی خواند شه نوشزاد
چو دوزخ بدانست و راه بهشت
ز دین پدر کیش مادر گرفت
در کاخ فرخنده ایوان اوی

گروگان ز خویشان و کندآوران
چو المالس کرده زبان و ستان
بر و بر یکی آفرین گستر بد
ستان هر آرد همی را بستی
همه مرزبان از و بی توبیت
چو او کم شود مردمی کم بود
که روشن روان بهتر از گنج بوم
اگر بدره زر و گر برده بود
ببرده کسی کو خرد پرورد
پراگنده دینار ده جرم گاو
بشام آمد و روز کار یکایک بماند
ز پیلان و از گنجها و درم
مکن هیچ سستی بر وز و ماه
مگر داد زردان کیانی درخت
سوی اردن آمد درفش سیاه
جهان را از و بیم و امید بود
نه خشم آیدش روز بخشش نه خشم
و گر پاک دل مرد یزدان پرست
یکی گنج باشد پراگنده زن
سخن گفتن خوب و آوای نرم
ز دیدار او شهر بر گفت و گوی
نخستین نباد او برش تند باد
عزیر و مسیحا ره زردشت
زمانه بدو مانده اندر شگفت
بپیوستند و کردند زندان اوی

نشستن گهش کرد شاپور گرد
بدانگه که باز آمد از روم شاه
یکی بر دز پی نوشزاد آگهی
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد
بپر گو نزاید بدو بگزند
چرا گشت باید همی آن سرشت
نه زو بار باید که باشند برگ
اگر چرخ را تاج مهد پی بدی
زمین تشنه ای این داستان سر بسر
که ماند ز من یادگاری چنین
چنین گفت گوینده پارسی
هم از نوشزاد آمد این داستان
در کاخ بگشاد فرزند شاه
ز دیوانگان بندها برگرفت
همه انجمن کرد بر خویشتن
فراز آمدندش تنی سی هزار
که بر خیل شاپور مهتر توی
خبر زین بشهر مداین رسید
سخن هر چه بشنید با او بگفت
از و شاه بشنید و نامه بخواند
چو گشت آن سخن بر دلش جایگیر
نخستین بران آفرین گسترید
نگارنده ماه و کیوان و ماه
ز خاشاک تا خیره تا پشت پیل
نه فرمان او با گران سر بدید

از ایران و از باختر دور گرد
ببالید از جنبش و رنج ما
که تیره شدند آن فرشتا بهشتی
که سر گز ورا نارو نوشش مباد
ستمگاه خواهیش او بی خرد
که بالیز بانش با غاز گشت
ز خاکش بود زندگانی و برگ
سمانا که مدرش کسری بدی
نبوم نزاید بدر در بدر
بدان آفرین کو کند آفرین
که بگذشت سال از برش چاشنی
که یاد آمد از گفته با پستان
بدو انجمن شد ز هر سو سپاه
همه شهر از و دست بر سر گرفت
سواران گردنکش تیغ زن
همه بزه دار از در کار زار
هم آواز و هم کیش قیصر توی
که آمد فرزند پیر بدید
که با جان باکش خرد باد جفت
همی گشت از آن کار و خیره بماند
بغرمود تا پیش او شد دبیر

نامه فرستادن نوشیروان

ز کرد در روم تا آب نیل
نه زو پادشاهی بخواهد بریم

بسی بسته و بند و زندان بدید
چنان شد که پستی که اولی بماند
جهاندار بیدار پیری خرد
بدین داستان زد یکی مرد پیر
اگر تخم حنظل بود تر و خشک
اگر سیل دارد همی سوی خاک
یکی داستان کردم از نوشزاد
پدر را چرا بیچد از راه او
چو گشتار دهقان ببار آستم
بس از مرگ بر من که گوینده ام
که هر کس که بر داد گر دشمنست
چو بشنید فرزند کسری که تخت
کسی کو زبند خرد جسته بود
بشهر اندرون هر که ترسا بدند
همی داد ماند و ما خواسته
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
همه شهر از و بر کنده کار شد
نگهبان مرز مداین زراه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
جهاندار با موبدان سر فراز
یکی نامه بنوشت با داغ و درد

اگر چند هر روز پیوندان بعند
بدانستم این نامه ناپسند

بدین شهر باور بزندان ببند
ز رنج تن از بار دادن بماند
زمان بر زمین دیگری را سپرد
که گر شادی اندر مرگ هر کس ممبر
نشاید که با آورد موی مشک
بر تو ز خورشید و از آب پاک
نگه کن که هر گز نه بیچی ز داد
نشست گیخت بر گاه و
بدین خویشتن را نشان خواستم
بدین نام جاوید چون بنده ام
نه مردم تراست کام دشمنست
بپردخت از آن خسروانی درخت
بزندان نوشیروان بسته بود
اگر جاثلیق و سکوبا بدند
که آن شاه بد گنج آراسته
ز قیصر چو آیین بارنگ خویش
سر تخت سرگشته بیدار شد
سوادی برافگند نزدیک شاه
سخنها که پیدا شد از نوشزاد
نشست و سخن گفت با او براز
بپرسید رخ لب پر از باد سرد
که چرخ روان زمین آفرید
فروزنده فر و دیهیم و گاه
همه زیر فرمان یزدان بوند
که آمد ز فرزند چندین گزند

زاد

وزان بر کنارش ز زندان شکن / که گشتند با نوشزاد انجمن
چنین بود اگر چشم دارد کسی / بمرد کی که بی سخن نماند بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری بآغاز با نوشزاد
سر پشه و مور تا پیل و گرگ / رها نیست از چنگ منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / بماند سرانجام آغاز خویش
و دیگر که از مرگ شاهان داد / بگیرد کسی یاد جز بد نژاد
سر نوشزاد از ره ما بگشت / چنین دید با او هم آواز گشت
نباشد بدو باید آن سخن / برافروخت چون خواست آیین
سخنها سراسر بود خواستار / جز او کس نباشد جهان شهریار
چنین است اندر خور کیش اوی / سزا او را جان بد اندیش او بجای
از این بد دل اندیشها پاک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
از آنکس که با او شدند انجمن / همه زار و خوارند بر چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بروی / همی آب تیز اندر آری بجوی
گر آن بیخرد سر بپیچد ز داد / بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او نیز دشنام ماست / که داوا ذبی و خون اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا کن اندر جهان با درنگ
دریدن که تنگ اندر آید سخن / بجنگ و بداد ایچ سستی مکن
که و عنتش بهتر کشتن بود / بکوشش از کنه بلکه کشتن بود
سرش گر گراید به بالین ناز / بداد ایچ اندوه و تیمار باز
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
کسی کز ره چرخ روان باز گشت / بر وزندگانی بباید گذشت
تو از بزرگی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندر آری بجوی
نه آسانی دید بی رنج بس / چو روشن زمانه بر غم و بس
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا سر بپیچد بگیر نژاد
تو آنرا بجز باد و بازی مدان / گران کس که ترساست از لشکرش
گزاف جهان پی در اوی مدان / کسی از پی کیش بپیچد سرش
چنین است آیین سپنجی که دم / نه بی تیره گردد کسی زو دژم
نه بر رای و راه مسیحا بود / بفرجام خصمش چلیپا بود
گروهی هنرمند هم از بد نشست / دل ما بدین راستی بر گواست
زبان کسی کو به بد کرد یاد / و زو بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن / مبادا آن زبان و مبادا آن دهن
کسی کو بجوید همی کارزار / گر ناتوان گردد و زین شهر باد
بکار آورد کژی و دشمنی / بد اندیشی و کیش اهرمنی
بدین پادشاهی نباشد روا / که فو ببر افسر چهر ماست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان براه
چو آواز سوی رام برزین رسید / بگفتار که از شاه کسری شنید
جوان کو همی نامه او بداد / بفرمان بفرمود تا نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / بدنان رزم او مغز پرداختن
چو آن نامه بر خواند مرد کهن / شنیدار فرستاده چندین سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت
نهادند سرها سوی نوشزاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان بطریق و روم / که بودند اندر مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد / بکشاه انجم که بد وزنده ای برادم
بهامون کشیدند یکسر ز شهر / براز جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
بقلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی ترک رومی بسر برنهاد
سپاهی همه جاثلیقان روم / که پیدا نبود از پی نعل بوم
زره دار کردی پیاده دلیر / کجا نام او بود پیروز شیر

برآمد خروش از در نوشزاد

بجنبید لشکر چو دریا باد

اردیشه

خروشید کای نامور نوشزاد / سزد گر نپیچی تو چندین ز داد
گشتی ز دین کیومرثی / سر از راه هوشنگ و طهمورثی
بدرد آن جهاندار آزاده مرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت با آسمان بر فرازی همی
پدر زنده و بود جویای گاه / بگو نیست کین نیست آیین و راه
تراند و بر رستگی کین بدرد / از آن تو شیشت فر و هنر
که و بگذاری تاج جویی رواست / کنون چیست خشم از تو خطاست
بدین چهر چون ماه و این فر و برز / بدین یال و این شاخ و این زور و گرد
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو / چنین خیره شد جان تاریک تو
یکی داستان زد بدین مرد کین / که جانی بدر چون کند در کمین
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد / که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نه‌ای / اگر پیل و شیر دمنده نه‌ای
جوانی چو شاه کسری مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه / بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
بگیتی همه تخم زفتی مکار / ستیزه نه خوب آید از شهریار
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد / که ای پیر فرتوت سر پر ز باد
ز لشکر چو من زینهاری بخواه / سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی / دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی / نگردم من از رای و از دین اوی
مسیحای دین دار اگر کشته شد / نه فر جهاندار از و کشته شد
اگر کشته گردم بدین دین پاک / بلندی بدید آید از تیره خاک
اگر من شوم کشته زین باک نیست / که این زهر را هیچ تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پیروز شیر / بپوشید روی هوا از تیر
بیفشاند گردان لشکر ز جای / خروش آمد و ناله کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران بر جای / بد پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز تیر آن لشکر بگشت / از آن کار شد رام برزین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد / بسی کرد زاری بپذیرفت داد
بیامد بقلب سپه پر ز درد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم / که چنگ ... زار و خوار است وشنود
بنالید گریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کین روز کار رزم / ز من بر من آورد چندین ستم
هم اکنون بخاک اندر آید سرم / سواری برافکن سوی مادرم
بگوییش که شد زین جهان نوشزاد / سر آمد بدو روز بیداد و داد
نواز من که گر دل نداری برنج / که آمد نشیب سرای سپنج
مرا بهره این بود از این تیره روز / دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
نباید جز از مرگ را جا نوید / اگر مرد خواهی غم من مخور
سر من ز کشتن بر از دود نیست / پدر نیز از من چو خشنود نیست
مکن دخمه و تخت و دیبه و ... / برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته گشتم بتیر
بگفت این و لبها بهم بر نهاد / شد آن شاد دل نامور نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراکنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / خرامان ببالین او شد نوان
از آن رزمگه کس نگشتند باز / نبودند شاد و نبردند جنگ
و را کشته دیدند و افکنده خوار / سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت از و پر خروش / دل رام برزین بر از جنگ و جوش
همه رزمگه پر از آوای جوش / دل رام برزین برازخت جوش
تا سقف بر سید که نوشزاد / ز اغور شاهان چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش / برهنه نباید که بیند سرش

تن خویش چون دید خسته ز تیر
شنیدوان بفرمود و مشک و عبیر

نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
جوان بندگان دید تا پیک تخت

بر رسم مسیحا مگر مادرش
کفن ساز و اکنون و بو شد برش

کنون حال او با مسیحا یکیست
سمانست کین کشته بیدار نیست

مسیحی بشهر اندرون هر که بود
نماند ایچ ترسا دروغ با شخود

خروش آمد از شهر و هر مرد و زن
کر بودند یکسر همه انجمن

تن شهریار دلیر جوان
دل و دیدهٔ شاه نوشیروان

ببا بوت ازان دشت بر داشتند
سه فرسنگ بر شهر بگذاشتند

جو آگاه شد زین سخن مادرش
بخاک اندر آمد سر و افسرش

ز پرده برهنه بیامد براه
بدو انجمن گشته بازارگاه

سراپرده گردش اندر زدند
جهانی همه خاک بر سر زدند

بخاکش سپردند و شد نوشزاد
جهان شد که هرگز ز مادر نزاد

چنین گفت چین آور تا بیان
که خشم پدر جانت آرد زیان

بیاساد از هر کژی روان بزرگ
اگر چند ازو بخت گیرد بسیر

خواب دیدن نوشیروان و [illegible] بوزرجمهر

کنون بر سخنهای بوزرجمهر
یکی تازه‌تر بر کشائیم چهر

نگر خواب را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری

بویژه که شاه جهان بیندش
روان درخشنده بگزیندش

ستاره زند رای با چرخ و ماه
سخنها پراکنده گردد براه

روانهای روشن ببیند بخواب
همه بودنیها چو آتش بر آب

شبی خفته بد شاه انوشیروان
خردمند بیدار و دولت جوان

چنان دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت

یکی جام بر دست شاه جهان
بر آن باده خوکی پیامد نهان

ازان باده ما که می خورد شید
کنان شاه را مانده آمد پدید

ابا او بدی جایگاه آرام و ناز
نشستی یکی تیز دندان گراز

نشستی و می خوردن آراستی
ز انجام نوشیروان خواستی

شهنشاه مانده بدو در شگفت
چو برخاست اندیشه اندر گرفت

که این خواب گویی چه خواهد بدن
مرا داستانها بباید زدن

برسپید ازان موبدان جهان
که این خواب را چیست معنی نهان

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هر سو برآمد خروش چکاو

نشست از بر گاه کسری دژم
ازان خواب گشته دلی پر ز غم

گزارندهٔ خواب را خواندند
ردان را ابر گاه بنشاندند

بگفت آن کجا دید در خواب شاه
بدان موبدان نماینده راه

گزارندهٔ خواب پاسخ نداد
کزان داستانش نبد هیچ یاد

نبد دانش آنکس که خستو شود
ز نام نکوهش بیکسو شود

زداننده چون شاه پاسخ نیافت
باندیشه او سوی جاده شتافت

فرستاد بر هر سوی موبدی
جهانجوی بیدار دل بخردی

یکی بدره با هر یکی یار کرد
به برگشتن امید بسیار کرد

بهر بدره در درم ده هزار
بدان تا کنند آن جهان خواستار

گزارندهٔ خواب دانا کسی
بهر دانشی راه جسته بسی

که بگزارد این خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان

یکی بدره آکنده او را دهد
سپاسی بشاه جهان بر نهد

بهر سو شدی موبدی کاردان
سواری ز شبو او بسیار دان

یکی ازو دان نامش آزاد سرو
ز درگاه کسری بیامد بمرو

برآمد همی کرد مرد او بجست
یکی موبدی دید با زند و است

همی کودکان را بیاموخت زند
بتندی و خشم و ببانگ بلند

یکی کودکی مهتر اندر برش
ز دانندهٔ زند و استا سرش

همی خواند اندیشش بوزرجمهر
نهاده بدان دفتر از مهر چهر

فرستادهٔ شاه چون دید زود
عنان بانگ و خشم معلم شنود

عنان را بپیچید موبد ز راه
درآمد بر سپید ازان خواب شاه

که یک بدره بستان درم ده هزار
همین خواب شاه جهان را گزار

چو بشنید ازان خواب شد چیره گون
شد از دانش خویشتن تیره گون

نویسنده گفت این نه کار منست
ز هر دانشی زند یار منست

بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن خود دمی

از ایشان چو بشنید بوزرجمهر
بدو داد گوش و برافروخت چهر

بآستاد گفت این شکار منست
گزاریدن خواب کار منست

یکی بانگ برزد برو مرد است
که تو دفتر خویش کردی درست

تو از خوابها چون گزارش کنی
شکم گرسنه چون گوارش کنی

فرستاده گفت ای خردمند مرد
مگر داند او کرد خواهی بگرد

مگر بخت این کودک افروختست
ز تو به که از دولت آموختست

غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
بگفت ایچ دانی بدو گفت یاد

بگویم من این گفت جز پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیش گاه

بجاوش فرستاده اسب و درم
دگر هر چه بایستش از پیش و کم

ز کسها یکی بیر ما خر بدبش
جوان پیشوار را بدو رش

برفتند از آنجا شتابان ز مرو
خرامان چو زیر گل اندر تذرو

جهان هم گرازان و گویان ز شاه
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه

رسیدند جایی کجا آب بود
در آنجا یکه خوردن و خواب بود

بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند دم بر زدند

بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیدش بچهر

هنوز آن گرانمایه بیدار بود
که با او براه اندرون یار بود

از اندیشه دل نیامدش خواب
از آن کودک و دانشی دل بتاب

نگه کرد پیشش یکی مار دید
که آن چادر از خفته اندر کشید

ز سر تا بپایش ببوبید سخت
شد از پیش او نرم زیر درخت

چو مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها شورش او بدید
بران شاخ تاریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بران نام یزدان بخواند

بدل گفت این کودک هوشمند
بجایی رسد در بزرگی بلند

وزان بیشه پویان براه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده از پیش کودک برفت
بر تخت کسری خرامید تفت

بدو گفت کای شاه نوشیروان
تو بی بخت بیدار و دولت جوان

برفتم ز درگاه شاه بمرو
بگشتم چو اندر گلستان تذرو

برفتم بر شهر و از مرد کهی
بجستم وزین خواب نامد رهی

ز فرهنگیان کودکی یافتم
چو دیدم ورا تیز بشتافتم

بگفت آن سخن کو لب او شنید
ز مار سیه وان شگفتی که دید

جهاندار کسری ورا پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند

چو بشنید کودک ز نوشیروان
سرش پر سخن گشت و گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان در شبستان تو

یکی مرد برناست کز خویشتن
بآرایش جامه کردست زن

ز بیگانه پردخت کن جایگاه
بدین رای ما تا بیابند راه

بفرمای تا پیش تو بگذرند
بپای خویشتن بر زمین بسپرند

بپرسی ازین ناسپاس دلیر
که چون اندر آمد ببالین شیر

ز بیگانه ایوان بپرداخت کن
در کاخ شاهنشهان سخت کن

نهان تو با گو که تا جهان
بود راست تا خواب دیدی نهان

بفرمود شه خادمان را که زود
مغان پیش را را بیاورد چو دود

بتان شبستان آن شهریار
برفتند با بوی و رنگ و نگار

سخن گوی پویان ابا ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم

ندیدند از انسان کسی در میان
بر آشفت کسری چو شیر ژیان

گزارنده گفت این نیامد درست
غلامی میان زنان اندرست

اگر خواب ای شاه دیدی درست
بباید گزارش ز هر گونه جست

مجلس اول بوذرجمهر با شاه

نیازار

مشو باکرامیش کردن دلیر / کز آتش نترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک / دلش خیره خوانیم مغزش تنک
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه / که هم بند و جاه است و هم تاج و گاه
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند ازو شاد و خندان بود
ازان امر بیست انکه نوشاد بخت / دل و مغزش از دانش آباد بخت
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را دل روان
پراگنده گشتند ازان انجمن / بباز آفرین و زبان و دهن

مجلس دوم بوزرجمهر با انوشیروان

دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل شاه گیتی بیکسو کشید / همی خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانندگی در خور شاه بود
بر فتند دانندگان انجمن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند / نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری ز رایت برافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید از چاره قضا و قدر
که انجام و فرجام چون بن سخن / چگونست این راه که افگند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی بر و تار و تنگ / بجوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار و دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت از انکس که روزی تربت / کدامست پیشی کزاو در خورست
بکوشد بجوید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با همرهان
چنین گفت آنکس که آموزش خویش / نداند بگرداند آیین و کیش
چنین داد پاسخ که آهستگی / کو بهی و خوبی و شایستگی
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن
بداد و ستم گر کند راستی / بپیوند در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون بود کامکار / نتابد سرش نیز با روزگار
بپرسید دیگر که برانجمن / نگهبان کدام است بر خویشتن
چنین گفت کانکه از بس آرزوی / نرفت از گزینی و از نیکخوی
دگر کو به پستی بود بیشکار / چو چید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکخوی / کدامست نیکی تراز مرد روی
بجانه دو گیتی بها آورد / ببالای دو بارش بها آورد
چنین گفت کانکس که با خواستست / ببخشش کند جانش آراسته
دگر گفت بر مرد پیرا چه چیست / وزین نیکوئیها گرانمایه جفت
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / کز او نیکوی با سزاوار کرد
بیاید بکردار و پیر و بلند / ببالد بزهر کز نگردد نژند
اگر نا سزا را نشاند بجنگ / بنو بد نروید جز از خار خشک
سخن پرسی از کنگ و از فرد بر / بدو داد اندر آبی بیاید ببر
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم / وز آغاز و فرجام نیک آوریم
دگر گفت شو دور باش از گناه / جهان را همه چون تن خویش خواه
مران چیز کانت بنا شد پسند / تن دوست دشمن بد و در پسند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش / بگویی کزین دو کدامست بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد / جو اندیشه چیزی نه اندر خورد
سرای ستایش دگر گفت کیست / اگر بر نکو بیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک / فزون دارد امید و ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد / که بر ما نه بر چرخ می بگذرد

کدام

کدامست خوشتر مرا روزگار / از آن بر شده چرخ نا پایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز / که هر پس که شد ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی بر او داد داد / بپرسید کز پیر جوان داد باد
بپرسید دیگر که دانش کدام / که کیتی که باشیم ازو شاد کام
چنین گفت کانکو بود بردبار / بنزدیک او مردی شرم خوار
دگر آنک مغزش بجوشد بخشم / نخواهد بچشم از گنه کار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند / که آید خردمند با رو پسند
چنین گفت آنکو بود پر خرد / ندارد غم آنک زو بگذرد
وگر کار چندی بپیسارد بخاک / بماند دل اندر دم و درد باک
هر آنکو زنا بود دنیا امید / جهان بگسلد دل جواز باز بید
دگر گفت بد چیست بر پادشاه / کز و خیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند کو بد که آمو جهان
یکی آنک ترسد ز دشمن بجنگ / دو دیگر که دارد دلش بخشش تنگ
سه دیگر که رای خردمند خرد / بپیوسته نهد روز ننگ و نبرد
چهارم کو باشد سرش پرشتاب / بجویند بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیدن آزاد کانرا بچیست
چنین گفت این را بخشم راست / نگه دارد و سخن بر خرد بر گواست
گرانمایه کانرا فسون و دروغ / نگیرد به بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری / بکوشش کز و سر براز داوری
دگر گفت کانکو بجوید گزند / نخواهد که کامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود بردبار / بنزدیک او مرد بی شرم خوار
منش پست و کام بر باد شاه / به بیهوده جستن بود بار ساز
زبان را بود دیده و آب شرم / کز بدن فروش اندر آواز نرم
خردمند بینم که دارد روا / خرد دور کردن ز نجیر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند / که اندر جهان چیست آن بی گزند
نگهدار یزدان بجای از بخت / بدین نیز خشنود شاه جهان
که زیبت سپاس و بد زیبت ناو / خداوند روز و شب و سور و غم
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را بر در بدن بنا / در و سخن بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را / ز تن کوشش و رنج در پیش را
سپردن بفرزند فرهنگ و خرد / که گیتی نبادان نباید سپرد
چو فرمان بد بر بنده باشد بسر / نوازنده باید که باشد بدر
بپرسید دیگر که فرزند با / بنزد بد زجا کامش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد بزرگ / کرامی جو جانت فرخ بسر
بس از مرگ نامش بماند بجای / از و پا بسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواستست / چه داری که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامیست وز چیز خواستست نیز
نخست آنکه یابی بد و آرزو / ز هستیش پیدا شود نیکخوی
دگر چون بیاید بیازی بکار / همان سنگ هم گوهر شاهوار
دگر گفت با تاج و نام بلند / گرا خوانی از خسروان نیکخوی
چنین داد پاسخ که آن شهریار / که ایمن بود مرد بر هر زکار
وز آواز او بد هراسان شود / زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی دراز رنج درویش چیست
چنین گفت آنکس که هستش نشد / نجش خداوند چرخ بلند
کسی را که حاجت نباشد بجست / برین بر جهاندار آزار نیست

مجلس سیوم

ازو نامداران فرو ماندند / همه هم زبان آفرین خواندند
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه / نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواند آنکسی را که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کسی / همانا پسندش نیامد بسی
سخن گوی دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
چنین گفت کسری به بوزرجمهر / که از جاودانه شرم بگشای چهر
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا و پیروز تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر کو بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن با خرد بایدت
در نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بپرهیزی بود
وگر بخت جویی هنر بایدت / چو سیبری دهد شاخ بر بایدت
چو پرسید پرسنده کان از هنر / نشاید که پاسخ دهیم از گهر
گهر بی هنر زار و خوارست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید برنگش مجوی / کز آتش نیاید همی آب جوی
توانگر بجنبش بود شهریار / بگنج نهفته نه پایدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیدا کند راستی
برفتن بود هر که دارد خرد / بپهرش همی در خرد بپرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / مگر کو بیش برکرده آزاد دل
خرد در جهان چون درخت وفاست / وزو بر نخستین دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زو هراسان شوی
مکن نیک مردی بروی کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها نباید بد داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار / ز هر نیک و هر بد کو فن شمار
چهارم شناسی تو دشمن ز دوست / ابا هر دوان نیز دانش نکوست
به پنجم گرت زورمندی بود / ششم کوشش از بلندی بود
وزین هر دو بی بخت گردد سخن / سه دیگر ... بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند / نیارد که بپراز آرزوها بلند
چو کوشش نه اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشش تو ... گشت
خوی مرد دانا بگویم به پنج / وزین پنج عادت نباشدش رنج
چو نادان که عادت کند ... چیز / نباشد بران کو بر بخت نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
بشادی کند زانک نایافته / نگردد نکمرد شود تافته
نباشد بد و پنهان ندارد امید / نباید که یاد آورد باد بید
چو اندوه وانده بدو تن آسان شود / ز نابود پنهان هراسان شود
چو بخشیدش پیش آید از شمار / شود پیش سستی نباید بکار
تو نادان که گفتیم سنگست راه / یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسپاس / نه زان مزد یابد نه هر کس جزا
سه دیگر که بیزدان بود ناسپاس / نباشد خردمند مردم شناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر افروزد آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم کرده دامن نباستوار / همی بر نیابد چو بد از خار خار
بهفتم که پیشه کند او دروغ / به بی شرمی اندر بجوید فروغ
جهان دان تو ای شهریار بلند / کز اندیشه پس برنگیرد گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل پر آتش بود
سپردن بدانای داننده گوش / بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / کز آن جیست تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید بهر / بگفتار مگشای تند از کمر
چو گسترده خواهی بهر جای نام / زبان برگشایی چو تیغ از نیام
چو با مرد دانا تو باشی نشست / ز بر دست گردد دل زیر دست
بدانش بود جان و دل با فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن / جان تا بماند تو تندی مکن

بگفتار

بگفتار گویا توانا شوی / بگویی از آن پس که وی بشنوی
بدین آب هر گونه رو اتوا بجست / بدو گفت اگر پادشا داش بخت
چنین داد پاسخ که با مرد خرد / سر خویش را خوار باید شمرد
بود جاودان شاد و فرمان روا / گرامی شود بر دل پادشا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین / نه دانش پژوهد نه آیین و دین
نهد بر سر او یکی تیره ترگ / چنین داد پاسخ گران به که مرگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار / که دانا بکارد بباغ بهار
وگر سایهٔ او بهی بپریم / چه سازیم تا هر کسی برخوریم
چنین داد پاسخ که هر گونه دان / ز بد پیشه دارد تن خردمان
بود بر دل انجمن نیز دوست / کسی را ندرد بگفتار پوست
همه کار دشوارش آسان شود / ابا دشمن و دوست یکسان شود
بگردد بتر زرگست گر انجمن / دگر گفت هر کو ز راه گزند
چنین داد پاسخ که کردار بد / پشیمان در حقیقت آن بار بد
درشتی بکوشش نباید بسی / اگر نرم گوید زبان کسی
همان کز زبانست مردم برنج / چو رنجش نخواهی زبان را مرنج
جو آنچش کامش نشاید شست / جهان کم سخن مرد چرب و پرست
دگر کز بد بد بهاست نا آمده / گریزد جوان دام مرغ و دد
بپرهیزد و شرم دانا بود / سه دیگر که بر بد توانا بود
نیازد بکاری که ناکردنیست / نیاز آوردن آن را که نازرد نیست
بد تا مرغ روز و ز ... انش شمرد / نماند که نیکی بر و گم شود
ز دشمن بنخچیر اندر بر تن / برو دست پیوسته خون ریز تن
خردمند را آن زبان کم بود / ز شادی که فرجام او غم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوشش ورنج تنت سود کن
سران کس که کاهل بود رنج / که اندر جهان سود بی رنج نیست
ازین باز گشتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
همیشه جهاندار دولت جوان / جهان زنده بادا انوشیروان
بدو خواندند آفرین موبدان / کنار ... بیدار دل بخردان
برفتند با خرمی هر کسی / ستودند شاه جهان را بسی

مجلس چهارم

دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان / بایوان خرامید با بخردان
بپرسیدشان از بن و از نژاد / ز تیزی و آرام و مردی و داد
ز شاهی و از تاج کند آوری / ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد ازین موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنکه آمد بکار
بپیوند چهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآید ز نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل پاک چهر
جهان دان که اندر جهان نیز شاه / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بچهر و بجای و بتخت
چو بر میز کاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسید که داوری / نگردد بر میل و کند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار / بود ناپسندیده گرد کار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی / جهان را همیشه تو آب روی جوی
هر آنکس که باشد ورا ... / سبک ناید اندر دل انجمن
سخن گوی چون روشن دل و دادده / کهان را نگه دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیر دست / نباید که گردد ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن کار درگاه را / بزه آزردن کام بدخواه را

جو دارد ز هر دانشی آگهی   بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند   که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بیابد فر ایزدیست   کی بدنژادست و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه   بی آزار تا او نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه   گنه کار اگر مردم بی گناه
بفرمان یزدان بباید کشاد   بزند و بابت بخو گردست باد
سپهبد بفرسنگ دارد سپاه   بر آساید اندهر غم بادخواه
جو از دور باشی ز دشمن برنج   ببداندیش را دل بر آید ز جای
همه رخنه پادشاهی برد   برآید بهنگام بیش الی نبرد
ز چیزی که گردد نکو مهبد شاه   نکوهش بود نیز با فرو گاه
از و دور گشتن بر از غم روان   خرد با جهان رای کردن گوا
نو فروزد بفرزند بر مهر خویش   جو در آب دیدن بر و چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن   نبرد کردلش باید افروختن
کشادن بر و بر در گنج خویش   نباید که باد آورد رنج خویش
هر آنکه که آرد بپیداد دست   دل شاه بچه نباید شکست
جو بر گشتنت دست گردد دراز   بخوان جز بفرمان یزدان نیاز
وگر دشمنی آید اندر بیش   جو خو باشد از بوستان بر کشش
اگر دیر ماند به نیرو شود   ور از باغ شاهی برامو شود
جو باشد جهانجوی را فرو برز   نباید که نازد بتیغ و بگرز
ز دستور بدگو مروجت بد   نتابی بد بهم شاهی ز پید
نباید شنیدن ز نادان سخن   جو بدگوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن   ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی   نه بیند که دیو آورد کاستی
جو این گفتها بشنود پارسا   خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار   شود تخت شاهی بدو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت   بداندیش نومید گردد ز بخت
جو بر کرد این چرخ ناپایدار   ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان   هنر یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت   همه رای دانندگان تیره گشت
جو نوشیروان این سخنها شنید   برو زیش چندانکه بد بر فزود
وزان بندها دیده پر آب کرد   دل دانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین   بر افشاند از ایوان شاه زمین

مجلس پنجم

برین نیز بگذشت یک هفته روز   بپرداخت آن جادر لاجورد
بهشتم جو بفروخت گیتی فروز   بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان   جهاندیده و کار کرده ردان
سر مهتر موبدان اردشیر   جو شاپور جون یزده گرد دبیر
ستاره شناسان و گویندگان   خردمند و بیدار جویندگان
سرانجام بوزرجمهر جوان   بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان   که تا کیست از دانش اندر نهان
گرو دین یزدان بنیرو شود   همان تخت شاهی پی آهو شود
جو بشنید از و موبد موبدان   زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از پادشا   در افشان شود فر و دیهیم و گاه
که باداد بگشاید از گنج بند   بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر گو بشوید زبان از دروغ   بگوید بکژی بگیتی فروغ
سه دیگر که بادادو بخشایش است   زناجش زمانه بر آرایش است
چهارم که از گوهر بد نگاه   بجوشد بپرهیز موبد پیشگاه
به پنجم جهاندار نیکو سخن   که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پرستنده تخت خویش   جنان مهر دارد که بر بخت خویش

بهفتم

بهفتم سخن گر چه دانا بود   زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن   باندیشگان مغز را سوختن
بر آزار بهتر از خرد بر کسی   جهان جون شکیبد زنا خردکسی
دل ای شاه مکسل ز راه خرد   خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست گردد هر آنکس که گفت   منم کم ز دانش خرد نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر   که ای شاه دانای دانش پذیر
جدر نشست بر شاه جون گنج تخت   بماند گل سخن دل بر آنگیختن
همان جون بپیکار شد شهریار   بداندیش دست اندر آرد بکار
وگر باخردمند گیرد ستیز   کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی جو باز گشت   روان و ردا دو بدو انباز گشت
ور بیدرنگ داور بود پر مغز   ز گفتار او کار نایدت نغز
وگر کار زنادی که هنگام جنگ   بترسد ز جان و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ تر   شکنج زمین بهتر او را نهفت
جو بر مرد درویش گنداوری   ندی پیله بر هیچ از مهتری
جو کژی کند پیر با خویش بود   پس از مرگ جانش بر آتش بود
جو کاهل بود مرد برنا بکار   از و سیر گردد دل روزگار
بماند ز نا تن درست جوان   مبادش ز مان و مبادش روان
جو بوزرجمهر این سخنهای نغز   شنید او بدانش بیاراست مغز
جنین گفت ای شاه خورشید چهر   بکام تو بادا درفشان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد   بدانش روان را همی پرورد
نکو مبیده در کار نزد گروه   نکو مبیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه عالم بود بر دروغ   بگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج   سپاسی که او سر بپیچد ز رنج
پزشکی که باشد بتن دردمند   ز بیمار چون باز گردد نژند
جو درویش مردی که نازد بچیز   که از چیز گفتن بیارزد پشیز
همان شه کز و هر شب آرام و خواب   ز دریا دریغ آیدش روشن آب
اگر باد نوشین بتو بر جهید   سپاسی کند برست بر نهد
بهشتم نبادان نماینده راه   سپهر دین بجا ماند کیتی پناه
مران بی خرد کو بپاید خرد   پشیمان شود هم ز گفتار بد
دل مردم بی خرد زاد زوی   ندارد دگر تا بود نیک خوی
جو آتش که کو گرد یابد خورش   گرش دو نیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد   سران جهان پیش او بنده باد

مجلس ششم

بدین نیز یک هفته بگذشت شاه   بهشتم نشست از بر تخت گاه
بیکدست موبد که بودش وزیر   بدست دگر یزدگرد دبیر
همان کرد بر گرد او موبدان   سخن گوی بوزرجمهر و ردان
ببوزرجمهر آنگهی شاه گفت   که گوهر چرا داری اندر نهفت
سخنهات دین را بود سودمند   وزان مرد بی ارج گردد بلند
از و گنج گو با بگیرد دبیر   ستودن بود مرد را خو ببوی
چنین گفت موبد ببوزرجمهر   که ای نامورتر ز گردان سپهر
چه دانی که پیشش بگزایدت   جو کی بود در وز نفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری   تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکو چو پیشی گرفت   همان بر همان روز پیشی گرفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر   که با مرد گوینده واید کبیر
ده آهو کدامست با دل براز   که دارند هم هستند از آن بی نیاز
چنین داد پاسخ که بادرنج تخت   دل از عیب جستن بباید شست
بلی آهو شناسی که پس اندر جهان   تن و جان جو بسبو داند نهان
اگر مهتری بر تو رشک آورد   جو بهتر توبی نه سر شک آورد
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد   بدان تا برانگیزد از آب گرد

چو گویندت مردم نر برجایگاه
سخن گفت از دور شد زو جاه

بچیزی ندارد خردمند خشم
کزو باز ماند بپیچد بچشم

کسی نیست بی آرزو در جهان
اگر آشکارا بود گر نهان

کدامست به آید ترا سودمند
کدامست بدهد و رنج و گزند

ز گیتی یکی باز گشتن بخاک
که داری درازست با ترس و باک

خردمند را خلعت ایزدیست
سزاوار خلعت نگه کن که کیست

چو باشد خرد جان نباشد روا
خرد جان جانست یزدان گوا

ز دانش نخستین بیزدان گرای
که او هست و باشد همیشه بجای

دگر دانش آنست کز خوردنی
ترا زاری از روی آوردنی

گر آیدت روزی بچیزی نیاز
بدست و بگنج بخیلان میاز

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد بسختی ترا یارمند

چو گویی همان گوی کاموختی
بآموختن در جگر سوختی

زبان در سخن گفتن آژیر کن
خرد را کمان و زبان تیر کن

چو بدخواه پیش تو صف برکشید
ترا رای و آرام باید گزید

بپیروزی ار پیش دستی کنی
سرت پست گردد چو پستی کنی

گر او تیز گردد تو زو برمگرد
ز هشیار یاران گزین هم نبرد

چنین هم نگهدار در تن خورش
نباید که بگزایدت پرورش

مکن در خورش خویش را چارسوی
جهان خورد که نیزت بود آرزوی

چو یزدان پرستی پسندیده
جهان چون تنست و تو چون دیده

شب و روز نگه دار هنگام را
بروز و شب و کام و آرام را

پرستش ز خوردن تو کمتر مکن
تو نوباش اگر هست گیتی کهن

مگرد ایچ گونه بگرد بدی
بنیکی بیارای اگر بخردی

هوا را مبر پیش رای و خرد
کزان پس خرد سوی تو ننگرد

دبیری بیاموز فرزند را
بود هستی بود خویش و پیوند را

دبیریست از پیشها ارجمند
وزو مرد افگنده گردد بلند

هر آنکو سخن بشنود سربسر
بماند بگفتار من در بدر

بپرسید پس موبد موبدان
که ای برتر از دانش بخردان

سمان آورو را بد بدست راه
که پیدا بود مرد را دستگاه

چنین داد پاسخ که راه از دو سوست
گذشتن ترا تا کدام آرزوست

خرد باشدت زین سخن رهنمون
که ایزد پرستی چرا و نه چون

تنومند کو از خرد بار نیست
بگیتی کس او را خریدار نیست

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
سزاوار گردد بننگ و نبرد

بدو نیکروی کام دل یافتی
ره پهلوی بجای که بشتافتی

بخورد و بپوشش بپاکی گرای
بدین دار فرمان یزدان بپای

هم از پیشها آن گزین کاندر وی
زیانش نگردد نهان آبروی

تو بر انجمن خامشی برگزین
چو خواهی که بیگانه گفتن آفرین

سخن سنج و دینار گنجی مسنج
که بر دانش مرد خوارست گنج

چو رزم آیدت پیش هشیار باش
تنت را ز دشمن نگهدار باش

چو بینی دها اورد که هم نبرد
نباید که گردد ترا روی زرد

بدانگه که آب افگنی گوش دار
سلاح هم آورد را هوش دار

چو دانی که با او نتابی مکوش
ببرگشتن از رزم بازار مفروش

ترا خورد بسیار بگزایدت
اگر کم خوری زور بفزایدت

تنی نیز تو شادمانی گزین
گر مست از کسی بشنود آفرین

بسی از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد بنیاد کن

تو باری ز روی و ز شرشته خاک
فرامش مکن راه یزدان پاک

بنیکی گرای و غنیمت شناس
همه از خداوند دان این سپاس

بستوده تر آنکس بود در جهان
که نیکش بود آشکار و نهان

چو خواهی که رنج تن آید بباد
میر تاب سر را ز آموزگار

دبیری رساند جوان را بتخت
سزد نا سپاسا سزاوار بخت

چو با آلت و رای باشد دبیر
نشیند بر پادشا ناگزیر

تن خویش را گر ندارد برنج
بیابد بی اندازه از شاه گنج

ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر
بخط آن نماید که دلخواه تر

هشیوار و سازنده بادشا
زبان خامش از بد تن پارسا

چو با این هنرها شود نزد شاه
نباشد نشستش جز از پیشگاه

بلاغت چو با خط گرد آیدش
باندیشه معنی بیفزایدش

خردمند باید که باشد دبیر
همان بردبار و سخن یادگیر

شکیبا و با دانش و راستگوی
وفادار و پاکیزه و تازه روی

سخنها چو بشنید ازو شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کسری بموبد که رو
درم خواه و خلعت سزاوار او

ورا پایگاهی بیارای نو
که دلشاد گردد ز گفتار او

مجلس هفتم

دگر هفته کسری بیامد بتاج
بیامد نشست اندر تخت عاج

چو شاپور چون یزدگرد دبیر
به پیش اندرون بهمن تیز ویر

زمین را بپستی هرچه دانی بگوی
بگوشی بجویی از نهان آبروی

سخنها سبک گوی پیش نکوی
مکن خام گفتار بی رنگ و بوی

چنین گفت با شاه بیدار مرد
که ای برتر از گنبد لاجورد

بفرمان شاهان نباید درنگ
مبادا که گردد دل از شاه تنگ

دلی کو ندارد تن شاه دوست
نباید که باشد ورا مغز و پوست

بنیک و ببد اوست فریادرس
نیازارد او کس که رزم بپس

بشهری که هست اندرو پادشاه
نباید بنا اندران بوم راه

جهان را دل از شاه خندان بود
که بر چهر او فر یزدان بود

باندیشه گر سر بپیچی از وی
نتابد هم آنگه ز تو بخت روی

پرستنده گر یابد از شاه رنج
بفرمایدش تا شود سوی گنج

و دیگر که اندر دلش راز شاه
بدارد نگوید بخورشید و ماه

نکوهیده باشد گل آن درخت
که تیره کند باد بر تاج و تخت

فزونست از آن دانش اندر جهان
که بشنید گوش آشکار و نهان

همان در جهان ارجمند آن بود
که با او لب شاه خندان بود

که گر چند گردد پرستش دراز
چنان دان که هست او ز تو بی نیاز

که گر بود و دیگری را همان
پرستش نباشد ز تو بی گمان

و گر سنج تاب اندر آرد بدل
بدو روی منمای و بی بد بدل

ابا موبد موبدان و ردان
جهانجوی و بیدار دل بخردان

بپوزرجمهر آنگهی گفت شاه
که دل را بپارای و بنمای راه

پرستش چگونست فرمان من
نگه داشتش رای و پیمان من

ز گیتی چو آگه شوند از گران
شنیده بگویند با دیگران

پرستیدن شهریار زمین
نجوید خردمند جز راه دین

هر آنکس که بر پادشه دشمنست
روانش پرستار آهرمنست

جهان دان که آرام گیتی بشاه
چو نیکی کنی او دهد پایگاه

تو مپسند فرزند را جای او
چو جان داد چهر دلارای او

بدی بر تو از فر او نگذرد
که تختش همه نیکویی پرورد

چو اندر دلش بهره یابی بکوش
که دارد همیشه بفرمانش گوش

چو نزدیک دارد مشو بر منش
و گر دور گردی مکن سرزنش

ز یزدان بود آنکه ماند سپاس
کند آفرین مرد یزدان شناس

بفرمان شاه آنکه سستی کند
همی از تن شاه پستی کند

ز گستاخی اوی پیش او بد مگوی
که کمتر کند نزد شاه آبروی

کسی را که شاه جهان خوار کرد
بماند همیشه روانش بدرد

چو بنوازدت شاه گستاخی مکن
و گرچه پرستنده باشی کهن

و گر با تو گردد بچیزی دژم
بپوزش گرای و مزن هیچ دم

و گر بر جفا کاستی خوان گناه
بهانه دلت را بر نزد شاه

بدل او ببیند نهان ترا
دل کژ و تیره روان ترا

از آن پس نیابی تو از نیکوی ٭ همان گرم گفتار را بشنوی ٭ دل پادشا همچو دریا شمر ٭ پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن شکر و با دانش و خرد ٭ بدو با خردمند چون بگذرد ٭ همان بادبان را کند مایه دار ٭ که هم مایه دارست هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد ٭ سزد گر در پادشا نشمرد ٭ اگر پادشا کوه آتش بود ٭ پرستنده را زیستن خوش بود
که آتش که با خشم سوزان بود ٭ جو خشنود باشد فروزان بود ٭ از او یک زمان شیر و شهد است بهر ٭ بدیگر زمان جون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه ٭ بفرمان او تابد از جرخ ماه ٭ گه دریا یکی ریگ دارد بکف ٭ دگر در دارد میان صدف
جهان زنده باد از نوشیروان ٭ همیشه بکیوان فرمان روان ٭ که گر دیگری بگفتار اوی ٭ دلش گشت خرم به پاداش اوی
جو گفتی که زه بدره بودی جهار ٭ ابا نیکوی بد بخشش شهریار ٭ جو باز بگفتی زبانه زه بهم ٭ جهل بدره بودی ز گنجش درم
جو گنجور با شاه کردی شمار ٭ ورا بهره بودی درم صد هزار ٭ شهنشاه با زه زبانه زه بگفت ٭ که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر ٭ درم بدره تا پیش بوزرجمهر ٭ چنین است دانش که گفتم ترا ٭ ز دارا آورد مرد برمنبرا
بدین داستان بر سخن ساختیم ٭ بمهبود دستور پرداختیم

داستان مهبود وزیر و جهود

بیاراسای ز آموختن یک زمان ٭ ز دانش میفکن دل اندر گمان
بگویم که نام خرد توختیم ٭ همه هرچه با بهتر آموختیم ٭ یکی نغز بازی کند روزگار ٭ که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان ٭ که برخواند از گفته باستان ٭ چنین گفت موبد که بر تخت عاج ٭ جو کسری کسی نیز تنها ز تاج
بدانم و بزم و ببر بزم و داد ٭ جنو کس ز شاهان ندارد بیاد ٭ ز داننده گان دانش آموختی ٭ دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی ٭ همان جان و دل را بیاراستی ٭ برو جون روا شد بجز بی سخن ٭ تو را آموختن هیچ پستی مکن
ندانی جو گویی که دانا شدم ٭ بهر دانشی بر توانا شدم ٭ جوان داستان بشنوی یادگیر ٭ ز گفتار گوینده دهقان پیر
ببرسیدم از روزگار کهن ٭ ز نوشیروان یادگیر این سخن ٭ که او را یکی پاک دستور بود ٭ که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی برخرد داشت و رایی درست ٭ بگیتی جز از نیک نامی نجست ٭ که مهبود بد نام آن پاک مغز ٭ روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش جو خرم بهار ٭ همیشه پرستنده شهریار ٭ شهنشاه جون بزم آراستی ٭ دگر بر پیش موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز ٭ نبد ایمن بدی زان دو فرزند نیز ٭ خورش خانه در خوان او داشتی ٭ تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند نامور پارسا ٭ خورش آوریدی بر پادشا ٭ ز مهبود بد بر بزرگان زرشک ٭ همی بخشیدی جو موج پزشک
یکی نامور بود زروان بنام ٭ که او را بدی بر در شاه کام ٭ کهن بود هم حاجب شاه بود ٭ فروزنده بزم و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی ٭ همه ساله بودی بر آزار روی ٭ همی ساختی با دل پادشا ٭ کند تیره درگاه دان پارسا
به بد گفت از ایشان نپرداختی ٭ که کردی بر آزار زوجان شاه ٭ خردمند زان بدخود آگاه بود ٭ که او با بر شاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد ٭ نشد هیچ مهبود را روی زرد ٭ جنان بد که یک روز مردی جهود ٭ ز زروان درم خواست از بهر سود

شد

شد آمد بیفزود نزدیک اوی ٭ برآمیخت با جان تاریک اوی ٭ جو با حاجب شاه گستاخ شد ٭ پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان ٭ ز درگاه و از شهریار جهان ٭ ز نیرنگ و از قتل و جادوی ٭ ز کردار گیتی و از بدخوی
جو زروان بکردار مرد جهود ٭ نگه کرد و راز و فسونش شنود ٭ بدو راز بگشاد و گفت این سخن ٭ بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادوی باید ساختن ٭ زمانه ز مهبود پرداختن ٭ که او را بزرگی بجایی رسید ٭ که پای زمانه بخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس ٭ تو گویی که نوشیروانست و بس ٭ جز از دست فرزند مهبود چیز ٭ خورشها نخواهد جهاندار نیز
شد ایمن از نوازش جهان پر منش ٭ که هرزمان نو شد فلک را منش ٭ چنین داد پاسخ بزروان جهود ٭ که زین داوری غم نباید فزود
جو بر سم بگیرد جهاندار شاه ٭ خورشها ببین تا چه آرد براه ٭ مگر تا بود هیچ شیر اندر وی ٭ پذیره شو و خوردنیها ببوی
همان پس که من شیر بینم ز دور ٭ نه مهبود بینی نه فرزند نه پور ٭ اگر آن خورد بی گمان روی سنگ ٭ ببیند هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی ٭ دلش تازه تر شد به بیداد اوی ٭ نرفتی بدرگاه بی آن جهود ٭ خور و خواب و آرام بی او نبود
چنین تا برآمد برین چند گاه ٭ بد آموز پویان بدرگاه شاه ٭ دو فرزند مهبود هر بامداد ٭ خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده نامور کدخدای ٭ زنی بود پاکیزه و پاک رای ٭ که جون شاه کسری خورش خواستی ٭ یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر آن گهر ٭ بدو پیشتار زربفت پوشیده سر ٭ ز دست دو فرزند آن ارجمند ٭ رسیدی به نزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب ٭ بخوردی و آراستی جای خواب ٭ جنان بد که یک روز هر دو جوان ٭ ببردند خوان نزد نوشیروان
به سر بر نهاده یکی پیش کار ٭ که بودی خورش نزد او استوار ٭ جو خوان اندر آمد بدرگاه شاه ٭ بدو کرد زروان حاجب نگاه
جنین گفت خندان بهر دو جوان ٭ که ای ایمن از شاه نوشیروان ٭ یکی روی بنمای تا زین خورش ٭ که باشد همی شاه را پرورش
جه رنگست کاید همی بوی خوش ٭ یکی جادر از بر نیابان زوکشش ٭ خورش را جوان زود بگشاد [illegible] ٭ نگه کرد زروان ز دور اندر وی
بدید آن جهود اندرو بنگرید ٭ بس آمد جو رنگ خورشها بدید ٭ بزد دم بر کاسه شیر زود ٭ بدانگه که زروانش فرموده بود
جنین گفت از آن پس به سالار بار ٭ که آمد درختی که گشتی ببار ٭ ببردند خوان نزد نوشیروان ٭ خردمند بیدار هر دو جوان
پس اندر همی رفت زروان جو گرد ٭ جنین تا بر شاه آزاد مرد ٭ جنین گفت کای شاه خسرو نژاد ٭ تو بی جاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک تخت خندان نشست ٭ جهان روشن از تخت و میدان نشست ٭ خورش کز بر آمیخت با شیر زهر ٭ بداندیش را باد زین زهر بهر
جو بشنید از و شاه نوشیروان ٭ نگه کرد روشن بهر دو جوان ٭ که خوالیگرش نام ایشان بدی ٭ خردمند با مهر جویان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی ٭ نوشتند بر پشت دست آستی ٭ همان جون بخوردند از آن شهد و شیر ٭ تو گفتی که جستند هر دو به تیر
بخفتند بر جای هر دو جوان ٭ بدادند جان پیش نوشیروان ٭ جو شاه جهان اندر آن بنگرید ٭ برآشفت و شد جون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک ٭ برآید و از کس مباد هیچ باک ٭ بران خاک باید بریدن سرش ٭ هم مهبود با دوده خوالیگرش
با یوان مهبود در کس مباد ٭ ز خویشان او در جهان بس مباد ٭ بتاراج داد آن همه خواسته ٭ زن و کودک و گنج آراسته

ز پیدا بد آن کار زروان بکام
بگشت اندر آن نیز چندی سپهر
بفرمود تا اسب نخچیر گاه
از آن تازی اسبان پرخش برفروز
چنین گفت کان مرد با رای و جاه
نداند نهان جز خدای جهان
ز مهر پس بره بر سخن خواستی
دبیری ورزمان در پیشگاه شاه
بمو بد چنین گفت بس شهریار
بدو گفت زروان انوشه بزی
اگر خوردنی دارد از شیر بهر
ز مهبود و بر دو پسر یاد کرد
روانش ز اندیشه بر دود بود
که مهبود بر دست ما کشته شد
که آلوده بینم همی این سخن

که کسری بپرداخت زان نیکنام
در سستی نهان کرده از شاه چهر
بسی بگذرانند بر چشم شاه
به مهبود بر جای مهرش بسوخت
بپرسش جهان در بود ایمن ز راه
از آن آشکارا در سستی نهان
بگفتار تا دل بیارا راستی
همی شد جهان زار گریان براه
که دل را بتیز تنگ رنجه مدار
بود را بگفتار انوشه بزی
بد بیدار کرد اندازه دور زهر
برآورد شاه از نهان یاد کرد
که زروان بد اندیش مهبود بود
جهان دوده را روز برگشته شد
بیاز ار دردم از روز گار کهن

[illegible]

[illegible]

داستان خاقان چین و انوشیروان

[illegible]

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو جنگ آیدت پیش گوپال گیر
بگوید سخن گوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال خاقان چین

آغاز داستان

چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هر چه زو بشنوی یاد گیر
که از نامداران با فر و داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبود از مهان / ز کسری گذشت و نه دیگر جهان
همی تا لب رود جیحون ز چین / بدو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود از آن سوی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بیکخند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
بآغاز از آن آشنایی بجست / همی از در موبدان رای جست
یکی هدیه آراست بس بیشمار / همه یاد کرد از در شهریار
ز اسبان تازی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری ده هیون
ز دینار چینی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با هدیه‌ها بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان / خردمند گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
نبشتند بر سان آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود / همه راه بر تیر و گوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
کوی غاتفر نام سالارشان / بجنگ اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / و زان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن هر چه بد پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بدل دوست گردند پیوند و دین
هراسست زان دوستی بهر ما / بد و روی ویران شود شهر ما
ببایدش یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز و جنگی چنان چون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته / هیونان و اسبان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست / ز گردان چینی سواری نجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش شد پر از درد و سر پر ز کین
سپه باز قفچاق تلشی براند / بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / بپرداخت یکسر به آرام و خواب
برفتند یکسر بگلزریون / چو گل شد برنگ آب گلزریون
سپهدار خاقان جس فنج بود / همی به آسمان برزد از خاک دود
ز جوشن سواران بچاج اندرون / سپه پر ز خشم و دل پر ز خون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز چاج و ز شکنی و آموی و زم / سلاح و سپه بود و گنج و درم
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ / ابا لشکر و پیل و کوس سترگ
چو بگذشت خاقان ز رود برک / تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر پای مرغ / سپه گشت خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن تیغ و زرینه کفش
بخارا پر از گرز و گوپال بود / که لشکرگه شاه هیتال بود

بشد غاتفر

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
بتنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی همی بست بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گمانیدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / سوا گرد را زو جهان داردی
یکی باد برخاست گردی سیاه / نشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / کجا تابد از چرخ گردنده ماه
بیکهفته با لشکر رزمجوی / بدو روی اندر آورده بودند روی
ز باریدن گرز پولاد و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بستن نشد سالیان
هر آنکس که زنده از ایشان بماند / بدل در همی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی کشته بود / همه رزم بر چشته و بسته بود
همی آن بدین این بدان گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین باد و رنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همی دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند / همی تیغ بر کوه بگذاشتند
خور و بارگی شان همه خار بود / سواری نخفتی که بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
بهود و ندانست کس خواب و خورد / نگردد بو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گر ایدون که فرمان بود غاتفر / ببندیم فرمان پیری کمر
سپارید و شاه هیتال را / فرامش کند گرز و گوپال را
و گرنه خود از تخمه خوش نواز / گزینیم جنگ آوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشیروان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید ورا حال خاقان چین / جهانی برو هم کنند آفرین
که با فر و برزست و مغز و خرد / همی راستی را خود پرورد
نهاد دست بر قیصران باژ و ساو / ندانند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن برشدند انجمن
چغانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی با بخت شاد
خردمند و نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی بدو خواندند آفرین

آگاه شدن نوشیروان از کار خاقان

بس آگاهی آمد به شاه بزرگ / ز خاقان و از مهتران سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه فغانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
بر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / بجوشید بر جوش چون پرده گرد دبیر
همه بخردان را نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتال ترک و ز خاقان چین / و زان مرزبانان ایران زمین
که آن لشکر شد انجمن / ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
بیکهفته با ترک و شمشیر کین / ز اسبان نبرداشتند ایچ زین
بفرجام هیتال برگشته شد / دو بهره فزون خسته و کشته شد
بدان کاه ... که هیتال بود / جهانی پر از تیغ و گوپال بود

شگفتست کامد بدیشان شکن
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور
نشستست خاقان
ز بیروزی لشکر غاتفر
گروشان زمین پادشاهی مراست
بریشان سزد هرچه آید ز بد
جنین است یاد افره داد کرد
سزد گر ز خویشان افراسیاب
ز هیتال وز لشکر غاتفر
بروشن روان کار ایشان بساز
تو دانا تری از بزرگ انجمن
اگر شاه سوی خراسان شود
از ایرانیان باز خواهند کین

برآمد نشست از بر گاه نو
خروشی برآمد ز درگاه شاه
ببستند بر پیل رویینه خم

تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ
دمادم بلشکر که آمد سپاه

رفتن نوشین روان بجنگ خاقان

شما کهتران را مسازید بزم
که روی زمین جز بدریا نماند
که گشت آفتاب از جهان ناپدید

بفرمود نامه بخاقان چین
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه

بفرمود تا برده برداشتند / ز دُر کامشان شاد بگذاشتند
برفتند هر ده بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند پس پیش او بر زمین / بیادند پیغام خاقان چین
بجستی یکی نامه بد بر حریر / فرستاده بنهاد پیش دبیر
همان نزد گردان بخواندن گرفت / ازو انجمن مانده اندر شگفت

نامه نوشتن خاقان بنوشیروان

سر نامه بود از نخست آفرین / ز داوار بر شهریار زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه / سلاح بزرگی نمودن به شاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
ازان هدیه کز پیش نزدیک شاه / فرستاد هیتال و بستد براه
براز کینه رفتم من از شهر چاج / که بستانم از غاتفر گنج و تاج
بدان گونه رفتم ز گل زیر بون / که شد لعل گون آب جیحون ز خون
جو آگاهی آمد بر ما بچین / بگوینده بر خواندیم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمند شاهی و فرزانگی
سر دوستی جستم اندر نهان / که باشد ابا شهریار جهان
جو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و گردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / بر دهند و نیکوش بنشاختند
جو خان و می آرا بهشتی میگسار / فرستاده را خواندی شهریار
ببود اندر یکماه نزدیک شاه / ابا پوان و بزم و نخجیرگاه
یکی بار که ساخت نوذری بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی بزرین سپر
سراپرده بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
جو بنجید ز بالای زرین ستام / برفند شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدو پایه پیلاسته پشت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی کر شد مردم تیز گوش
فرستاده بود آنچه از هند و روم / بدان شهریاری آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گزار / برفتند یکسر بر شهریار
بجنین نمود آنکه شاه جهان راست / ز خورشید تابنده تا ماهی مراست
هوا پر شد از جوش و گرد سوار / زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند / سواران جنگی سپه تاختند
بگوپال و خنجر و تیغ و کمان / بگشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت زوبین و رود و نیزه دار / بیکسو پیاده بیک سو سوار
فرستادگان را ز هر کشوری / ز مردانگی و هم از مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی / هم از چهر و از ساز و آواز اوی
فرستادگان یک بدیگر فراز / بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جو بدو هم به پیچد عنان / بگردان لشکر نماید بیان
هنرها که بنمود مان شهریار / ازو داشت باید دل یادگار
جو هر کس برفتی بر شاه خویش / سخن جو داشتی یاد همراه خویش
بگفتی که جون شاه نوشیروان / بدیده بد بدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برگشایند گره
گشاده یکی کرد نو راز ماجی / نبرداشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و گوپال اوی / نبرداشتی جز بر و یال اوی
ز لشکر کسی کش نبودی جو اوی / نه از نامداران جهان جنگجوی
بیاورد که رفت جون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون باره گام زن / ز بالای او خیره گشت انجمن

خروش آمد و ناله کره نای / هم از پشت پیلان خروش درای
تبیره زنان پیش بردند صنج / زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و برگستوان / جپ و راست گردان و پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
با یوان شد از دشت شاه جهان / سراسر برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر

جواب نامه خاقان از نوشیروان

بفرمود پس تا بنامه خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم جون دو رخ را بعنبر نبشت / سر نامه کرد آفرین نخست
بران داد کو سپهر آفرید / بلندی و ورزش فر و مهر ایزد
همه بنده گانیم و او پادشاست / خدیو توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد / ز مور و پی دز زمین بسپرد
ازو خواستم تا مگر آفرین / رسانند زما سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان / کز آنگونه بپسندد بدی را میان
بر بیداد بر خیره خون ریختند / بدام نهاده بر آویختند
اگر بدکنش بود دارد جو شیر / نباید که باشد بیزدان دلیر
جو ایشان کنون گشته را هنگ جنگ / تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
و دیگر که گفتی ز جنگ و سپاه / ز بتروی فغفور و تخت و کلاه
کسی کو بزرگی زند داستان / بناشند خردمند هم داستان
تو تخت بزرگی ندیدی و تاج / شگفت آمدت لشکر و تخت عاج
جنین هم کسی کان باید که گنج / نه پیچند ز لشکر نه مرز و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده اند / کسی کم ندیدند و نشنیده اند
که دریای چین را برآرم بآب / شود کوه لوز از نم من پر شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست / بکجا خاک و آبست رنج منست
سه دیگر که جا دوستی خواستی / بر پیوند ما دل بیاراستی
جو تو بزم جویی مرا نیست رزم / نخواهد کسی رزم هرگز به بزم
و دیگر که با نام بر داد مرد / بجوید خردمند هرگز نبرد
بو شه که خو کرده باشد بجنگ / که از رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده باشند در کارزار / نخواهد که رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت / جهان رام دارد که با تاج و تخت
ترا باد باد جهان آفرین / بماناد روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراست آن خسروی تاج و گاه
بر رسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر جش بدل بود جیز / بیفزود بر نامه [illegible]
بخوشی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان بر گرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای / بیامد بر تخت او رهنمای
فرستادگان را همه پیش خواند / بکسری فراوان سخنها براند
نخست از منش و دانش و رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت جندست با او سپاه / وز ایشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و از کشورش / همان لشکر و گنج و هم افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دید تا پیش او گرد باد
بخاقان چین گفت ای شهریار / تو او را بدین نوز دستی مدار
بدین روزگاران کم آید جو اوی / بدیدار شاد و بدل رنج روی
با یوان و بزم و برزم و شکار / ندیدیم هرگز جو او شهریار
ببالای سرو ست همزور پیل / بدو بخشش کفش همچو دریای نیل
جو برگاه باشد سپهر وفاست / در آورد که جون نهنگ بلاست
ز داد و ز بیداد و از کشورش / همان لشکر و گنج و هم افسرش
اگر تیز گردد بغرد جو ابر / ز دانا و از او رام گردد هژبر

وگر می گسارد بآوای نرم
همی دل بپیچاند بگفتار گرم
خجسته سروش با تاج و تخت
یکی باره ور شاخ با فر و بخت
همه شهر ایران سپاه وی اند
پرستندگان کلاه وی اند
چو سازد بدشت اندرون بارگاه
بگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزداران زرین کمر
همه بیشه کاوان بازیب و فر
ز پیلان و از پایهٔ تخت عاج
ز اورنگ و از تاج و تخت و تاج
کسی کس آیین او را نداند شمار
بگیتی جز از دادگر کردگار
اگر دشمنش گنج آهن شود
بر چشم او چشم سوزن شود
سر آنکس که بیرون آید او روزگار
بشود تیز و با او کند کارزار
چو خاقان چین این سخنها شنید
بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر اندیشه گشت
وز اندیشه مغزش پر از بیم گشت
بر از درد بنشست با رای زن
چنین گفت با نامدار انجمن
کمای بخردان رای این کار چیست
بر اندیشه چیسته آثار کیست
نباید که پیروز گشته بجنگ
همه نامها باز گردد بننگ
ز هر گونه موبدان خواستند
چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان کاینست رای
که گردیم خویشی نزدیک شاه
باندیشه در کار بیشی کنیم
بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پس پردهٔ ما بسی دخترند
که بر تارک بانوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم
ز رای وی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او چو نون
نباشد کس او را به پرده نهون
بدو نازش و سرفرازی بود
وزو نیکوی جنگ بازی بود
ردان را پسند آمدان رای شاه
به آواز گفتند کاینست راه
ز لشکر سه برمایه را برگزید
که گوینده گفتار را دانند شنید
در گنج دینار بگشاد و گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت
مگر نام را باید و فرهنگ را
دگر بخشش و بزم و آهنگ را
یکی هدیه ساختن کاندر جهان
کسی آن ندید از کهان و مهان

نامهٔ خاقان نزد نوشیروان

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هرچه بودش بدل در براند
نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد بجز راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی
خداوند شمشیر و کوپال و خود
وزو باد بر شاه ایران درود
خداوند دانایی و تاج و تخت
ز پیروز گر یافته کام و بخت
بداند جهاندار چیره و راد
خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
که مردم بمردم بود ارجمند
اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من
که بودند نزدیک و پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگاه
رسیدند گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی
ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
چنان آرزو کردم از فر اوی
که باشیم در سایهٔ پر اوی
گرامی تر از خون دل چیز نیست
خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آهسته تر
نکو تر بدیدار و شایسته تر
بخواهد ز من گر بشاید دهش
سمانا که او سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین
فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر
ببردند با مهر بخشش وزیر
سه مرد گرانمایه چوب گوی
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از آن بارگاه بلند
بایران بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری پیاداد تاج
نشست از بر پهلوی تخت عاج
سه مرد گرانمایهٔ هوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند
سه دینار و دستار چون صد هزار
ببردند و کردند بخشش شاد

ز زرین و سیمین و دیبای چین
درخشان تر از آسمان بد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند
بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه
بسم آنکه بپاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر
چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشست اندر تخت پیروز شاه
ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان
نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کین نامه بر جسته مهر
بیارید و بنهید پیش سپهر
سران نامداران نشستند گرد
خرامان بر شاه شد بزرگرد
چو آن نامهٔ شاه ایران بخواند
یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس پوزش و خوبی و آفرین
که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزکار
ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بیزدان پناه
که بنشست یک شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ شاه
بخوبی و نرمی و با سنگ و گاه
به بزم اندرون زنده پیل مست
ببزم اندرون گرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند
اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم از این لشکر چاج بود
ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بفر شهنشاه شد نیک خواه
همی راه جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد
تن آسانی و داد پیشی برد
چو دانست خاقان که با یال شاه
ندارد بر پیوند او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ
که کس را به پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه وی اند
همه مهتران در پناه وی اند
چو بشنید گفتار آن بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان
شهنشاه بسیار بنواختشان
بنزدیکی تخت بنشاختشان
پیام شهنشاه بگزاردند
بلب داستانها بیاراستند
چو بشنید شاه این سخنهای گرم
ز گردان چینی بآوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین
بزرگست و با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی
بیخ دوستی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد
بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و این رای فرخ نهیم
سخن هرچه گفتند پاسخ دهیم
جهان بایدا کنون که خاقان چین
دل ما کند اندرین برگزین
کسی را فرستیم که دارد خرد
شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست
بخاقان چین بر گرامی ترست
بر پیشتر تا چون پدر مادرست
بدست ار نژاد کیان گوهرست
جوان کرده باشد که گردیم باد
سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین
که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر کهر با مبیغ
شونده او ندارد ز کسری دریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین
که آید بدرگاه خاقان چین
که در پرده پوشیده روی آیدی
ز دیدار آنکس نپوشید روی
نویسندهٔ نامه را پیش خواند
ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامهٔ پاسخ نوشت
گزیده سخنهای فرخ نوشت

پاسخ نامهٔ خاقان از کسری

نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار و پیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای
کزویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند
ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر مانده نو در بد روزگار
چو نیکی نخواهد بد و کردگار
بهر نیکیی ناسپاسم سپاس
وگر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم
اگر بیم دارید اندر کسی پلم
رسیدند فرستاده با آفرین
ابا چرب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت
ز پاکان که او دارد اندر نهفت

مرا شادی دل ز پیوند اوست / بود بوی پوشیدهٔ فرزند اوست
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خود جان او را ارجمند
بیاید بگوید همه راز من / ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشت بما گرم باد
نویسنده کز نامه پیکار گشت / بیاراست قرطاس و اندر نوشت
همان چون سر نامه کردند خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بدیشان یکی خلعت افگند شاه / کمان ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند راد / کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / گرو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و روان باید و چرب گوی / خرد رهنمای و دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن نخست / بد و نیک باید که دانی درست
به آرایش چهره و فر و زیب / نباید که گیرد ت اندر فریب
پس پردهٔ او یکی دختر ست / که با فر و برز است و با افسر ست
پرستار زاده نباید نگار / اگر چند باشد بدو تاج دار
نگر تا کدامست با شرم و داد / نما در که دارد ز خاتون نژاد
چو بشنید مهران ستاد آن ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز / به فرخنده هنگام خرداد روز
به خاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد چندش سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی جایگه ورجایگه ساختش
از آن کار خاقان براندیشه گشت / بسوی شبستان خاقان گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کاین شاه نوشیروان / جوان است و بیدار و دولت جوان
یکی دختری داد خواهیم بدوی / که ما را فزاید بدو آب روی
مرا از پس پرده یک دختر ست / که او بر سر بانوان افسر ست
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز من خواستندش مهان
مرا آرزو نیست از مهر اوی / که بیننده بردارم از چهر اوی
چهار است نیز از پرستندگان / پرستار بیدار دل بندگان
یکی را از ایشان پیارم بروی / بر آسایم از جنگ و از گفتگوی
بدو گفت خاتون که بالای تو / نگیرد دگر کس اندر جهان جای تو
بدین کینه یک شب به بیهوده خواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت آورد و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز بیجان بخندید و زو به گزین
کلید شبستان بدو داد گفت / برو تا کجا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاتون بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد این سخنها شنید / بیاورد با اسپنوا ران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان داستانها زدند
گران را که اکنون تو بینی براه / ستاره ندید ست خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماهرویان و پر خواسته
پری چهره برگاه بنشسته بخ / همه بر سران تاج در زیر گنج
دگر دخت خاتون افسر بسر ست / همان یاره و طوق و گوهر بدست
یکی جامه بد داشته در برش / کلاهی ز مشک از بر سر برش
ز کرده برخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
یکی بهره بد بر سرش تاج نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید / یکی را ندیدار چون او ندید
بدانست بینا دل راد و راه / که فرزند خاقان خاتون نژاد
بدستار دو شان همی چشم او / ببوشید از آن تا نه شد خشم او
پرستنده را گفت نزدیک شو / فراوان بود پایه و تاج و گاه
من این را که بی تاج و ارایشت / کز ابرو کمان اندر افراشت

ببرج از بتی به گزین آمدم / نه از مهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر / بگوی همی یک سخن دلپذیر
مها نزا که با فر و برز است و رای / دل افروز گشته ز سپاس بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار / بدانند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای / بدیشان گزینی تو ای پاک رای
چنین پاسخش داد مهران ستاد / که خاقان اگر پیر بد نیک زاد
بداند که شاه جهان کدخدای / بخواند مر او را به پاکی رای
من این را ببندم که با تخت و ساج / بدارد بتن یاره و طوق و تاج
اگر مهتران این نه بینند رای / که فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی / شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کان پر پاکیزه مغز / بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن / بیاورد از ایوان شاه انجمن
چو پرداخته شد جایگاه نشست / برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کنداوران / هر آنکس که بودند زیشان سران
بفرمود تا هر کرا بود چهر / بجستند یک بهره شمار سپهر
همی کرد موبد با ختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت کز جام کای شهریار / دلت را بد ایچ رنجه مدار
که این کار جز بر بدی نگذرد / ببید رای دشمن زمان نشمرد
چنین است راز سپهر بلند / همان اختر گردش سود مند
که از دخت خاقان و از پشت شاه / بیاید یکی شاه زیبای گاه
بدو شهریاران کنند آفرین / همان بر هنر بر فراز آن چنین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشید فش
جوان چاره دلها ببرداختند / فرستاده را پیش شاه آختند
ببخشید چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد انجمن / بنام شهنشاه پیروز کر
میانجی بیفزود خاقان بداد / یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
و زان پس یکی گنج آراسته / بد و در ز هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و تخت عاج / همان مهد پیروزه و طوق و تاج
یکی از دگر عود هندی بدست / برو بافته چند گونه گهر
اباهر یکی افسری شاهوار / صد اسب و صد اشتر بزین و ببار
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت پیلان بزین
چهل تا به دیبای زربفت گون / کشیده ز برجد بر آنده رون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بدیدار کرد
همی چد بد تا هر یکی بر نشست / بر آیین چینی درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت / که بنهید بر کوههٔ پیل تخت
[illegible] / بشعشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیلان بدی از دیبا زمین
بصد مردش از جای برداشتند / ز هامون بگردون برافراشتند
بدو پا بیاراسته مهد زر / بمهد اندرون نابسوده گهر
چو پنجصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همه رفت با او براه
فرستاده بنیت خادم چهل / برو بر گذشتند شاداب دل
چو پرداخته شد زان بیامد دبیر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر

نامه خاقان بر دختر به نوشیروان

یکی نامه خوش نبی شهریار / بر آرایش و رنگ و بوی و نگار
نخستین سخن آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را
که هرچیزگان ساز داند بوش / بدان سرکند بندگان را دوش
شهنشاه ایران مرا افسر ست / نه پیوند او از پی دختر ست

همه باک با هدیه و باژ و بار / به پیش سپهدار ده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از میش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بد بلوچی نبود / نکرد شهر ازیشان پر از داغ و دود
بفر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه تر شد با آیین و مهر
بشهری کجا بر گذشتی سپاه / بزرگان بدو بر شدندی براه
بجستی کسی از کسی نان و آب / بد و برنیا راستی جای خواب
همی بنیان همی کرد گیتی بگشت / نگون کرد هر جای هامون و دشت
جهان کرد یکسر پر از کشتمند / در و دشت بر گاو و بر گوسفند
دهی را که آباد هرگز نبود / برومند شد بر ز کشت و درود
نگه کرد کسری بر و مند یافت / بهر خانه چند فرزند یافت
همه دی سراسر ز شاخ درخت / بفر جهاندار بیدار بخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا مهر و سیم و هم تخت زر / ز دیبای رومی و رومی کمر
شادی که پوشیده شد روی بوم / جهان باژ هرگز نبایدش ز بوم
ز دینار پر کرده ده جوم گاو / سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با نثار / نوشته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند / نگه کرد تا نامه بر خواندند
بسی کرد پیغامها داده بود / ز چیزی که پیشش فرستاده بود
گزین لبس خز و نثر و ستیم چیز / که با باژ هم تاج با پیش نیز
ببد رفت شاه آنکه او دید رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
سوی تخت شاه اندر آمد ز آب / همی راند تا خوان آذرگشسب
جو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از آب بر بسم بدرست / بزمزم همی رفت لب بالبت
نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فشاندی که بد / سراسر بگنجور آتش سپرد
پراگند بر موبدان سیم و زر / جهان جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / ستایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بدان داد کو شهریار زمین
وز انجا بیامد سوی طیسفون / ز لشکر زمین چون که بیستون
ز بس خواسته کش پراگنده شد / تو گنج و درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید / که انجا بدی گنجها را کلید
شبستان چون با جمال و استاد / همی اندر آمد پیش مهران ستاد
چو کسری بیامد بر تخت خویش / کرادان و ابناز با بخت خویش
جهان چون ابشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی پر از خواسته
بر آسوده شاهان از آویختن / بهر جای بیداد خون ریختن
ز فرش بر او زمین کالا بزدی / ببستند گفتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز کژی و نابی براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی / ازان خواسته زو دگر بختنی
ز دیبا و دینار و خشک و تر آب / بر خشنده روز و هنگام خواب
ز سیم و ز داد جهاندار شاه / نکردی بلاندیش زان سود کاه
به پیوست نامه بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز بازارگان و ز ترک و ز چین / ز سقلاب و هر کشوری بی هنر
ز بس نافه مشک چینی بر ند / از آرایش چین و از بوی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک و عنبر و ز زر خشت
جهانی با یران نهادند روی / بیاسود از دزد و از گفت و گوی
کلابست گفتی هوا از مشک / بر آسوده از دود و رنج و ز رنگ
ببارید بر گل به هنگام نم / نبد کشت ورزی زباران دژم
جهان گشت پر سبزی و جای بار / در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رود و بام جو در باشد ام / بباليز گلبن ثریا شده

بایران زبانها بیاموختند / بدانش دل و جانها بر افروختند
ز بازارگانان هم از مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
فراخش گرفت از کیا جاربای / ستایش گرفتند برده نماي
هر آنکس کو از دانش آگاه بود / نکو بید کان بر در شاه بود
رد و بخرد و موبدان از جهند / بد اندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی
گرامی ز برزیستان شاه جهان / مدارید گیتی بد اندر نهان
هر آنکس که از کار دید بد ستیغ / بیاید بیاید کزین رنج گنج
کسی کو کند در زن کس نگاه / دو چشمش نباید بدر گاه شاه
نه بیند مگر چاه و دار بلند / که با داد تر ست و با جاه بلند
و گر اسب یابند جایی یله / که دهقان کند زو بدید بر گله
بر بیند خویش بدان کش هند / بر درگاه شد آنکس که باید گزند
پیاده سواریش نماند نه اسب / بپوزش بود سوی آذرگشسب
عرض بسپرد نام دیوان او / ببالای او اندر ایوان او
گناهی که باشد کم و بیش ازین / ز بیشتر کند آن بود پیش ازین
نباشد همی شاه همداستان / بد و بر نخواهد جز از داستان
هر آنکس که بنشار درین / مبادا که باشد بدرگاه بار

خواندن انوشروان بوزرجمهر

جهاندار یک روز بنشست شاد / بزرگان دانند را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی چون گل اندر بهار
چنین گفت کای داور تاج بوی / که بر تو نباید سخن جست و جوی
نخستین شهنشاه پیروز بخت / خداوند او رنگ و زیبای بخت
نوشتم سخن چند بر پهلوی / ابر کاغذ دفتر خسروی
سپهر دم یکی خور نا روزگار / برآید بخواهد مگر شهریار
بدیدم کزین گنبد دیوساز / نخواهم گشادن لبش با برادر
اگر مرد برخیزد از تخت بوم / نهد بر کف خویش جان از زرم
زمین را ابر داد از دشمنان / شود ایمن از رنج اهرمنان
شود پادشاه بر جهان سر بسر / بیابد سخنها همه دربدر
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و میدانش آراسته
و ربید و نکه درویش باشد برنج / فراز آورد هر سو آنرا بگنج
نهد گنج فرزند گرد آورد / ز صد سال بودش بر بگذرد
شود خاک بی بر شود رنج او / بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بنشست آن سخن مه و یاد او / بگیتی بگیرد کسی یاد او
بدین کار چون بگذرد روزگار / ازان نام نیکی بود یادگار
بگیتی دو چیزست جاوید و بس / دگر هر چه ماند نماند بکس
سخن گفتن نیک و کردار نیک / نگردد جهان تا جهان ایک
ز خورشید و از باد و از آب و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک
چو یکسان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم و پرهیزکار
نگردد شهریار کنه تا توان / گناهی کن و شرم دار در روان
بی آزاری و سود مندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین و دین
ز من یاد کار است چندین سخن / نکافی برم کو نگردد کهن
چو بگشاد در وشن دل شهریار / فراوان سخن کرد از و خواستار
چنین گفت کانکو بود بی گناه / نه بد دست اهریمن او را براه
ببر سید کش از کژی راه دیو / ز دور جهاندار که باز چند بو
بدو گفت فرمان یزدان بجست / که اندر دو گیتی از و فرهی است
درو دیوژی راه ام نیست / که بر من پرستنده راه آشتیست
خنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرم است پیراهنش

نماند بس اندر گل او نام زشت
بیاید بفرجام خرم بهشت

بپرسید از آن خود که منش
ز نیکی وز مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که از و نیاز
دو دیو اند بدگوهر و دیوساز

هر آنکه که بینی بکین آرزوی
بدان دیو بد باز گردد نکوی

دگر سفلگی برگزیند و رنج
که گیتی بدان خاک آکنده گنج

چو پنجاه دیوی بود بر نیاز
که سر دو بیک خو گراید باز

بپرسید کشاکه چیست و چیست
که بهری همی زو بباید گریست

دگر دو کنجست تا جاودان نام
از آن سیستم و زین شادکام

چنین داد پاسخ که دانا سخن
بسنجید و اندیشه افگند بن

نخستین سخن گفتن سودمند
خوش آواز خواند و رای کند

دگر آنکه آسان سخن داندش
سخن گوی و بیدار دل خواندش

که چندان بپاید که آید بکار
وزو ماند اندر جهان یادگار

چو باشد سخن گوی فرجام جوی
نماند بهم ساله بر تاب روی

چهارم که دانا دلارای خواند
سراینده را مرد با رای خواند

چو پیوسته گوید سراسر سخن
اگر نو بود داستان کهن

بپنجم که باشد سخن گوی گرم
بشیرین زبان هم بآوای نرم

سخن چون بپایان برد گر بفتی
از و بر کان کام دل آهستی

بدو گفت چندانک آموختی
روان را بدانش بیفروختی

چنین داد پاسخ که از گنج سیر
کی آید که گر خاکش آید بزیر

ز دانش از گنج نامی ترست
همان نزد دانا گرامی ترست

سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار

بپرسید دانا شود مرد پیر
کز آموزش او بود با دگر

برابر جوانی نگر بی روانست
که بر گور روی خاک را بی نواست

بپرسید کز تخت شاهنشهی
نگردی همی پادشا بی جهان

کزان نامشان پیش یاد آورد
بباد از جگر سرد باد آورد

چنین داد پاسخ که در دل بنوز
که از رسم خود را نباید بپوز

بخشش و داد از جهان داشتن
چنین رفتن و خوار بگذاشتن

بپرسید مایه کسی پیش از این
سخن راندی نامور پیش او این

چنین داد پاسخ که گفتار پس
بکردار جو هم همی دست رس

بپرسید سر گو ستایش کنند
نگر بیم بس را ستایش کنند

چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
دل شاه با چرخ گردان یکیست

ستایش نباید فزون زان گه
بجوییم راز دل نه پروست

بپرسید شادی بفرزند چیست
همان آرزوهای پیوند چیست

چنین داد پاسخ که هر کو جهان
بفرزند ماند نگردد نهان

چو فرزند باشد بیاید فره
ز مهر مژه دور کرده دو بره

دگر بگذرد کم بود درد اوی
که فرزند بیند رخ زرد اوی

مرا بود پوری دلیر و جوان
ز مهرش شب و روز بودم نوان

که بگذشت چرخ از برش سال اوی
ز مهرش همی بارش خون گریست

بدو تا خرد گرد ناگاه مرگ
نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

کمان بر داند ردم آرزوی
که او بگذراند ز فرزند پیش گوی

دریغا جوانا دلارام من
برامید بودم بجان و بتن

چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر

بپرسید گیتی بن آسان کراست
ز کردار نیکی پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که یزدان پرست
بگیرد دهقان زمانه بدست

فزونی بجوید تن آسان شود
چو بیشی سگالد هراسان شود

دگر آنکه گفتی ز کردار نیک
نهان دل و جان بیاراد نیک

بگیتی زبون تر کس آنرا شناس
که نیکی سگالد اما ناسپاس

بپرسید آنکس که بد کرد مرد
ز دیوان جهان نام او را سپرد

مران پس که نیکی کند بگذرد
زمانه نتش را همی شمرد

چه باید همی نیکوی را ستود
که مرگ آمد و نیک و بد را درود

چنین

چنین داد پاسخ که چون زاد مرد
بیاسود جان از بزدان سپرد

وز آنکس که ماند بجز نام بد
مرا آغاز بد بود و فرجام بد

نیاسود مرگز کزو باز ماند
وزو در زمانه بد و راز ماند

بپرسید کز نیست مرد و مرگ
اگر باشد آزا چه سازیم برگ

چنین داد پاسخ کزین تیره خاک
اگر بگذری یافتی جای پاک

هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
بر آن زندگانی بباید گریست

وگر شاه باشی وگر کهتری
ز بیم و ز درد جهان بگذری

بپرسید کزین گران تر کدام
ز تو بیم بر درد با شادکام

چنین داد پاسخ که بر دل چو کوه
چرا اندوه شمر که گردد گروه

چو بیمست اگر بیم و اندوه نیست
بگیتی خرا اندوه بیستون بیست

بپرسید کزین که دشمن بکیست
که بر کار گیتی بباید گریست

چنین داد پاسخ که دانش بود
که داننده دایم برامش بود

بپرسید کز ما که با رنج تر
چنین گفت آنکس که بی رنج تر

بپرسید کاموکدامست زشت
کزو رنج دور است دور از بهشت

چنین داد پاسخ که زان را که شرم
نباشد نشسته بآواز نرم

ز مردان هر آنک ما دان بود
همه زندگانی بزندان بود

بپرسید مردم کدامست راست
که از جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کانکو بپیوند دانان
نکوشد بر پیداوند دمیان

بپرسید مردم که زیبا تر است
که او بر سپهر مردمان افسر است

چنین داد پاسخ که چون بردبار
بود مردم افسون نیاید بکار

نه آنکز بی سودمندی کند
وگر تیز رایی بلندی کند

جو رادی که با داش شادی بخت
بخشید تاریکی از دل بشست

سه دیگر جو کوشان بود ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی

بپرسید در دل هراس از چه بیش
بدو گفت کز رنج و کردار خویش

بپرسید بخشش کدامست بیر
که بخشنده گردد سرافراز تر

چنین داد پاسخ که ای با نشان
مدارید باز از بیخ سود و زیان

بپرسید موبد ز کار جهان
سخن برگشاد آشکار و نهان

که آیین کزنیم از و با پسند
وگر گردش کار نا سودمند

چنین داد پاسخ که آن چرخ پیر
اگر هست با دانش و یادگیر

بزرگست و دارنده و برتر است
که بر داوران جهان داور است

بد آیین شود دور باش از گزند
مبین از بی سود نا سودمند

بد و نیک از آن دان کزو ایمن است
بکار دی انجام و آغاز نیست

چو گوید بباش ابجه خواهد بدست
همان بود نابود و تا هست هست

بپرسید کزده بر حبیب رنج
که تن چون سر آید جان راست رنج

چنین داد پاسخ که این بوده اوست
بود مغز چندانک ریخ اندرو

جوانا بود از و جان بود بی خرد
که جان تو بیابیست اگر بگذرد

بپرسید موبد ز بر منبر گفت
که آز و نیاز آنک نتوان نهفت

چنین داد پاسخ که شرم و نیاز
نه ز دیگر ندارد خرد دهند راز

نیاز آنک باشی همیشه برنج
که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید کز شهریاران پس
بهوش و برای و بآیین و کیش

که بدمش و بیش از همه بخردان
که چون او بنوشد ز هم موبدان

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا

جدا بایی دار آنده دارد سپاس
نباشد کس از رنج او در هراس

برامید دارد دل نیک مرد
دل بدکنش را بر از بیم کرد

سپهدار را باید از گنج خویش
سوی بد سگال افگند رنج خویش

سخن پرسد از بخردان جهان
بد و نیک او آشکار و نهان

بپرسید کار برستش بچیست
بیزدان بنیکی گراید و گیست

چنین داد پاسخ که تاریک جوی
روان اندر آید بپای یک موی

نخست آنکه داند که هست و یکیست
ترا زین نشان رهنمای آید است

وزو دارد از کار نیکی سپاس
بدو باشد ایمن بد و دو مراس

لشکر کشیدن نوشیروان بروم

رفتن انوشیروان بشهر روم

بکنده ببستند بر شاه راه
فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دنا را بخواند
وزان جنگ خیره سخنها براند
کو این کار با رنج بسیار گشت
که بر آب و آتش نشاید گذشت
سوی گنج رفتند روزی دو تا
دبیران و گنجور شاه جهان
از اندازهٔ لشکر شهریار
کم آمد درم نزد سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد جو گرد
بگنج آنچه بود از درم باز کرد
درم کرد شاه اندران کار جهر
بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج شاید تهی
چه باید مرا گنج شاهنشهی
بروم کنون سپاه آنرا بخواه
همیدون بجستی بر افگن بره
صد از گنج مازندران بار کن
هزار و بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه با داد و با رای و مهر
سوی گنج ایران درازست راه
تهی دست و بیکار باشد سپاه
بدین شهرها کرد باید گذشت
که صد یک زمان آن سپه را بسست
ز بازارگانان و دهقان شهر
کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه
بزودی بفرمای از گنج شاه
بیاید فرستادهٔ خوش سخن
که نو بود در سال و دانش کهن
بیامد هم اندر شه باریک بود
بیامد بشهری که نزدیک بود
درم وام خواهد ازین شهریار
برو انجمن شد بسی نامدار
یکی کفشگر بود موزه فروش
بگفتار او مهتر بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد
بدو گفت کای مرد خود نامدار
چهل مرد هر مرد از ده هزار
بیاورد قبان و سنگ و درم
نبد هیچ دفتر بکار و قلم
به کفشگر گفت کین ده درم
سپاسی ز گنجور بر سر نهم
جو بازارگان را درم سخته شد
فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
برنجم بگویی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست
کز آزرم او بر دلم خواب نیست
بگویی مگر شهریار جهان
مرا شاد کرد آنک اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان
که دارد سرمایه و سنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج
که کوتاه کردی مرا راه و رنج
بیامد بر شاه ایران بشب
وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوذرجمهر
بیان خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت آنگه که یزدان سپاس
مبادم مگر پاک یزدان شناس
که در پادشاهی یکی موزه دوز
بدین گونه شادست و گیتی فروز
نگر تا چه دارد کنون آرزوی
بماناد با ما چنین رای و خوی
جو واکش تسودی درم صد هزار
بدان تا بماند ما یادگار
بدان تا ز دبستان دلاور شود
جهانجوی با تخت و افسر شود
مبادا که بیدادگر شهریار
درفشان شود شاه بر مهر کار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرده موزه فروش
اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت
که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای
بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدان دستگیر
که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه
که جاوید بادا سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان بار کن آن شتر
مبادا گزند و بپیچم خرد
جو بازارگان بچه گردد دبیر
هنرمند و با دانش و یادگیر
جو فرزند ما بر نشیند بتخت
دبیرانش باید پیروز بخت
هنر باید از مرد موزه فروش
سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مردم نژاد
نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس
جو پاسخ دهندش بدید سپاس

نخواهیم روزی بدین چند داد
درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
هم اکنون درم باز گردان براه
ز گنج آورد از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم
دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
خروش خروس خاست از بارگاه
طلایه پراگنده بر گرد دشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت
زمانی جو خورشید بنمود تاج
برافگند خلعت ز زر و ز ساج
طلایه جو گشت از لب کنده باز
بیامد بر شاه گردن فراز
جو پیغمبر قیصر آمد ز راه
بیامد دو بوزش کنان از گناه
فرستاده آمد بنا که دوان
نیایش کنان پیش نوشیروان
جو رومی سپر و تاج گسترد پیل
یکی باد پر داند جگر بر کشید
بدل گفت کینت سزاوار شاه
بشاهی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهار
زبان پر ز گفتار با باد دل
ز دینار با هر کسی سی هزار
نثار آورید بر شهریار
برفتند پیچان و پیچان چو مار
جو دیدند رنگ رخ شهریار
شهنشاه چون دید بنواختشان
بآیین یکی جایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش بداد
که این شاه قیصر جوانست نو
بدر مرده و ناسپرده جهان
نداند همی آشکار و نهان
همه سر بسر پیر باز تواند
بر پستار و در ز نهار تو اند
ز روم ایران و ماهان و بوم
جدایی چرا با بدین مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست
وزو داشت قیصر همی پشت راست
چو خاقان چینی چه در مند شاه
بدو بنده زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای
سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه از و کین و درد
که شادست از و گنبد لاجورد
همین باژ روم انچه بد از نخست
بسازیم عهدی بیاید درست
نخندید نوشیروان زین سخن
که گشت این چنین کارهای کهن
چو قیصر چه آن بی هنر ناجوان
زبانش روا نیز اگر گفته زبون
همه هوشمندان اسکندری
گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما
بپیچد دل از رای فرمان ما
از آباد بوش برآریم خاک
ز گنج و ز لشکر بداریم پاک
فرستادگان خاک دادند بوس
چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز بر تر منش
نگارنده اینک مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم
همه پاسبانان گنج تو ایم
جو خشنود گردد ز ما شهریار
نباشیم بد کام بد روزگار
ز رنجی که ایدر شهنشاه برد
همه روم آنرا ندیدند خرد
ز دینار بر کرده ده چرم گاو
بگنج آوریم از پی باژ و ساو
یکی موبد پیش فرمان رواست
بدین روز ما گرچه از ناسزاست
بدو گفت اگر مایه کو دست
خرد با سخن نزد او اندکست
چنین داد پاسخ که از گاو و گنج
سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد بدند
خروشان و با اختر بد بدند
فراوان ز هر سو سخن راندند
همان راز قیصر بدو خواندند
ز دینار خواندند و از گاو و پوست
نگاری که آرام روم اندرو
چنین گفت موبد که گر زنده شند
ز دیبا چه مایه بران سر نهند
بهنگام برگشتن شهریار
ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را مرز ما
چه با کهتر و چند با مهتران
بیامد بر شاه نوشیروان
همان قیصر روم شاه جوان
بگوید بر خسرو دادگر
که هر سال چندین فرستیم زر

آمدن قیصر نزدیک کسری

به بندد بدان عهد و پیمان کنیم
از اندیشه شاه دل آسان کنیم
که خسرو نگردد ازین مرز و بوم
مگر بخشش آید همی شاه روم

بوقت آن زمان فیلسوف کهن
بگفتا برین کار فرمان برم
جهان کار و آرام گردد بکام
جهان پیش او سر بخاک نهید
جهان جوی بخواهد بپالایدازان
چو قیصر بیاید بر شهریار
همی آفرین خواند بر نو شاه
بقیصر چنین گفت کهتر که شاه
گمان فزون آورد مرد شاد گشت
چه باید ز بای پستی آن بخواه
جوابیت گفتن همه گفته شد
بدان فیلسوفان سخن گفت ازین
چو گردون بپالود عاج بدی
چو کسری ورا تنگ دل دید گفت
بدین بر نهادند و گشتند باز
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد
وزانجا بیامد سوی طیسفون
درو دشت گفتی چو زرین شدست
همه مهتران خواندند آفرین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست
ستاینده دهقان آموزگار
که روزی فراز است روزی نشیب
سرانجام بستر بود تیره خاک
جهان گیتی ار چند شان برگ نیست
چه مردم چه اهرمن بت پرست

بقیصر رسانید یکسر سخن
ز نخچیر رومی بپرداز سرم
که بر چرخ گردان بسایم لگام
ورا بخت فرخنده پاسخ دهم
بگرداند فرخنده نوشیروان
ورا داد هم در زمان شاه بار
نشاندش جهاندار بر پیشگاه
نباید که بیند ز بند گناه
کیا در چمن سرفراز ادگشت
ز تخت و ز مهر و ز گنج و کلاه
زبان آن کجا پیش فرزانه شد
که پیشتر یا از شاه ایران زمین
بکافور شب را بپوشید موی
گویا خرمی باد جان تو جفت
همه پاک بردند پیشش نماز
که داند شمار نشست و سترد
سپاهی پس پشت پیش اندرون
کمرهای گوهر چو پروین شدست
بدان شاه بیدار بادا و دین
بهر مهتری شاد بخود دست

چو قیصر از ایشان سخن ها شنید
گر ابشت و یاور بود دادگر
ورا خاک بی مشک سارا بود
بدیدار شش آید جهان را نیاز
که چون او دگر شاه گیتی ندید
بدیشان آنچه تاج و گیتی نیاز
چو نزدیک خود شاه بنشاختش
بدین آمدن شاه را سوی روم
بدو گفت خسرو که مندیش ازین
چو قیصر شنید آن زمین بوسه داد
چو گردان زمان قیصر روم باژ
چو پاسخ ازان پس بیابد شنید
بر شاه شد قیصر از بامداد
اگر رفت خواهی تو کام تو باد
ببد شاه چندی بران رزمگاه
سپاهی بدو داد با باژ روم
همه یکسر آباد با سیم و زر
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
بران کوه باد از کوهر با مداد
سرآمد سخن گفتن موبدون

سوی شاه رفتن همانا بدی
زمانه به بندد بار شش کمر
کلوخ زمینش ثریا بود
ستان زد گردون بر بدش نماز
ز بس کوشش سخن گوی دانا شنید
دو تا گشت رومی و بردش نماز
ز فرزند تا ماندانه بنواختش
نگه کردن مرز ایران و بوم
که زین رنج ما را بدل بیست گنج
ز نخچیر و دلش گشت پیروز شاد
کز اینجا بکه باز گردد بجای
ازین بیش اندرز باید بدن
ورا خسرو نامور بار داد
بر و شادمان رفت از بامداد
چو آسوده شد شهریار و سپاه
بخوانید سپاه را بآباد بوم
بزرین سپ نام و بزرین کمر
پیاده بشد تا در بارگاه
برو کرد یاقوت و گوهر نثار
ز ماه محرم که گشته سپید
چه گفت اندرین گردش روزگار
کهی با جو امیم که با نهیب

ولیعهد کردن نوشیروان هرمزد را

یکی با فراز و یکی با مغاک
جهان به که آویزش مرگ نیست
ز مرگ اندر سر نهاده دو دست

نشانی ندارم ازان رفتگان
اگر صد بود سال گر بیست و پنج
چو سالت شد ای پیر بر شست و یک

که بیدار شادند ازان خفتگان
یکی شد چو باد آیدت روز رنج
نی جام و آرام شد بی نمک

نو بندد

نه بندد دل اندر سپنجی سرای
فسرده تن اندر میان گناه
نه بد کردن آمد تحاصل زیان
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای
بیفزای نیکی تو تا ایدری
زمان خواهم از کردگار جهان
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد
همانا که دل را ندادیم برنج
چگوید کنون مرد روشن روان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
دگر گوید روشن بر مهربان
بمردی و بر مهر و فرهنگ و رای
سرافراز با دانش و خوب چهر
نگه داشتندی بروز و شب
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
ببخشد بر بیزدان ز مهر گنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست
ز بخشایش و دانش و راستی
بدانش وراز آمایش کنید
جهانجوی هرمزد را خواندند
چه دانی بگو تا که جان و خرد
بدانش بود مرد را ایمنی
چنین داد پاسخ که ای کم سخن
چنین داد پاسخ که هر کس که داد

خرد یافته مردم پاک رای
وزان سوش فردوس کم کرده رای
بوی اندوه و غم بوی در نهان
که آزرده کردی کر آزرده‌ای
که گر دی از و شاد چون بگذری
که چندان بماندم که شادمان
ز لفظ من آید پراکنده گرد

بگاه بپیچیدن مرگ ...
زمایان بسی ماند و چندی گذشت
بآغاز کن کار خود بنگریا
بانجام رفتن آید بدین
چو گشاده کردار ازین ...
که این داستانها و چندین سخن
به پیوندم و باغ بی خو کنم

آغاز داستان

بر اندیشه مرگ شد شهریار
بود راد و بی رنج و روشن روان
جوانان با دانش پاک رای
با نادکان بر بیک بتر دهی
دگر داستان را گشادی دو لب
که کاری همی داشتم در نهفت
جهان را بباید یکی کدخدای
نه بندد دل اندر سرای سپنج
خردمند و دانا و یزدان پرست
نه بینم همی در دلش کاستی
هنر بر هنر بر فزایش کنید
بر نامداران بنشاندند
شود در روشن و کالبد پرورد
ببندد ز بد دست اهرمنی
بنیک و بد آرزم هر کس بخت
بداد از تن خویشتن بود شاد

جهان را همی کدخدایی بجست
ببر بد بمرو داکر انما
ازیشان خردمند تهذیب سال
بفرمود کسری بکار آگهان
نگاری که گردی بدی پادشاهی
ز هفتاد چون سالیان ...
که بخشایش آرد بر و ...
همیشه به نیکی بود رای اوی
وزیشان بهرمزد نامان ...
کنون موبدان و ردان ...
شدند اندران موبدان انجمن
نخستین سخن گفت بوذرجمهر
چنین داد پاسخ که دانش بهست
بپرسید کز چه بود سودمند
بگوشید تا بر دل هر کسی
نگه کرد پرسنده بوذرجمهر

جو پیراهن شعر باشد بدی
تو با جام پیوند مانده بهشت
ای مشک بفر جام کیفر بود
اگر چند باید ببوی سالیان
نه ما نو نمانیم جهان ماند و کار
گذشته بدو سالیان ...
سخنهای شاهنشهان نو کنم
مگر بگذرم زین سرای سپنج
ز رای جهاندار نوشیروان
که پیراهن داد پوشد بخت
همه راد و بینا دل و شاه فش
گرانمایه هرمزد بد بی همال
که چون بید از وی اندر نهان
دو پیچیدی بشاه جهان آگهی
سر موی مشکین چو کافور گشت
بر بیگانه و مردم خویش بر
ابر گاه شاهان سزد جای اوی
برای و به کوشش فرزند نیم
کسی کو کند سوی دانش نگاه
ز سر بد بر وستام و ...
که ای شاه نیک اختر خوب چهر
که دانسته بر مهتران بر مهست
کدام است مرد از چه گردد بلند
از رنج بردن بیاسایی
بدان پاک دل مهتر خوب چهر

بدو گفت کز گفتنی هرچه هست بگویم تو بشنو یکایک بدست
سراسر همه گوی بنیاد گیر بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را مگردان پس و پیش هیچ جوانمردی و داد و دادن بسیج
اگر یاد گیری چنین پند کار گشاده دست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتیم ندیم پسنده بپاسخ فزون یافتیم
جهاندار آموزگار تو باد خرد در دلش و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسیم زداد تو پاسخ گزار آنچه آید بیاد
بپاسخ خردمند دانا بود بهر آرزو بر توانا بود
سخن هم چو قفلست و پاسخ کلید بپاسخ بدان نیک آید پدید
ز فرزند گوبر بیدار جهند کدامست شایسته وی کزند
بخشایش دل سزاوار کیست که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست که دل بر پریشانی او گواست
سزاست که او را نکوهش کنیم ز کردار او چون نکوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گزند که خیزد با رام او در پیچ
بدین روزگار از چه باشیم شاد گذشته چه بهتر که داریم یاد
زمانه که آنرا نباید ستود کدامست و با هر چه داریم سود
گرانمایه تر کیست از دوستان کز آواز او دل شود بوستان
گرا بیشتر دوست اندر جهان که شاید بدو آشکار و نهان
همان نیز دشمن گرا بیشتر که باشد بر و بر بداندیش تر
سزاوار آرام بودن کراست که دارد جهان را بد و بخت راست
ز گیتی زیان کارتر کار چیست که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی بگرود چه چیزست کان چیز بر بگذرد
ستم کرده تر کیست او شرم نیست کدامست کش مهر و آزرم نیست
تباهی ز گیتی بگفتار کیست دل دوستان پر ز آزار کیست
چه چیزست کان نیک بیش آورد همان بد ز گفتار خویش آورد
بیک روز تا شب برآمد کوه ز گفتار دانا بیامد ستوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی سر شاه شد تیره از خیرگی
ز گفتار او چون غمی گشت شاه همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمزد بر پای خاست یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مباد تهی همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج گر آیین شاهان اگر تخت عاج
سرشت جهان بخش تو خاک باد گزند ترا چرخ تریاک باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهیم بدان آرزو روز فرخ نهیم
ز فرزند پرسید دانا سخن ورو با بدم پاسخ افکند بن
بفرزند باشد پدر شاد دل ز غمها بود و دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر بنیکی گراید و داد گر
دگر آنکه برجای بخشایش است برو مرد را جای بالا بشست
بزرگی که بختش پراکنده گشت به بیشش یکی نا سزا اندر گشت
ز کار وی از خون خویش سزاست که تا بار سایی بدو پادشاست
دگر هرکه با مردم ناسپاس کند نیکویی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت از آرام و راه گزین گرفتش کجا خو بیزد بتیز
بشهری که بیداد شد پادشا ندارد خردمند بودن روا
ز بیدادگر شاه باید گریز کز و خیزد اندر جهان رستخیز
چو گوید خردمند شادی بدوست برادر بود یاد آرام دوست
دگر آنکه ترسد از کار زمان زمانی گر و کم شود بیگمان
دعا باشد از چند یشا بیش سه اندر ستایش بیفزا بیش
دگر آنکه پرسید از مرد دوست ز هر دوستی یاد مندی نکوست
کسی کو فروتر برآید ازو دل دوستداران بدو شاد نیز
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست کرا دل همیشه بدو در بلاست

چو گستاخ باشد زبانش بلند ز گفتار بر دشمن آید گزند
دگر آنکه پرسد که دشوار کیست بی آزار را دل بجان اندر کیست
دگر آنکه گوید گرا کیست راست که جان و خرد مر ورا او گواست
بد آز آزمایش ندیدم کجا گوای سخن گوی و فرمان روا
زیان کارتر گفتی که چیست که فرجام ازان کار باید گریست
چو خیره شود بر دلش بر هوا هوا بگذرد هیچ باد نوا
پشیمانی آرد بفرجام سود گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گفتی چه گرد آن مست که چون باز جوئیم بد دست
چنین داد پاسخ که مرد نادان خود سرشتش بد از پای گیهان بود
دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست ببرید دل از شرم بیچاره کیست
چو کژی کند مرد بیچاره خوار چو بی شرمی آرد ستمکاره خوار
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ ستمکاره خوانیمش از بی فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست بی آزار بر درد آزار کیست
سخن چین و دو روی بیکار مرد دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف بود بر سر انجمن مرد لاف
بکاهی که تنها بود در نهفت پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن به پیش آید آن داستان کهن
هنر مرد با مردم بی هنر کس از آفرینش نیابد گذر
چنین بود تا بود دوران دهر یکی زهر یابد یکی پای زهر
همی پرسش این بود پاسخ همین که بر شاه باد از جهان آفرین
زمانه بفرمانش گو نیم باد دل راد ازو شاد و فرخنده باد
شهنشاه کسری بدو خیره ماند بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت دل شهریار از غم آزاد گشت
نبشتند عهدی بفرمان شاه که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک نهادند مهری بر و بر ز مشک

عهدنامهٔ نوشیروان با هرمزد

بموبد سپرد آن به پیش ردان سرافراز و بیدار دل بخردان
به پیوند آن عهد نوشیروان به پیروزی شهریار جوان
جهان را نمایش چو کردار نیست نمایش جز از درد و تیمار نیست
اگر تاج داری اگر گرم و رنج همان بگذرد زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان نگر تا که باشد چو نوشیروان
برای و بداد و به بزم و بجنگ چو روزش سرآمد ببندد در تنگ
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد خرد گیر و از بزم شادی مگرد
جهان تا نه شد چون قدح باقی روان از در تو به بر بیافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای همیشه بود پاک دین پاک رای
پس از پیر روزگاری غمی تموز و خریف و بهار بیماند
ازان پس که تن جای گیرد بخاک نگر تا کجا گیرد این جان پاک
چه گفت آن سراینده پاک مرد که اندرز نوشیروان یاد کرد
سخنهای هرمز چو آمد ببن یکی نو پی افکند موبد سخن
که او رشه و دادگر باد پیر بنشستند بس نامه بر حریر
دلارای عهدی ز نوشیروان به هرمزد نا سال خورده جوان
سزا نیست از دادگر گرد باد دگر گفت کین بنده بود قباد
جهان خورده و مغز ده ساله شاد بتا بیدار و بخت نیکخواه
بدان ای پسر کین جهان بیوفاست بر آزرده و نیماد و زجرد
هر آنگه که باشی بدو شاد تن ز رنج زمانه دل آزاد تر
همان شادمانی نماند بجای بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتش آمد فراز برخشنده روز و شب دیریاز
نگه دد بجا هر چو آمدت مرگ شود خشک اگر خند نارنج بیک

بجستیم تاج مهی را بسی / که با هر سری باشدش افسری
خردمند شش بود ما را ابر / دلفروز و بخشنده و دادگر

ترا برگزیدیم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود بادهٔ قباد / که بر پادشاهی مرا کرد یاد

کنون من رسیدم بهفتاد و چار / ترا کردم اندر جهان یادگار
بجستیم جز آرام و خوبی برین / که باشد روان مرا آفرین

امیدم چنانست کز کردگار / نباشی مگر شاد و به روزگار
گوا این سخن را ز مردان داد / خود ایمن بخسپی و از داد شاد

بپاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
مگر تا نباشی بجز بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار

جهاندار و بیدار و فرهنگجوی / بماند همه ساله با آب روی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد / چو گردی بود بخت را روی زرد

دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب
بنیکان گرای و بنیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش

نباید که گردد بگرد تو بد / گران بد ترا پی کان بد رسد
همان پاک پوش و همان پاک خور / همان پندها یاد گیر از پدر

ز یزدان گشای و به یزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و تخت از تو شاد

خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
چو نیکی نمایند پاداش کن / همان تا شود رنج گیتی کهن

همان کار با مرد دانا سگال / بپرهیز تن از بد بدسگال
چو یابد خردمند نزد تو راه / بماند بتو گنج و تخت و کلاه

هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بتخت و بتخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / ببیند مرا مرد ناسازگار

دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار

چو بشنید از نامهٔ بوزرجمهر / گشاده بدین رنج بر روی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروز گر شهریار

بدان اپس اندر که من در جهان / ز دانش مرا رنج نگردد نهان
بدو شاه گفت این بزرگ آرزوست / نه اندازهٔ مرد سالار جوست

ولیکن بپیچ تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت

نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سخن نامه کرد
نوشتند بر نامهٔ خسروی / بنو داد آن زمان خط او پهلوی

هم ایدون نگه داشت در گنج شاه / بدو تا نیابد کسی بر نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند

چو مامون روشن جهان تازه کرد / خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت رای کیان / نوشته بهر دانشی بر میان

کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که بد در جهان شاه عصر

گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری

وزان پس چو پیوست رای آمدش / بر و بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان / ازو یادگاری بود در جهان

گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را / بسفت این چنین در آگنده را

کسی کو سخن داند آراستن / چو آید بود جای بخشایشت
حدیث پراگنده بپراگند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند

جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
جهاندار باد او چو پیروز بخت / همیشه ورا یاد با تاج و تخت

می از

من از شاه محمود خرم شدی / اگر رای بد مهتران کم بدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری نتواند از کار درنگ

گهی بر فرازی گهی بر نشیب / گهی بر مدارا گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست / بهر دو ترا راه امید نیست

نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک بر شد بگردون سپهر
هم آنکس که بردش بابر بلند / فرود آوریدش بخاک نژند

بگیتی چنین تا کت آید جهان / گهی در نشیب و گهی در فراز
چو مرگ اندر آید در رفت نشیب / ازان هر چه گویی تو ناگفته بهست

سبب آزار نوشیروان از بوزرجمهر

چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از بر ... بشکار
همی تاخت بر عزم آمو بدشت / پراگنده شد غرم و آهو ... گشت

ز هامون بمرغ زاری رسید / درخت و گیا دید هم پایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از روی مهر

فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ ماند با شاه و بس

بخفتید جندی بدان مرغزار / نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی دانا ببر / یکی بند بازو بدی پر گهر

ز بازوش بگشاد آن بند سخت / بیفتاد نزدیک بالین درخت
ببازو نگه کرد گوهر بدید / یکی آشنا راز لشکر ندید

فرود آمد از ابر مرغی سیاه / ببرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید / سراسر مر آن گوهران بر دمید

چو بر رید گوهر بیکایک بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک پس بر پرید / هم آنگه ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از آن کار گردان سپهر
بدانست کآمد بتنگی نشیب / زمانه نگیرد فریب از نهیب

چو بیدار شد شاه و را بند دید / که انسان همی لب بدندان گزید
کانی جهان برد کو را بجوی آب / خورش کرد بر بودش بر شتاب

همی گفت ای نیک رای شگفت / که بالایش طبع نتوان نهفت
نه من او و مردم و کی بهمنم / ز خاک است و از باد و آتش تنم

جهاندار جندی زبان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد
بیزرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردان سپهر

که بس زود دیدان نشان نهیب / خردمند خامش بماند از نهیب
همه کرد بر گردان مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار

نشست از بر اسب کسری بخشم / ز ره تا در کاخ نگشاد چشم
بفرمود تا روی ویران کنند / بداننده بر کاخ زندان کنند

بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / بدیدار آن بار زنگ روی سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستندهٔ شاه نوشیروان

شب و روز با شاه در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
برپرسید یک روز بوزرجمهر / ز پروردهٔ شاه خورشید چهر

که او را پرستش همی چون گذشت / بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / جهان دان که امروز نوشیروان

سوی من به بد روی اندر بگشت / که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
جهاندار چون کرد بایستن / مرا است شد آب دستان

بدو دانشی گفت آب ار خیز / همی بر تخت بر دست داننده نرم
بیاور در مرد جوان آب گرم / همی بخت بر دست داننده نرم

بدو گفت کین آب بر دست سوی / نو روی آب جوی ایچ تندی مجوی
جو لب را بالا بداد بوی خوش / تو از ریختن آب دستان مکش

پرستنده را دل بر اندیشه گشت / بدان تا دگر باره بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن بر شتاب

بدو گفت شاه ای گرانمایه مهر — که گفت این ترا گفت بوزرجمهر
مرا اندرین دانش او راه داد — که پیند همی این جهاندار شاد
بدو گفت رو پیش دانا بگوی — گمان نامور جاه و آن آب روی
چرا جستی از برتری کهتری — نبد گوهر پاک را داوری
پرستنده بشنید آمد دوان — بر جاکی دل مرد خسته روان
ز شاه آنچه بشنید یاوه بگفت — چنین یافت پاسخ ازو در نهفت
که حال من از حال شاه جهان — فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد — فراوان بره خاک را بر شمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه — ورا بند فرمود و تاریک جاه
دگر باره بپرسید از آن پیشکار — که چون راند آن بر خرد روزگار
فرستاده آمد بر از آب چهر — بگفت این سخنها به بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه — که روز من آسان‌تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد — همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت شد چون پلنگ — ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش — همی از بند آهن نهفته سرش
نبد روزش آرام و شب جای خواب — تنش پر ز سختی دلش پرشتاب
چهارم سخن گفت با پیشکار — که پیغام بگزار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت — همان میخ بر تنت پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام — که بشنید ازو مهتر شادکام
چنین داد پاسخ بمرد جوان — که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد گرد — ز گفتار شد شاه را روی زرد
نه ایوان یکی راست گوئی که بد — که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیرزن — که دژخیم بود اندران انجمن
که روز رود آن بخت بد را بگوی — که گر با سخت یا بود رنگ و بوی
وگر نیست دژخیم با تیغ تیز — نماید ترا گردش رستخیز
گر گفتنی که زندان به از تخت شاه — همی از میخ و صندوق و هم بند چاه
فرستاده شاه آزاده چهر — بیامد بگفتش به بوزرجمهر
بدان پاک دل گفت بوزرجمهر — که ننمود هرگز بما بخت چهر
نه این پای دارد بگردش نه آن — سر آید همه نیک و بد بی گمان
چه با گنج و تاج و چه با رنج سخت — به نبدیم هرگونه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود — دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند — بر شاه گردن فراز آمدند
شنیدند بگفتند با شهریار — بپرسید شاه از بد روزگار
یا ایوانش بردند از آن تنگ جای — بد پیتوری پاک دل ره نمای
بدین نیز بگذشت چندی سپهر — برآرنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و تاریک شد — دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو با گنج بخشش برابر نبود — بفرسود از آن درد و از غم بسود
چنان بد که قیصر بدان چند گاه — رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و بدره و با نثار — یکی درج قفلی بران استوار
که ای شاه گنداوران در داد — فراوان ترا پاک دل موبدان
بدین قفل و این درج نابرده دست — نهفته بگوئید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگوئید راست — چرا از باژ چیزی که آئین ماست
گر ایدون که زین دانش آگه نیند — بماند دل موبد تیزویر
نباید که خواهد ز ما باژ و ساو — نماند بدین پادشاهی بتاو
بدین گونه آمد ز قیصر پیام — تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان — که این هم نماند ز یزدان نهان
من از فر او این بجای آیدم — همان مرد پاکیزه رای آورم
که نو بگفته اید زبان شاد باش — برامش دل آرای و آزاد باش
وزان پس بدان داستان خیره ماند — بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک ز هر باره ای — که سانده مران بند را چاره ای

بران درج قفل جهان بی کلید — نگه کرد هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر یکسو شدند — بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان — غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت این راز گردان سپهر — چه آرد بپاید شه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج — بفرمود تا جامه چینی ز گنج
بیاورد دستور اسپی گزین — نشست شهنشاه کرد از برین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت — که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین ماند بر پیش سپهر بلند — که آید ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغزم اگر گرد تیز — بنه با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر — کزان خیره آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته تنگ — نهاده بر و قفل مهری ز مشک
فرستاد قیصر سوی ما ز روم — یکی موبدی نام بردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت — که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندر میان — بگوئید فرزانگان و کیان
بدل گفتم این راز بوزرجمهر — نه بیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — دلش نو شد از درد و رنج کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست — به پیش جهان آفرین شد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه — جهاندار پرخشم و او بی گناه
چو خورشید بنمود تاج از فراز — بپوشید روی شب دیرباز
شهنشاه تا روز بیدار بود — بدانسان که پیغام سالار بود
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر — با ختر نگه کرد بوزرجمهر
با آب خرد چشم دل را بشست — بدانند کان استواری بجست
بدو گفت با زار من خیره گشت — چو چشمم بدان رنجها تیره گشت
نگه کن که آن کیست کاید براه — بگوی که مهتر سلیچ و نامش بگوی
براه آمد از خانه بوزرجمهر — همی رفت پویان زنی خوب چهر
چنین گفت پرسنده راه جوی — که بنگر که دارد مرین ماه شوی
زن پاک دامن بپرسنده گفت — که شوی است هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن — بخندید بر چهر ناکام زن
هم آنکه زنی دیگر آمد پدید — بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست — وگر یک تنی باد داری بدست
بدو گفت شوی است و نی بچه — چو پاسخ شنیدی بر من همراست
هم آنکه سه دیگر زن آمد براه — بیامد بر او همان نیک خواه
که ای خوب رخ کیست این از تو — بدین پرسش خرامیدن و ناز تو
وراگفت هرگز نبود ست شوی — نخواهم که بیند مرا شوی روی
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن — نگه تا چه اندیشه افکند بن
بیامد دژم روی پویان براه — چو بردند چو بنده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت — دل شاه کسری غمین گشت سخت
که داننده را چشم بیدار بُد — همی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پرسش بدان کار شاه — گزو داشت آزار و اوی بی گناه
بس از روم و قیصر زبان بر گشاد — همی کرد از آن درج وان قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که تابان چو تابنده بد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان — فرستاده روم هم موبدان
نهاده همه درج در پیش شاه — چه پیش بزرگان جوینده راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد — روان مرا راستی پیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچه هست — بیارم بدان قفل ساده دو دست
هم از موبد و بخردان راه جوی — گوان و دلیران و هم ماه روی
همه پاک بر بارگاه نواند — وگر در جهان نیک خواه تواند
اگر چشم تیره دلم روشن است — روان را ز دانش همان جوشن است
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست — فرستاده و درج را پیش خواست

همه موبدان و ردان را بخواند
بیی دانشی نزد ایشان نشاند

وزان پس فرستاده را گفت شاه
که پیغام بگزار و پاسخ بخواه

چو بشنید رومی زبان بر گشاد
سخنهای قیصر همی کرد یاد

که گفت از جهاندار بیرون ز جنگ
خرد باید و دانش و نام و ننگ

ترا فر و برز جهاندار هست
بزرگی و دانایی و زور دست

همه بر خرد موبد راه جوی
جوان و دلیر و هم شاه روی

همه پاک در بارگاه تو اند
وگر در جهان نیکخواه تو اند

که این درج و این قفل و مهر و نشان
بپیوند بیدار دل بخردان

بگوید یکی آنکه اندر نهفت
چه چیزست با جان یکی گنج جفت

فرستم همه زین نشان باژ و ساو
که این خرد دانند با باژ و ساو

وگر باز مانید ازین ما بچیز
نخواهید از مرز ما باژ نیز

چو دانا ز گوینده پاسخ شنید
زبان برگشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاد باد
سخن گوی با بخت همراه باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه
روا از بدانش نماینده راه

بداند همه آشکارا و راز
بدانش مر آن را اوی بی نیاز

سه در جست رخشان درج اندرون
غلافش بود زین که گفتم فزون

یکی سفته و دیگری نیم سفت
یکی دیگر آهن بدیدست جفت

چو بشنید دانای رومی کلید
بیاورد و نوشیروان [illegible]

نهفته یکی حقه بد در نهان
بحقه درون بود گوهر نهان

سه گوهر بدان برده اندر نهفت
چنان هم که دانای ایران بگفت

نخستین ز گوهر یکی سفته بود
دگر نیم سفته سیوم نابسود

همه موبدان آفرین خواندند
بدان دانشی گوهر افشاندند

شهنشاه رخسار پر آب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد

ز کار گذشته دلش تنگ شد
بپیچید و رویش پر از رنگ شد

که با او چرا کرد خندان جفا
از آن پس که دید آن همه مهر و وفا

چو دانا رخ شاه پژمرده دید
روانش بدو اندر آزرده دید

برآورد کو بنده باز از نهفت
گذشته همه پیش کسری بگفت

ازان بند بازو و مرغ و پیام
از اندیشه کهتر و خواست شاه

بدو گفت کین بودنی کار بود
نماند پشیمانی و درد سود

چو آید بد و نیک پای بهم
چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر

ز بخشی که یزدان بما خیره گشت
ببایدش بر تارک ما نبشت

دل شاه نوشیروان شاد باد
همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگر خود نباشد سرافراز شاه
بدستور گوید دل آرای گاه

بداند که شاهان چه کردند پیش
بورزد بران هم نشان پای پیش

توقیعهای نوشیروان عادل

ز آگندن گنج و رنج سپاه
ز آواز و گفتار و از داد خواه

دل و جان بدستور باشد برنج
ز اندیشه کردن فزونی گنج

چنین بود تا گاه نوشیروان
هم او بود شاه و هم او پهلوان

هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او [illegible]

بهر کار کار آگهان داشتی
جهان را بدستور بگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کار جهان
بد و نیک ازو پس نگردد نهان

ز کار آگهان موبدی نیک خواه
خنان به که برداشت رو روی شاه

ز گاهی گذر بگذرانی همی
بیفتاد آنکس بخواهی همی

همان زادگر باره آویزش است
گنه کار اگر چند با پوزش است

بپاسخ چنین گفت توقیع شاه
که آنکس که خشنود شد شاه ازو

چو چاره ز ارزیز با چون سرشک
ندارد و گریان و بریان سرشک

بیک داد دیگر گو بکرد درشت
روان از بزرگی بخواهیم گشت

دگر موبدی گفت انوشه بدی
بهر سو بهر سو تو نوشه بدی

سپهبد ز گرگان برفت از نهفت
به پیشش درآمد یکی بد نگفت

نه بردگر لیل او برهنه
سخن باز گردد ز بهر بنه

بتوقیع پاسخ چنین داد باز
که چندینم از لشکری بی نیاز

کجا پاسبانی کند بر سپاه
ز بدخویشتن را ندارد نگاه

دگر گفت انوشه بزی جاودان
نشست و خورد و خوان با موبدان

کجا مایه ور نامدار ایدرست
که بخشش ز گنج تو افزون ترست

چنین داد پاسخ که آری روان
که این افسر و پادشاهی مراست

دگر گفت کای شهریار بلند
انوشه بزی وز بدی بی گزند

اسیران رومی که آورده اند
همی شهر خوانند آورده اند

بتوقیع گفت آنچه پستند خرد
ز دست اسیران بباید شمرد

سوی پادشاشان فرستیم باز
بدان شاد و از خواسته بی نیاز

نوشتند کز روم سرمایه ور
همان باز خرند خویشان بزر

اگر باز خرند گفت [illegible]
بهر نامداری یکی مایه [illegible]

فروشند و افزون بجوید نیز
که مانی نیابیم ازیشان تمیز

ز شمشیر خواهیستان گهر
نه آن بدره و برده و سیم و زر

بگفتند کز مایه داران شهر
دو بازارگانند کز شهر بهر

یکی را که پیر اندر نیاید بخواب
ز آواز مستان و چنگ و رباب

چنین داد پاسخ که گر نیست رنج
چرا ایشان سران کس که دارد گنج

همه مهجان شاد و خرم بوند
بی آزار باشند و بی غم ز بند

نوشتند روزی که نوشه بزی
همیشه ز تو دور دست بدی

بایوان چنین گفت شاه [illegible]
که نوشیروان جوان گشاد گنج

همه مردگان را کنند بیش یاد
پر از غم کند ندم را جان شاد

چنین داد پاسخ که از مرده یاد
کند هر که دارد خود با نژاد

هر آنکس که از مردگان دل بشست
نباشد ز دل دوستی او درست

یکی گفت کای شاه کهتر [illegible]
نگردد همی گرد نام بد [illegible]

بریزد همی بر زمین بر درم
که باشد فزون ز ندم او درم

چنین داد پاسخ که این نارواست
بهای زمین هم فروشند [illegible]

دگر گفت کای شاه برتر منش
که دوری ز رنج و ز هر سرزنش

دلی داشتی پیشتر پر ز شرم
چرا شد بد [illegible] بی آزرم [illegible]

چنین داد پاسخ که دندان نبود
نکیدن چرا ز شیر درمان نبود

چو دندان برآمد بنالید پشت
همی گوشت جویم بکشتم درست

یکی گفت گیرم که تو مهتری
برای و بدانش ز ما بهتری

چرا برگذشتی ز شاه مهتران
دو دیده برای تو دار جهان

چنین داد پاسخ که ما را خرد
ز دیدار ایشان همی بگذرد

هش و دانش و رای دستور ما
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست

دگر گفت باز نوای شهریار
عقابی گرفتست روز شکار

چنین گفت کاو را بگو [illegible]
که با مهتر از خود چرا شد درشت

بیاورد او راز دار بلند
بدان تا بد و باز گردد گزند

کس از مهتران نبرد کارزار
فزونی بجوید بر شهریار

دگر نامداری ز کار آگهان
چنین گفت کای شهریار جهان

که شبگیر بر زین نشد با سپاه
شتابش شناسی برآمد براه

چنین گفت کین مرد [illegible] فراز
چنین لشکری کش این گونه سان

ببد کار دل بسته با شهریار
نه بیند کس او را بدین [illegible]

بتوقیع گفتا که گردان سپهر
گشادست با رای او چهر و مهر

ببر زین سالار و گنج و سپاه
نگردد بتاه اختر و هور و ماه

دگر موبدی گفت کای شهریار
چنین گفت موبد [illegible]

که مردی که بینند فرخ نژاد
که در پادشاهی بگردد بداد

رسانند بدین بارگاه آگهی
ز بسیار و اندک بدی یا بهی

کشب سرافراز مرد [illegible]
سزد گو بود داد را [illegible]

چنین داد پاسخ که او را ز آز
کمر بر میان است او بی نیاز

کسی را که بند کند گنج خویش
بپرهیزد و باشد از گنج خویش

جهاندیده مردی درشت درست — که او رای درویش دارد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران — سپهدار دانشور و موبدان
که چندان که او خود کند آرزوی — بسازم مگر کاسه بر چارسوی
به پیوند داد و ز دور از بدست — ابر زند بر و مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد — مگر آرزو باز گردد بدرد
دگر گفت هر کو نکوهش کند — شهنشاه را چون پژوهش کند
که نیکی نه لشکرکش پیرو شود — دل مرد دانا بر او خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بروی — بچاره بیاید بنالد بروی
چنین داد پاسخ که داد و خرد — تن پادشا را همی پرورد
اگر چند داد گر چند پیش بود — ور از راستی پاسبان پیش بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت — بمیدان خراسان سالار گفت
که رو اسب را باز گرد و نگار — بپوشد همی کرده شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما — بورزید و بنهفت پیمان ما
بفرمودش تا به ازرانیان — گشاید در گنج سود و زیان
پرستار دیدند مهرک چه کرد — که روز پیش شد تنگ بی روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت — بر آن کرده خویش بنهاد پشت
بیامد بدرگاه و بنشست بست — همیشه چرا زنی نهادی بدست
زکار آگهان موبدی گفت شاه — چو اندر سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهم جز ایرانیان را بجنگ — جهان شد بر ایرانیان تار و تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی — طبیعت بسر خارش اهرمنی
دگر باره بر داشت اسپی سیاه — ز شاهان دگر کس نخواهم سپاه
کدامست جو با من فرد جنگ — ز پیران اسب افکن تیز جنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار — نباید که بی بیر آید از کارزار
سخن بر مش آید سخن از مکان — بر خشنده روز و شبان سیاه
نگردد به هنگام نبردش کم — ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان — همیشه بزی شاد و روشن روان
بدو بر یکی مرد بد از سپا — پرستنده و کاردان پارسا
درم ماند بر وی چو سیصد هزار — بدیوان چو گردد بدو بر شمار
نباید همین کین درم خورده شد — بد و موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار — که موبد درم خواست از کارزار
بفرمود کز خورد منتهای بنج — ببخشید بجندی سم او رازنج
دگر گفت جنگی سواری نخست — بران خستگی نیز ماندیم بست
به پیش صف رومیان حمله برد — بمردون و کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکان را جهان — ز گنج درم داد باید مراد
هر آنکس کم شد کشته در کارزار — ور نو خرد کودکی بود بادکار
دگر گفت انوشه بزی سال و ماه — بمرو اندرون پهلوانی سپاه
فراوان درم کرد گرد و بجوید — پراکنده کرد آن دلاور مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته — کز آن شهر و مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج — که او شاد باشد تن و جان به رنج
از آن کس که بستند بدو باز ده — وز آن پس بمرو اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش — ببید دار بی لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کن — دو پایش ز بر سر نگونسار کن
بپایان تاکس از پهلوانان ما — نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست — بد بر بسی مرد یزدان پرست
همی داد و راستا بیش کنند — جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان شناس — که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه — اگر بی گناه اند اگر با گناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش — جهان شد بر آواز خیا و کوش
توانگر و گر مردم زیر دست — شب آید شود بر ز آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان — بنا شاد با داگهان و مهان

دگر گفت کای شاه بدمن منش — همی عیب جوید کند سرزنش
که چندان که دانی بجنبید گنج — ز گرد آوریدن بدین درد و رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته — که از گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم از ایرانیان — همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت ای شهریار بلند — که هرگز بجانت مبادا گزند
جهودان و ترسا نژاد شمنند — درو نیز باکیش اهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ — ای زینهاری نباشد سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار — ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم دار مزدور درویش را — بسی بود و برده تن خویش را
چنین داد پاسخ که دست فراخ — همی بر دو بازو کند برگ شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست — ببندد جهان هرچه او دست بست
جهان بینک دیدم برنگ و بوی — مرا آرزو از سر بگردد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار — فرا خوان سالار سیصد هزار
درم بستدان رنج بومی برنج — هر دو نهادیم بکی پیش بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم — نباید که گردد کسی زو دژم
از آن کس که بستد هم او را دهید — ز گنج آنچه خواهید بر سر نهید
بدرد دو دل مردم زیر دست — نخواهم جهاندار یزدان پرست
ای کاخ آباد را بر کنند — بکشتنا دار و او را انگر کند
شود کاخ و یوان ترا از رنج سود — بماند پس از مرگ نفرین و دود
ز دیوان ما نام او بستر بد — بد بر جفا و ار بکس شمر بد
دگر گفت ای شاه فرخ نژاد — بسی کبری از جم و کاوس یاد
چنین گفت او تا بس از مرگ من — نگردد نهان افسر و ترک من
دگر گفت کز بهمن و سرفراز — چرا شاه ایران نپوشید راز
چنین گفت کو دانا شد خرد — بپوشد همی در هوا بر خورد
همی گفت ای شاه گردن فراز — چرا کشی اکنون چنین در بساز
چنین داد پاسخ که از بخردان — همان و همین نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آید بگوش — نماند بدل رای با مغز و هوش
چنین گفت موبد که شاه زمین — سخن باندازه پادشاهی و دین
کزین این جهان بر بزرگ پادشا — خردمند باشد بر این بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم چنین — شهنشاه این زمین مردم پاک دین
جهانرا ای دین جهاندار بد — وگر هر کسی دین دیگر نهید
یکی بت پرست و دگر پاک دین — یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار رویان نگردد جهان — بگوی آنچه را بت بود در نهان
هر آنکه که گشته تخت پی یاد شاه — خردمند زیبا نیاید بها
بود بی دین بود پادشا همچنین — نباید زگیتی بسی آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان — بدین مرد و آن رای دارد جوان
یکی گفت ای شاه خرم نهان — سخن راند چندی ز پیش مهان
یکی انک گفتی زمانه منم — بد و نیک او را بها نه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان — همی باز گردد ز دود و نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست — که تاج زمانه سر پادشاست
جهانرا چنین شهریاران سپرد — اندر یا چنین بر سر افسر نهد
دگر گفت ای شاه کهتر نواز — ترا پادشاهی و عمر دراز
بود در رونج ای سوار ردان — کنا مهر موبد موبدان
بگشا بدین بیت آزاد من — که او هست مشغول در کار من
یکی گفت ای شاه خورشید فر — که چون تو جهان شاه نارد دگر
یکی مرد بینیم چو بیداد — که آید بدرگاه هر بامداد
بیک مدتی گردد از کار او — ندانیم کز چیست آزار او
چنین داد پاسخ که اندر جگر — و را درد بر دست بی گنج تر
بد و دادم ام سخبان من گنج — بدان تا روانش نباشد برنج
من از مهر آن دارم او را بدر — که در خوان بیاید نشاید بگو

دلارکفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
زگاه کیومرث تا این زمان / چو تو شاه ننشست بر گاه کیان
بگفتا سپاسم بدین از خدای / که چونان بود چیز کو راست رای
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندیشه ما جوان

نامه نوشیروان نزد هرمزد

مرا طبع ننشگفت اگر بگذشت / ببندی چنین آتش آمیز گشت
همی گفتم این نامه را چندگاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش ز آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از بر تاج او شاد باد
جهان پسند از بر بوستان منند / بتیغی که خوانند وشی برند
یکی نامه آن خسرو دادگر / نبشتن بفرمود نزد پدر
ز شاه سرافراز خورشید چهر / بندگی و سرافراز بهرام شهر
جهاندار با داد نیکی کنش / فشاندم گنج پی سرزنش
فزاینده نام و تخت قباد / گزاینده تاج و شمشیر داد
که با فر و برزست و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز پاک فرزند ما / بذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
بدانش گرای و بیزدان گرای / که او باد جان ترا رهنمای
ببر پی مدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد بد کهن
که آن ما پیزدان که نزدیک تر / گر از داور داد باریک تر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی ز پروردگار آفرین
که دانا فزونی ندارد بخاک / بدانش بسندیم کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
مبادا فره بی گناهان مکوش / بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد / گر از داد باشد روان تو شاد
زبان را مکن دان بگرد دروغ / چو خواهی که بخت تو گیرد فروغ
وگر زیردستی شود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر زیردستی شود مایه دار / همان شهریاریش بود سایه دار
همه در پناه تو باید نشست / اگر شهریاریست گر زیردست
چو نیکی کند با تو پاداش کن / ابا دشمن مغرور پرخاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند / ندارد تن اندیشه و بیم و گزند
سرای سپنجست هر چون که هست / بدو ایمن اندر نشاید نشست
هنرجوی با مرد دانا نشین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش درست و بنیر و بلند / چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آن را که درویش تو / بسر کرد جان بد اندیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بزی باز جوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن نیز از وی کم و بیش یاد
بدشمن سپردن نژاد و سپاه / دو کار آیدت پیش دشوار
سلاح تو در کارزار آورد / همان بر تو روز بی کار آورد
مده مردی ارزان بسا جنگ / که چون باز جویی نیابد بجنگ
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند

همیشه نهان دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بدی
همان نیز دادی بماندی کهن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدینی گرای و بدین دار چشم / گر آز دین بود مرد را درد و خشم
نگهدار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان
اندیشان سخن یادگارست بس / سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مفرمای خون ریختن / وگر جنگ با لشکر انگیختن
نگه کن بدین نامه پندمند / دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین ما ترا نیکویی خواستیم / بدانش دل و راه بیاراستیم
براه خداوند خورشید و ماه / برو دور مگذار دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار / خرد را بدل داروی خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / ز ماست بزرگی نگردد نهان
که چون شاه گم کرد از روزگار / بود نام نیکو ازو یادگار
شاپسند ترا هر که یاد آورد / بران نام تو آفرین گسترد
خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد
بکام تو گرداد چرخ بلند / ز تیمار من دور و دور از گزند
جهان چون ترا کام باد ای جوان / ز تو دور بادا بد بدگمان
زمانه ترا جاودان بنده باد / همه بدسگالان سرافکنده باد
بچرخ بهم اختر و بخت تو / مه و مشتری باد بر تخت تو
ز تاج تو رخشنده گشته جهان / بخدمت کمر پیش کامت نشان

سخنهای که موبدان از نوشیروان

شهنشاه کرپای داد و خرد / بکوشش که تا شرم پیش آورد
دلیری برزم اندرون زیردست / بود پاک دینی و یزدان پرست
بگیتی نگر کین هنرها کراست / چو دیدی ستایش مر او را سزاست
بخوی انکه چون مشتری روشنست / جهانجوی با تیغ و با جوشنست
جهان پیسند از مردم نیک رست / ز دیبای دین بود آذین زدست
کنون لاجرم جودش از جود گشت / چو شاه جهانگیر محمود گشت
اگر رزم جوید بپیچد بایزد / جهانبخش را این بود کارکرد

آغاز داستان

ابوالقاسم آن شاه پیروز داد / زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پر بد پهلوانی سخن / بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید آن موبد پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان
که آن چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بپاسخ ورا بخت فرخ نهد
یکی دست برداشته با سمان / همی خواهد از کردگار جهان
نباید بجز آتش آرزوی / دو چشمش پر از آب و پرچین بروی
بموبد چنین گفت پیروز شاه / فزونی ز یزدان نباید خواه
چو خواهش ز اندازه افزون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی کرا درخورست / بنام بزرگی کرا نیکوترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بیاگنده باید بماند برنج
ببخشش نباشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره گردد ز بخت
بکوشش ببخشش بود مرد مه / که گر گنج دارد ببخشش مه
خرد را بگفتا که بنیاد چیست / بشاخ و بر گر خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که داناست شاد / که دانا که شرمش بود با نژاد
بپرسید دانش گرا سودمند / کدامست بی دانش و بی گزند
بموبد داد پاسخ که هر کو خرد / بپرورد جان را همی پرورد
ز بیشی خرد جان بود سودمند / ز کمبیش تیمار گرم و گزند

بپرسید دانا بر افروز شاه / که فرّ و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا نخست / بگیرد جهان سر بسر پیر زیر
خرد باید و نام و شرم و نژاد / بدین چار گیرد جهان از تو یاد
ز شاهان که بودند زیبای تخت / کدامست و ز کیست با شاد بخت
چنین داد پاسخ که باید نخست / بباید ز شاه جهان داد و بخت
کرا از بخشش و دانش و رسم و کام / دلش بر گشایش داد خواه
ششم آنکه پس که او را به مهتری / چو باشد پسر او را بر مهتری
بهفتم که نیک و بد اندر جهان / سخنها بر و بر نماند نهان
هشتم که دشمن بد اندر ز دوست / بی آزاری از شهریاران نکوست
بپرسید هنگام شاهان نماز / نبودی چنین پیش آتش دراز
شما را ستایش فزونست ازین / نکوهش و نیایش فزونست ازین
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / بر پرستنده را سر بر آرد ز خاک
فلک را گر این رنج خود بشکند / جهان را اسر رنج خود کند
کزین رنج آنرا ندارد بها / مباد از در دوز سختی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاست فزون چیست بر کردگار
گران مرز را دانش افزونترست / دل بد سگالان برادر خونست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه کشتیم بر بوده کار
کسی کش بمن بر فزونی نبخت / از آواز من جست بد را نشست
زبون بود بد خواه در جنگ من / چو کوپال من دید و آهنگ من
بپرسید در جنگ خاور بدی / جهان تیز جنگ و دلاور بدی
چو با خیره ساختی کار جنگ / شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نخندید شاه از رشیم بیل دمان
هر آنکه که صد سال اندر آمد نشست / بدیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار بر روز کار / کز و دیست نیک و بد روزگار
گران روز نزد و هنر داشتم / بد و نیک را خوار نگذاشتم
کنون روز پیری بداند کی / برای و بگنج و به بخشند کی
جهان زیر آیین فرهنگ ماست / سپهر روان جوشن جنگ ماست
بپرسید شاهان پیشین دراز / سخن خواه پسندند آشکار و راز
شما را سخن کمتر و داد بیش / فزون دادی از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هم شهریار / که باشد و دا یار بر روز کار
ندارد تن خویش با رنج و درد / جهانرا نگهبان بهران پس کرد
بپرسید شاهان پیشین بزم / نبودند با جان با اندوه و رزم
چنین داد پاسخ که آیشان بجام / نگه کرده سر گر بدل شاد کام
مرا نام بر جام جیره نشد تنگ / روانم زمان را بدین شد
بپرسید کز پیش شاهان بد / تن خویشتن نگهبان بد بد
نگاه دار و درمان بکار بزرگ / بدار و بپالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که ای مرزبان / که پیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نباید بکار / نگه دار کش گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز / زمانه نگردد بهر چیز باز
بپرسید از و نامور شهریار / که از مردمان کیست امید وار
بدو گفت کانکس که گوشا تراست / دو گوشش بدانش نیوشا تراست
بپرسید از و شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بود گنج و مغزش تهی
مگر آنکه گفتند خاکست جای / ندانم چگونست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست ما را و چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدار تر / پسندیده تر مرد و هشیار تر
بگیتی کدامست با من بگوی / که بر بیاید از دانش آب روی
چنین داد پاسخ که دانای پیر / که با آز ماهش بود یاد گیر
بدو گفت کسری که دانش گرای / که دارد بدانش همی پشت راست

چنین داد پاسخ که آن کو ز بیم / بود ایمن و باشدش ترس و بیم
بدو گفت ما را ستایش ز بخت / بنزدیک هر کس پرستنده گشت
چنین داد پاسخ که آنکو نیاز / بپوشد همان رشک با ننگ و آز
همان کین و شکش نماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه / که از بیک بر آرد بسر بر کلاه
چنین گفت کانکس که نومید گشت / ز بخت و ز جان همچو خورشید گشت
دگر آنکه پرورش باید شمرد / بکار بزرگی اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل کیست بیش / کز اندوه بیچر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت / بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید از و شهریار بلند / کز آن ما که دارد دلی پر گزند
چنین گفت کانکو خردمند نیست / توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند / نشسته بکرم اندرون بارگزند
بدو گفت با دانشی پارسا / که گردد بدو دانشی پادشا
بدو گفت نومید ز کس کدام / که دارد توانایی و نیک نام
چنین گفت کانکو ز کاه بزرگ / بیفگند جاند نژند و سترگ
بپرسید از و شاه نوشین روان / کز این بخت بیناست جوان
کرا دانی که بی نام و داراییست / که او از در مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه / که کاره در ویش پی پیشگاه
بپرسید کار فزاینده دوست / که با مغز خون خواهد و خون پوست
سه دیگر بپرسید از و کر باد / که پیکار نشناسد از باد سا
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته راه آموز کار
جهان روشن و پادشا داد گر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از بیم و از راستی / گز و دور شد کژی و کاستی
بدو گفت شاها بدین کرا چه / گز و بگسلد یاد و ذکر خدای
همان دور از کژی و راه جو / بپرسید نیکبسر ز گیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / و ز اندیشان نباشد کسی خویش
و زان پس بپرسیدش از پادشا / که فرمان روا نیست بر پادشا
گذشتشان کدامست پیروز بخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت
بدو گفت کانکو بود داد گر / خرد دار دو رای و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن / که باشند هم گوشه هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد و دادن نکوست
نخواهد بود با زادم پس / ببسیخی بود یار و فریاد رس
بدو گفت کسری که دوست بیش / کسی را که باشد ز بیگانه خویش
چنین داد پاسخ که از پیک دل / جدایی نخواهد چو از نیک دل
دل آنکسی کو نوازنده تر / نکوتر بکردار بیانمنش تر
بدو گفت دشمن کرا بیشتر / که باشد بر و بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که بر تو منش / که باشد فراوان بدو سر زنش
همان کس که آواز دارد درشت / برادر نیک از خسارت پیشه
بدو گفت تا جاودان چیست / ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بود از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / که آن چیز هرگز نگردد ببیز
چنین داد پاسخ که ابادخرد / نکاهد ز سوز و نترسید ز درد
بدو گفت کسری که روشن ترست / که بر تارک مرگ افسرست
چنین گفت گیتی جان دانا بود / کز آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر / چه باشد تنها فزون از سپهر
بگفتش که ای شاه فرخنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید گفتش چه باید نیز / کزان برفراز دجوی شد نهیز
چنین داد پاسخ که ای پادشا / بدو گنج هرگز نه تا بار پیا
که کردار با نامباسان نگین / همه خشت خشک اندر آب افگنی
بدو داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت شاد چون نو بهار

بپرستنده شاه بدخو ز رنج / نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید کسری که چه دیدی شگفت / گزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که یکسر شگفتست گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش بابر سیاه
که او دست جنباند اندر زرست / ز بخشش فزونی ندانم نه کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک ره نمونش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز برتری کارها / ز کشادها وز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش / که خواند ورا هر کسی سرزنش
چنین داد پاسخ که ز رستن شاه / ستیهنده با مردم نیکخواه
تو انکه که نیکی کند در خورش / دریغ آیدش پوزش و پرورش
زنانی که اشان ندارند شرم / بگفتن فزایند آوای نرم
همان نیک مردان که تندی کنند / وگر تنگ دستان بلندی کنند
دروغ انکه بی رنگ زشتی بخواند / چه برنا بکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت / هم از آشکارا و هم اندر نهفت
کزو مرد دانا هوش کند / روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشا بدن / ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنک دارد ز یزدان سپاس / بود دانش مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به / که ناکرده از شاه وز مرد به
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر که او باز داریم چنگ / کوفته چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / چو دانی که با تو نخواهد چشم
وگر آنکه بیدار داری روان / بکوشی به بد کارها تا توان
فرو هشتن کین بر گرفته امید / نشاید روان زو نگه داشتید
ز کار بزرگ چند باشی مزه / بیفکن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کنون بستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چنین کار دلگیرت آمد بهن / ز شطرنج باید که رانی سخن

گفتار اندر آوردن شطرنج از هندوستان

چنین گفت موبد که یک روز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاویخت تاج از بر تخت عاج / همه ساج عاج و همه عاج ساج
همه برج ماه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز بومین و از گرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز کشاد بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتر وار بارست با او هزار / همی بار جوید بر شهریار
همه انکه جوشیند بیدار شاه / بدیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ
بر سم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / بسی آفرین خواند بر شهریار
بیاراسته چتر چندی بزر / بروبافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد بر بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیاراند درون سیم و زر / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای / زده دست و پای آوریده بجای
نهاده بکسبه همه پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که گیرند ازان از دو رنج / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند / نوشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج

چنین

چنین داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / کزین نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را با نام / که چون راند باید و خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
گزین نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فزون آورند
گران ساو باژی که فرمود شاه / بخوبی فرستیم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهید ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نام بردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها بر او کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
ز تختش یکی مهره عاج بود / دگر از رنگ دیگر همه ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت / ازان پیکر مهره و مشک و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه است در کارزار
ببینی چو یابی بیازیش راه / رخ و رای و آرایش و رزمگاه
بدو گفت یکهفته ما را زمان / ببایدم تا شاه بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر به نزدیک شاه
نهادند پیش تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند هر گونه و ساختند / ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / بیاورد پس رای بازی پدید
برفتند یکسر ابا زنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
روان زان سخن تیره و ناکام دید / چو آغاز آن رنج و فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
بدو شاه گفت این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تن درست
کنون راه قنوج گفتی که شاه / ندارد یکی مرد چون بنده راه
شکستی بدی زشت بر موبدان / بدرگاه برگاه بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یکشب چو بازی بیافت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت / نگه کردم این مهره و مشک و تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای / ببخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاه است گویی درست
فرستاده رای را پیش خواند / کسی را که دارند ما را نگاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / ورا نیکی خواند و به روزگار
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند / بران نامور بارگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشیدچهر
ازین مهره با شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بدو داد پاسخ که فرخنده رای / چو او پیش او من برفتم بجای
مرا گفت کین مهره ساج و عاج / ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدان و ردان / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گرین نغز بازی بجای آورند / پسندیده و رهنمای آورند
همین برده و بدره و باژ و ساو / فرستیم چندانک دارم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای / نیارند و روشن ندارند رای
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل و رای باریک ما / فزونتر فرستد بنزدیک ما

بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاک دل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتا برای / همین رای سالار شبار؟
بیاراست دانا یکی رزمگاه / میانه بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه / پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه / برزم اندرونش نماینده راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی / بدست چپ و راست پرخاشجوی
وزو برتر اسبان جنگی بپای / میان پیل جنگی ز بالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ هند سخت / بماند اندران مرد بیدار بخت
شگفت اندران مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان هند و شنید
چگونه فراز آمدش رای این / بگیتی نگیرد کسی جای این
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند بر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار داد و اسپی نوین / بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا به آرام خوش / یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک تر / وزو کرد اندیشه باریک تر

نهادن بوذرجمهر نرد

بشطرنج و اندیشه بنهد روان / نگه کرد و بغرزد دبیر دوان
خرد با دل بدکنش انباز کرد / باندیشه مر نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / یکی پیکره عاج همرنگ ساج
یکی رزمگاه ساخت شطرنج وار / دو رویه برابر بیاراسته کارزار
دو شه بخشید بر هشت بهر / همه رزمجویان گرنده شهر
زمین باز لشکر بیجای سوی / دو شاه گرانمایه و نیکخوی
کردار بد ز نشاد هر دو جم / یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی / بهندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / جهان یکتن آید ز لشکر شکن
بهر جای گردش ز لشکر سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی آن بدین این بدان برگذشت / گهی بزم گوی و گهی رزم و دشت
برین گونه تا بر کبودی شکن / شدند آن سپاه دو شاه انجمن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد سر پر از باد و گرد
ازان رفتن شاه پرمنش / همان بد ستایش همان سرزنش
ز نیروی شاهان و رزم سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران از آن خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان / جوان بادی و روز کارت جوان
بفرمود تا ساربان دو هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
ز بازی که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان اندر شهریار
چو شد کارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستادهٔ رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / بیاراسته دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان نیاکانش ز دیو سترگ
دگر گفت ای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید آن فرستادهٔ رای زن / ابا چتر و پیلان و آن انجمن
همان بازی شطرنج و پیغام رای / شنیدم فرمانش آمد بجای
و دیگر که رای شماره نمای / که این بازی آمد بدانش بجای
ز دانای هندی زبان خواستم / بدانش روان را بیاراستم
بسی رای زد موبد پاک رای / بچید و بیاورد بازی بجای

ز نخجیری که دیدان فرستاده رنج / فرستند همه رای هندی بگنج
شتر وار باید که هم زین شمار / بنزدیک ما تا بیاید باد
کشد بار هموار با بار ما / بر آیین پیمان و بازار ما
چو خورشید رخشان شد اندر نهفت / برفت از بر شاه بوزرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد / دلی پر ز بازار تنگ و نبرد
چو آمد ز ایوان نزدیک اوی / بیامد بنزدیکی تخت اوی
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامهٔ خسروی
پیام شهنشاه یکیک بگفت / رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و از باژ و از رنج او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج او
ز بازی و از مهره و رای شاه / ز نام موبدان نمایند راه
بگفت آنکه چون دید دانندهٔ مرد / جهان هم برابر بیاورد نرد
بهانه کند آنچه گردست باد / بخواند او زان پیچید زداد
ز گفتار و شطرنج رای بلند / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
برآمد یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بودند دانش فروز
ز کشور دبیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته هر کس که بد تیز ویر / ازان نامداران برنا و پیر
همی باز جستند بازی و نرد / بر شک و بنام و بننگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی پیر ز جای
کمربا روان باز کرده خرد / کزین مهره بازی بر دن آورد
دل رای از آن موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد بر و پر ز خم
بیامد نهم روز بوزرجمهر / بماز از او دل بماز زنگ چهر
که آید ز فرمودها از رنگ / بباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیک سو شدند / بدانایی خویش خشنود شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان بر گشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
بنه دار بنمود و جنگی سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
که این نرد شد ساخته چون سپهر / هم این مهرها اندرون ماه و مهر
چو شبی بد ز روی شب سیاه و سپید / بگردد همی مهره سپید بر امید
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک / بگردد همی در دو برج فلک
از او خیره شد رای با رایزن / ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش ثناخوان و خوانندگان
که ایدت سخن گوی دانا هم مرد / نداز بهر بازی و شطرنج و نرد
بیاورد آنکه شتر دو هزار / همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر نگار و ز بند / هم از جامه و هم ز زر و گهر
ابا باژ یک ساله هش کاه / فرستاد یک بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه او ز سر تا بپای
بدو داد و خواند آفرین کردگار / بیارانش بخشید پیدا و چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / بر افراخته پیکر گردان سپهر
یکی کاروان شد که کس پیش ازان / ندید و نبد خواسته بیش ازان
دلی شاد با نامهٔ شاه هند / نوشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند / نه از شرم و از چیره رایی دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور او / بدانش سپهرست گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله بیش / و گر پیش باشد و سنجم بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز / فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام و با نام آمد ز راه

بدان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هرکه بد نامدار
ز شهر و ز لشکر بدین بر شدند / ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
ز ایوان چو آمد بنزدیک تخت / بر و شهریار آفرین کرد سخت
ببر درکس فتنش بها مدار شاه / بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر / از آن بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامهٔ رای پیروز بخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که پیشم خردمند و یزدان شناس
همان تاج و تخت مرا بنده اند / دل و جان بمهر من آگنده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختیم / ز طلخند و شطرنج پرداختیم
کز آغاز شطرنج چون ساختند / میان رزم افتاده پرداختند

داستان بنهادن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
گزیده بهر جای و جمهور نام / بمردی فزون کرده بد نام و کام
چو او پادشا گشت بر هندوان / خردمند و بیدار و روشن روان
واندر ز کشمیر تا مرز چین / بر و برز و داد او بد آفرین
ببردی جهانی گرفته بمشت / ورا سندلی بود هم جای پشت
همه ایدر بدش تاج و گنج و سپاه / همه ایدر نگین هم ایدر کلاه
هنرمند جمهور جنگ جوی / سرافراز با دانش و آبروی
بدو شادمان زیر دستان اوی / چه شهری چه آذر پرستان اوی
زنی بودش اندر حرم هوشمند / هنرمند با دانش و بی گزند
پسر زاد ازان شاه در شب یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو / پدر دو ورا نام کردند گو
برین بر بیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانو اندرز کرد و بمرد / جهانی پر از داد کرد و سپرد
ز خردی نشایست کو تخت را / نه تاج و کمر بستن بخت را
سران را همه سر پر از گرد بود / ز جمهور دلشان پر از درد بود
سپاهی و شهری شدند انجمن / ز زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه / نه رای و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود بر گزند / اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر مرین شاه را / خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود / به دیری نشسته بت آرای بود
جهاندیدگان یک بیک شاه جوی / ز سندل نهادند زی مای روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشاهی بدو خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای / بتخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش سر اندر نهاد
چو با مای شد مام گو را بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست
بری چهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلخند کرد / روان را پر از مهر فرزند کرد
دوساله شد آن طفل و گو هفت سال / دلاور گوی بود با فر و یال
میان چند گه مای بیمار گشت / دل شاه پر درد و تیمار گشت
دو هفته برآمد ببیماری برد / برفت و جهان دیگری را سپرد
سپه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل مای بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه

همه نامداران و گردان شهر / سران پیش کو زان خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه با انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو روی / نبود ایچ تا بود جز داد جوی
نژادیست این ساخته داد را / همان راستی را و بنیاد را
همان هیچ بود کین بود شهریار / که این ماند از مهتران یادگار
بگشاد راز و رام گشت انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن
که تخت دو فرزند خود را بگیر / فزاینده کاریست این با گزین
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش تو باش / دلارام و دستور یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد بر هر دو خوبی و جای / هنرمند گیتی سپرده بپای
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / که باشند مر هند را کدخدای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی از ایشان جدا یکزمان / بدیدار ایشان بدی شادمان
چو برد گو شدند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک بنزدیکتر / شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته تر / بدل بر تر و نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر / که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رادی و پاک دین / زبان چرب و جویندهٔ آفرین
چو دارید هر دو بشاهی نژاد / خرد باید و شرم و بر مهر داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست / بشاهی چو این تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست / خردمندی و بخت و رای آن تست
و دیگر چو رفتی بر آن سان سخن / همی راند تا آن سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت / بگنج و سپاه و بدیهیم و تخت
رسیدند هر دو بمردی بجای / بدآموز شد هر دو را داده مای
ز رشک او فتادند هر دو به رنج / برآشوفته شدند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت / دل نیک مردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز جوشان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است / که بر نیک و بد بر شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با موبدان اندرین رای زن
ببایدت نشستن شما را بتخت / با هستگی کام و فرجام جست
وزان پس بزرگان و پیران شهر / سران پیش کو او داد از داد بهر
یکایک بپرسید با رهنمون / که جونست گرمی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه
چو بیداد گو پادشاهی کند / جهان پر ز جور و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو / گزین پرسش اندر میانه مرو
اگر کشور از من بگیرد فروغ / بگوی و مزن هیچ رای دروغ
بطلخند بسیار تخت و کلاه / من او را یکی گفته ام نیکخواه
اگر من بسال و خرد مهترم / هم از پشت جمهور گنداورم
بگویی که تا از پی تاج و تخت / نگردد بر بی دانشی کار تخت
بدو گفت مادر که تندی مکن / باندازه باید ترا هر سخن
سر انکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره بخردی
همه دشمنان از فزودن بجنگ / نگه داشتن بهرهٔ نام و ننگ
ز داد و ز بیداد و شهر و سپاه / ز رشک بس خداوند خورشید و ماه
اگر پشت [illegible] باید بسیم / روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریک تر / دلی با پیاز موی باریک تر
که از بد کند جان و دل را رها / بداند که گیتی نیاید بها

چو بر پیش بنهاد تاج بر تخت داد / جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام پستر ز خشت و مغاک / وگر سوخته کرده اند در مغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود / که رایش ز گرداب دور بود
نه هنگام بد مردن او نام برد / جهان را بکهتر برادر سپرد
زدهبر بیامد سرافراز بی / جوان بود و بینادل و ره نمای
همه پیش سندلی او آمدند / بر از خون دل شاه جوی بلند
بیامد بتخت مهی بر نشست / جهان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز گشتیم جفت / بدان تا نماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر تویی / بسال و بخرد نیز برتر تو بی
هم آن کن که جان را نداری برنج / نه بهر سپه افزایی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین / دگر گو دو از من برادر ببین
مریزید خون از پی تاج و تخت / که شاهی نماند بکس بر نه تخت
چو مادر چنین پندها یاد کرد / سر هر دو فرزند بر باد کرد
سرافراز گو هیچ پاسخ نداد / دلش بر زبان و دلیش پور داد
تو مادر چو بشنید طلخند پند / بیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت اگر مهتری / همی از پی گو بپیچید داوری
بسال ار برادر ز من مهترست / نه هر کس که او مهتر او بهترست
بدین لشکر انده فراوان گشت / که هم سال او با سمان گوشت
که هرگز بجویند گاه و سپاه / نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
بذرگر بروز جوانی برد / نه تخت و بزرگی کسی را سپرد
دلت جفت بینم همی سوی گو / بر آنی که او را کنی بیش ازو
من از گل بدین گونه مردم کنم / مبادا که نام بلند کم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد / که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر هرگز این آرزو خواستم / ز یزدان و بر دل بیاراستم
مبر زین سخن جز بنیکی گمان / مشو تیز با گردش آسمان
که آن را که خواهد دهد نیکویی / مگر جز بیزدان بکس نگروی
من اندوه و خشم هرچه آمد ز بند / اگر نیست بند منت سودمند
بمادر چنین گفت اگر مهر جای / همی از پی گو بپیچید داوری
نگر تا چه بهتر ز کاران گزید / وزین بند تا توشه جان بند
ازان پس همه بخردان انجمن / همه بندها پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا / که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکار و نهان / به پرسش جهاندیدگان و مهان
سراسر بدیشان ببخشید راست / همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت انگه بطلخند گو / که ای نیک دل یار بیدار نو
شنیدی که جمهور چندی زمای / سرافراز تر بد بسال و برای
بدرت آن گرانمایه نیک خوی / مگرد ایچ ازان بیش تخت آرزوی
نه ننگ آمدش هرگز از کهتری / نجستی ایچ بر مهتران مهتری
نگر تا پسندد چنین دادگر / که من پیش کهتر نه بندم کمر
نگفت آن مادر سخن جز بداد / چرا شد دل تو ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان / خردمند برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم / برای و بفرمانشان بگرویم
گز بیشان همی دانش آموختیم / بفرهنگ دلها برافروختیم
بیامد دو فرزانه رهنمای / میانشان همی رفت هر گونه رای
همی خواست فرزانه آنگ گو / بدو شاه دو سندلی پیش رو
هم آنکس که استاد طلخند بود / همی این بدان آن بدین برفزود
چنین تا دو مهتر گرفتند کین / براز جنگ و پرخاش شد این زمین
بنا دهید بند اندر ایوان دو تخت / نشسته بتختان دو پیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست / همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند / با ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان و مردانگان

ازین نامداران فرخ نژاد / که دارند رسم بدیشان بیاد
که خواهد بر خویشتن پادشا / که داند ازین دو جوان پادشا
فرو ماندند اندران موبدان / بزرگان بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه شد شور بخت
بدانست شهری و هم لشکری / کزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند مانع برنج و به بیم
یکی زان انجمن سر بر آورد راست / هم انکه سخن گفت و بر پای خاست
که از ما دو دستور دو شهریار / چه بازیم گفتن که آید نگار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یک یک باد کرتن بتن
ورا نیز نوستیم یک یک پیام / نگر شهریاران پیدا بند کام
برفتند از ایوان بزرگان دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه / دو دستور بد خواه در پیشگاه
ببودند یکشب برادر نگه / بدانگه که برزد سپیده ز کوه
برفتند یکسر بزرگان شهر / سرانکس که شان بود ازان کار بهر
بر آواز شد پند لی جادوی / سخن رفت هر گونه با آرزوی
یکی راز گردان نکو بود رای / یکی سوی طلخند بد رهنمای
بگشتند همراه و با هم گروه / زبانها ز گفتار باشد ستیغ
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد / زبانها ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گو دو تیغ / گر از جان شهر من ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی / بدان نیکخواهی و آن یک دلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند و گو / که سر برزنی را یکی پیش رو
همه شهر ویران کنند از هوا / نباید که دارند شاهان رطل
ببودند از آن آگهی هر دو پس / همی داشتندی شب و روز پاس
جهانی که روزی دو شاه جوان / برفتند پیش گو پهلوان
زبان برگشادند یکبار کر / برادر زنگ رعی و بر از جنگ سر
بطلخند گفت ای برادر مکن / گر اندازه بگذشت مارا سخن
ببازی و بر چیز و چیزی مگوی / گر فرزانگان آن نه پسندد نوی
شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا مای همچون یکی بنده بود
بر دو بماندیم از و خوار و خرد / یکی خود راه گاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی شد از رای او / نبا راست جستن کسی جای او
برادر ورا همچو جان بود و تن / بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من پسر او را کام / نکردی بجای اندرون کس نگاه
بآیین شاهان نشستیم دیم / ز فرزانگان بنگ و بد بشنویم
من از تو بسال و خرد مهترم / تو گویی که من مهتر و بهترم
نکن تا بسان تخت شاهی مجوی / مکن رعی کشور براذ گفتگوی
چنین داد طلخند پاسخ که پس / بافسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز گنجی که او گشت بر ما نیم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر دادم نگاه
ز جمهور و از مای چندین مگوی / اگر تخت جویی بیاز بجوی
سرانشان بر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزم سازان آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی / بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلخند کردند رای / یکی با گو بود دل رهنمای
بر آمد خروش از در هر دو شاه / یکی را نبود اندران شهر راه

جنگ طلخند و گو

نخستین بیاراست طلخند جنگ / نبودش بجنگ دلیران درنگ
در گنجهای پدر بر گشاد / سپه را همه ترک و جوشن بداد

همه شهر یکسر بدو نیم گشت / دل مرد بخرد بدو نیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / گرانمایه شد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز کشور سپاه
ببوشید طلخند جوشن نخست / بخون از نخستین جنگها را بشست
بیامد که گو برنشستن و خود / همی داد جان پدر را درود
میان تیز یازی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر پر زنگ و هندی درای / همه گوش پر ناله کرنای
بلشکر که آمد دو شاه جوان / همه پیش پیلی نهاده روان
سیاه اندران زنگ خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاو دم / ز دو روی آواز رویینه خم
بیاراسته میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفشان درفشان پس پشت پای / یکی پیکری ببر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / سپهدار شاه با سپه نیزه کار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ / هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کاه خاک و همه دشت خون / بگرد اندرون نیزه شد رهنمون
ز طلخند بر خند جانش بسوخت / خرد سیم لب آذر اندر فروخت
گزین کرد مردی سخن گوی گو / گران مهتران او بدی پیش رو
که رو پیش طلخند او را بگو / که بیداد جنگ برادر مجو
که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بدگوی غره مشو
نباید که از من بدین روزگار / نکوهش بود در جهان یادگار
گر این کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
هر آن کس از این رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
بهر جای از این رزم تا پیش چین / تو با داد جفتی و خواهی همین
همه مهرباجان برابر کنیم / خرد بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج / که این تخت و افسر نزرد برنج
وگر جنگ بیداد جویی همه / پراگنده کردن گروه و رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / هم این را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون نزد طلخند شد / زبان و دل وانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست / تو مغزی نژاد دو دانه پوست
سپه یاد شاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تو اند / به بهرام با او هر دو نواند
گنه کار هم پیش یزدان تویی / که بدنام و بدگوهر و بدخوی
کنون خون که ریزی از آن پس همین / تو باشی بنفرین و دشنام بین
و دیگر که گفتی که بخشیم تاج / همین آرزو بود بر تخت عاج
بهانه که تو شهرها بی کنی / مرا از بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تاج شاه افگنم
کنون بر کشیدم سپه را زده / هوا شد چو دریا پر از زده
ز بس تیز دو بین و نوک سنان / نداند کنون کس رکاب از عنان
بیاورد گویا سپه افشان کنم / همه لشکرت گو خروشان کنم
بدان سو سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیارم کو را کنون بسته دست / سپاهش به بینید گو ده شکست
ز تیغم سراشان چو پیچان کنم / جهان چشنگان نار و پیچان کنم
گر از بندگان نیز با شهریار / بپوشند جوشن که کارزار
چو پاسخ شنیدند آن خردمند مرد / بیامد همه یک بیک یاد کرد

غمی

غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / بطلخند را هیچ دانش ندید
بر اندیشه فرزانه را پیش خواند / زبان پیچ فراوان سخنها براند
بدو گفت ای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه درد خویش و پیکار بست / روان دلیران ببند اندرست
نباید کزین جنگ فرجام کار / بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز گو بی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده‌ای نیز نزدیک اوی / سرافراز و با دانش و چرب گوی
بباید فرستاد و دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج تا برده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدو نیز با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بدین روز بد او را سر آید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی راند بد هم بد و جای مهر
تبه گردد او هم برین دشت جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان نامت بد دل نخواند سپاه
دگر هر چه خواهد ز اسپ و ز گنج / بده تا و جانش نباشی برنج
بدو ده مگر شاد گردد بدان / ز کین دور گردد شود بدگمان
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افگند بن
ز درد برادر بران آب روی / گزین کرد نیک اختر چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلخند شو / بگویش که بر درد و در بخت گو
ازین گردش چرخ و این کارزار / همی خواهد از داد گر کردگار
که گرداند اندر دلت هوش و مهر / بتابی ز جنگ برادر تو چهر
نه فرزانه مردی بنزدیک تست / فریبنده جان تاریک تست
اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ بر نگذری
بپرس از شماره ورد و دو هفت / که چون خواهد این کار بیداد رفت
همه کرد بر کرد با دشمنت / جهانی بر از مردم ریمنت
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که تنگست از ایشان کنار زمین
نکوهیدیم باشیم زین مرد و روی / همه نامداران بر خاکش جوی
چه گویند گر بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
بگوهر مگر هم نژاده نه اند / نه مادر مگر پاک زاده نه اند
بگفتار با پاک دل رهنمون / همی دست یازند ایشان بخون
ز لشکر که آیی بنزدیک من / درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و گنج و تاج / بیابی همان پایه و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / مرا آرزو جستن جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچه او گفت و افزود چیز / ز شاهی و از گنج و دینار نیز
چو بشنید طلخند گفتار اوی / خردمندی و رای و دیدار اوی
از آن کاسمان زاد که بود راز / بگفت برادر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادی بجز چاره جوی
ببیده زبان تست شمشیر و بند / تنت سوخته باتش مهر و بند
شنیدم همه خام گفتار تو / نه بینم جز از خام بازار تو
چگونه دهی گنج و شاهی بمن / تو خود کیستی زین همه انجمن
توانایی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست / که اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چندین و پیل / فرا آوردگاه از سواران و پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
جهان بینی از من کنون دستبرد / که روز تو شد تیره باید شمرد

همه شهر یکسر بدو نیم گشت / دل مرد بخرد بدو بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / کرا برکشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز کشور سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست / بخون ریختن چنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود / همی داد جان پدر را درود
میان تیزی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر پر زنگ و هندی درای / همه گوش پر ناله کرنای
بلشکر که آمد دو شاه جوان / همه پیش پیلی نهاده روان
سپاه اندران رزمگه خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاودم / ز دو روی آواز رویینه خم
بیاراسته میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان پس پشت پای / یکی پیکری ببر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / سپهدار شاه و پس نیزه کار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ / هوا دید چون پشت چنگی پلنگ
همه کامه خاک و همه دشت خون / بگرد اندرون تیره شد رهنمون
ز طلحند هر چند جانش بسوخت / خرد بر لب آذر آبدو خت
گزین کرد مردی سخن گوی گو / گران مهتران او بدی پیش رو
که رو پیش طلحند او را بگو / که بیداد جنگ برادر مجو
که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بدگوی غره مشو
بباید که از من بدین روزگار / نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
به بیجای ازین مرز تا پیش چین / ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم / خرد بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
وگر جنگ بیداد جویی همی / پراگنده کردن گروه رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / هم این را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون نزد طلحند شد / زبان و روانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا نیز دوست / نه مغزی ترا از دو دانه نه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تو اند / به بهرام با اور خرد تو اند
گنه کار هم پیش یزدان توی / که بدنام و بدگوهر و بدخوی
تران خون که ریزی ازان پس کمین / تو باشی بنفرین دمن پاس من
و دیگر که گفتی که بخشم تاج / همین آرزو بود در تخت عاج
بهانه که تو شهر یابی بکین / مرا ز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تاج شاه افگنم
کنون برکشیدم سپه را زده / هوا شد چو دریا بر آن زده
ز بس نیزه و جوشن و بوق و سنان / ندانم کنون پس رکاب از عنان
بیاورد که بر سر افشان کنم / همه لشکر گو خروشان کنم
بدان سو سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیارم گو را کنون بسته دست / سپاهش به بیند کرده شکست
ز تیغم سراسر شان چو پیچان کنم / جهان جنگیان زار و پیچان کنم
که از بندگان نیز با شهریار / بپوشند جوشن که کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همه یک بیک یاد کرد

غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / ز طلحند راهیچ دانش ندید
براندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت ای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره ای کار با من بگوی
همه دشت خویش و پی و پیوست / روان دلیران ببند اندر است
نباید کزین جنگ فرجام کار / بما بازگردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی بازگویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده ای نیز نزدیک اوی / سرافراز و با دانش و چرب گوی
بباید فرستاد و دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج تا بر ده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدین یار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بدین تو دیر او را سر آید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی را ندیدم بد و جای مهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا بد بدل نخواند سپاه
دگر هرچه خواهد ز اسپ و ز گنج / بده تا بجانش نباشی برنج
بدو ده مگر شاد گردد بدان / ز کین دور گردد شود بدگمان
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افگند بن
زده بر برادر بر آب روی / گزین کرد نیک اختر چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو / بگویش که بر درد و رنجت مگو
ازین گردش چرخ و این کارزار / همی خواهد از داد گر کردگار
که گرداند اندر دلت هوش و مهر / بتابی ز جنگ برادر تو چهر
ز فرزانه مردی بنزدیک تفت / فریبنده جان تاریک تفت
اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ برنگذری
بپرسش از شمار ده و دو و هفت / که چون خواهد این کار بیداد رفت
همه کرد برکرده ما دشمنست / جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که تنگست ازیشان بما بوم مهین
نکوهیده باشیم زین مرده روی / همه نامداران پرخاشجوی
چه گویند کز بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلحند و گو رزمگاه
نگویم مگر هم نژاده نه اند / ز مادر مگر پاک زاده نه اند
بگفتار با پاک دل رهنمون / همی دست یازند ایشان بخون
ز لشکر کرآیی بنزدیک من / درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و گنج و تاج / بیابی همان پایه و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / مرا آرزو جستن جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت ایچ او گفت و نفزود چیز / ز شاهی و از گنج و دینار نیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی / خردمندی و رای و دیدار اوی
ازان کاسمان از دگر بود راز / بگفت برادر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادی بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر و بند / تنت سوخته به آتش هیرمند
شنیدم همه خام گفتار تو / نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج و شاهی بمن / تو خود کیستی زین همه انجمن
توانایی و گنج و شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست / که اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل / در آورده گاه از سواران و پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
جهان بینی از من کنون دست برد / که روز تو شد آنچه باید شمرد

چو از بند و افسون ندانی گریز — چو دانی که آمد به بیشی نشیب
از اندیشه دوری و از تاج و تخت — نخواند نژاد دانش نیکبخت
فرستاده آمد سوی پور زاد — همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی — فرستاده آمد همی نزد اوی
فرود آمد اندر آن رزمگاه — یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه به هر سو بگشت و بگردد دشت — بدین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو بر زد سپاه از برج شیر آفتاب — زمین شد بکردار دریای آب
یکی جام در آورد خورشید زرد — بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کره نای — هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید — سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه — دو دستور فرزانه بر دست شاه
به فرزانه خویش فرمود گو — که گوید به آواز با پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش — کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای — بباید نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ — نباشد خردمند با مرد سنگ
به پیشم که طلحند با این سپاه — چگونه خرامد به آوردگاه
نباشد جز از پای یزدان پاک — ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
جهان دارم امید اندر دو کار — که ماه روشنایی دهد کردگار
نبند آز موبد و چندی ز مهر — بگفتیم و طلحند ننمود چهر
گر ایدون که پیروز گردد سپاه — مرا گر بد آید ز گردش سپهر و ماه
مریزید خون از پی خواسته — که یابد خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه — کز آب افکند نیز در قلبگاه
چو طلحند یابد اندر نبرد — نباید که بر وی فشانند گرد
نبایدش کشتن پیش پیل ژیان — نباید شدن تنگ بسته میان
خوشی بیامد که فرمان کنم — ز رای تو از آتش جان کنم
وزان روی طلحند پیش سپاه — چنین گفت کای پاسبانان گاه
گر ایدون که باشیم پیروزگر — به گردش اختر نیک بر
شما تیغها را همه برکشید — پر از خون بنا شد و دشمن پدید
چو کبر به گو را نباید کشت — نه با وی سخن بر گفتن درشت
بگیرید پیش اندر آن پیل مست — برد پیش من آرید بسته دو دست
سم اسپ خروشیدن کره نای — برآمد ز دهلیز هر دو سرای
از آواز اسبان و گرد سپاه — گرانمایه گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت — تو گفتی سپهر آسمان باز گشت
ز پس نعره و چاک چاک تبر — ندانست کس پای گیتی ز سر
درخشیدن تیغ و پر عقاب — همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون — سر و دست و بر زیر سنگ اندرون
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه — براندند هر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلحند و گو — که از باد زد بن من دور شو
همی این بدان آن بدین گفت این — چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجر گزار — بگشتند پیرامن کارزار
ز زخم دو شاهان پرخاشجو — همی خون چو آب اندر آمد به جو
بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت — ز انداز او بیش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آواز گو — گرای جنگ سازان و گردان نو
سر آنکس که خواهد ز ما زینهار — مدارید از او کینه در کارزار
بسی خواستند از یلان زینهار — بسی کشته شد در دم کارزار
پراگنده گشتند لشکر همه — رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلحند با پیل تنها بماند — گو او را به آواز چندی بخواند
که ای برادر با جوان جوش — نگه کن با جوان و جوان هوش
پیلان همانا بسی زنده تن — از آن تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس — و زو دار تا زنده باشی سپاس

گو زنده بر رفتی تو از دشت جنگ — به هنگام بایست و رفتن درنگ
چو بشنید طلحند از آوای او — شد از ننگ پیچان دو ابروی روی

جنگ دوم طلحند و گو

بمرغ آمد از دشت آوردگاه — فراز آمد و پیش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپاهی شد آباد و با کام و شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید — بپا خاست ... جهان جو بدید
... چون ... باد گشت — دل جنگجوی از غم آزاد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو — که ای چون به بالا برزجون چاره جو
بآتش بدی ناگهان پر چو جنگی — روان از دو چشمها دو چشمه
زبانی که از من شدی پی گزند — دلت را بنابد افسون بند
بدو گفت فرزانه ای شهریار — تو بی از بدر تخت یادگار
ز دانش ... تو دانا تری — همم از تاج داران توانا تری
مرا این درستست و گفتم بشاد — زگردنده خورشید تا تابنده ماه
که آن ناموران نگردد هلاک — نگه دو چو ما اندرین تیره خاک
به پاسخ تو با و درشتی مکن — به پیوند و آزرم او یا مجوی
همه کوشش او به کاری است — چه سازی که آن بخشش ایزدیست
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ — که او پادشاه است و ما باد رنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بخر بسی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی — که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه از پاسبان شهریار — بد نامور بود و تو نامدار
مرا این بد است گر بند من — تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن هر آنکه مست از دو جای — که تو نامور باشی و نیکخوی
بگویم همه آنچه اندر دلست — سخنها که جانم بدو مایلست
نه ما پسر بر بپیچد دستور ... — و را سابنی ودای ره وجود
بگوی ای برادر سخن جز بداد — که گیتی سراسر فسوست و باد
سوی آشتی باید تا مر چه است — ز گنج و ز مردان و نیروی دست
نخسپیم همه نیک بیش تو — به بیند روان بد اندیش تو
که اندر دل من بجز داد نیست — مبادا کزین جان تو شاد نیست
بر نیست رایم که دادم پیام — اگر بشنود مهتر خویش کام
در ایدون که رایت بجز جنگ نیست — بخوبی به پیوندت آهنگ نیست
بسازیم کنون جنگ با لشکری — که باید سپاه مرا کشوری
از این مرز آباد تا کدر بوم — سپه را همه پیش دریا بروم
یکی کنده سازیم گرد سپاه — برین جنگ جویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افکنیم — سر آنها بر شتاب افکنیم
بدان تا هر آنکس که بیند شکست — پراکنده نباشد و را راه جست
زمانه که پیروز گردد بجنگ — بریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دست گیر آوریم — مبادا که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت آمد چو باد — برو بر سخنها همه کرد یاد
چو طلحند بشنید پیغام گو — ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو
بفرمود تا پیش او خواندند — سزاوار بر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت — همه راز با برگشاد از نهفت
به لشکر چنین گفت کین جنگ نو — بدر پای اندیشه کرد ست گو
چه بینید این را چه رای افکنید — گر اندیشه او بجای افکنید
اگر یار باشید با ما بجنگ — ز آواز شیران نترسد پلنگ
و گر جنگ جوییم چو در یا چه کوه — جو در جنگ لشکر بود هم گروه
اگر بود خواهید با من یکی — نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی
هر آنکس که جوید نام بزرگ — ز گیتی نباید که نام سترگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام — به از زنده دشمن بدو شادکام
فراز آمدان روز کار بزرگ — همانجون به بد آمد از میش گرگ

مران پس که در جنگ تندی کند / همی از پی سودمندی کند
ببخشید از من بسی خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین / بهر شهر بازار کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان مرا کرد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و او شهرها / به بینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلخند برشد خروش / ز کشور همه لشکر آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وز انسو سپه را با نتها کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند یکباره پر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست آن میمنه میسره / کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه پر درد و کین / نهادند بر پشت پیلان زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده هر کسی لشکر آرای خویش
زمین تار شد آسمان پر درفش / جهان گشت سرخ و سپید و بنفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / بجنگ اندرون خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی تیره میغ

مردن طلخند بر پشت پیل

چو بر پیش خورشید دامن کشید / جهان شد که کس کرکس را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بدان گونه گشت / که کرکس نیارست بر سر گذشت
گروهی بکنده درون پر ز خون / دگر پر ز تیغ افکنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسبان ز خون زیر گل
نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین دید برسان دریای نیل
همان باد بر سوی طلخند گشت / براه و بآب ارزومند گشت
ز باد و ز شمشیر و خورشید تیز / نه آرام دید او نه جای گریز
بران زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند کو دا برد
بر پیشی نهاد دست و هر دو چشم / ز یکی بود دل پر از درد و خشم
نران ماند ای پیر دانا بدین / بگیتی همه شادمانی گزین
نه آن ماند خواهد گزوده و رنج / نه انگس کرد دید اسباب و گنج
سرانجام هر دو همی بگذرد / غمش مرد دانا همی کم خورد
اگر خود بفرماید از رنج و گنج / همی گنج گیتی نیرزد به رنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندیدند درفش سپهدار نو
سواری فرستاد از پشت پیل / که تا او بجوید همی میل میل
بدید که آن لعل رخشان درفش / گزو بود روی سواران بنفش
بجا شد که او نیست چون باد زود / نگه کرد چشم هر انبوه گرد
سوار آمد و سر بپیچید بد / درفش سر نامداران ندید
همه قلبگه دید بر گفت و گوی / سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاد برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش او یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلخند را مرده یافت / ز رخ لشکر از درد پژمرده یافت
سراپای او دید یکسر به بر / که جایی بر او بود خسته بدر
خروشان همی گفت شاه بلند / گذشت از برش سوگوار و نژند
همی گفت زار ای برده جوان / برفتی بزاری و خسته روان
ترا اختر گردش بد بگشت / وگر نه ترا بر تو بادی درشت
بپیچید زاموزگاران سرت / برفتی و بشکست دل مادرت
بگفتم بسی پندم با تو پند / نباید ترا پند من سودمند

مران

مران شاه گو پند گردنده دهر / بنو شد بنوشید یکی جام زهر
بکار آمد چنین تیره گشت آب روی / فرو مایه گستاخ کرده بدوی
سواران خروشان بدانجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان بر آن ... / خروشش همی از فلک برگذشت
خروشان بغلطید بر خاک گو / همی گفت زار ای جهاندار نو
بیارای تا من ... / بگو گفت ای شهریار بلند
از این زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین ... / که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه / نگهبان و بهرام و خورشید و ماه
که چندین به پیچید بر رزم این جوان / که بر جوشن بر سر آمد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت / بیا دانی و تیزی اندر گذشت
سپاه است چندین پراز درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام ما را دل آرام ده / خرد را بیارام دل کام ده
که چون پادشاهانه ... / که از گرد و از باد کرده تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی برآمد ز لشکر بلند
که ای نامداران و گردان شاه / همه بارگردید یکسر ز راه
که آن لشکر اکنون چه ... / همه ساختن باید آیین و دین
همه پاک ... / وزین بر منش یادگار هند
از آن پس همه مهتران را بخواند / ز مژگان همی خون دل بر فشاند
یکی تنگ تابوت ... ز عاج / ز زر و ز نیرو و چوب ساج
سران نامور نامبردار هند / بپوشید روپوش بختی برند
بدیبا و عنبر و کافور و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وز آنجایگه تیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند
چو شاهان گزیدند جای نژند / بشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیده بان داشتی / ستایش همی روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیده گاه
چو لشکر گذر کرد زین سوی کوه / گروه و هر آنکه بودند با او گروه
نه طلخند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
بیامد پدید از میان سپاه / نه طلخند و پیل و نه تاج و نه گاه
از آن پس چو آمد بدو آگهی / که تیره شد آن تاج شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سر تاج شاهی بجوی آب برد
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / ز گنج و ... آتش اندر فکند
سمان کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وز آن پس بلند آتشی بر فروخت
که سوزد تن خود بآیین هند / از آن سو که سپاه کند درد هند
جوان مادرا کامی آمد بگو / برانگیخت آن بانگ تیز رو
بیامد دوان تنگ در بر گرفت / بزار خون مژه خوامش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که آن جای کآهیم از ین کارزار
که من گشتم او را نه یاران من / نه کردی کمان برد زین انجمن
که خود پیش او دم برآورد در / و را گردش اختر بد بگشت
بدو گفت مادر که ای پر منش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشتی از بی تاج و تخت / بخواندی تو اندیک دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من ز رزمگاه / نمایم همه کار شاه و سپاه
که بادست شد پیش او رزم جوی / گرا بود خود در سرای گفت و گوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
کز این پس نبیند مرا مهر و گاه / نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
نگر گیر حدیث آشکارا کنم / ز تندی دلت ... آرام کنم
که او را بدست کسی بر زمان / بیامد بهیچی بروشن روان
که یابد ز گیتی رهایی ز مرگ / اگر جان بپوشد بپولاد ونرنگ

جهان شمع رخشان بپژمرد / برو بر کسی یک نفس نشمرد
اگر چون نمایم بگردی تو رام / بدادار دارنده کو داد کام
اگر نه با آتش تن خویش را / بسوزم ز بهر بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش پند بالای گو
که سوزد با آتش و پیری جوان / بسی نابسوده تنش با روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / که آتش دلم بر مدارا شود
برآمد دژم شد گو با یوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنک با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / نگردد بما راست این آرزوی
ز هر سو بخواندند برنا و پیر / کجا نامداری بود تیزویر
ز گشتن پر از جنبر و مرغ و ماه / ازان تیر و پیلان فرخنده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه / بگوییم با مرد جوینده راه
سواران ز هر سو برافکند گو / بجایی که بد موبدی پیش رو
سراپرده بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با بخردان / بزرگان دانای روشن روان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه / که چون کرد پیکار شاه و سپاه
ز دو روی از کنده و آبگیر / یکایک کز ایشان بد [illegible] و پیر
نخفتند ازیشان یکی تیره شب / نه بیکار کس برگشاده دو لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس / جهاندیدگان چون شنیدند [illegible]
یکی تخت کردند زو چار سوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی
بماندند آن کنده و رزمگاه / بروی اندر آورد دو روی سپاه
بدان تخت صد خانه کرده نگار / خرامیده لشکر بر او شهریار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدو بانداروان با سوار / دو صف کرده او پیش کارزار
ز اسپان و پیلان و [illegible] شاه / بیاراسته اسپ افکند [illegible] سپاه
همه کرده پیکر [illegible] جنگ / یکی تیز جنبان دگر با درنگ
بیاراستند شاه و قلب سپاه / نگهدست فرزانه نیکخوی
ازین دست شاه و ز دو روی دو پیل / شده روی گیتی بکردار نیل
دو اشتر بر پیل کرده بجای / نشاندند بر ایشان دو پاکیزه رای
برو پشت در دو اسپ و دو مرد / که برخاش جوید بروز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
چو یکدست آشتی تا سر آورد گاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یک خانه بیش / برفتی ز جنگ از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه اندو میل
سه خانه برفتی شه پیل جهان / بآوردگه بر دمان و دنان
همان رفتن اسپ سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی کسی پیش رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر کس بمیدان خویش / برفتی نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را هم نبرد / بآواز گفتی که از راه گرد
وزانسو ببستند بر شاه راه / رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه
شه از خانه خویش تر بر شدی / همی تا برو جای تنگ آمدی
نگه کردی اندر همه چار سوی / سپه دیدی افکنده چین بر دو روی
ز آب و ز کنده برو بسته راه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلخند بد آرزوی / گو آن شاه آزاده نیکخوی
همی کرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز بر درد و خشم / ببازی و شطرنج داده دو چشم

همه

همه کام و رامش بطلخند بود / ز طلخند جانش پر از پند بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بدان درد شطرنج بودش پزشک
بدین گونه بد تا جهان بد جوان / چنین تا بسر آمد بر و بر زمان
چنین است رسم سرای جهان / نه بر آشکارا نه بر نهان

گفتار در آوردن کلیله و دمنه

بدردم ازین رفتن اندر نهیب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد دایم جوان
ز هر موبدی دانشی خواستی / ز درگاه ازیشان بیاراستی
پزشک سخنگوی و کند آوران / گزارنده و آن موبد بیکران
ابا هر دبیری ناموری بهتری / جهان هر کرا بود بهتری
پزشکی سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داستانی بهره / بهر بهره از جهان بهره
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و با خرد یادگیر
که من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیا بیست چینی چو رخشان پرند
که آنجا چو کرد آگهی رهنمای / بیامیزد و دانش آید بجای
چو بر مرده بپراکنی بیگمان / سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
بسی دانشی رهنمای آورم / [illegible]
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر [illegible] بباید شدن
به نامه ما بر رای هند / اگر تا که باشد دارای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همی یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی شوی ای جهان / گر این گفته رمزی بود در نهان
ببر هر چه باید بنزدیک رای / کزو یابدت بی گمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز بزمی که بد جامه هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز نافه ز عود و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برخاست از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامه شاه رای / بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا هیچ بخشیده نیست / تن و لشکر و پادشاهی بدست
ز دادار او زنگ و از فر شاه / وزان پوشش تخت وزان دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک / اگر مردگان را برآری ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست / همه جمله باشد مرا زیر دست
بت آرای فرخنده دستور من / همان گنج پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مراد کم و بیش نیست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون ببایست جای
فرستاد را افکندنی خوردنی / همان پوشش و فرش گستردنی
همه شب همه رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
شهنشاه چون دید اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دیبا ز گنج
بیاورد گنجور ایشان گزین / نشست شهنشاه کردند زین
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان داننده را خواند رای / کسی کو بدانش بده رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند / ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای

گیاها ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه آمد پدید
ز دم کوفته سوده از خشک و تر / بسی بر پراگند بر مرده بر

همه کوه بسپرد یکسر بپای / چنان کاست آمد آن کیمیا
ندانست کان کار آن پادشاست / که زندست جاوید فرمان رواست

دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران هم از پیش شاه
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتار بیهوده کازرده بود

ز کار نوشته شده تنگدل / که آن مرد بی دانش و تنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بر بابد از رنج گفتار زشت

چنین گفت از ان پس بدان بخردان / که ای کاردیده دلاور سران
که داننده دانا نژاد خویشتن / کجا سر برافرازد از انجمن

با پاسخ شنیده انجمن هم سخن / که ای داننده پیر بیت اندر کهن
بسال و خرد او ز ما مهترست / بدانش ز سر مهتری بهترست

چنین گفت برزوی با بخردان / که ای نامداران روشن روان
بدین رنجها بر فرزوی گنبد / مرا ز داور نمونی کنید

نگه کن سخن گوی دانای پیر / پدر کاو باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی تا نزد اوی / برانداشته دل لب پر از گفتگوی

چو نزدیک او شد سخن گوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از کار دانا شنید

گیا چون سخن دان دانا چو کوه / که باشد همه ساله او با شکوه
تن مرده چون مرد بی دانشست / که نادان بهر جای بی رامشست

بدانش بود بی گمان زنده مرد / خنک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز دانا نیاید ستوه / گیا چون کلیلست و دانش چو کوه

کتابست بدانش نمایند راه / همانا نیابی تو در گنج شاه
چو بشنید برزوی نوشاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت

بدو آفرین کرد و شد نزد شاه / بگرد اندر آن کش بپیمود راه
بیامد بنالش کنان پیش رای / که نامند باشد تو باشی بجای

که گنج تو ای شاه گسترده کام / کتابیست کان را کلیله است نام
بمهرست و باباج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه

بگنجور فرمان دهد تا بگنج / بسازد همین گونه ندارد بر رنج
دژم گشت از آن آرزو جان رای / بپیچید بر خویشتن بر زجای

به برزوی گفت این کس از ما بجست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما کرد روان

نداریم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفرازست اگر زیر دست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما

نگوید بدل کان نبشته نهفت / بخوان و ببین و بدان پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گویی تو کار

کلیله بیاورد گنجور شاه / همی بود برزوی با ره نما
سران هر که آن نامه برخواندی / ز دفتر مران درکه برخواندی

ز نامه فزون زانکه بودش گمان / نه برخواندی نیز آن نامدار
چو زو نامه رفتی بشاه جهان / شدی در نبشتی کلیله نهان

بدین چاره با نامه هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان
همی بود شادان دل و تن درست / بدانش همی جان روشن بشست

بدین گونه بر با سخن نامه دید / که دریای دانش بر ما رسید
از ایوان بیامد بنزدیک رای / بدو پیش بوری باز گشتن بجای

چو بگشاد دل رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دو باره بها گیرد و دو گوشوار / یکی طوق بر گوهر شاهوار

همان تاج و هیکل و تیغ هند / همه یکسر آمد سرایش بتند
برآمد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانشی برگرفته بیاد

ز ره چون رسید اندر آن بارگاه / بنالش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای کیا دانش آمد پدید

بدو گفت

بدو شاه گفت ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
چو باشد خرد جان نباشد بداد / خرد جان جانست یزدان گواه

تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید کشید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسپاد بی بیم و رنج

درم بود و گوهر بجیب و براه / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه چیستی سوی بدید رخت / بدرگاه کسری خرامید و تخت

چو آمد بنزدیک تختش فراز / بدو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی کای شهریار / که بیننده بادا و هر شاه وار

چرا از فنی ای رنج دیده بگنج / کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین داد پاسخ بدو شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

مران کس که باشد مراز پوششت / بفرمای دیبی نوایی نبشت
بزرگان و آزادگان را بشهر / ز نیک تو باید که یابند بهر

بنیکی فرو ماید و دور داد / ز بیدادگر مرد بگذار کار
همه گوش دل سوی دستور دار / بشوره زمین تخم نیکی مکار

اگر پند ما را شوی کاربند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد

مبادت فراموش گفتار من / وگر دور مانی ز گفتار من
سرت سبز باد و دلت شاد باد / تنت پاک و دور از بد بدگمان

همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / بیاورد باید ترا هم دو کاخ

بجایی که زود رباشد گذر / ببرد بدو کو پس تیز بر
دری دو در بر چرخ و ایوان بلند / بیالا بیاورده چون ده کمند

نشسته بر و بار دگاه مرا / بزرگان و چنگی به پیمانه را
فراوان ز هر نوع افکنده فرش / همان رنگ و بوی پراگنده فرش

بکافور تن را تو انگور کنید / ز مشک و ز تیر ادگر افسر کنید
بهر جامهٔ پاک زربفت پنج / بیارند ناکار دیده ز گنج

بپوشید بر ما بر سم کیان / بایین پاکان ساسانیان
بسازند از بن هم نشان از علاج / بیاورد زود از بر عاج تاج

همان چرخ زرین به پیش اندرست / اگر طاس و جامست اگر مجمرست
گلاب و می و زعفران بوی بیست / ز مشک و ز کافور و عنبر دویست

نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان قروینی نباید نه کاست
همی گرد باید تن کاه خشک / ز دوانه افکنده کافور و مشک

وز انپس برآید در کام یا / نباید که بیند کسی کاه شاه را
ز فره زند طاده داده ز انجمن / کسی کش ز مرگ من آید گزند

بدیدار دلشان همه شاد کن / روانشان ز اندیشه آزاد کن
بیاسایی از بزم شادی دو ماه / گران باشد آیین بسی از مرگ شاه

سزد گر مران کو بود پادشا / بگرید بدین نامه باید بپای
ز فرمان مهتر ببرگرد بر مکدی / دم خویش بی پای و مشمر هم

فراوان بران نامه هر کس گریست / پس اندر همه یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / توانی یاد گار شو

چو با وی جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی ازو داد و مهر
برفت از جهان نامور شهریار / جهانی نکو بی ماند ازو یادگار

کنون تاج او زنگ هرمزد شاه / بیاراییم و برنشانم بگاه

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود

بخندید تموز با سرخ سیب / همی گرد با نار و نرگس شکیب
که آن دسته گل بنفت بهار / پستی همی آتشی در کنار

همی باد بشرم آید از رنگ او / همی بوی باد اید از جنگ او
جه کردی که بودت خرد یار آن / کجا یافتی تیز بازار ان

عقیق و ز برجد که داد و بهم / زبان بر گرانی باده کو هر تخم

بوده

همانا که گل را بها خواستی   بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از کردنش   همی مشک بوید ز پیراهنش
مگر جامه از مهتری بستدی   بلولو بران خط نقط بر زدی
ز بوجد برت گشت و شهبت بنفش   سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایه سرخ ورزد و سپید   مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بها را بگلزار رفته   که آرایش باغ بنهفته
همی مهرگان بوید از باد تو   بیک جام می نو کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستان بعیب   چو دیهیم هرمز بیارامیت
که امروز پیوسته بازار من   تو بینی پس از مرگ آباد من
یکی پیر بد مرزبان هری   پسندیده و دیده از هر دری

آغاز داستان

جهاندیده‌ای نام او بود ماخ   گذشته برو سالهای فراخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد   چو هرمزد بنشست بر تخت داد
چنین گفت بو بد خراسان که شاه   چو بنشست با موبدش پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
دگر گفت ما بخت با می کنیم   گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر   جهان چون بزیبد با آیین و فر
چو رنج آیدش پیش آسان کنیم   گنه کردگان را هراسان کنیم
ستودنی بزرگست آهستگی   بزرگی و گردی و شایستگی
نه کهتر پرستش ز مهتر نواز   بداندیش را داشتن در گداز
بدانید کز کردگار جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاج داران دهر   که از دادشان آفرین بود بهر
نخسپند جز داد و آهستگی   ببودی و رادی و بایستگی
بهر کشوری دست و فرمان مراست   توانایی و داد و جهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا   بنازد بدو مردم پارسا
بدرویش بر مهربانی کنیم   همه ما به بر پاسبانی کنیم
سر مایه شاه بخشایش است   زمانه ز بخشش در آسایش است
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش   بر ما جوان کرد آباد خویش
شما را بمن هر چه هست آرزوی   مدارید باز از دل نیکخوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود   مرا دادن آن داد آسان بود
هر آنکس که مست از شما تنگ بخت   همه شاد باشید از این تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست   که بخشایش و داد و کشش مراست
ز دل کینه و آز بیرون کنید   شما مهربانی با فزون کنید
هران کس که بر مهر گرد اندوگار   نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی کردگار جهان   بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مهوش بود بر خرد   شود ناسپاسی دل شکرد
چو نیکی فزایی بروی پسان   بود مزد آن سوی تو نادسان
میانجی بیا بر دم کژ گوی   که او را نباشد سخن جز بروی
وگر شهریارت بود دادگر   تو بر روی پستی کمانی مهر
ور بد و نیکی گزی نکو بد بهم   سخنهای شاهان بخوند همی
چو بخشایش از دل کند شهریار   تواند ز زمین تخم نیکی بکار
هر آنکس که تهدید با دانش خرد   بشوید دل از خوبی شهریار
درشتیت تو مهبت در بند تو   بجوید چو شد گرم پیوند تو
ز تنگی چنین بیش مرگ ز گنج   بکن شادمان دل به بیداد رنج
چو اندر جهان کام دل یافتی   رسیدی بجایی که بشتافتی
چو دیهیم بهتاد بر سیوتی   همه کرده کرده بدشمن دهی
همی خواهم از پاک پروردگار   که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاه دادم بگنج   نیازارم دل پارسایان برنج
هر آنکس که شد در جهان شاه فش   سرش گرد دارد ز گنج دینار کش

سرش را به پیچم ز گند آوری   نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما   سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما   خم چرخ بادا زمین بر شما
چو بشنید گفتار او انجمن   بر اندیشه گشتند از دو تن
بر گنج داران بر از بیم شد   ستمکاره را دل بدو نیم شد
خردمند درویش از آن شهر که بود   بداندیش اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست   بران چیز بر پادشا شد که خواست
بر آشفت و خوی بد آورد پیش   بیک سو شد از راه و آیین و کیش
هر آنکس که بد بد درش ارجمند   بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کرد شان بیگناه   بدین گونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان   یکی پیر و دانا و دیگر جوان
چو ایزدگشپ و چو بوذرجمهر   دبیر خردمند با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام   خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه پیر   چو دستور بودند همچون وزیر
همی خواست هرمز کزین هر سه مرد   یکایک برآرد ز بالاگاه گرد
همی بود اندیشه اندر دلش   که روزی شوند اندرو پاسبان
با یزدگشپ آن زمان دست آخت   بیهوده بر بند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد   ز خانش ز اندیشه بی رنگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت   بخوبی ورا نام بد زردهشت
از آن بند ایزدگشپ دبیر   جهان شاه دل خسته گردد بتیر
چو روزی برآمد نبودش نغار   نه خورد و نه نوشش نه اندر گسار
ز زندان پیامی فرستاد و گفت   بموبد که این بنده را در نهفت
منم بی روادی بزندان شاه   کسی را بر ایزدگشپ من بنست راه
همی خوردنی آرزو آیدم   شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی پاک چیزی فرست   چو مردم کنم روز پیری درست
دل موبد از درد و پیغام او   غمی گشت و از جای پرداخت دو
چنین داد پاسخ که از کار بند   منال ار نیامد بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پرشکن   بپاید نشد مغز شاه از خوی
همی گفت اکنون شود آگهی   بدین تاج و ورد بی فر همی
که موبد بزندان فرستاد چیز   بیرزد بر ما نیش بیک بشیر
کو ندآیدم زین جهان ناورد   کند بر من از خشم دل پر ز درد
هم از مهر ایزدگشپ دبیر   دلش بود پیچان ز رنج جوان
بفرمود تا پاک خوالیگران   بزندان کشیدند خوردنیها نهان
و زان پس نشست او بر تازی   بیامد بنزدیک ایزدگشپ
نگهبان زندان چو او را بدید   شد از بیم رنگ رخش ناپدید
ز خوی بد شاه چندی سخن   همی رفتشان تا نکو بد سخن
نهادند خوان پیش ایزدگشپ   گرفتند بس باژ و برسم بدست
پس ایزدگشپ آنچه اندر بود   بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته   همه از کاخ و ایوان و از خواسته
بموبد چنین گفت ای نامجوی   چو رفتی ازین نزد بهر فرد گوی
اگر سر بپیچی ز گفتار من   برانداختش از رنج و تیمار من
که از شهریار تو من خورده ام   بر آیین برین نیز پرورده ام
بدان رنج پاداش بنهد امید   بس از چند بیم گزند آمدست
دلی پر گنه بود غم شهریار   بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان   ز کار آگهان تفت مردی دوان
شنیده یکایک بهر فرد گفت   دل شاه با رای بد گشت جفت
از ایزدگشپ آن زمان شد درشت   بزندان فرستاد و او را بهشت
سخنهای موبد فراوان شنید   برو بر بگردانچ گونه بدید
همه اندیشه خوب و زشت   سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش   نهانی بیاموختن اندر خورش

چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسید بسیار موبد شهریار
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بیالود رنگ رخان
خورشها بیاوردند خوالیگران / همی خورد ازیشان [illegible] گران
نهان بی گمان شد دل پاک او / که زهر است در کاسه تریاک او
[illegible] که شاهان نواختش / بدان بندگان تیز تازش کنند
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / تراکردم این لقمه تر پاک نغز
بدو گفت موبد بجان درست / که جاوید بادا سر و افسرت
دگر گفت موبد که فرمان شاه / بیایم نماند مرا آبروی و راه
ازان خوردن زهر بلکش نگفت / یکی جامه نعلکند بو بالان نخفت
بدان زهر تریاک باید بکار / ز هر مرز بیرون [illegible] زار
کزان زهر شد در تنش کارگر / گر اندیشه ها تا بیابد ز بر
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بخت سر کشتن آورد روی
بتو باد خنده دشمنان کام دل / روانت بدین بد بماناد [illegible]
ازان پس تو ایمن مخسب از بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
همه یکسر از جای برخاستند / زبان پاسخش را بیاراستند
که خاقان نژاد است و بد گوهر است / بیالود دیبا چون [illegible] درست
گواهی من از بهر این داد [illegible] / کنون لب بدشنام بگشاد [illegible]
بزندان فرستادشان [illegible] / وز ایشان ببید نیز بگشاد لب
بزندان ز دردان مرد [illegible] / بیامدش جز رنج و نفرین نهشت
بیامد فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ [illegible]
به پیش [illegible] آن سزاوار شاه / نبودم ترا جز همه نیکخواه
تراسودمند است [illegible] من / بزندان منه کیر مان بند من
بیامدش چو نزدیک هرمز رسید / یکی راز دارد [illegible] میان [illegible]
شب تیره بهرام را پیش خواند / بجوید سخن چند با او براند
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه

بدو گفت امروز ازین پیر مرد / که خوالیگری یافتم پیش تو
بدانست کان خوان زمان وی است / همه راستی در گمان وی است
چو آن کاسه زهر پیش آوریم / نگه کرد موبد بدان شکر بد
چو هرمز نگه کرد لب را ببست / بدان کاسه زهر یازید دست
ازان کاسه برداشت مغز استخوان / بیازید دست گرامی بخوان
دهان باز کن تا خوری زین خورش / وزان پس چنین یافت پرورش
کزین توشه خوردن بفرماییم / به پیری رسیدم بنیفزاییم
بخوردش خورش زان [illegible] پیچان برفت / همیرفت تا خانه خویش تفت
بفرمود تا پای زهر آورند / ز گنج کهن شهریار آورند
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
فرستاده را چشم موبد بدید / سرشک از مژگان برخ بر چکید
سرانجام از اندیشه تا بکار / شوی زین جهان گرد و پیچان و زار
بدین داوری پیش داور شویم / بجایی که مرد و برابر شویم
بکهتر دهیم [illegible] بمهتر سپرد / که با شد بشاهی سزاوار [illegible]
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس او را بشاهی خریدار نیست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون زان سزا مر ترا این جزاست
[illegible] / که آن راست گفتار موبد شنید
سیوم شب چو بر زد سر از کوه [illegible] / ز سیمای برزین برداخت شاه
چو بهرام آذرمهان را بدید / کز آن پاک دل مرد شد ناپدید
تو دانی که من چند کوشیده ام / که تا راز با تو بپوشیده ام
یکی پند گویم چو خواهی مرا / بر تخت شاهی نشاندی مرا
با بیان ازان سودمندی بود / خردمند را پند [illegible] بود
که بهرام را نزد شاه آورید / بدان نامور پیش گاه آورید
بدو گفت بر گوی کین پند چیست / که ما را بدو روزگار بهی نیست
نهاده بصندوق در حقه [illegible] / بدان حقه در پارسی [illegible]

تر

بنشست

نبشته بد بر پرنیان سپید / بیاری باشد ایرانیان را امید
هم آنگاه هرمز فرستاد کس / بنزد یکی پیشرو [illegible]
بدان مهر بر نام نوشیروان / کجا و بد [illegible] داد [illegible]
جهاندار صندوق را در گشاد / فراوان ز نوشیروان کرد یاد
نگه کرد پس خط نوشیروان / نبشته بدان محضر پرنیان
وزان پس پر آشوب گردد جهان / شود نام و آوازه اش در نهان
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرود آورد دشمن او را ز گاه
بخط پدر هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و پرنیان بر درید
همی گفت کین بد جفا پیشه مرد / دل من ازین کار پر درد کرد
چه جستی ز من ای بد بدنشان / که دادی مرا [illegible] چنین بد نشان
هم آنکه چو بر زد سر از کوه ماه / بزندان در آگاه کردش تباه
[illegible] / ز تیمار زد بر دل خویش نیش
بسالی در اصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
چو پنهان شدی چادر لاجورد / [illegible] نوده زر زرد
اگر دشمندی شود کوفته / وزان گنج دادنده آشفته
دم و اسب و گوشش ببایدت برید / سر دزد بر دار باید کشید
بهر کشوری داد کردی چنین / زدندی مغان همی با فسون آفرین
که پرویز خواندی گرامی پدر / یکی برخرد مرد والا گهر
فرود آمد او اندران مرغزار / نخفت و برآسود از روزگار
خداوند گفت اسب پرویز شاه / که دارد همی کشتزار انگاه
بدو گفت هرمز برو بی بکوش / ببر در زمان اسب را دم و گوش
ز خسرو زیان باز بستد [illegible] / اگر صد زیانست صد بار صد
چو بشنید پرویز بودش گران / بر انگیخت از هر سویی مهتران
براشفت ازان اسب او شهریار / بیاورد [illegible] آن پیش کار
بخنجر جدا کرد ازان اسب دم / [illegible] کشته زاری که آورد سم

بخط بزرگ [illegible] جهاندار شاه / ترا اندرو کرد باید نگاه
که در گنجهای کهن باز جوی / یکی پر بهاده صندوق [illegible]
بشاید بگنجور و صندوق جست / بیاورد و پیشش بمهر اندرست
بصندوق در حقه با مهره [illegible] / بشاید ز دیبای پرنیان بر درید
که هرمز [illegible] سال و [illegible] دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
بد بد آید از هر سویی دشمنی / یکی بد نژادی چو آهرمنی
دو چشمش کبود [illegible] / وزان پس [illegible] موش از کشش
دو چشمش پر از آب و دل پر خشم شد / روانش ز تیمار در بسته شد
بیامد فرستاد نزدیک او / که ای بی وفا بد کهر کشته جو
بدو گفت بهرام کای شهریار / ز نوشیروان بد ترا یادگار
نماند آن زمان بر درش موبدی / همان نامداری و گر بخردی
نکاربد آید همه بدخوی / نگر تا سوی کار بد ننگری
[illegible] خنک بود در دشت میوه / [illegible] کشتن نبودی [illegible]
منادی گری بر کشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
وگر اسب در کشته زادی شود / کسی نیز در میوه داری شود
بهر ماه گردان بدی در جهان / بد و نیک هم [illegible] نبودی نهان
ببر بد مر او را گرامی یکی / که از ماه بیدار بود دانه یکی
یکی بود چهره ز نهی شکار / همی رفت تا شد بر مرغزار
موکل بدو گفت این است کشت / که بر دم و گوشش بباید [illegible]
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از کشتزار
زیانی که آمد بدان کشتمند / شمار دشن باید گرفتن که چند
درمهای گنجی بدان کشتزار / ببردند پیش خداوند کار
بنزد بد تا ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسب سیاه
موکل شد از پیش خسرو دوان / بیان کشته نزدیک اسب جوان
[illegible] تاوان خسرو شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه

وزان پس بنخچیر شد شهریار   بیاورد هر کس فراوان سوار
سواری رزی دید با ماروی   سپهبد نژادی بلند اختری
سراپرده زد بر یکی رود بد   بفرمود تا کهترش را دو باد
ازان خوشه چید و بیر بد بود   با ایوان و خوالیگرش بسپرد
بیامد خداوند رز بی گمان   بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز بنودی بیچ   نه دینار دادی بها زان کنج
چو رنج نابرده کردی نگاه   بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان   بزودی نگه باز کرد از میان
بدو داد بر مایه زرین کمر   بهر مهرهٔ درفشانده گهر
خداوند رز چون نگه دید گفت   که کردار بد چند شاید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن   خریده نداری بها هیچ مکن
سپاسی نهم بر تو من زین نگر   تو پیچانی از رشنود دادگر
یکی خرد بد هرمز شهریار   به پیروزی اندیشه ناورد آن
بمردی ستوده بهر انجمن   که رزم هر گز نبدی شکن
که هم داد ده بود هم دادخواه   کلاه کئی بر کشیده بماه
نکردی بشهر اندرین رز درنگ   دلاور سپهری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر   نیاسود تن هرمز شیرگیر
همی گشت گرد جهان سر بسر   همی جست با پادشاهی هنر

آمدن ساوه شاه ترک بجنگ هرمزد

چو ده سال شد پادشاهیش راست   ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد زراه هری ساوه شاه   ابا کوس و با پیل و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار   بر و جار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست   تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز دشت هری تا در مرو رود   سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید   شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه   که نزدیک خود خوان زهر سو سپاه
بد و راه این لشکر آباد کن   علف ساز و تیغ مرا یاد کن
بدین پادشاهی بخواهیم گذشت   ز دریا سپاهت تا کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار   بیش مرد از آن لشکر بی شمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم   بیاور دلشکر با آباد بوم
سپه بود از رومیان صد هزار   سواران جنگی و مردان کار
ز شهری که بگرفت نوشیروان   که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری   ابا هر سری زان میان مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر   از ایشان سپه شد همه بوم و بر
جهاندیده را که در پیش بود   ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل   پراکنده شد لشکری چون جراد
ز دشت سواران نیزه گزار   سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس چون عمر شان پیش رو   سواران دگردین فرازان نخ
ز تاراج ویران شدان بوم و رست   که هرمز همی با ایشان بجست
بیامد سپه تا بر رود فرات   نماند اندران بوم جایی نشاخت
چو تاریک شد روز کار بهی   ز لشکر بهرمز رسید آگهی
فرستاد و طبرانیا نزانجا   سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت   بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه سر بایران نهاد   کسی این شگفتی نداند بیاد
بگفتند کای شاه با رای و هوش   یکی انجمن کار بگشای گوش
خردمند شاهی در ما کهتریم   همی خویشتن موبدی بشمرم
بماند بیش تا چاره کار جست   بر و بوم ما را که داد گفت
چنین گفت موبد که بودش وزیر   که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه خزر که بیاید بجنگ   نشاید جهانی زمانی درنگ

ابا رومیان

ابا رومیان داستانها زنیم   فدین مایه تا زبان برگنیم
ترا ساوه شاه است نزدیکتر   ورا نیز کارها تاریک تر
ز راه خراسان بود رنج ما   که پهلوان کند کشور و گنج ما
چو ترک اندرآید ز جیحون بجنگ   نشاید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت لشکر سپار   که خسرو بلشکر بود سر فراز
عرض را بخوان تا در آرد شمار   که چندست هر دم که آید بکار
عرض را چه زنده بنزدیک شاه   بیامد بیاورد پیر سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار   پیاده همی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه   سزد گر بشوریم با ساوه شاه
نگه کرد موبد سازی و رای پستی   برزین افکنی گرز گاه کستی
ز باقی سر موبدان رازبند   جهان گرزه شهریاران سزد
شبیدسپتی آن داستان بزرگ   که او جادوی پیر باشان بچر
بگشتاسب لهراسب از بهر دین   چه بد کرد خود با سواران چین
چه آمد ز تیمار بر شاه بلخ   که شد زنده گانی بدان بوم تلخ
چنین تا گشاده شد اسفندیار   همی بود هر گونه کارزار
فرستاده جست و کرد و دبیر   خردمند و گویا و دانش پذیر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر   بخواهم ترا بادان بوم و بر
همان شهریاری که بگرفت شاه   سپارم بتو باز کردی براه
تو هم پای در مرز ایران منه   چو خواهی که مه باشی و روزبه
فرستاده چون نزد قیصر رسید   بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ره باز کش آن زمان شد بدوم   نیارزد خاک اندران مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید   که از گردشان روز شد ناپدید
فرستاده شد تا بدان بوم و بر   بپای اندر آورد مرز خزر
سپهبد بدان کار خراد بود   که با فر و با رنگ و با داد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه   سپاه خزر برگرفتند راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز   گریز شد از آن مرز بسیار چیز
چو آگاه می آمد بنزدیک شاه   که خراد پیروز شد با سپاه
بجز کینه ور ساوه شاه عشی   خود را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام   خردمند و بیدار و گنجور نام
بشاه جهان گفت انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد   به پیری بسی چیز دارد بیاد
بگنجی نشستت باد نو باستی   زامید گیتی شده شاد و رست
بدین روز کاکنون بر او شدم   یکی روز تا شب بر او بدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه   ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن   ازان گفته روز کار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد   که از روزگاران چه داری بیاد
بدو داد پاسخ که شاه جهان   اگر بر سپهدم باز گویم نهان
شهنشاه گفتش هم اندر زمان   بشد پیش او نامدار و جوان
مران پیر را نزد به داشتند   بمهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن   دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد   که از کار ما تو چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر   که ای شاه روشن دل یادگیر
بدانگه که من جادرت را چنین   فرستاد خاقان با ایران زمین
بخواستند کس من شدم پیش او   صد و بیست مرد از دلیران او
بنزد شان جهاندار با داد   ز خاقان پرستار زاده بخواست
مراگفت بود دخت خاتون بخواست   ز نسبید پرستار در پیش گاه
برفتیم نزدیک خاقان چین   بشاهی بدو خواندیم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان   سراسر پر از رنگ و بوی جهان
مرا در شبستان فرستاد شاه   شدم من بدان نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند   سر زلف بر گل همی پیراستند

همان با درت بر سر افسر نهادست / همان یاره و طوق و گوهر نهادست
از ایشان چو زاد دخت خاقان نژاد / بگوهر ز کردار بد دور بود

همان مادرش بانگه زان انجمن / که فرزند جایی شود دور دست
ازدم بود ازان دختر بار / کسی کرد ازان خانه پادشا

من اورا گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشم ازان دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که مرغ خو نبند و با آفرین

مرا پاسخ این بود کین با ندم / چو دختر بپیم کزند آمدم
فرستاد کند آورانرا بخواند / بر تخت شاهی برانوش نشاند

ببر سپیش گوی اختر دختر شی / که تا چون بود پیکر و افرش
بشاه شکم گفت جز نیکوی / نه بینی ز جز راستی نشنوی

ازین چهر واز شاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و بیازو سطبر / بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر

سپهبد بچشم و پرخشم و فنا بر دبار / پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج بد برخورد / نه روز کاران ببد بشمرد

وز افسر نگه شاه آید بکس / ز ترکان بیاید به پیگار
یکی کهتری باشدش خوبرو / سواری سرافراز مهتر بپرست

به بالا دراز و باندام خشک / یکی در سرش جعد موی چو مشک
جهانجوی چو بنیه دارد نسب / هم از پهلوانانش باشد نسب

جوان مرد چابک باندام سیاه / ز جایی بیاید بنزدیک شاه
مران ترک را تا کهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند

چو شنید گفت ستاره شمر / ندیدم ز خاقان کسی شاد تر
بنوشیروان داد بس خرمش / کر از دختران او بدی افسرش

بیاورد چندی گهر تا ز گنج / که یاد گفتم ازکشید زش رنج
همی تا لب رود جیحون براند / جهانی بدین خو ذرابکش بنشاند

بدیر فتم او دامن انبهر شاه / جوان گرچه شد باز گشتم براه
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت / ز فرزند یادر دانیاد گشت

کنون ابجد دیدم بگفتم همه / بدیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور آن مرد را بازجوی / بپوشنده شاید که گویی بگوی

که پیروزی شاه بر دارو است / بدشمن بگوی این سخن جز بدوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بزو ناد و گریان شدند انجمن

شهنشاه از و در شگفتی بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد / همی داشت این داستان را بیاد

چو با ما یکایک بگفت او بهر / پسندیده جانش بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان که این مرد پیر / برآمد چنین گفتن باد گیر

نشان جست باید زهر کشوری / اگر هست پیدا شد از کهتری
بجوی و بپید تا این بجای آورید / که این رنج ما زیر پای آورید

یکی کهتری نامبردار بود / که بر آخور اسب سالار بود
الجا نام فرخ بدی نام او / همه شادی شاه بد کام او

بیامد بر شاه و گفت این نشان / که دادان پسندیده بد گردنکشان
ز بهرام چوبین پور گشسب / سواری سرافراز بو نیك اسب

همی از کام بخواهد گذشت / و گر بگذرد باد ما بد گذشت
که دادی بوی بردع و اردبیل / یکی مرزبانست با کوس و پیل

چو بشنید هرمز سخنهای باز / بفرمود کاورا بجوید باز
فرستاده شاه بوبان برفت / ببردع بنزدیک بهرام تفت

یکایک ببهرام زو مژده داد / سخنهای مهران بدو کرد یاد
چو بهرام تنگ اندرآمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه

جهانجوی روی شهنشاه دید / بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان / بر او شدش بدو جز نیکی گمان

نشانهای مهران ستاد اندرو / بدید و بخندید و شد شاد و زم
ورا بیش بر سپهبد بنواختش / یکی پایه ور جایگه ساختش

ش

شب تیره چون چادر مشک بوی / بیفکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان برگرفتند راه

جهاندار بهرام را پیش خواند / بتخت از بر نامداران نشاند
بر سپیدار لیس که با ساوه شاه / که ما آشتی یا فرستم سپاه

چنین داد پاسخ بدو شیر خوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ باخوابد آراستن / بهر چیز بود آشتی خواستن

دو دیگر که بدخواه کرد دلیر / چو بیند که کام تو آید بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری / بدبو انکی ماند این داوری

بدو گفت هرمز که پس چیست رای / ذرنگ آوریم با بجنبیم ز جای
بدو داد پاسخ که گر بدسگال / بپیچد سر از داد بهتر نعال

چه گفت آن گرانمایه پیکرای / که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بد کنش جنگ جوی / چو با آتش آب اندر آری بجوی

دگر خود دگرگونه باشد سخن / شه نوگزیند سپهر کهن
چو بر روی بازو یخوش آوردم / هنر هر چه دارم به پیش آوردم

نه از پاک یزدان نکوهش بود / بهر بیش تو ستوده منش بود
چه گوید ترا دشمن عیب جوی / چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی

چو بر دشمنان تیرباران کنیم / کلاه را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال چون [illegible] / گشنده شود در صف کارزار

چو پیروزی ما بیاید بدید / دل از نیکبختی بباید کشید
ازین پس که فرمان دشمن شوم / که بی توش و بیجان و بی تن شوم

بکوشیم تا گردش آسمان / چه پیش آورد مان ز سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه

زمیش جهاندار پیروز شد / جهاندیدگان را دل از خون شدند
به بهرام گفتند کای بدر نجن / چو بر سد ترا [illegible]

سپاه است چندان ابا ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
جهان جون تو گیتی همه پیش شاه / که یاره بد پهلوان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران کنداوران
بو فرمان ده هر نام بر داشتا / همه ساخته پهلوان سپاه

برفتند بیدار کار آگهان / همه آگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام چون تا نگه بود / بهر یک سرانجه بر فنده دو

شهنشاه ایران ازان شاد / از انده و درد بی بنه آزاد گشت
و راکرد سالار بر لشکرش / با بر اندر آورد جنگی سرش

بیان کسی که جست از پلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمربسته با آلت کارزار

که دستور باشد مرا شهریار / که خواند عرض را ز بهر شمار
به بینم ز لشکر که جنگی که اند / که نام جستن درنگی که اند

بدو گفت سالار لشکر توی / بتو باز گردد بد و نیکوی
سپهبد نشسته عرض کار شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه

کزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از سران سروری
نوشتند نامه ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

چهل ساله کانرا نوشتند نام / دگر بر کم و بیش ازین شد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود

یکی را که نام یل سینه بود / که در سینه او بسی کینه بود
سر نامداران جنگی ش کرد / به پیش صف اندر میان نبرد

که گرداند اسب و بگوید نژاد / کند بر دل جنگیان جنگ یاد
کنارنگ بد نامش ایزد گشسپ / کجا دم اسبان گرفتی به پشت

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
که آزاد با شید و هم گرزبان / بدی را ببینید بیهر گز میان

چو خواهید کایزد بود یارتان / کند دور شمن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله آگه گاه / برآید بخیزید یکسر ز جای

بدان گونه راند یکی پیر سود / که گرد خیزد اندر شب تیره شود
ز نیرو و آسودگی اسب و مرد / نه اندیشه از روزگار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار / که وانسته بهرام چون ساخت کار
ز گفتار او گشت گردان شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلاح نبرد / به بار بس هامون اندر باد گرد
از اسپان جنگی که بودش یلا / بشهر اندر آورد چندی کلا
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد سراپرده بیاید ز شاه
چنین گفت بهرام با شهریار / که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه باید سلاحت و چندین سپاه
سم از رزم ترکان چنین بود کین / بیاورد که بر پلیر زد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان و سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون خیزد این کارکرد
بجای جوانان شمشیر زن / چهل سالگان خواستی ز انجمن
چنین داد پاسخ سپهبد بتوی / که ای شاه نیک اختر خوب روی
شنیدستی این داستان مهان / که زین پیش بودند اندر جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / دعا باشد از یار کمتر بود
که کاووس کی رفت با هاماوران / بپستند با لشکری بس گران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / نشایسته مردان کارزار ده و دو هزار
بیاورد کاووس کی را ز بند / بدان نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشواد کان / هنر نامداران و آزادگان
هنر دید پیران بدان رزمگاه / هنر دش ز لشکر ده و دو هزار
همان نیز بر بابه اسفندیار / نبردش فزون از ده و دو هزار
به ارجاسپ بیچاره کرد آنچه کرد / وز آن لشکر او بر آورد گرد
ازین مایه لشکر که افزون بود / ز مردی و رادی هم بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از شمار / بجنگ آورد بپیچد از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز بیناتر و نیز بجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی و فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک / برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز مهر زن و زاده و دوده را / نپیچد روان مرد فرسوده را
جوان خیره است و ندیده نشیب / بگاه درنگش نباشد شکیب
ببارد ز زن و زاده و کشت و ورز / بچیزی ندارد ز بازار ارز
چو پی آزمایش ندارد خرد / سرمایه کار را ننگرد
گر ایدونکه پیروز باشد بجنگ / شود شاد و خندان و دل با پلنگ
وگر هیچ پیروز شد بر تنش / نه بیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و زایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / مگر خواست خفتان و رومی کلاه
بیفگند برگستوان بر سمند / بفتراک بر بست پیچان کمند
جهانجوی با تیغ و خفتان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / بگلبند بر خاک در پیشگاه
همی دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریاران درفش / که بد پیکرش اژدهای بنفش
که او پس رستم بدی روز جنگ / بیک شاه ایران گرفت آن نهنگ
چو ببسود خندان بهرام داد / فراوان بدو آفرین کرد یاد
بهرام گفت آنکه جد آن کن / همی خواندش سر انجمن
درفشی است این که داری بدست / که پیروز بادی و بر خان بخت
کجا نام او بد رستم پهلوان / جهانگیر و بیداد و روشن روان
کمانم که تو رستمی دیگری / بمردی و گردی و گند آوری
بدو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادی و راد و جوان

ز بهمدان

ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن ببست
پراگنده گشتند گردان ز شاه / نبرده که بیاید بدو تاج و گاه
سپیده چو برزد سر از کوه بر / بدید آمد از دور رخشان سپر
سپهبد بیامد بایوان شاه / بکش کرده دست اندر آن بارگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم / بفرمان تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد / نبرد شمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او / روا کرده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوان است و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر / سپهدار بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که مرد / دلیر است و بیدار روز نبرد
از آن پس نکو بی چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
بدین ... بالا و این بازوان / بدین چرب گفتار و شیرین زبان
نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی بشادی بگیرد به بر
بترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از راه پروردگار
همی در سخن پس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
چنین گفت هرمز که در پای تو / مبالای زهر ای بد اندیش دهر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / نبرد گر سپاهم بدو تاج و گاه
چنین داد پاسخ مبادا چنین / که او شهریاری بود با فرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت اندر دل این شهریار / چنین تا بر آمد برین روزگار
ز درگاه بار از داری بگفت / که تا این سخن باز جوید نهفت
بدو گفت نیز از پس پهلوان / بدو تا چه بینی بروشن روان
بیامد سخن جوی بوبان ز پس / نبد آگه از راز او هیچ کس
که سر راه بر بود و سر قال جوی / سرانجام مهکار گفتی بدوی

رفتن بهرام چوبینه بجنگ ساوه شاه

چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی راند با نیزه پیش اندرون
به پیه آمدش سر فروشی براه / وز آن دور بد پهلوان سپاه
یکی باک جنبن پیوسته داشت / برو بر فراوان گشسته داشت
سپهبد بر انگیخت اسب از جای / بنوک سنان زان سری بر گرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست / بینداخت آن سر بدانسو که خواست
یکی اختری کرد از آن پس براه / گزین پس ببرم سر ساوه شاه
به پیش سپاهش براه افگنم / همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید / بیفگند فال جهان چون شنید
همی گفت کین مرد پیروز بخت / ازین رنج یابد سرانجام تخت
وز آن پس چو کام دل آید بمشت / بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
ورا آن سخن بد تر آمد ز مرگ / بپژمرد و تیره شد آن سبز برگ
فرستاده خواست از در جوی / فرستاد آن باده پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب بجایی که هستی مپوی
بشبگیر بر گرد و پیش من آی / نهی گرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هر چه باید شنید / سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز شاه / نخوانند با زای خردمند شاه
ره باز گشتن بد آید بفال / بنیرو شود دشمن بد سگال
چو پیروز گردم بیایم برت / درفشان کنم کشور و لشکرت

فرستاده آمد بنزدیک شاه بگفت آنچ بشنید از نیکخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت همه رنج بوینده بی سود گشت
سپه رفت با لشکر خوزیان ازان لشکری کش نیامد زیان
زنی با جوانی میان پر ز کاه همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد پس آن جوان ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت که کاه است جفتی مرا در نهفت
کنون تا چه پید از من سواری براه که دارد بسر بر ز آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان کشیدند سوی سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد که این جرم خونی شمر دست خرد
روانش به پیش سراپرده برد سر و دست و پایش شکستند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد وزو مرد بی داد پر بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای که ای نامداران با فره رای
هر آنکس که او برگ کاهی ازین ستاند نباشدش فریاد رس
میانش بخنجر کنم بدو نیم نباشد مرا از کسی درد و بیم
همی بود از اندیشه مرز پر رنج ازان لشکر ساوه و بند و رنج
بدل در چو اندیشه بسیار گشت ز بهرام پر درد و تیمار گشت
روانش پر از غم دلش پر ز خم همی خواستی زان بلا داد و بیم
شب تیره برزد سر از برج ماه چو بر تخت پیروزه بر بود شاه
بخراد برزین چنین گفت شاه که ای پر منش پهلوان سپاه
تو برساز تا سوی دشمن شوی نگوشی که از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند سپهبد کدامست و مردان کیند
بفرمود تا نامه سودمند نویسد بنزدیک آن ارجمند
همان نامه باید به شهریار که آن را نشاید که گفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام کند آور است سپهدار کان لشکری دیگر است
ازان ره بنزدیک بهرام پوی سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
بگویش که من با تو پیدا و خرام بکستد خواهم یکی خوب دام
نباید که پیدا شود راز تو دگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدامست فراز آورم سخنهای خوب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه بیامد بدان سو که فرمود شاه
چو بهرام را دید با وی بگفت سخنها که داشت اندر نهفت
وز آنجایگه شد سوی ساوه شاه بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید و پیچید و بردش نماز شنیده همی گفت با وی براز
بیفزود پیغامش از مهتری بدان تا شود لشکر اندر هری
بیامد ز شهر هری نامدار سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه بیامد ز لشکر براه بدید او ز بهرام خود با سپاه
طلایه چو دید آن دلاور سپاه بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از ساوه شاه بر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را پیش خواند بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای ریمن پر فریب نگر تا نوازی بد بد نشیب
برفتی ز درگاه آن خوار شاه بدان تا مرا دام سازی براه
بدام آوری پارسی لشکری تو بی خیمه در مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید بزشتی که بینی مهر که این مرزبانی بود پر گذر
وگر زینهاری یکی نامجوی ز لشکر سوی شاه بنهاد روی
وگر زانکه بازارگانی سپاه بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آید بروی تو رزمجوی وگر کوه و دریا شود جنگجوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه بدو گفت تا کیا نیست راه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت برآمد شب تیره از کوه تفت

بسپهبد

بپیچید و برساخت راه گریز بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره تر گشت شاه بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش سپه تا در پهلوان بیامد خروشنده و روشن روان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه سواری برافکند پویان براه
که بر سپهدار گردان جنگجویان کیند وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد خروشنده کاین نامبردار مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی به بهرام گفت آنچ بشنید ازوی
سپهبد بیامد بپرده سرای درفشی درفشان پس او بپای
چو فغفور چینی بدیدش بتخت سمند جهنده بخوی در فشاند رخت
بپرسید و گفت از کجا رانده کنون ایستاده چرا مانده
شنیدم که از پارس بگریختی که آزرده گشتی و بگریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد که با شاه ایران کنم رزم یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی بیامد بدین بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر بگو ز دو پیمان و بکوپال و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود بر ساوه شد گفت آنچ بود
شنید این سخن شاه و شد بدگمان فرستاده خواست هم در زمان
یکی گفت خراد برزین که بخت همی زاید از خون مژگان برخت
چنین گفت پس با سر ساوه شاه که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار طلایه چرا شد چنین خوار خوار
وز آنپس فرستاده مردی کهن بنزدیک بهرام خیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی که چندین چرا بایدت گفتگوی
کنون گر بپستی بدین بارگاه ز مال آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت که رازی که داری برآر از نهفت
بدو گفت بهرام کو را بگوی که گر داد خواهی بهانه مجوی
که دیدی که اندر شهر یار جهان همی آشتی جوید اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم بچیزی که جویی تو فرمان کنم
بجشتم سپاه ترا سیم و زر گر اندر خور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه بدان تا براه آیدت نیکخواه
بسان مهانان علف سازدت اگر دوستی شاه بنوازدت
ور ایدونکه اندر بجنگ آمدی بدریا بجنگ نهنگ آمدی
چنان باز گردی ز دشت هری که بر تو بگرید همه مهتری
نیاوردت ایدر مگر بخت بد همیخواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد پیام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه برآشفت ازان نیکدل نیکخواه
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد نهانش پر اندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد بیا پیش آن بیهده دیو مرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام نه از گشتنت تیز یابیم کام
چو شاه تو بود مرا کهترند ترا کهتری چاکر و مهترند
گر ایدونکه تنها نخواهی زمن سرت برفرازم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته شود لشکرت یکسر آراسته
ز گشتاسپی سود دیوانگی بگوید جهانجوی مردانگی
فرستاده مرد گردن فراز بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آن گزاینده پیغام او همانا که بد زان سخن کام او
چو بشنید پیغام با مرد گفت که با شیر زهره نشاید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم چه ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر از ننگ تو بتیزی بجوید همی جنگ تو
ببرم سرش را برم نزد شاه بیرزد که بر نیزه سازم براه

چو من زینهاری بود تنگ تو / بدین چیرگی گردن آهنگ تو
زبینی مرا جز پروز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست / بنام بچنام سرو ترک تست
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
سپه شد همه کشور از گرد سم / برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت سرخ و کبود و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار گرزی بدست
پس پشت شان شارسان هری / به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره / سپاهی همه کینه کش یکسره
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست / ستاره ز نوک سنان در نهفت
نگه کرد در رزمگه ساوه شاه / بآرایش و ساز آن رزمگاه
هری را ز پس پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهان دیده و غمگساران خویش
که آمد فرستنده نزد من / از آن پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شارسان / گرفتند و شد جای بر خارسان
میان جای تنگی صفی بر کشید / هوا نیلگون گشت زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / چه نیزه گزاران و چه خنجر گزار
همان چل هزار از دلیران گرد / پس پشت لشکر ابر پای کرد
ابر میسره چل هزار دگر / همه یاوگی اندر و پرخاش خر
بقلب اندرون نامور چل هزار / سواران ز ترکان همه نیزه دار
ز لشکر بسی نیز بیکاره بود / جهان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان پس پشت سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
پس آنگه غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بکردند همی تخت او / که بیکار خواهد شدن تخت او
دگر باره کردی زبان آوری / فرستاده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام و گفت / که تخت سپهری ترا یافت جفت
همی نشنوی پند و خندی به سخن / خرد یاد کن چشم و دل باز کن
دو تن یافتیم که اندر جهان / چو ایشان نبود از کیان در جهان
چو خورشید بر آسمان بر بلند / بدین همه ساله در جوشنند
یکی من که شاه جهانم بداد / وگر بود پژمرده فرخ نژاد
سپاهم فزونست از برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیکبخت
ورا از پیل و لشکری بی شمار / دو چندان زبانان بوقت بهار
سپاه اختر خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آید بجای
ز ناپیسان مردان و پیلان و کوه / اگر بشمری پیل گردد ستوه
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهتری با خود اندر خورند
جز از مهتری پادشاهی در جهان / مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا سیم زمانه بدست منست / بپیش بپالان من این زرینست
اگر من ز جای اندر آیم بپای / بجنبد بدریا و بر بیشه راه
همان پیل و برگستوان دو هزار / که کمبود از پای ایشان سوار
با ایران و توران که پیش آیدم / گران آمدن تو نه بند آیدم
از ایدر مرا تا در طیسفون / سپاهست که باشد فرستون
تنهای بد اندیش نیز گفت / فرو بیند او تو بکم شگفت
ترا بر تن خویش اینست مهر / وگر هست مهر ترا نیست چهر
که بشناسد او چشم تو تنگ و تیز / گزاف از خرد یافته کی سزد
ببرهیز از این جنگ و پیش من آی / نمانم که باشی زمانی بجای
ترا که خدایی و دختر دهم / همان ارجمندی ورا بیشتر دهم
بیابی ز نزدیک ما مهتری / شوی شاه بیناز و بر کهتری
چو کشته شود شاه ایران بجنگ / مرا آید آن تاج و تخت بچنگ

زما این بگفتار روا داشت / مرا با تو بر جای گفتار نشست
سپارم بتو تاج و تخت ورا / همان افسر و گنج و دخت ورا
بدین بدی ما خوار مایه سپاه / برابر یکی ساختم رزمگاه
چو آمد فرستاده نزدیک او / بگفت آن سخنهای باریک او
فرستاده گفت و سپهبد شنید / بپاسخ سخن خیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بد نشان / میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار نیک سود بسیار گفت / نماند بنزد کسش آب جوی
به پیشی سخن هرچه گفتی بپای / بگفتار بیغم ترا دست رس
کسی را که آید زمانش فراز / بمردی ز گفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی که شمشیر شاه را / سپارم بتو کشور و کار را
یکی داستان زد بدین مرد مه / که درویش را چون نمازی برند
بهر جای کوبد که مهتر بدم / همه بنده بودند و برتر بدم
بدین کارها بر نباید درود / که نفرین ز آن چرخ گیتی فروز
که بر نیزه ساوم سرت نی ز تن / فرستم بنزد شهنشاه شان
دگر آنکه گفتی تو از دخترت / هم از گنج و از لشکر و افسرت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس / ترا خواندمی شاه یزدان شناس
که دختر مرا داد وقتی آن زمان / که از تخت ایران نبودی گمان
فرستادی گنج آن اسپ و ستام / بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی یا باریان / بنزد آمدی با دلیران ترا
کنون نیز دشمن بکوشش بسیل / سرت را بخنجر بخواهم برید
چو دیدی سر تاج و گنج درم / همان دختر و برده رنجت مرا
دگر آنکه گفتی بدین لشکر / مرا مرد و پیلست و گنج و سوار
بدین داستان زدکی تا مدار / چو بیچاره شد در صف کارزار
که خندان کند سیل بیشتری شمار / که از جان او دور تر ماند آب
بپرورد دیوان دلت را ندار / که نزدیک شاه آمدی از نخوا
به هیچی ز باد افره ایزدی / هم از کرده و کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند / بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارستانهای گیتی مراست / زمانه برین بر که گفتم گواست
سر شهرها را گشاد دست ما / چه کهتر بدین راه بود چه شاه
اگر تو نکو نی در شارستان / ز شاهی نیابی مگر خار جهان
دگر آنکه خشنود هیم خواندی / تو مرد مرا دور بنشاندی
چو بینی سنانم نخست به هیچ / همان زیر جستی نفرمایم
سپاه ترا راه و گاه ترا / همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدی بدان انجمن / ببیند ز چشم از لشکر یک
اگر شهریاری تو چندین دروغ / بگوی نکو بی تو چندین فروغ
زمان داده ام شاه را تا ... / چو پیدا شود تاج گیتی فروز
بریده سرت با پیلان سپاه / بپوشند بر نیزه بر پیش شاه
فرستاده آمد رخی چون زریر / شده یار و روز بخت بر باش
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی او بیچگاه
بدو گفت فغفور کین کوه حلیست / بران شاه و لشکر بباید گریست
بیامد بد پیل در پرده سرای / بفرمود تا صبح و صندلی در زمان
بیارند یازنده پیلان و کوس / کنند آسمان از برنگ آبنوس
جهان نامور جنگ را کرد ساز / بر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرمود گفتا ای گزین سپاه / بکن جنگ تا بامداد بگاه
شدند از دو رویه بباز جای / بدین گونه تا گشت گیتی بجای
بجنبند ترکان و آزادگان / جهان شد جهانجوی را نا بکام
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب دلش بود با جنگ جفت
جهان دیده در خواب بهرام شیر / که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سر لشکر به پیشه بدی / بیاورد که کار پیشه بدی

همی خواستی از یلان زینهار / پیاده همی بود پیشش به بار
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سر هندو پر ز تیمار شد
شب تیره تا بامداد او غم بود جفت / بپوشید آن خواب با کس نگفت
هم آنگاه خراد برزین ز راه / بیامد که بگریخت از ساوه شاه
به بهرام گفت ار چه سخت ایمنی / نگه کن بدین دام اهریمنی
مده جان ایرانیان را به باد / نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی مبخشای بر جان خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
که چندان سپاهست با ساوه شاه / که اندر میان باد را نیست راه
بدو گفت بهرام کز شاهی تو / ز گیتی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه / ز تموز تا روز کار دمه
ترا پیشه آنست و دو دام گیر / نه مرد سنانی و گوپال و تیر
چو خور بر زند سر ز کوه سیاه / نمایم ترا جنگ با ساوه شاه
چو برزد سر از چشمه خورشید شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
بر زنای رویین و بر شد خروش / زمین آمد از سم اسپان بجوش
سپه را بیاراست خود بر نشست / یکی گرز بر خاش دیده بدست

رزم بهرام با ساوه شاه

شمردند بر میمنه سی هزار / زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین
یکی دست بر بود ایزد گشسپ / که بگذاشتی آب دریا به اسپ
بدست چپش بود یلان گشسپ / پرستنده فرخ آذرگشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود
به پیش اندرون بود مهران گشسپ / که در نی زدی آتش از سم اسپ
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و سنگین دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش گر نهنگ
بپرخان که از تن برم سرش / به آتش بسوزم تن و پیکرش
همو سوی لشکرکشش دوراه بود / که بگریختن راه کوتاه بود
براورده در پیش [illegible] راه / برآورد یک پیش بگرد دو راه
دبیری بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست / مگر بخت ایرانیان تازه نیست
نه خاک است پیدا نه دریا نه کوه / ز بس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت / ورا گفت کای بد دل شوربخت
ترا کار دوات و قرطاس و پر / ز لشکر که گفتت که مردم شمر
بیامد نخراد برزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز / بدان تا نه بینند آن رستخیز
یکی تند بالا بد از رزم دور / بیک سو ز راه سواران تور
برفتند هر دو بدان برزگاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
نهادند بر ترگ بهرام چشم / که تا چون کند رزم هنگام خشم
چو بهرام جنگی بیاراست گرد / خروشان بیامد بدشت نبرد
بغلتید در پیش یزدان بخاک / همی گفت ای داور داد و پاک
گرین جنگ بیداد بینی همی / ز من ساوه را برگزینی همی
وگر من ز بهر تو کوشم همی / برزم اندرون سرفروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آنجایگه بر نشست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادویی اندر آید براه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / به بیچد شما را ببندد زبان
همی جادوان جادویی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی ابر و گرد سپاه / همی تیر بارید ز ابر سیاه
نمود آنچنان کاندر آوردگاه / گه دیوان ندیدی ز آتش کلاه

بیکدست

بیکدست بودش ماری بزرگ / بدست دگر اژدهایی سترگ
نمود آنچنان کاسب و مرد و سپاه / همی آتش افروخت در رزمگاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
ازین جادوییها مخوابید چشم / بجنگ اندر آیید یکسر بخشم
کزان دود و آتش همه جادویست / بدان جادوان بر بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خونین بجنگی میان
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / که آن جادویان را نداده راه
بیاورد لشکر سوی میسره / که گرگی اندر آمد میان رمه
ز یک روی لشکر همه بر شکست / سوی قلب بهرام بازید دست
نگه کرد بهرام از قلبگاه / گریزان سپه را از میان سپاه
همی گفت نیسان بود کارزار / همین بود در بیم و همین بود کار
بیامد بر ایزد سه یل را ز زین / بکون سیار کرد و برد و بر زین
ندارید شرم از خدای جهان / ز آن نامداران و فرخ مهان
وز آن پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه
جهان لشکری را ز هم بر درید / درفش سپهدار شد ناپدید
وز آنجایگه شد سوی قلبگاه / بد آسوده سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سپهر / که بیغوله این رسم گردد کهن
پراکنده گردد چنین این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند و رنجی نبود / کز آن راه شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر ای نیکخوی / که دیوار ما آهنین است پیش
هر آنکس که او رخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن
شوید ایمن و جان با بیم جنگ / بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن بر نهید / سپر پیش آرید و خنجر کشید
اگر بخت بیدار مان بر دهد / بدین جنگ ما تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید / مگر تیره یابند روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
با نبوه لشکر بجنگ آورید / بدیشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام لشکر بدید / غمی گشت و تیغ از میان بر کشید
وز آن پس چنین گفت با مهتران / کهای نامداران و جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید / همه یکسره ترگ بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیغ / کمان را بزه بر نهید تا کنیم
بجنگ اندر آیید و دشمن کشید / بسازید و پس گرزها بر کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران کنید / کمانها چو ابر بهاران کنید
پس پشت پیل اندر آمد سپاه / ستاره شد از تیر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن جنگ پیلان برگاشتند / در و دشت یکباره بگذاشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش ابتر بدید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه در هم افتاد و چندی بمرد / همی بخت بد کامگاری ببرد
تلی بود خرم بدان جایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بدوی / نشسته بدو ساوه جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن روان / همه پیر از گرد و تیره روان
پس پشتشان زنده پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیده ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسب سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمانی بیاورد و بگشاد دست
بلشکر چنین گفت ای سرکشان / ز بخت بد آمد بدیشان زیان
ز هنگام برگشت روز جنون / ستاره بید با تیغهای کشن

بشنگ یکی تیر باران کنید
خدنگی گز بن گرد پیکان چو آب
چو آورد دست یلی سوی کش
پیاده آمد بخاک اندرون
جنبش بیست گودرز گردان سپهر
چو بهرام جنگی بپیچید بدی شاه
چو ترکان رسیدند نزدیک
بکسر گفت کان ایزدی کار بود
بسی پیل پیبه درم دم بجای
چو بگذشت زان روز بر نزدبان
همه راه بر کشتوان بود و ترک
زکشته چو دریای خون بد زمین
وزان سو بخراد برزین بگفت
بهر جای خراد برزین بگشت
ز تخم سیاوش کرمی مهتری
زمانی برآمد بدید آمد او
چو بهرام بهرام را دید گفت
چه مردی و نام و نشان تو چیست
سران پیش که سالار باشد بجنگ
بیا اختر بد چنین باز گشت
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
زمانی همی گفت بر ساوه شاه
بفرمود تا انکه برید سرش
بزرگی و فیروزی و فر بهی
وزان پس بیاید دبیر بزرگ

بکوشید و کار سواران کنید
نهاده بند و چار پر عقاب
برآمد ز شاخ گوزنان خروش
بر بر اندرش جای شد جوی خون
نه با مهر با جنبش پیدا نه چهر
کشیدش بدان خاک تفته بروی
فکنده تنی بود بی سر براه
که بهرام را لخت بیداد بود
نشد زان سپه ده یکی بازجای
ندید ایچ زنده یکی بدگمان
سران را ز ترک آمد آن روز مرگ
بهر گوشه مانده اسپی بزین
که یک روز با رنج ما باش جفت
بهر پرده و خیمه برکند گشت
سپهبد نژادی سواران چهری
در بسته را چون کلید آمد او
که هرگز مبادا تنت خاک جفت
که زاینده بر تخت باید گریست
بکار آمیش چون شود کار تنگ
همه رنج با باد انباز گشت
دلش گشت پر درد رخسار زرد
چه سود آمد از جادوی تیره راه
جدا کرد جان از بر بی برش
بلندی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت ای پهلوان سترگ

بران تل بیامد کجا ساوه شاه
بمالید چاچی کمان را بدست
چو بگذشت پیکان برانگشت او
شد آن نامور شاد و خندان سپاه
نگر تا نیازی به تخت بلند
برید آن سر شاه وارازش
همه بر گرفتند یکسر خروش
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه
چه ز برنیل پیل کشته تباه
سرانی که بودند گشته ابر
سنان تیغ هندی و تیر و کمان
همی گشت بهرام گرد سپاه
نگه کن کز ایران سپه کشته کیست
کم آمد ز لشکر یکی نامور
سپهبد از آن کار شد دردمند
ابا سرخ ترکی بدی کینه چشم
از آن پس بر سپهبد آن تیز گشت
چنین داد پاسخ که من جادوم
ترا آن جهان من نمودم بخواب
اگر یابم از تو بجان زینهار
زمانه همی گفت کین روز جنگ
همه نیکویها ز یزدان بود
چو آورا بکشتند بر پای خاست
ز شادی و هم شادمانی ز دست
فریدون یل چون تو یک پهلوان

همی بود بر تخت زر با کلاه
بجرم گوزن اندر آورده پشت
بدر کرد بر مهره پشت او
همان تخت زرین و زرین کلاه
جهان بین شدی دور باش از گزند
بیامد یکی جوش پرامشی
زمین پر خروش آسمان پر ز جوش
فراوان بمردند زان رزمگاه
چه پرها بر بده آوردگاه
نه ماها ز غم خسته تن خسته
بهر سو پراگنده بد کمان
که تا گفت خسته از ایران براه
کز ان درد ما را بباید گریست
که بهرام بد نام آن پر هنر
همی گفت زاد ای گو مستمند
اگر گفتی دل آزرده دارد بخشم
کرای دوزخی روی دور از بهشت
ز مردی وز مردمی یک سوم
که تا جان تو باشد اندر شتاب
یکی بر هنر با فتی دو سپنداد
بکار آیدم چون شود کار تنگ
کسی را کجا بخت خندان بود
چنین گفت کای داور داد و راست
انوشه دلیری که راه تو جست
ندید و نه کسری انوشیروان

ابا شیر مردی و اورنگ و پند
که فرخ شد او فرخ بهی
شب تیره چون زلف را تاب داد
همی گشت گردون شتاب آمدش
سپهبد بیامد فرستاد کس
درفش درفشان پس هر سری
دبیر نویسنده را پیش خواند
از آن نامور لشکر بیشمار
وزان جنگ وز جان بر هر دری
نخستین سر شاه بر نیزه کرد
بفرمود تا بر ستور نوند
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
ستور نوند اندر آمد ز جای
دمیدند یکسر توران زمین
خروشی برآمد ز ترکان نژاد
وزان پس یکی را بر خویش خواند
چنین داد پاسخ ورا رهنمون
ببند لشکرش زان ما صد یکی
چو بر مژده بشنید کشاده روی
سپه گرد از آن جنگیان صد هزار
چو زان جایگه نامه پهلوان
کزان خود چه بود و چه شاید بدن
هم آنگه که گفت این سخن شهریار
که بهرام بر ساوه پیروز شد
فرستاده گفت ای سرافراز شاه

که هرگز مبادا بجانت گزند
بهر باره‌ای فر و بوم و رهی
همان تاب چشم ورا خواب داد
شب تیره را دید بر باب آمدش
بنزدیک یاران فریادرس
که بودند از آن جنگیان لشکری

نامه بهرام چوبینه نزدیک هرمز

کجا رفته بود اندر آن لشکر
درفشی که او داشتی در نبرد
نبرد آوری بر شه ایران کند
فرستاد با سر فراوان سوار
به پیش سواران یکی رهنمای
سواران ترک و سواران چین
ابر مهتران تلخ شد روزگار
ز ترکان همی خون دل بر فشاند
که ما داشتیم آن سپه را زبون
بخت از دلیران او کودکی
بر اندیشه کشتش دل آن کار او
همه نامداران درگاه زار
بیامد بر پور نوشیروان
بیاید بدین داستانها زدن
بیامد ز درگاه سالار بار
بر آن رزم اندرون گیتی افروز شد
بکام تو شد کار آن رزمگاه

سپهبد تویی هم سپهبد نژاد
پراکنده گشتند زانجایگاه
پدید آمد آن پرده آبنوس
برآمد یکی زرد کشتی ز آب
سر اشان ببریدند یکسر ز تن
اسیران کز ایشان همه کرده گرد
جو آن نامه بنوشت در نبرد
سر آن سواران توران زمین
اسیران وان خواسته هرچه بود
همان تا بود نزد سستوار شاه
وزان روی ترکان همه پر هنر
چو آمد بر مژده این آگهی
همه پیر برناز کرد دیده بر آب
بر آن پیکها کان لشکر بیشمار
چو بهرام جنگی بهنگام کار
جهاندار یزدان ورا یار شد
بکوشید و رخسار کان گرد کرد
ز درگاه لشکر به هامون شدند
نشستند جهاندار با مهتران
دو هفته بدین بارگاه مهی
شهنشاه ازان نخجیر داد
بشکرد بهرام را پیش خواند
انوشه بزی شاد و رامش بدی

ز جنگ نام گو چون تو فرزند زاد
بزرگان رستم پهلوان سپاه
پر آشوب گیتی ز آوای کوس
بنالید پیل و بیالود خواب
کسی را که بد مهتر انجمن
ببردند از آوردگاه نبرد
از مرد فراوان سخنها براند
وزان جنبش و گردش روزگار
گزین کرد گوینده از بهر شاه
جهان هم ز درفش سواران چین
همی داشت اندر سرای ناسود
سوی جنگ بر مژده بردن شتاب
بر فتند بی ساز و اسب و بنه
مینداخت از سر کلاه مهی
کسی نا نه خورد و نه آرام و خواب
که جنگ جستن نکردند کار
ز بیننده پس اندر جهان پهلوان
گزین پیش گوشم نباید شنید
بیارد دل آمیک آورد گرد
بنزدیکی رود جیحون شدند
همی گفت بیچاره آن سروران
نیامد ز بهرام هیچ آگهی
که جاوید باد جهاندار شاد
وزان نامداران بر افشاند
که بخت بد اندیش برگشت هین

سر ساوه و آن کهتر پسر کش
شهنشاه بشنید بر پای خاست
بداندیش ما را تو کردی تباه
سپهبد نه کرد و نه جنگی سپاه
پسک آن درم را بدرویش داد
فرستاد تا هیربد را دهد
کند تکبیر آباد داننده مرد
نشستند پس نامه از شهریار
فرستنده بد شاه تا هفت روز
وران نامه راز و دو پاسخ نو
زمینستان تا بیشه بود بزرگ
وزان پس تو هم جنگ نفرموده ساز
فرستاده را خلعت آراستند
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
ببردند کیسه بدرگاه شاه
دری داشت نفرموده که آواز
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بدو منزل از بلخ خود با باغ
دگر روز بهرام جنگی برفت
وزان بدکز پیش آن لشکر
شما را بسا مشتی بد از
سپهدار گردنکش خشمناک
چو نزدیک آمد بر ده پیدای
سواران و اسبان برپای
به پیروزی ساوه شاه اندرون

که فغفور خواندی بدانکه پدرش
بر زودی خم آورد بالای راست
تو بی آفرین بنده بیهوده ماه
که یزدان بدان بنده با نیکخواه
پرستند کاترا درم پیش داد
که درویش آتشکده در هند
بدان چو بیاران پراکنده گرد
به هر کشوری تیره دیر بامداد
نشستم چو نیز و گنج
بباغ بزرگی درختی بکشت
ببهرام داد آن دلیر سترگ
همان تا نشود شاه گردن چراغ
پس اسب جهان پهلوان جوان
چو از گنج ناپاک دل ساوه شاه
سپهبد سوی گنج شد با سپاه
کنان فرو بدی ایمن و شادکام
بیامد کران سوی از مکان
کز به بند شاه بسته دور تر مگاه
بدید آن لشکر بیز نفت
بکردون بر آورد جنگی بر کش
هم این رزم را کس خبر برد
همی خون شود ز براو تیره خاک
همه بد ز بیر کو نه از جنگ رای
ز گرد دمکشان بر تو بن با
گرفته دل دست شسته بخون

زده بر سر نیزه ها بر درست
همی بود درویش یزدان بپای
جهان زاد و نومید بودم ز تخت
بیاورد گنج درم صد هزار
غنیمت کنید پیش آتشکده
سپیوم بهر جایی که ویران بود
ببخشید آتش چهار ساله خراج
که بهرام پیروز شد بر سپاه
فرستاده پهلوانرا بخواند
یکی تخت سیمین فرستاد
بفرمود کان خواسته بر سپاه
هم ایرانیان را او فرستاد
فرستاده چون نزد بهرام شد
فرستاد با آن سواران چو
پس آنکه به فرموده رفت آگهی
نهاد آنچه بود دشمن از در درم
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
سپهدار سپه دید بر موده خند
غمی دید و با لشکر چو گفت
سپهدار گردنکش خشمناک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
همی گفت کین از منیژه بتاب
سبا مست و بهرام شان
اگر یار باشد جهان آفرین

همه شهر نظاره آن سر شدند
چنین گفت کای داور رهنمای
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
ز گنجی که بود از پدر یادگار
همان مهر نوروز و جشن سده
رباطی که اندر بیابان بود
بدرویش و آن کو بد بخت عاج
بر بدش تخت سر ساوه شاه
سپهدار برنا مداران نشاند
بر و نقش بن زهر گونه گهر
ببخش آنچه آوردی اندر زمان
نوشته به مشوید نیز
سپهدار از آن شاد و بدرام شد
جهاندیده و نامداران خوش
که چو بید همی تخت شاهانشهی
ز دینار و از گوهر و پیش و کم
زمین آمد از سم اسبان بخم
که پهنای دشت از در جنگ بود
ز دیدار ایشان همی خیره گشت
کز این پیش بود اندر بسیت جفت
همی خون شود ز براو تیره خاک
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
که بهرام یل را سپاه اندر آب
که گردد پشیمان بپیش او خار جو
بخون بد ز خواهیم از کوه کین

بدانکه

مکاه

بدانگه که بهرام شد جنگجوی
دگر زانکه بوسی گزند آید
بشد چارشنبه هم از بامداد
بیامد بدان باغ و می بر کشید
طلایه بیامد بفرموده گفت
چو بهرام آگه شد از کارشان
پس آنگاه بهرام را بزد کوس
بر آمد ز در ناله کره نای
همی تاخت بهرام و خشتی بدست
بر آمد چکاچاک زخم سران
چو آمد بلشکر که خورشید باز
سپهبد بدان سوی لشکر کشید
چو برد خروش آمد از کره نای
یکی مرد کر راند انسب باز
گریزان همی رفت مهتر چو گرد
سپهدار ایران ترکان
نه مردی منوز ای پسر کودکی
ز خون سران بیشه شد روز جنگ
بر بدید پسر ساوه شاه انگه
از آن شاه جنگی منم یادگار
گریزانم و تو پس اندر دمان
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
گر آید و نکه او در بد برد مرا
ز سر جنگ و اندیشه یاد
چو از جنگ آن لشکر آسوده گشت

از ایران سوی ترک بنهاد روی
همان کان نه اسود منداید
بدان باغ تا گرد دان روز شاد
چو با یک ز تیره و شب اندر رسید
که بهرام رای بجا مست جفت
ز رای جهاندار بیدار شان
نشستند با جنگجویان بباب
سپهبد با سب اندر آورد پای
جهان چون بود مردم نیم مست
چو پولاد بر سنگ آهنگران
شبیخون فرستاد کردن فراز
ز ترکان طلایه پس او بماند
که شیر ژیان را بدرید گوش
شب تیره و نیزها بی دراز
دهان خشک و لبها شده لاجورد
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
روا باشد ار شیر باده همی
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
بر و داشت تا بود گرد آن سپهبد
مرا بیخان دان که گشتی تو زار
بنیابی مرا تا نیاید زمان
یکی باز جویم سرافراز خویش
از این تاختن در گذر بود مرا
بخوبی منش برگی سور گشن
بلشکر که شاه فرموده گشت

ستاره شمر گفت بهرام را
یکی باغ بد در میان سپاه
بپر خود بر جا به تیره دو نی
سپهدار از آن جنگیان
فرستاد در گرد بر گرد باغ
یلان سپهبد را گفت ای سرفراز
از آن رخنه باغ بیرون شوند
پس رخنه دیگر اندر زدند
بجستند گردان کس اندر سرای
از آن باغ تا جای فرموده شاه
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
چو آمد بنزد یکی رزمگاه
تبار یکی اندر دها ده بجاست
نخجیر همی آتش افروختند
چنین تا سپیده دمان بر دمید
بفرموده گفت ای گرنده مرد
بدو گفت شاه ای گزاینده
نخواهی شد از خون مردان
سپاهی بدین گونه کردی تباه
زمانه همه مرگ را زاده ایم
نکن تیز مغز و آتش سری
فرستم یکی نامه زی شهریار
من آن بار که زاکی کهتر
چو بشنید بهرام از و بانگ
همی گشت بر گرد دشت نبرد

که در چارشنبه فرخ کام را
از این روی از روی آن راز
می آورد و رامشگر و خورد
ز لشکر گزین گرد کرد و سوار
بگشتند گردنکشان چون چراغ
به دیوار باغ اندرون رخنه
که دانست کان سرکشان چون
سپه را یکایک بهم بر زدند
بخون گشت یاران سر دست او
سر نیلی تنان بد فگنده براه
سپهدار جنگی برون شد بدشت
دم نای رویین بر آمد بماه
ز دست چپ لشکر و دست راست
هوا و زمین را همی سوختند
شب تیره بر کوه دامن کشید
تو گرد دلیران جنگی مگرد
بخون ریختن چند باشی دلیر
بر آنم که هستی تو درنده شیر
که بخشایش آرد همی بود ماه
از ایدون که تو کیم از آزاده ایم
نه زینسان بود مهتر لشکری
بدانسان که باید بدین روزگار
دل از مهتری باز برکنده ام
که بد ساز با او خوش آواز گشت
سر پیر کشان را از تن دور کرد

بی

چو بر سیم بنهاد و بنمود کش ز بالا و پهنا یکی کوه گشت جهان جای را نامداران یل همی هر کسی خواند بهرام یل
سلاح سواران ز چیزی که بود بجایی که بد سوی آن در شدند یکی نامه بنوشت زی شهریار ز فرموده وز لشکر بیشمار
بگفت آنکه ما را چه آمد بسر ز ترکان و آن شاه برخاست دل از بیم بی غم سوی جا به شد وزانجا بگه خوار و آواره شد
وزین روی خاقان فرزانه با نبوه اندیشگان در بگشتند گرد ز راندر بسی ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت آنکه که سامان جنگ کنون بخت پیکار کردن بلان سپینه را گفت تا ازان رزمگه برگزینید سوار
بفرمود تا هر کرا یافتند بکردن نزدن زده مگر نامدار آید از در برون چو بینی همه دشت چون جوی خون
ببد بر دزد بد بیشان جهاندار چو فرو گیتی فروز پیامی فرستاد و فرموده را مران مهتر و کشور و دوده را
که ای مهتر شاه ترکان و چین ز گیتی جدا کرده کجا آن جهان جستن ساوه شاه کجا آن همه داد و آن دستگاه
کجا آن همه پیل و برگستوان کجا آن بندگان روشن روان کجا آن همه تنبل و جادوی که اکنون بدین گونه بر یکسوی
همه شهر ترکان ترا پیش بود چو باب تو اندر جهان کس نبود نشستی کنون در دزی چون زنان بر از خون دل دست بر سر زنان
در باره بگشا و زنهار خواه بر شاه گیتی مرا بار خواه ز در گنج دینار بیرون فرست همه بدرها سوی هامون فرست
اگر گنج داری تو کشور بدار که دینار خواهد بر شهریار بدرگاه شاهت میانجی منم نه در شهر ایران نژاد شهنم
ترا بر همه مهتران مهتر کنم ان اندیشه و رای تو به کنم ور ایدونکه رازیست نزدیک تو که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن آن راز با من بگوی چو کارت چنین است رخ زرد چی وگر جنگ را بار داری کسی همان گنج دینار داری بسی
بزن کوس و این کینه را بازجوی بود خواسته تنگ ناید سپاه چو آمد فرستاده گفت این پیام چو بشنید ازو مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی که راز جهان تا توانی مجوی تو گستاخ کشتی بگیتی مگر که رنجی که جستی تو آمد ببر
به پیروزی اندر بلندی مکن وگر نو نوی هست گیتی کهن نداند کسی راز گردان سپهر نه هرگز نماید بما نیز چهر
نه مهتر نه خوبست کردن فسوس مرا نیم سپه بود هم پیل و کوس دروغ آزمایست چرخ بلند تو دل را بکژی ناخی و مبند
بدرم آن جهاندار بیدار مرد که دیدی و روز کار نبرد زمین هم آب و داننده بود برایش فلک نیز بونید بود
نخست ابجد او را ببایست جست بپیچید از اندیشه نادرست بمهتر ز پر افسوس نهان بود همی دشمن از دور خندان بود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه فروز بد از گردش هور و ماه سواران و پیلان چو نخچیر گشت شدند ناپدید و دم آسیا
بدان گو چنین بود برگشته بخت نهانی بود شاه گیتی فروز همی ترس ازان کین گرانمایه مگر زهرش آید بدین پایگاه
کسی را که خون ریختن پیشه گشت دل دشمن از وی پر اندیشه گشت بریزند خونش بدین هم نشان که او ریخت خون سر سر
گر از شهر توران برآید دمار هم این کین نخواهند خود جام کار بیایم همی پیش تو تا کمان نترسم که بر من سرآری جهان
یکی بنده ام من یکی شهریار نه زیبنده گر من شوم خواستار بجنگ بیایم همی با سپاه که دیوانه خواند مرا بی گمان

اگر خواهم از شاه توران نهان چو تنگی که آوردم اندر تباه ازان پس درم گنج و مردم بدین باره بر نام و کام بداد
فرستاده آمد بگفت این پیام ز پیغام بهرام شد شاد کام
نوشتند پس نامه سودمند بنزدیک پیروز شاه بلند

نامه نوشتن پیش شاه پیروز

که خاقان چین از نهاری ز بهرام جنگی حصاری بشد یکی مهر و منشور باید بسیج بدین مژده هر سو باید همی
چو خاقان زبان بنهاری ازان برتری سوی خواری شدست چو نامه بیامد بنزدیک شاه با براند را آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند بفرمود تخت شاهی نشاند بفرمود تا نامه برخواندند بخوانند بر گوهر افشاندند
با زادگان گفت یزدان سپاس نیایش کنم پیش او شب چو خاقان چین کهتر ما بود بسر بر بلند افسر ما بود
که این چرخ فلک بر فراخت همی جوشن شاه گیتی شناخت کنون پیش بر تر منش بنده سپهبد سپه و مرز و بنده
خان شد که بر ما کند آفرین سپهدار و سالار ترکان و چین سپاس از خداوند خورشید و ماه که او داد مان برترین جایگاه
بدرویش بخشد گیتی کهن که پیدا شدش راستی زین سخن شما هم بیزدان نیایش کنید همه نیکویی بر فزایش کنید
فرستاد و بنبده را پیش خواند نکوهش فراوان سخنها براند اگر خواست بر گوهر شاه یکی جامه و باره داد و
شتابی بر و کرده از سرخ زر بر مهره در نشانده گهر فرستاده را نیز دینار داد یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد وزان مهتر پهلوانان شمرد بفرمود پس تا بیامد دبیر نوشتند ازو نامه بر حریر
کزین بوده خاقان جوابی بهر موزه در نهاد منت بدین مهر و منشور یزدان گواست که ما بندگانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت بران آرزو نامه چون نوشت بدو گفت فرموده رای سپاه کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی بدان بندگی تیر بشتافتی بدو کو فرستاد آنچه اندر خورست ترا کرد کار جهان یاور است
نگه کن بجایی که دشمن بود وگر دشمنش دان شمن بود گزیده و نگه لشکر فزون ترا خود نیز بود بفزایدت
بدین نامه دیگر از من نخواه ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه از ایرانیان هر که نزدیک تست که کردی بدل رای ایشان درست
بدین نامه در یاد ایشان که بخشی که بر دند آمد بسر سپاه ترا مرزبانی دهم ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان دل نامور زان خبر شد جوان ازان نامه اندر شگفتی بماند فرستاده را پیامبانیا ترا بخواند
همه خلعت شاه پیش آورید بدو آفرین کرد هر کس که دید سخنهای ایرانیان بدان نامه اندر بدیشان نمود
ز گردان برآمد یکی آفرین تو گفتی بجنبید تندی زمین همان نامور نامه ها زنهار که فرموده را آمد از شهریار
بهان در فرستاد نزدیک او درخشنده شد جان تاریک او فرود آمد از باره نامدار بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار کزو بند چیزی که آید بکار فرود آمدند آن سرافراز مرد با سب بنزد اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از در براه نگر داغ بهرام یل را نگاه چو آن دید بهرام تنگ وگر چند شاهی بجنگ آمدش

فرستاد او را بیاده جو باد — بیاورد بوبان ز پیش سپاه
کنون بی منش گر نهادی شدم — تا رنج بودکی بخواری شدم
کنون کامد این نامه از نهاد — همی رفت خواهم بر شهریار
ترا با من اکنون چه کارست تیز — سپردم ترا تخت شاهی چیز
بدین گیتیش رنگ تا بابینه بزد — بدین سان که از تا سرانان بزد
جو خواد بود این جهان دید گفت — که این پهلوان را خرد بیست جفت
بیک پر بشد ندادد خرد — اگر برکسی تا یکی بس نشمرد
بنزدیک بهرام رفت این دو مرد — دو لب پر ز پند و زبان لاجورد
بدانست بهرام کان بود زشت — بیک اندر افکند و بر کشت خشت
فرستاد و اسپی ببند بر ستام — یکی تیغ هندی بزر بر نیام
همی بود تا او میان را ببست — یکی ترگ بادی بسر بر نشست
بهنگام چو رود کرد نشن گفت — که آزاد داری ز من در نهفت
بدو گفت خاقان که ما با کلاه — ز بخت کردم بیزدان پناه
اگر شهریارت ازین آگهی — بیابد ترا بید بر و بر بهی
بگفتار او پهلوان گشت شاد — هم بچه و خشم از دلیری نجوید
که تخم بدی تا توانی مکار — جو کاری ترا بر دهد روزگار
که من نیکویی مر ترا خواستم — بگفتار تو دل بیاراستم
بدو گفت خاقان که اندر گذشت — سخنها که شد همه باد گشت
ترا خشم با آشتی گر بجفت — خود نیکمان نزد تو اند گفت
همه راه یزدان بباید سپرد — ز دل تیرگیها بباید سترد
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت — که بنداشتم کین بماند نهفت
بدو گفت خاقان که آن شهریار — که از نیک و بد برنگیرد شمار
جوان دور بیند و را بد سگال — اگر نیک خو لیکن بود گر همال
چو بشنید بهرام شد در دو رای — نگه کرد خراد برزین بدوی
به بهرام گفت ای سپهبد شاه — بخورد خشم و سر با گردان زمان

چنین گفت بزموده او را کهن — سرافراز بودم بهر انجمن
بدین بوی هم بستی کوش منش — ز پیش من آوردی ای بدکنش
مگر با من او چون برادر شود — بپند وز بر من سبکتر شود
بر آشفت بهرام و شد سرخ چشم — بگشاد بزموده آمد بخشم
ببستند هم در زمان پای او — یکی تنگ خرگاه شد جای او
بیامد بنزدیک پیر بزرگ — بدو گفت کین پهلوان سترگ
بیابدش کشتن کنون چاره نیست — ورا بتر از خشم بیچاره نیست
بگفتند کین رنج دادی بباد — سر نامور پر ز آتش مباد
پشیمان شد و رنج از و بر گرفت — ز کردار خود دست بر سر گرفت
هم اندر زمان شد بنزدیک او — گر ردش کند جان تاریک او
سپهبد همی راند با او براه — بدو بد انکه بادی همی رفت شاه
گرت هست با شاه ایران بگوی — نباید ترا زین سخن آب روی
تو من زان شمارم که هرگز بگوی — سخنها همی راند خواهم بسی
مرا بند این چرخ گردنده کرد — نگویم که با من بدی بنده کرد
چنین گفت با خود که آمد نشان — ز گفتار مهتر پی سرکشان
بدو گفت بهرام کای نامجوی — سخنها چنین تا توانی مگوی
دل تو نامه کردم بشاه جهان — همه عیب تو داشتم در نهان
ولیکن چو در جنگ خوانی گوی — که آشتی برد باری بود
چو بیدار دل خداوند هوش — بگیرد ز دانش بماندش بیش
سخن گر بیفزایی اکنون رواست — که آن بد که شد گشت با خاک راست
چو انجا رسی هرچه خواهی بگوی — بیزدان گم شود دو روی آب روی
بباید کردن بیندم خامشی بود — چنان دان که بی مغز و بیهش بود
ترا تا بسر اخواند و سر سبک — ورا شاه ایران دو مغزی تنگ
بپرسید از آن ترجمان خواد مرد — که او را زباد اندر آرد بگرد
که خاقان همی راست گوید سخن — بد و در تو اندیشه ابد مکن

سخن گر بزفتی بد نیکوئی نیز رو — ترا از تو چنین مستی آید روی زرد
بدو گفت خاقان که این بد مکن — سر بی بد گر نکو بود دهن
همی از شهنشاه ترسانیم — که از تو بود رنج و آسانیم
ز کردنکشان او همال منست — نه چون بنده بد سگال منست
بدو گفت خراد برزین چنین — بیفزای گفتن سخن پیش ازین
بپاسخ بیفزای از بدخویی — مگوی این سخن نیز تا نشنوی
چو خراد برزین و آن بخردان — دبیر بزرگ و دگر موبدان
سپهدار با موبد موبدان — بخشم آن زمان گفت ای بخردان
ببند در به پیش ناخواسته — چه مایه بود گنج آراسته
دبیران بجا ماند از ان ترجمان — نوشته شد آن هم بر جام کان
ز هنگام ارجاسپ و افراسیاب — ز دینار و گوهر که خیزد از آب
همه گنجهای گرانمایه بود — از آن چیز کان برترین پایه بود
همان کو سیاوش که اندر جهان — کسی را نبود آشکار و نهان
چو ارجاسپ بستد بد زر بر نهاد — که هنگام آن پس بدان داد باد
نوشتند یک یک همه خواسته — که بود اندران گنج آراسته
بیامد همه خواسته کرد گرد — که بد در دژ و هم بدش برد
همه شفته زر بدو بافته — بگوهر سر شفته برتافته
سپهبد ز کرسی و گند آوری — نبود آگه از چین و داوری
بفرمود از ایشان بیزد گشسپ — که تا با سواران نشیند باسپ
ز خاقان شنیز خواست کابوان — شتروان شتر داد با ساروان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه — اباگنج و با برده و با سپاه

بدو گفت بهرام کای بد هنر — ندیدی همانا تو حال پدر
ز گیتی همانکس که چون تو بود — سر اسپش بر زنگ زرد و دلش پر ز درد
همه بد سگالان ناحق شناس — یکی بر سرافراخته تا سپاس
بشیواد و آهسته و با نژاد — بسی نام بردار و داد و بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه — کز ایدر کنون باز کردی براه
چو بشنید بهرام از و گشت شاد — بلشکر که آمد شده جنگ ساز
نشستند نامه بشاه جهان — سخن هرچه رفت آشکار و نهان
هم اکنون از این بد بر شوید — بکوشید و با او همه بشنوید
دبیران بر فتند دل پر هراس — ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
بدو بر بنهاد از ان خواسته — گذشته بد و سال ناکاسته
همان نیز چیزی که کاوس بود — بجا رستنش آسمانی بود
ز هر چیز سیاوش نخستین گهر — به بهره درفشانند گهر
که کیخسرو آنرا بلهراسپ داد — چو لهراسپ آنرا بگشتاسپ داد
شمارش ندانست کس در جهان — ستاره شناسان و فرخ مهان
فرستاد بهرام مردی جو ... — سخن گوی و روشن دل و یادگیر
اباخواسته بود دو کوشوار — دو موزه بدو در که گوهر نگار
دو برد یمانی همه زر نقب — بسنجید و هر یک بمن بود هفت
دو برد یمانی یک سو نهاد — دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
ز لشکر گزین کرد مردی هزار — که با وی شود تا در شهریار
سواران برفتند خاقان به پیش — همی راند با نامداران خویش
چو بشنید شاه جهان بر نشست — ابر سر یکی تاج و گرزی بدست

آمدن بزموده نزد بهرام

بیامد چنین تا بدرگه رسید — ز دهلیز چون روی خاقان بدید
بفرمود تا جوشنش پیش براه — فرود آید او همچنان با سپاه
چو بیندش بر گرد د ارزاه او — بر اندیشه بد زان سخن نا بجو
بس انگاه خاقان جهانجوی هم — بیامد ابا موبد ایزد گشسپ
شهنشاه ایران نگاه و براند — بدهلیز بادی زمانی بماند
پیاده شد از اسب بزموده زود — بدان کهتری جادو بیها فزود

پیاده همان شاه دستش بدست / بیاورد و اورا بجای نشست
بپرسید و بنشاختش پیش خویش / بگفتند بسیار ز اندازه بیش
خرامان بیامد بنزدیک تخت / مر او را شهنشاه بنواخت سخت
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
بکردند چیزی که شایسته بود / همان پیش فرموده با پیل بود
سپه را بنزدیک او جای کرد / دبیری بدان کار بر پای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته / که آورد و فرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا پهلوان / بود بار پرمایه با ساربان
چو آسود یک هفته از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان سپیش جهاندار شاه / نشست اندر برخان دران پیشگاه
بفرمود تا باربان استران / بهشت اندر آمد بزد سپران
گرفتند بس انکه بد در شمار / بیک روز مردود بد شش هزار
دگر روز هم بامداد پگاه / بخوان بزم آراست بنشست شاه
ز میدان ببردند نخچیر فراد / همه تنگ بربسته مرجان کار
از آورد که چند شد ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
یکی دست جامه بفرمود شاه / کز انجا بیارند پیش سپاه
همان برگهر گوشوار و کمر / که گفتی همه بود زر و گهر
با یین گشسب آنگهی شاه گفت / که با وی بدی آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چون بنده را / بمردی بپای آورد کینه را
چنین گفت آیین گشسب دبیر / که ای شاه روشن دل یادگیر
بسوری که دستانش چون پر نبود / چنان دان که خوانش نو آیین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانش بر اندیشه شد یکزمان
بپیوند نیامد هم انکه سترگ / ابا نامه پهلوان بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد / همه کار او بخشش و داد باد
چنان دان که بر دیمانی درود / همان موزه و گوهر نابسود
همان گوشوار سیاوخش راد / گزو یادگار دست ما را خرد
ازین چاره دو پهلوان برگرفت / چو اورنگ دیدار بنا شد شگفت
ز شاهک بر سید بس نامجوی / گزین هرچه دیدی یکایک بگوی
چنین گفت شاه که این هم نشان / بر آشفت ازان شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چونینه را / همی کم کند ز پر برآرد بماه
یکی آنکه خاقان چینی نژد / بدانسان که از کوه بر بد سپرد
دگر آنکه چون گوشوارش بنگار / بیامد مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت / همه داد و دانش به بنیاد گشت
بگفت این و فرموده را پیش خواند / بدان نامور پیشگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب زراه / بیفشاندان آن نیزه زلف سیاه
بخاقان چنین گفت کز مهر من / بسی رنج دیدی درین انجمن
نشسته بیارید دستش گرفت / ازو مانده فرموده اندر شگفت
بدو گفت سوگندها تازه کن / همان کار برد بگرانداده کن
بخوردند سوگندهای گران / بیزدان پاک و بجان سپران
که از شاه خاقان به پیچد بدل / ندارد دل کاری و رادل گسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بایزد پناه
بیزدان که او برتر از برتر است / نگارنده زهره و مشتریست
که چون باز گردی نه پیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آورد بر پایه شاه / ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه
چه زرین کمرهای گوهرنگار / چه از یاره و طوق و چه گوشوار
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
سه دیگر به پیمود راه دراز / درودش فرستاد و شد کشت باز

چو آگاهی آمد سوی پهلوان / ازان خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که آمد براه / جهان شاد برگشت از نزد شاه
پذیره شدندش بهلوان جهان / از ایشان هرانکس که بد پهلوان
علف ساخت جایی که او برگذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت یوزش کنان پیش او / بر از شرم جان بماند پیش او
چو فرموده را دید کرد آفرین / از و سپه به پیچید خاقان چین
بنشد رفت انچه سرجه آورده بود / علف بود دیگر بدره و برده بود
همی راند بهرام بالا و راه / بگرداج خاقان بدو در نگاه
بدین گونه با او سپه منزل براند / که یک روز فرموده او را بخواند
چهارم فرستاد خاقان گسی / که بر گرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام بر گشت اند / بتندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار از و هم نه خشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
از آزار خاقان چینی بخست / که بهرام از آزار او دل بخست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / نه برداشتن خود دلیری نمود
یکی نامه بنوشت بس شهریار / بهرام کای دیو ناسپاس کار
ندانی همی خویشتن با نو باز / چنین از بزرگان شدی بی نیاز
هنرهای یزدان نه بینی همی / بچرخ فلک بر نشینی همی
نیامد همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی / سرت ز آسمان بر فرازی همی
ز فرمان من سر به پیچیده / دگر گونه کاری بپیچیده
کنون خلعت آمد سزاوار تو / بپسندیده و اندر خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سپاه
بیارند با دوک و پنبه درو / نهاده بدو در بسی رنگ و بوی
هم از شهر بیراهسن الا چو راد / یکی جامه سرخ و مقناع زرد
فرستاده نزد منش برگزید / که آن خلعت بی بها را برید
بدو گفت کین نزد بهرام بر / بگوی سبک مایه پر هنر
تو خاقان چینی نپندی همی / گزند بزرگان پسندی همی
ز نخستی که هستی فرموده است / از این بس کس نز اشمار نیست
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام آن خلعت و نامه دید / شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت از رنج و بر کار من / چنین است ازین شاه پاداش من
چنین بد نه اندیشه شاه نیست / جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مر مرا خوار کرد روا است
کمانی برم که نزدیک شاه / باندیشگان نیز پایند راه
ازان پس که با خوار مایه سپاه / بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اندانچه من کرده ام / غم و رنج و سختی که من خورده ام
چو باداش این رنج خواری بود / که از بخت ناساز کاری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپهر / که از من چنین پاک ببرید مهر
ز داد ارنیکی دهش یاد کرد / بپوشید پس جامه سرخ و زرد
بر پیش اندرون دو کدان سپاه / نهاده سرانجش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او / بر اندیشه شد جان تاریک او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان / بدان گونه آن پوشش پهلوان
چنین گفت پس پهلوان سپاه / که خلعت بدینسان فرستاد شاه
جز بینند چند کان اندرین / چه گوییم با شهریار زمین
جهاندار شاهست ما بنده ایم / دل و جان بمردی آگنده ایم
بماندند از ان کار یکسر شگفت / دل هرکس اندیشه برگرفت
بپاسخ گشادند یکسر زبان / که ای نامور پرهنر پهلوان
چو ارج تو انیست نزدیک شاه / سگالند بر پایگاهش سپاه

بگو تا چه گفت آن خردمند پیر پری چون دلش تنگ شد از دبیر
که بهرام از نامور بخت شاه چو نیک و بد من نداند نگاه
بدو گفت بهرام کین خوب گوی که از شاه گیرد سپهر آب روی
همه سربه سر بندگان ویم وشنیدست و خواهند کان ویم
چنین یافت پاسخ از ایرانیان که ما خود نه بندیم ازین سر میان
با ایران کس اورا نخواهیم شاه نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد بسه پاسخ داد پند همی داشت با بند لب را ببند
چنین تا دو هفته بدین برگذشت سپهبد از ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت سزاوار می خواره نیک بخت
یکی کور دید اندران مرغزار کمان جو بزرگسپ پیشه نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم بر و بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه بد جای نخچیرگاه بپیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو شیر ژیان برگذشت بیابان پدید آمد و باغ و دشت
گرازنده بهرام تازنده گور که گر پایان دشت نخچیر مولد
از آن دشت بهرام چون شکر بدید یکی کاخ بر مایه آمد پدید
عنان تکاور بدو داد گفت که با تو همیشه خرد باد جفت
بیامد بدان پر باغ اندرون همی راند بهرام نیز ره نمون
زمانی همی بود ایزدگشسب گرفته بدست آن گرانمایه اسب
پیلان سپینه آمد پس او دوان با سب تکاور بپیچید میان
بدو گفت ای بزرگشسب ای دلیر بکاخ اندرون بد تو ای نره شیر
به بیین تا کجا رفت سالار ما سپهبد گشسپ و دست بردار ما

رفتن پیلان باندرون کاخ

پیلان سپینه در کاخ نهاد روی دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید گز انسان با یران ندید و شنید
بیک دست ایشان یکی طاق دید ندیده سپهر طاق او را بدهر
نهاده بطاق اندرون تخت زر نشاند همه بر پایه ... کمر
بران تخت فرشی ز دیبای روم همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشسته برو بر زنی با جلال ببالای سرو و برخ چون نگار
بر تخت زرین یکی پایگاه نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده در پیش تخت بتان پری روی پیروز بخت
جوان زن پیلان سپینه را گفت پرستنده را گفت کای نیک جفت
برو ویژه و آن شیر دل را بگوی که آید ز در آمدن ... روی
همی باش در پیش پالان بپای من اکنون بیایم تو بهر و بجای
بدو نیز نرش پیغام بهرام ده دلش یا ... تن آرام ده
هم آنگه فرستاد کانرا براه از ایوان برافگند نزدیک شاه
که تا اسب کردان یا خود برند پراکنده شان یک یک شیر نر زند
در باغ بگشاد با پیرزبان بعر موه آن تازه رخ بیزبان
بیامد یکی مهتر بر بست بباغ اندرون باز ... بدست
نهادند خانی بباغ اندرون خورش ساختند از کانی فزون
جوانان خورده شراب کرد یکسان بپروند بوبان بجای نشان
از آنان چو برگشت بهرام گفت که تاج تو با مشتری باد جفت
بدو گفت پیروز گر باش زن همیشه شکیبا دل و رای زن
نهانی بگفتند بسیار چیز جز آن مرد و تن کس خ انس نیز
چو بهرام از آن گلشن ... نگار برون آمد و گفت آنکه سواد
بیامد هم آنگه چمان تا بکوی سپهبد بس او همبر اندر بوی
چنین تا از آن بیشه آمد برون همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه از آن کار بگشاد لب ... بسا
نگه کرد خراد بر زین بروی چنین گفت کای مهتر راست گوی

بنخچیرگاه این شگفتی که دید که کس این ندیدست و کس نشنید
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد
دگر روز چون تیره گون گشت راغ پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین که گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ گرد سر زرین نهاد ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی پیشگاه نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بپالیز شاهنشهی نهادش ابر سر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ بدانست کو شد دلیر و سترگ
بنزدیک خراد شد همچو دود ابا او بگفت آنچه دید و شنود
چو خراد برزین شنید این سخن بدانست کان رهنما شد کهن
چنین گفت پس با دبیر بزرگ که کاری چنین گشت بر ما سترگ
بیاید گشادن سر این کار لب بر شاه باید شدن نیم شب
چو بهرام را دل بر از تاج گشت همان تخت زیر اندرش عاج گشت
ز دندان درین کار همرکوند رای همی چاره رفتن آمد بجای
چو رنگ گرچه اندر آمیختند شب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کار شان ز روشن روانهای بیدار شان
پیلان سپینه را گفت با صد سوار بتان دارد از بن این دو هوشیار
بیامد پیلان سپینه پرسان گوی سپهبد انگهی هردو پیر بزرگ
از وخیر پسندد همه هرچه داشت ببند گرانش زره باز داشت
بنزدیک بهرام پرسش براه بدان تا کند پهلوانش نگاه
بدو پهلوان گفت کای دیوساز چرا رفتی از نزد من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان مرا کرد خراد برزین نوان
مرا گفت کاین جادوان ... نیست درنگ تو جز کام بد خوی نیست
چو بهرام یل پهلوان سپاه ببردند آب اندران پایگاه
مرا و ترا سیم گشتن بود از ایدر بگر باز گشتن بود
بدو گفت بهرام شاه ... بدن بنیک و بد رای باید زدن
زبانی که بودش همه باز داد هم از گنج خویشش بسی ساز داد
وزان پس بگفت از در کار خویش بشرمی نگه دار با یاد خویش
وزان روی خراد برزین نهان سپهی تاخت تا نزد شاه جهان
همه بودنی پیش او باز گفت همه رازها برگشاد از نهفت
جهان هم از آن بیشه و مرغزار یکایک همی گفت با شهریار
وزان رفتن گور و آن پادشاه وزان رام بهرام و چندان درنگ
وزان کاخ وان تاج گوهرنگار پرستنده کان و زن تاج دار
یکایک بگفت آنچه آنجا دیده بود دگر هرچه اندر دلش ره نمود
از آن تاج در ماند اندر شگفت سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گشتار موبد بیاد آمدش ز دل برکشید سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن خالی کوی که گفتند بپیچد وی از تخت روی
پس آن موبد موبدان را بخواند بدان جایگه خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه که بگشای لب آنچه دیدی براه
بفرمان شاه او زبان برگشاد سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه این چه بد ... همه داستانها بیابد زدن
که در بیشه گوری بود نمای میان بیابان بی ره سرای
ابر تخت زرین زنی تاج دار پرستار پیش اندرش بی شمار
بکردار خواب ایستان جای شان که باد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان گران گور دیوی بود در نهان
که بهرام را خواند از راستی پدید آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادو سپاسی ... شناس بران تخت زن جادوی ناسپاس
که بهرام را زان سترگی فزود جهان تاج و تخت نزدیکی نمود
چو برگشت ازو پر منش بود و مست چنان شد که هرگز نیابد نشست
بدل داغش از دهگان ... بود ... دیو جادو بران بر فزود

کنون چاره کن کز تو آن سپاه / ز بلخ آوری سوی این بارگاه
ز خراد برزین بپرسید شاه / چه گفتند از آن زن بجا و بگاه
بگردوی چنین گفت کای شهریار / سپه یکسره آن زن نامدار
بگفتند کین بخت بهرام بود / که بس خوب بر تخت و بد رام بود
چو بشنید از او این سخن شهریار / بترسید سخت از بد روزگار
پشیمان شد از دو گران شهریار / وزان نیزه و جامه‌ها تا بکار
برین بر بیامد بسی روزگار / که آمد کس پس از پهلوان سوار
یکی سلّه پر خنجر انباشته / یکایک سر تیغ بر داشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود کین تیغها بشکنید / درین سلّه تا بکار افکنید
فرستاد تن ریگ بهرام یار / بدیدش مر آن تیغهای دراز
بدو نیم کرده نهاده بجای / پر اندیشه شد مرد برگشته پای
فرستاده را نیز نان را بخواند / همه گرد آن سلّه اندر نشاند
چنین گفت کین بد به شهریار / مپیچید ما این را مدار بد خوار
همی گوید این لشکر بی بها / سر یک تن از من نباید رها
پر اندیشه شد لشکر از رای شاه / ز گفتار آن پهلوان سپاه
که یک روزمان بد به شهر اندرا / بود دوک با جامه‌ها تا بکار
شکسته دگر باره خنجر بود / ار زخم دیده تیغ تیز بود
چنین شاه برگاه و هرگز مباد / ز آن پس که کیخو اندر نژاد
وگر نیز بهرام پور گشسب / بران خاک درگاه بگذارد اسب
ز بهرام مه مغز با دامه پوست / همان بی بها را که بهرام زو
سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از تاج خسرو دید
ملبشکه چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
ز خراد برزین بر شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چاره جان کنید / همان به که امروز پیمان کنید
مگر کس فرستیم از ایدر براه / که دارند ما را ز لشکر نگاه
وگر نه مرا روز بد گشته گیر / سپه را همه سربسر کشته گیر
بگفت و ز خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا نمانی شگفت
بیاکند پر کینه دل گیر سوار / بدان تا مگر نامهٔ شهریار
نباید بر نزدیک ایرانیان / ببندید پیکار را بر میان
برین نیز بگذشت یک روزگار / نخواند کسی نامهٔ شهریار
وزان پس که انبازگان را بخواند / بسی راز دل پیش ایشان براند
چو همدان گشت ودو بیم بزرگ / یلان سینه آن پهلوان سترگ
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکری کم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز / برای شما هر کسی را نیاز
ز ما مهتر آزرده شد بی گناه / چنین آید به پیچد از این سپاه
چه سازیم و درمان این کار چیست / نباید که بر ما بباید گریست
هر آنکس که پوشید درد از پزشک / ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
ندانند کان که بشوریم باز / شود کار کوتاه بر ما دراز
کنون دردمندیم اندر نهان / بگوییم بگویند کاین جهان
چنین ام از ایرانیان کینه خواه / بدانیم به لشکر بفرمان شاه
از آن پیش لشکر نباید کسی / وگر چند بیند بگیتی بسی
چو بزموده ترک با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نبرزند ایران یک مهره موم / ونانبس همی داشت آهنگ روم
بپرموده و ساوه شاه این زمین / که کس در جهان این شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدیم رنج / نه زیشان پل اندر بدیشان شکنج
بنوی یکی گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره کار را چون کنیم / که آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه را کار با ساختست / وزین چاره بی رنج برداختست
شما هر کسی چاره جان کنید / برین خستگی نیز درمان کنید

من

من از راز پردخته کردم دلم / ز تیمار جان را همی بگسلم
شما چاره ما هرچه دارید بود / ز نیک و ز بد باز باید نمود
پس پرده نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گردیه نام بود / دلارام و انجام بهرام بود
خردمند را کردوش نام بود / چو از پرده گفتار ایشان شنید
دران انجمن شد دلی پر سخن / زبان برگشاد آن گو کهن
بیامد چو گفتار خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آورید
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید / چنین از چه خیره فرو مانده اید
چو بشنید یکسر بکار اندرون / چه بازی نهید اندرین دشت خون
از ایران سراینده کنداوران / خردمند و دانا و افسونگران
چنین گفت ایزد گشسب سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز / نه دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست
نباید که رای بجنگ آوریم / که با هر کسی رای جنگ آوریم
مجویید از این پس گرانی سخن / کزین باره‌ام دانش آیین
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشید با پهلوان / بر آنم که جاوید باشم جوان
چو بهرام بشنید گفتار او / میانجی همی دید دیدار او
وزان پس یلان سینه را دید گفت / که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای جهاندیده گرد / هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرّهی با بد او / بسوی جهان هیچ نشتابد او
گران آفرین باد نفرین شود / ور از چرخ گردنده بر کین شود
وزان پس به بهرام بهرام گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی از این جستن گنج و تخت / چو یزدان ترا فرخی داد و بخت
بخندید بهرام از آن داوری / وزان پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این در سوا / بماند شود بنده پادشا
بزرگست و آنرا مدار بد خرد / که دیهیم را خواه نتوان شمرد
چنین گفت آنکه بایزد گشسپ / گرای تیغ زن شیر تازنده اسپ
چنینی چه گویی بدین کارها / بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت پس ایزد گشسپ سوار / گرای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری / که هرکس که دارد دو رنگ پری
اگر پادشاهی کند یک زمان / روانش برد سوی آسمان
براز بنده بودن بسال دراز / ز گنج جهاندار بودن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / با انبوه اندیشگان در نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جویا بود کام را
چو در خود بجوید بیاید جهان / فرازست تا زنده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر / جهان دان که کوشش نیاید ببر
به همدان گشسپ آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هرچه گویی بروی چنان / شود پاک کردار او پارسان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون / ز نیک و بد روزگار اندرون

اندر رزم کردن کان با بهرام

چنین گفت همدان گشسپ بلند / گر ایدون که بر ما یکان ارجمند
ز ناآمده بر چه ترسی چنین / ز دیهیم شاهی چه برمی‌نهی
بکن کار و کرده به یزدان سپار / بگو ما چه بازی چه ترسی ز خار
تن آسان نگردد دل انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب / ز برگشتن شید تا نیم شب

بدو گفت بهرام کای پیر نیک / چه بینی بگشتاسپ و آن انجمن
ور اگر دنه هیچ با منجنیق / نه از زادای آن مهتران بود شاد
چنین گفت بس با دبیر بزرگ / کدامی مره بد سازد چون گرگ
کلانت جانت کی باج و سگ / سپاه و فزونی و نیروی و تخت
ز گیتی کسی باشد آرزوی / از آن نامداران فرخنده خوی
اگر شاهی آسمان تراند بلند / همه سرفرازی با فکند گفت
بآیین شاهان پیشین روم / سخنهای آن برتران بشنوم
چنین داد پاسخ مر ورا دبیر / که کردا دمن نیستشان جای گیر
همان کوی و آن کن که رای آیدت / بآن ره که دل را دغا آیدت
همان خواهش نیز بهرام را / بگفت آن سواران خود کام را
نه نیکوست این دانش و رای تو / بگیتی چه خواهد همی رای تو
بسی بد که بیکار بد تخت شاه / نگه داند ران هیچ مهتر نگاه
جهان را بمردی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت بگماشتند
نبودند یا دان تخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
ببستند و زیشان همی خواستند / همه دل بفرمان بیاد آبستند
نه بیگانه زیبای افسر بود / سزای بزرگی بگوهر بود
ز کاووس کی تا در آرام تخت / کجا از پدر دان همی باد جست
که بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بشمرد
ز خواری برادی بسیاری فتاد / از اندیشه آگر بخواری فتاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان / بکردند بخه برین برده ان
بجستند او را برنج دراز / سوی تخت شاهیش بردند باز
مرورا بر تخت بنشاندند / بشاهی دگر آفرین خواندند
همان نیز چون شه بها ماوراء / بپستید بایش بند گران
کیس آهنگ آن تخت شاهی کند / جواز کرم و تبحار ایشان بیخ
چو گفتند با دشتم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت / که باد خمه انگ باشی تو جفت
مرا تخت شاهی بود پیشه شاه / مباد این کلاه و مباد اسپاه
کز این کرد از ایران دو و دو هزار / جهانگیر و برگستوان ور سوار
رها یند از بند کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون کشته شد / با ایرانیان روز برگشته شد
دلاور شد آن کار او خوش گواد / بآرام بنشست بر تخت ناز
نه فرزند قاران بشد سوی بلخ / که آورد تخت مهی باز جای
ز پیروزگی چون بیامد نشان / ز پیروزگی جو آمد نشان
که بر روی شاهی کند آفرین / شود که هتری سرفراز زمین
با ایرانیان گفت کای نامداران / بزرگی و تاج از در پادشاه
قباد از جه خود دست کرد / نیاریم در پیشه شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همه دوده با داد و خواهی نیاد
قباد آن زمان جون برد رسیل / سر سوفرای از در تاج دید
بگشاد به گوهر دانش بگشت / که او بود در پادشاهی درست
ورا نیس بستند پای قباد / دلاور سواری که بد بی نژاد
بزرمهر دادش یکی بی هنر / که کین بند زد بجو بد نگو
نگه کرد زرمهر و کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
از و بند بر داشت تا کار جو / بجوید کند نیزه با زاد خوش
کس از بندگان پادشاهی بخت / اگر چند بودی نشاد دست درست
نژادگان یکی نام او ساده شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
جهان خواست روشن جهان آفرین / که او نیست کردی با ایران زمین
ترا از تو تخت شاهنشهی / چو آکرد نابس که بودی بجی
همی بر جهانند پالان سپید اسپ / گر نامن نه بهرام بورش …
نبود در جهان شهریاری کنم / تن خویش را با دگاری کنم
خردمند شاهی جو نوشیروان / بهرمزدی روز پیری جوان

بزرگان کشور ورا یاورند / چه یاور همه بنده و چاکرند
با ایران سوارست پنجه هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه شاه را یک بیک بنده‌اند / بفرمان و رایش سر افکنده‌اند
شهنشاه ایران دو اختر بلند / جهان کرده نامداران شهرند
نیاکانت ما مجهان نامدار / بهر جای بر دشمنان کامکار
تو با دانشی این نکویی مکن / جهان دان که بد با تن خود مکنی
مکن از ره بخرد پادشا / که دانا نخواند ترا پادشا
اگر من ز تو پند مردان دهم / به اسپاه سال از برادر گهم
مده کاه کرد نیاکان بباد / مبادا که پند من آید بیاد
همه انجمن ماند از و در شگفت / سپهدار البت بدیدند آن گروه
بدانست کو راست گوید همی / بجز راه نیکی نجوید همی
بلان سپه گفت ای گرانمایه کان / تو مر انجمن رای شاهان …
که هرمز بدین چند که بکذرد / ز تخت مهی پهلوان برخورد
بتخت مهی گر نشانید همی / چرا خلعت از دو کی ساز بها …
سخن بس کن از هرمز بدنژاد / که از ریمنان نه مباد اقباد
بادو کی و بینه گر پتیند شاد / جا بر جهان بی مهر باد
گر از کیقباد اندر آری نژاد / بران تخمه بر ساسانیان شد نژاد
که با تاج بودند و بر تخت زر / سر آمد کنون نام ایشان بسر
ز پرویز و خسرو ببینیدش تخت / کز و یادکردن نیرزد بگنج
بدرگاه او هر که و بیژه تن … / برادرت را گهتر و جاگرند
چو بهرام کو بد بدان گوهران / ببندند بایش به بند گران
هم انکه ببندند بایش نگین / بیازند تش کلاه و نگین
بدو گرد نه گفت دیو سپاه / همی دام سازد شمار ابر بد
مکن بر تن و جان مایه پیچ / همی از تو آید چنین باد و دم
بزرگ مرزبان بود ما را پری / تو افکندی این جستن باج
تو بهرام را دل بکوشش آوری / تبه کرد مرا در خروش آوری
نشود بیخ این تخمه تا بی نیاز / بگفتار تو گشتن بد نژاد
کنون راه بر باش بهرام … / بر آشوب کن روز آرام را
بگفت این و گویان سوی خانه شد / بدل با برادر جو بیگانه شد
همی گفت هرکس که این پاک زاد / سخن گوی و روشن دل و رای …
تو گویی که گشتارش از دفترست / بدانش ز جاماسپ افزون ترست
چو بهرام را ان بیامد پسند / همی بود از آواز خواهر …
دل تیره و اندیشه در بایست / همی تخت شاهی نبود دش بخواب
بفرمود تا خان ببار آستید / می و رود و رامشگران خواستند
بر امشکری گفت کار روز رود / بیابای بر پهلوانی سپرد
کو چون شد بر و این … اسفندیار / جه بانگی نو اندبان بند کار
نخوانیم جز نامه سست خوان / بدین بی کسانیم طغری بخوان
بخوردند با بر بلاو چند … / که آباد با داد بنو بوم و بر
گران بوم خیزد دیو سپید / فزون آفرین باد ایزد جو تو
پراکنده گشتند چون تیره … / سر پری گسارادن زبی جره
چو برزد سنانرا بلند آفتاب / بر نامداران بر آمد خواب
سپهدار بهرام گرد … / بفرمود تا شد دبیر بزرگ

نامهٔ بهرام بنزدیک خاقان

بخاقان یکی نامه بنوشت زاد / نوشتند بر بوی و رنگ …
بنوزش گران کرده مستم بدرود / دلی بر پشیمانی و باد سرد
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا همچو گهتر بباد در شوم
تو باید که دل با شوی کین / ندانی جدا مرز ایران زچین
چو بر دوخته شد زبان دگرسان کرد / در گنج کرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و رهی / نهانی همی جست تخت مهی

بر اندیشه از بلخ شد سوی ری
بخسرو داد فرخنده در ماه دی
همی کرد اندیشه از بیش و کم
بفرمود پس تا سرایی درم
بسانند و از آتش نو کنند
درم نیز بر مهر خسرو کنند
ز بازارگانان یکی پاک مغز
سخن گوی و داننده خورد کار نغز
بمهر آن درم‌ها نهند در درون
بیاورد و گفت آنچه در طیسفون
بیامد ز بر مایه دیبای روم
که بیکر ببر شیم بدور زبوم
نخرید تا این درم نزد شاه
بهند و کند هرمز آن را نگاه
فرستاده جست آرای و بلوچ
دلاور بسان نخجیر از گرش
یکی نامه بنوشت با باد و دم
سخن گفت هرمز که از بیش و کم
چنین گفت و برا که زین پس بخواب
نه بینی مراد ست بر کشی را آب
هر آنکه که خسرو شنید این سخن
بسر برت آن که آغاز کند بخت
بفرمان او کوه هامون کنم
بیابان ز دشمن پراز خون کنم
همی خواست تا بر بسر شهر باید
سر آرد مگر بی گنه در زمان
که بهرام ما نیز پس بد ز بر بود
که بر ناو شاه و دلاور بزی
همه یاد کرد آن بنامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون
بیا نزد آرکان گفت مهر درم
چو هرمز نه بیند بد بیچد ز غم
چو خسرو بنا شد دریا روشت
به بنیاد من روز گاه دراشت
چو از زمها بر زمین بر نهیم
ز بن تخم ساسانیان برکنیم
ندا این تخمه را کرد یزدان زمین
که آمد که بر خیزد آن از زمین
بیامد فرستاده نیک پی
به بغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید
رخش شد از آن نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز مهر درم
یکایک بدان غم بپیچد ز غم
بر بیچید و شد بر بسر بدکان
بکشا با آیین که شب آن زمان
که خسرو ز مردی بجایی رسید
گر از ما همی سر نخواهد کشید
درم را همی مهر سازد بنیز
ندانم بد اندیشه آید چه چیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب
گزی تو میبناد میدان داد
چنین گفت هرمز که من با کهان
هر این مرد را گم کنم از جهان
چنین گفت با موز با جوی
که بی تو مبیناد کس از زوی
نهانی یکی مرد را خواندند
شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز که فرمان گزین
ز خسرو بر دار روی زمین
بدو داد پاسخ که ایدون کنم
با افسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرما بدان گنج شاه
چو او می پرستند شبان سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون
از آن پس بجا دست یازم بجوی
نشسته بآرام گاه ار جمند
جهاندار با موبدان پی گرند
همه پیاله با رامشی بود شاه
خود و پهلوانان زرین کلاه
همه رامش و رود و می کار بود
یک هفته دو روز بی کار بود
بت دلنواز و می خوشگوار
پرستید و آگه بنود او زکار
از آن ساختن جاجایگاه شد
بدو کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت
همه رازها سرگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان
همی خون او جو بد اندر نهان
شب تیره از طیسفون در رسید
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن سر پر بهار ایکان
همی تاخت تا آذر آبادگان
چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان بر سپهر کشوری
که خسرو بیازد از شهر بلخ
بر فتند با خواد ما به سوار
بپرسیش که فرشد گردنکشان
بجایی که بود از بزرگی نشان
چو آوازه نوروز چون شیر زن
که با داد دل بود و با زور دل
ز گرگان چو پیروز گرد سوار
ز شیراز چون سام و اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند رو
سپاه و سپهبد همه نامجوی
از ایران و ان دشت تیره روان
ز خنجر گزاران و جنگی سران
همی گفت هر کس که ای پور شاه
نشاند بدان تخت و تاج و کلاه

نگر تا نداری مرا پس گزند
بزی شاد و آرام دل ارجمند
زمانی بنخچیر یاد یم اسب
زمانی نوان پیش آذرگشسب
بکار نیاکان ستایش کنم
ز آتش بیزدان نیایش کنیم
کرا از شهر ایران چو سیصد هزار
که بندگی ترا برنشیند سوار
بپیچم تو تن بکشتن دهیم
سپاسی بجان گشتگان بر نهیم
بد بشان چنین گفت خسرو که من
برای همه انجمن شاه و اندر انجمن
اگر پیش آذرگشسب این سران
بیابید و سوگندهای گران
خور بید و را بکپ ایمن کنید
که پیمان من زین سپس نشکنید
بباشیم بدین مرز با ایمنی
دگر کار بتر شوم اهرمنی
بلان جون شنیدند گشاد
همه سوی آتش نهادند رو
بخوردند سوگندهایی که خواست
که مهر تو با دیده داریم راست
چو این شد آیین نامدار جهان
همه سو برفتند کار آگهان
که تا از گریزش چه گوید بدر
مگر چاره نو بیاید دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده شد
ببندان بود مرد ناسود مند
که آن هر دو خالان خسرو بدند
بمردانگی در جهان نو بدند
چو از مهر که بودند خویشان او
بزندان کشیدند بی گفت و گو
با آیین گشسب آن زمان شاه گفت
که از رای خود اوییم و با درد و جفت
گر او شد چه سازیم بهرام را
جهان پیر دو مرد جهاندیده نام
شد آیین گشسب اندر آن جاده جوی
که آن راه را چون ده رنگ و بوی
بدو گفت کای شاه گردن فراز
سخنهای چوبین ز من شد دراز
همی خون من جوید اندر نهان
نخستین نمی خسته کشته روان
مران مرد را بای کرده ببند
ز پستی مگر باشدت سودمند
بدو شاه گفت این نه کار منست
که این راه بد گوهر اهرمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش
ببزم اندرون نام بردار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون
بدان تا چه بینی بمغزش درون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
بپیچد بنا کام از روی بخت
و گر همچنین پر ز گوهر بود
بنز جام کارش نه ممتن بود
مرا کین پدر از کارش آگاه کن
درنگی مکن و راه کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب سوار
همی رفت خواهم سوی کارزار
یکی را ز زندان بنزدیک اوی
فرستاد کای مهتر نامجوی
ز شهرت یکی بسته زندان
بگوییم همانا که خود دانیم
مرا گر نخواهی تو از شهر یاد
روان با تو آیم در این کارزار
بپیش تو با جان بکوشم بجنگ
چو یابم رها یی ز زندان و بند
فرستاد آیین گشسب آن زمان
کسی را بنزدیک شاه جهان
که هم شهری من بزندان اندرست
بزندان و بیم گزند اندرست
بر نج شد او را جهاندار شاه
هم اکنون همی با من آید براه
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
دگر زو بتر نیز بنیاد نیست
بدو داد مرد بد آمیز را
جهان بدکنش دزد خون ریز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه
همی راند چون باد لشکر براه
بدین گونه تا شهر همدان رسید
بجایی که لشکر فرود آورید
برسید تا زان گرانمایه شهر
کسی دارد از اختر فال بهر
سخن هر چه گوید نباشد جز آن
نگو بد همه بود بی بیکران
یکی پیر از آن شهر بد نامجوی
گر آن پس بیامد بنزدیک اوی
چو بشنید گشتارش آیین گشسب
هم اندر زمان کس فرستاد و اسب
چو آمد بر سپهدار کارش شاه
دوان کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت از آن پس که در گوش من
یکی لب بجنبان که تا گوش من
بلبستر برآید ز تیره تنم
و گر کشته از خنجر دشمنم
همی گفت با بر زن راز خویش
نهان کرده از هر کس آواز خویش
میان اندرون مرد کودک ز شاه
رها بید و با وی بیامد براه

به جشن و بزن فال کو بر گذشت / بهنجر گذر کرد و اندر گذشت
بدو پیر زن گفت کین مرد کیست / که از تخم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو بر دست اوست / که مه مهتر آباد این فرّ مه توست
چو بشنید آهن گشسب این سخن / بیاد اندرش روزگار کهن
گر از گفت اختر شناسان شنید / همی کرد بر خویشتن تا پدید
که هوش تو بر دست همسایه / یکی نیز بنیاد دیوار ما بود
برآید براه دراز آید پدید / تو آزادی کنی او بر تو دست جوان
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که آن را که من خواستم بهر راه
نباید گردن ز زندان رها / که او هست از تخم اژدها
همی گفت شاه این سخن با بهی / دمی را نبد فرّ شاهنشهی
چو آید بجو ماه تا در نهان / ببرّد بخنجر سر بدنهان
نوشته نهاد از برش مهر خوش / چو شد خشک همسایه را داد خوش
فراوانش بستود و بخشید چیز / بسی برکشش آفرین خواند نیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان / ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود نزد من آر / مگر تا نیاید بشب در کنار
ازو نامه بستد مرد جوان / از فرش براند بشب بود شیروان
همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بدم با جران و جان
رها بند یزدان از آن بخت شوم / وزان کودم و تنها و بند بیم
کنون تا بکردم سوی طیسفون / بگوش آورد اند بتنم مغز و خون
زمانی همی بد به ره بر شتاب / پس از نامه شاه بگشاد
چو آن نامه پهلوان برخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست / همی گفت کین مهتری را نخواست
بخوانم کنون چون شتاب آمدش / مگر در ره این بد بجواب آمدش
بر هیند کنون راه خون ریختن / برآساید از رنج و آویختن
بر اندیشه دل [illegible] بگشت / جنان شد که با باد انباز گشت

کشته شدن آهن گشسب بدست همسایه

جو نزدیک آن نامور شد فراز / کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته بخیمه در آهن گشسب / نه کهتر بر او نه شمشیر و اسب
جو همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست چون [illegible] مرد / جهانجوی چندی بر والا بکرد
همیگفت کای مرد گم کرده راه / زمین خواستم رفت نزدیک شاه
چنین داد پاسخ که گر خواستی / چه کردم که بد کردن آراستی
بر دیگر دین مهتر با ملاد / سر آمد بد ورزم و بیم کارزار
زخیمه بیاورد بر خون جو میش / که آگه بند زان همه لشکرش
مبادا که تنها بود با مجوی / بوشه که دارد سوی رزم روی
جو از خون آن کشته بد رام شد / همی باخت تا پیش بهرام شاه
بدو گفت کانک سر دشمنت / که او بد سگالنده بد بر تنت
جو بالش کبا آمد همی پیش [illegible] / بند آگه از رای او کم کشش
بپرسید بهرام کین مرد کیست / بدین [illegible] بگیتی که خواهد کرن
بدو گفت آهن گشسب سوار / که آمد بخنگاه در شهریار
بدو گفت بهرام کین بار پا / بدان رفته بود از در باد
که با شاه ما ماه با ر آشتی / بخواب اندرون سرش برداشتی
تو با داوری این بپای زمن / که بر تو بگرید بزاد انجمن
نه مردی داری ز دن بر درش / نظاره بر او بر همه کشورش
کنون بخت را زنده بر دار کرد / دل مرد بد کار بیداد کرد
سواران که آهن گشسب سوار / بیاورده بود از در شهریار
جو کار سپهبد بفرجام شد / ز مردم بسی پیش بهرام شد
گروهی سوی [illegible] آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
جنان شد که ادبی بشانی [illegible] / پراکنده کرد و برو زد دمه

جو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آهن گشسب آن گو نامدار
از اندوه در بار دادن بسست / ندیدش کسی نیز نامی بدست
برآمد از آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب
بدو بر سخن رفت چندی ز شاه / که برده فرومش از بارگاه
یکی گفت بهرام شد جنگجوی / بتخت بزرگی نهاد است روی
یکی گفت خسرو ز آذرآبادگان / همی سوی ایران گذارد سپاه
بماند بداران کار کردان شکست / همی هر کسی رای دیگر گرفت
جو از طیسفون برسد این / از آن پادشاهی شد رنگ و بوی
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
بر بندوی و گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
همه بندگان بند برداشتند / یکی را بدان کار بگماشتند
که تا پیشگاه بازجوید که جیست / ز جنگاوران بر در شاه کیست
شکستند زندان و بر شد خروش / بر انسان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هرکه بد کشتنی / بماندند بیچاره از بر در جا
همه رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
بکاریکه دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رخشنده زرم
زبازار نزدیک شاه آمدند / جلاور بدرگاه شاه آمدند
که گر گشت خواهید با ما یکی / مجوئید از رزم شاه اندکی
اگر بست خواهید یک یک میان / بکین بزرگان ایرانیان
که خسرو بکشتند بر بی گناه / از این پس [illegible] خوانیم شاه
بیاد افره آن بیازید دست / بدو برکنید آب ایران گست
شما را بتوییم اندرین پیش [illegible] / نشانیم بر گاه او شاه نو
و گر هیچ سستی کنید اندرین / شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه بس کنم در جهان / بیک سو خرامیم بی همرهان
بگفتار گستهم کیمبر سپاه / گرفتند نفرین با آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاج [illegible] / که او دست یازد بخون پسر
بگفتا جون شوخ شد لشکر [illegible] / سم آنکه زد ماد آتش اندر [illegible]
شدند اندر ایوان شاهنشهی / بنزدیک آن تخت با فرّهی

داغ نهادن ایرانیان بر چشم

جو تاج از سر شاه برداشتند / ز تختش نگونسار برگاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آن شمع رخشان سیه آنگه [illegible]
ورا همچنان زنده بگذاشتند / ز گنج آنچه بد پاک برداشتند
جهانا ندانم چرایی چنین / همیشه تو از مرد دانا بکین
یکی را دهی تخت شاهی و ناز / دگر را نشیب آری و گرم و گداز
یکی را دهی تاج و تخت کیان / جنش تو کنی آرزومند نان
یکی بی هنر بر نشانی بتخت / کمر بر میان پیش او بر تخت
یکی با هنر زیبجاه آوری / یکی بی هنر را بگاه آوری
یکی مرد دانای بر جهد کار / کسی در کف اهلی نهاد و خوار
چنین است کردار چرخ بلند / شود زندگانی بر او بر گزند
گهی گنج بینم از و گاه رنج / بآخر شوم زین سرای سپنج
اگر صد بود سال گر صد هزار / گذشت آن سخن کامد اندر شمار
که در شب بنزدیک خسرو شدند / از ایران با گاهی و بشنوند
فرستاده آمد بر شاه نو / گذشته شب تیره از ماه نو
از آشوب بغداد گفت آنچه دید / جوان شد بر رنگ گل شنبلید
چنین گفت کانکو ز راه خرد / به تیزی و بی دانشی بگذرد
نه سند کردار چرخ بلند / شود زندگانیش نا سودمند
کزین بد که کنی خوش آمد مرا / نخورد و نه خواب در آتش آمد مرا
و لیکن بدر چون نگون اخت دست / در ایران نکردم سرای نشست
سم اندر زمان داغ دل با سپاه / بگردار آتش در آمد ز راه

بساهی بجای بر دوغ واژه دیل — همی رفت با نامور خیل خیل
جو آمد ببغداد اروند آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت — جهانجوی آرامش و کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مهتری بود بهر
نهاوند بر بیشگه تخت عاج — نهادن طوق زرین بر پایه تاج
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد — بنزد پدر رفت با باد سرد
همی گفت کای باب [illegible] — چرا گردی این نیکی اندر گمان
بخون بزرگان تو کشتی دلیر — جو اندر دمه گرگ و درنده شیر
کنون بود نی بود بود آنچه بود — کنون درد خوردن ندارد سود
چنین است کردار گردنده دهر — گهی زهر یابی گهی پای زهر
بگفت این و برخاست از پیش شاه — بیامد نشست از بر تخت و گاه
جه گوییم ازین گنبد تیز گرد — که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را کند شاه و فیروز بخت — یکی را کند پر غم و تیره بخت
یکی را برهنه سر و پای و سفت — نه آرام و خفت و نه جایی نهفت
یکی را دهد توشه از شهد و شیر — بپوشد بدیبا و خز و حریر
یکی را کند شاه بر انجمن — یکی را ببرد ندارد کفن
یکی را ز فرزند باشد برنج — نه او را بود پوشش و ساز و گنج
یکی را بصد گنج جویا بچر — نیابد بیکی ز اختر نیک بهر
سرانجام هر دو بخاک اندرند — بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود ترا دیخ خسر مند مرد — ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
ندیدی جهان از بنه به بدی — اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم — نخواننده آگاهی نو بریم
سخنهای هرمز جو آمد بسر — ز خسرو گشاییم اکنون سخن

پادشاهی خسرو پرویز و هشت سال بود

کنون زین سپس کار خسرو بود — بگویم که بیکار او نو بود
جو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند — بران تخت گوهر برافشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت — نیابد مگر مردم نیکبخت
مبادا مرا اندیشه جز راستی — که بیدادی آرد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما راستست — دل ما ز بیکار برخاستست
ز یزدان بدین فخر این تخت نو — همه روشنی بایه و بخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید — بهر کار با من سه پیمان نهید
ان آزردن مردم پارسا — و دیگر کشیدن سر از پادشا
سیوم دور بودن ز نخجیرگان — که دردش بود سوی کس رسان
که درگاه و بیگه دلش لابسوخت — بزی ما بر خیری دلش برفروخت
دگر سر جدا از مردمی در خورد — مران را بد پیوند باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری — اگر تاج من جست انگشتری
اگر گوهرش بد بود با نژاد — نگویم سخن با کسی جز بداد
نباشد شما را بجز ایمنی — نیازم بگردد اهرمنی
هر آن کس که بشنید گفتار شاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت او — بسی آفرین بود بر بخت او
جو پنهان شد از چادر آبنوس — بگوش آمد از دور بانگ خروس
بایوان خود رفت شاه جهان — نهانش پر اندر دو خسته روان
جو دیدش بیاز بر دیش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت ای شاه با اعتبار — ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پیش تو — نبودی بجز خستی بر رگ تو
نگر تا جه فرمایی اکنون مرا — غم آمد مرا دل بیاز خون ترا
کر بدو نکه فرمان دهی بر دهن — یکی بنده ام پاسبان سر

نخواهم

نخواهم سپاه و نخواهم کلاه — ببرم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد — همین روز سختی ز من بگذرد
مرا نزد تو آرزو بد سه چیز — بدین بر فزونتر نخواهیم نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد — کنی گوشم را باواز شاد
دو دیگر سواری ز گردنکشان — که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار — سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه داننده مردی کهن — کو از شهریاران گزارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا — بدان درد و سختی سرآرد مرا
دگر آرزو آنکه خالان تواند — پرستنده و با جمال تواند
همی بیم از بن پس جهان آشنم — بر ایشان برانی سوگ خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار — مبادا که برجان تو سوکوار
نباشد وگرچه بود بد نهان — که بد خواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بر کوشش بدان — که بهرام جوبینه شد پهلوان
سپاهست با وی فزون از شمار — همه کارداران نخجیر گذار
اگر ما بکینه بر پایدم دست — بآرام بر تخت نتوان نشست
دگر آنکه باشد دبیری کهن — که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که خو کرده باشد برزم — بداند همه نیز آیین بزم
ازین هر زمان نو فرستم یکی — تو با درد و رنج مباش اندکی
بدان این که دستهم کبین ایزدست — ز گفتار و کردار نابخردست
دل تو بدین درد خرسند باد — جهان باخرد جفت و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش — نبود آشکارا بکس راز خویش
بسی مهربان تر از بد شهریار — بدین داستان زد یکی هوشیار
که یار زبان چرب شیرین سخن — بران پر پرستو کشته کهن
هنرمند از مردم بی هنر — بغر جام هم خاک دارد ببر

آگاهی یافتن بهرام از کور کردن هرمز

جو بشنید بهرام کز روزگار — چه آمد بدان نامور شهریار
نهادند بر چشم دو شش داغ — بمرد آن جراغ دو بر پیش باغ
بسر بر نشست اندر تخت او — بپای اندر آمد سر بخت او
ازان ماند بهرام یل در شگفت — بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند — درفش بزرگی بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه برنشست — به بیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان — همی راند گستاخ تا نهروان
جو آگاه شد خسرو از کار او — غمی گشت ازان تیره بازار او
فرستاد بیدار دو پهلوان — که تا باز جویند کار جهان
بکارآگهان گفت خسرو که رفت — ز لشکر همی کرد باید درست
که آورد بهرام لشکر بجنگ — وگر کرد این کار بر ما درنگ
جگونه نشیند بهنگام بار — برفتن کند هیچ رای شکار
جو رفتند و دیدند و باز آمدند — نهانی بر او فراز آمدند
بر آنگه که لشکر بر اندر برا — بود دیگر بان در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه — گهی بر جب و گاه سوی بنه
همه مردم خویش دارد برا — به بیکار کانش نیاید نیاز
بکردار شاهان نشیند ببار — بر دیو رز دشت جوید شکار
جز از رسم شاهان نداند همی — همه دفتر دمنه خواند همی
جنین گفت خسرو بدستور خویش — که کاری درشتست ما را به پیش
جو بهرام بر دشمن اسب افکند — بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان — بیاموخت از شهریار جهان
دگر کش کلیلت کو بی درست — جو او رای زن کس ندارد ببر
وز انبس نتبدی بگستهم گفت — که با باغ و رنج گشتیم جفت
جو گردوی شاپور جون اندیان — سپهدار بر میمنه پاسبان

شنیدند باشاه ایران بهم / بزرگان فرزانه از بیش و کم
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای پر هنران و جنگاوران
سران مغز کورا خرد دوستست / ز دانش یکی بهتنش جوشنست
کس آن را نبرد مگر تیغ مرگ / شود زخم از آن تیغ پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان نسپرم
بگوئید تا چاره کار چیست / ز من جنگها را از آز گیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / بهی مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا شود راز گردنده دهر / خرد را بجشند بر جای بهر
چو بهنی از بهره پادشاست / که فر و خرد پادشه را سزاست
وگر بهره مهتر یار سپاه / سپه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشند بشاه جهان / خرد خویش از وی ندارد نهان
کنون از خرد باره ماند خرد / که دانا ورا بهره مغفان شمرد
خرد نیست بر مردم ناسپاس / بدان را که او نیست یزدان شناس
سخن گفتن موبدان کو مهست / مرا در دل اندیشه دیگرست
که چون ارج و لشکر برابر شود / سر نیزها بر دو پیکر شود
نباشد عجب گر فلک گاه / برانم شوم پیش او بی سپاه
نخوانم بآواز بهرام را / سپهدار ناپاک خودکام را
برو آشتی زوی نمایمش / نوازیش بسیار بستایمش
اگر خود بذیرد سخن به بود / که چون او بدیگاه بر مه بود
وگر جنگ جوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آریم روی
همه کاروانان بدان داستان / که او گفت گشتند همداستان
بزرگان بدو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ترا باد فیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این یاد کس / شکست خدای ببیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده نو بهامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بیاب / از آن سو سپهبد وزین سوی شاه
چو تیغ جهان شد نجم اندرون / بیفشاند زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / جهان ازدم خود شید کرده راه
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا بر نهادند آهن کلاه
چنین تا بزرگان روشن روان / همی راند تا چشمه نهروان
طلایه بهرام شد ناگزیر / که آمد سپه باد و برتاب تیز
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مشکدم / جمنده سر افراز و پولاد سم
سلاحش یکی هندوی تیغ بود / که در زخم چون آتش و میغ بود
چو برق درخشان همی اندر آن / بدست چپش آهن آذرگشسب
جو ایزدگشسب و یلان سینه تیز / برفتند برگین و سر پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان / برانگیخت خسرو ببستند میان
بنیره همه هر سپه کجو تیغ شاه / به پیشم دو راز بیسان سپاه
گرفته انگشت او بار / بیاریم و آسوده شد لشکر
نه یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون نهروان
رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم

رسیدن بهرام چوبینه و خسرو بهم

نشسته جهاندار بر تخت عاج / زر روز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردون پیش اندرون ده نمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زر و گهر
وز آن پس چنین گفت با سرکشان / که این روسپی زاده بدنشان

ز پستی

ز پستی و کندی بمردی رسید / دلاور شد و گرد و کین برکشید
بدید آمدش افسر و تخت عاج / فریدون یل کشت باکی و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / بشد نیز سر آمد برو بر جهان
سپه را بآیین نوشیروان / همی راند از سغد تیره روان
به پیشم لشکرکشش را سر سپس / که آگاه نیست ز نیشان یکی نامور
سواری نو بینم همی رزم جوی / که با من بروی اندر آید بروی
بر بیند کنون کار مردان مرد / ز کمند و اسب و شمشیر و گرز نبرد
سمان زخم کوپال و باران تیر / خروشش بلان ده و دار و گیر
ندارد بآورد که پیل پای / جوشن با همه سپاه اندر آیم ز جای
از آواز ما کوه بیران شود / سر نیزه او نوبران گریان شود
بخنجر بربا چو افسون کنم / همه آهها سر سپید خون کنم
بگفت این و انگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باره پران همای
یکی تنگ آورد کاین گرفت / بدو ماند لشکر همه در شگفت
از آورد که شد سوی نهروان / همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند ما او ز ایرانیان / همه بسته برجنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام جوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست از آغاز فرجام را
بدو گفت کان رودکان دلاور / نشسته بران ابلق سرفراز
چنین گفت گردوی کای پهلوان / بزردست هرگز نبیندی کمان
بدو گفت خسرو گران گو درشت / بر بیسی سخن پاسخ آرد درشت
بمان کش ببینی و بر خون دو چشم / تو گفتی دل آگنده دارد بخشم
بدیده نه بینی مرو را بدست / که او در جهان دشمن ایزدست
نه بینم همی در سرش کهتری / نیاید بکس او را بفرمان بری
وز آن پس به بندوی و گستهم گفت / که بگشای این داستان از نهفت
که گر خز نیاید بنزدیک یار / تو با رکران سوی اشب خبر آن
خلا زجنگ جوینده دارا ی / بد لشکر اندرون جادو کجا بی
چو در جنگ رفتی ابر شد سخن / نگه کرد باید نتر تا به بن
که واند که در جنگ پیروز کیست / برآرد ز لشکر گر آمد ز پست
بدین گونه آراسته لشکری / چو بهرام برخاشجو مهتری
دژ آگاه مردی چو دیو سترگ / سپاهی بکردار شیر سترگ
گروگنگ باشد هم داستان / نباشد مرا ننگ از این داستان
بر پیشش یکی پیش دستی کنم / از آن به که خسرو به پستی گنجم
اگر او باندازه گوید سخن / نو آیین بدیشان نگردد کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهم / سپاسی بدادن به و بر نهیم
همه راستی کرد ان جنگ ما / بدین رزم که گردن آهنگ ما
مرا راستی سود مندی بود / خرد بی گمان تاج بندی بود
چو بازار کانان بود بار بیا / از او شاد گردد دل پادشا
بدو گستهم گفت کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوسر افشاند اندر سخن / تو دانا تری هرچه خواهی بکن
تو بر داوری و بنده بیداد گر / تو پرمغز و او را بر از وار سر
چو بشنید خسرو بهیود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بر سینه بهرام یل راز ند / همی جست هنگام پیکار سود
به بهرام گفت ای سرافراز گرد / چه گونه کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو بهرام ... / سمان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان کسازند نرم
جهانجوی گردان یزدان پرست / بدادار دارنده بازید دست
سکالیدم این روزگار ترا / نخونیی نبندید به کار ترا
شتابی ... تو همان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایران خواند بداد / کنم آفرین بنده را بر تو باد
سخنها ش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق مشکدم را ببرد

سم از دشت آن باره و برش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چنین داد پاسخ پس الغش سوار / که من خرم و شادم از روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد / نه بیداد ماند نه شاهی نه داد
الانشاه چون شهریاری کند / ورا مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سگالیده ام / بسو هی کمندت عالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
بیاد بزرگان سزاوار داد / همی هیچ ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه / همی بگسلاند بآیین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / بگو بد چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان / نه آن سواران و گردنکشان
به تازی چنین کرد و زد نا همی / اگر بشمرد سال صد بار بیسی
ازین ننگ دارد خردمند مرد / تو کردی ازو ناسپاسی مگرد
بدانم که روز بد آمدت پیش / کر کرسنه دانی همه رای خویش
ترا چاره بر دستان پادشاست / که زندت جاوید فرمان رواست
کنه کار دیو دانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الانشاه خوانی همی / ز کوهر یکسو ستانی همی
اگر نام سالار شاهنشهی / بد زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر / کرا دانی از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کای بدنشان / بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین تو مهمان گشادی سخن / سرشت بد و داستان کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الانشاه بودی کنون مهتری / هم از بندگان بنده کمتری
کنه کاری بر تو پری در جهان / نه شاهی نه زیبا سری از مهان
بشاهی مرا خواندند آفرین / نمانم که پی بر نهی بر زمین
دگر زانکه گفتم که بد اختری / نزیبد ترا شاهی و مهتری
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمن اند / بکوشند کین بخت بد برکنند
بدارند بر تخت بر بوی رنگ / سپارند گوشت بیوز و پلنگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چرا گشته تند و بد منش
کرا آموخت بر مرد گفتار زشت / ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست دانش خرد / خنک نامور کو خرد پرورد
سران دیو کامد ز دانش فراز / ز دانش بگفتار کرد و دراز
بخواهم که چون تو یکی پهلوان / بتیزی تبه کرد و دانا توان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی / بخوشی بدین تیزی افسون کنی
ز دارنده داد که یاد کن / خرد را بدین یاد بنیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون / که گر بنگری برتر از بیستون
کم از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان پی بر بیار آمدی
ترا دل بر اندیشه مهتریست / ندانیم تا خواست یزدان بجیست
ندانم کت آموخت این برتری / ترا با چنین کیش بد گوهری
سران کو سخن با تو گوید همی / بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از خنک عاج / ز سر برگرفت آن جهانگیر تاج
بنالید در سوی خورشید گشت / ز یزدان دلش پر ز امید گشت
چنین گفت کای روشن داد گر / درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که بر پیش این بنده کیست / کزین ننگ بر تاج باید گریست
کزین پادشاهی ز تخم کیان / [illegible]
پرستنده باشم بآتش کده / نسازم خورش جز بشیر و ...
ندارم بگنج اندرون زر و سیم / بگاه پرستش بپوشم گلیم
گر ایدونکه این پادشاهی مرا / پرستنده باشم بدادار راست
تو پیروز گردان سپاه مرا / به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر گاه یابم اگر تاج و اسب / سپارم روان پیش آذرگشسب

همین باره و طوق و این گوشوار / همین جامه زر گوهر نگار
همان برده و بدره و دینار و گرد / فشانم بدان گنبد لاجورد
پرستند کان را دهم صد هزار / درم چون شوم بر جهان کامکار
ز بیداد شهری که ویران شدست / کنامگاه گوران و شیران شدست
بر آن نیز دینار چون صد هزار / فرستم چو بر کردم از کارزار
ز بهرامیان هر که گرد آمدست / بر پیش من آید کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک برپای جست / [illegible]
ز جای نیایش بیامد چو گرد / بهرام چو بینه آواز کرد
که ای دوزخی بنده دیو کر / خرد دور و دور رای تو آیین
بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارسان بوستانی بود / یکی دوزخی شاه ساسانی بود
چراغ خرد پیش مغزت بمرد / ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبود دست جز جادویی بر فریب / که اندر بلندی نبودت نشیب
بشاخی همی یازی ار بر دهد / که زهرش بود برگ و بارش کبست
بخستست هرگز بنای نو آیین / بناشد بجز بنده بر آفرین
ترا ایزد این زور و فر کی داد / بیاری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر / ترا بوده تنها کیانی گهر
که در جنگ لانیست پران عقاب / نبرد عقاب اندر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه / که گر من بپایم ترا پی سپاه
اگر بد نمایم بر تو بر باد برد / ندیدی مرا دیده اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندی ز شست / به پیروز که بار هشتم نشست
اگر من سزاوار شاهی نیم / مبادا که در زیر گاهی بیم
چنین داد بهرام پاسخ بدان / که ای چیز در دین دیو پرست
پدرت آن جهاندار دین دار مرد / که هرگز نزد بر کسی باد سرد
جهان مرد را ارج نشناختی / بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / تو بینی ز نیکی و مهش جز بدی
ترا زندگانی نباید بخست / یکی دخمه بر کن که دوری ز تخت
منم در جهان کینه را خواستار / دگر کاندرایان منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان / که اندر جهان چیست عهد ان
همی داغ بر چشم شاهان نهی / کسی که نهد سر بفرمان بهی
ازان پس بدانی که شاهی مراست / ز خورشید تابش ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که گردد به ترک بدی شاد
بشستست خیره بدرانج بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن / بجا مرگ آید بباید گمش
ز خان و زمان و ز بوم و نژاد / یکی شهریاری میان بر نهاد
بدین خواستی چیز و نام دروغ / اگر برد بر تخت شاهی فروغ
ز پیش تو بودند کند آوران / جهانجوی با گرزهای گران
نجستند شاهی که کهتر بدند / نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی هرزمان بر فرازی بخشم / همی آب چشم اندر آری بخشم
زمانه بخشم اردت مرزبان / چو شد همی کودی اندر میان
جهاندار شاهی ز داد آفرید / اگر از مهر دز نژاد آفرید
بدانکس دهد کو سزاوار شد / خرد داد انکه پی آزاده شد
الانشاه ما را بدرگه بود / که بر من ز دام تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
بد برفتم این از خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
بدین بشنوی سر زده شهریار / کرا اوداشت تاج از پدر بر باد کاو
ازان و بدان موبد بخردان / بندگان دگار آزموده بدان
بدان دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته هیر سرزدمست

که پیغمبر بدتن آب داد
همه یکسر اندر پناه مهند
نوا اگر کنم مرد درویش را
نمانی همی جیب اندر نهان
جو هر مرز جهاندار وبا داد بود
توای بر گناه فریبنده مرد
گر ایزد بخواهد من از کین شاه
بدو گفت بهرام کای مرد گرد
نه چون اردشیر اردوان تا بشب
به بینیم جهر تو و بخت تو
ز دفتر همه نامشان بشمرم
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
همه پادشاهان از بنه خود کنند
میان را ببستند با او میان
از آن پس نشستند ایرانیان
کلاه کیی بر سپارد بشهر
کنون نام آن نامداران گذشت
بدو گفت بهرام جنگی منم
که هرگز مبادا از روی خرد
بهر جام کاید ترا رنج و درد
تراگرد سالار گردنکشان
کنون نام جو بینه بهرام گشت
نهی داغ بر چشم شاه جهان
بدین کار خاقان مرا یاور است
برافرازم اندر جهان داد را

بذیرفت آنگه گشتاسب داد
اگر دشمن از نابکواه مبند
پراکنده مردم خویش را
بیاد اشک ای داور این جهان جهان
زمین ور زمانه بدو شاد بود
که چیتی نخستین به هرمز برد
کنم جون تو خورشید روشن شاه
پشیمان بود گر تو شاهی برد
بنیرو شد و بخت آمد بشب
کلاه و سپاه تو و تخت تو
سر و تاج ساسانیان بسپرم
که ای بیهده مرد بسیار گوی
درو بند و ز مردمی خود چیند
گرفتند ناگاه تخت کیان
بدی را ببستند یکسر میان
نهاد آن زمان داور دستگیر
سخن گفتن آن همه باد گشت
گر گنج کیان را ز بن بر کنم
سلاح بزرگی نشاید سپرد
بگرد در تا سپاسی بکرد
شدی مهتر اندر زمین پهلوان
جهان تخت بهمن ترا دادم
سخن زین نشان کی تو دانی نهان
مهان کاند ایران و چین بهترست
کنم تازه آیین میلاد را

هرآنکس که ما را نمودست رنج
ز شهری که ویران شد اندر جهان
همان خارستانها کنم جون بهشت
بیاییم و دل را از و بر کنیم
بسی زی کان از بدر تخت را گرفت
نبند هیچ بد جز بفرمان تو
کنون تاج را در خور گاه نیست
جوا ز دخت با یک نژاد آیدت شیر
کنون سال جون پانصد اندر گذشت
بیانیم زین کار ساسانیان
بزرگی بر اشکانیان برسر آیست
اگر پادشاهی ز تخم کیان
نخست از زی آمد سپاه اندکی
زری بود نا پاک دل ماهیار
نیامد جهان آفرین را پسند
بتاج کیان او سزاوار بود
کنون برتری را سزاوار گشت
جنین گفت دانا که این داستان
گر جون باژ خواهی نیاید بدست
دلاور بدی تیز و برتر منش
بران تخت بهمن و آن تهم شاه
تو پیمان یزدان ندانی نگاه
همه دوستان بر تو بر دشمنند
بزرگی من از پارس آید همی
مرا از تخمه نامدار آرشم

وگر آنکه خود یا فتستیم گنج
بجایی که درویش باشد نهان
بران مردم و جار پایان و کشت
بپیچیم و نیروی بازو کنیم
کلاه و کمر یافت هم تخت را
دل و پیک و مکر و کیتیان تخت
جو من پا سزا ام سزاوار نیست
گر اشکانیان را بدی داد و گیر
سر و تاج ساسانیان زرد گشت
جو آمیخته کاری که گردد زبان
اگر بشنود مرد داننده را
بخواهد شدن نوکی زین میان
که شد با سپاه سکندر یکی
گزو جهره شد تخم اسفندیار
اندیشان بد نیشان ز بیداد گر
اگر چند بی گنج و دینار بود
جهان را جهاندار بگذاشت
که باشد که یاد آرد از باستان
که داد بده از خزه کشت هست
ز بد گوهر آمد ترا بد کنش
سرت مست شد باز گشتی ز راه
همه تاج را جویی و پیشگاه
بگشا رباتو بدل با من اند
نمانم کزین پس بود نام کی
جو جنگ آورم آتش برکشم

نبیره

نبیره جهانجوی گرگین منم
با ایران بدان رای بد ساوه شاه
همه برده بردند ایرانیان
ز پیلان جنگی هزار و دویست
جهان شد که کس نیمی در جهان
اگر با تو یک پشه کین آورد
که اندر جهان باد تختش نبود
بیامد گران مایه مهران ستاد
ترا داد گنج و سلاح و سپاه
تو بودی دران جنگشان یار مند
هنرشان همی خویشتن را نهی
جو اسکندری باید اندر جهان
نی پی را همی کارهای نو بود
بدی را تواند جهان بابه
ایا مرد بدبخت بیداد گر
که این بر من و تو همی بگذرد
جو فرمان کنی هرچه خواهی تراست
وگر بگذری زین سرای سپنج
که هر بیش از دین پاک
بباید شکستن بفرمان شاه
بریزند هم پی کان خون تو
وگر دیر مانی بدین هم نشان
تو بیماری و بند داروی
پزشک تو بند ست و دارو خرد
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس

جو جنگ آورم آتش از سرکشم
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
بدین بوم تا من بستم میان
گر گفتی که اندر زمین راه نیست
بجوید بخیره نشست مهان
ز تخت بر روی زمین آورید
بزرگی و داور نک و بخت نبود
بشاه زمانه نشان تو داد
درفش تهمتن درفشان براه
کلاهت برآمد بابر بلند
که هرگز ندیدی مهی و بهی
گر تیره کنی تخت شاهنشهان
کر شد روز بر شاه ایران کبود
هم از پی زمان در زمین شاه نه
همه روز کار تو بگرشی مهر
زمانه دم ماهی بشمرد
یکی بهره زین پادشاهی تراست
که با رنج تن نباشی برنج
تو یزدان ندارد بدل ترس و باک
تن بر گناهش فکندن براه
همی جوید این بخت وارون تو
سزا از داد و ز شاه گردنکشان
بگویم همی تا شوی تن درست
سر تاج آز از دلت نگسلد
ز دیو و ز جادو جهان پر هراس

نبیره جهانجوی گرگین منم
کنند با تلی را بت آتشکده
تو خود کامه کردند ای نی ای سپاه
هنرمند گرفتار شاه
همی بوی تاج آمدت مغز ام
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
ندانست کس نام او در جهان
ز خاک سیاست جهان گشت تیز
بید خواب یزدان که ایران زمین
جو دارنده چرخ گردان بخواست
که این پادشاهی ز تخم کیان
تو با چهره دیو و تاریک خال
ببستی همان نام من بر درم
بران خون که شد بر زمین پخش
ز خشنودی ایزد اندیشه کن
که گوید که گژی به از راستی
بدین گیتی اندر بزی جاودان
نشاید گزین کم کنیم ار فزون
جو سالی همی داد باید شکست
جو بر شاه گیتی شود بدگمان
کنون زند کانیت ناخوش بود
پشیمانی آیدت از این کار زشت
وگر خیره شد در دلت کام و رشک
بر برو دی اندر خرد گرشه
جو زو شد دل مهتران پر ز درد

همان آتش تیز برزین منم
نه نوروز ماند نه جشن سده
بر و جار صد بار بشمر هزار
من از بس خروشان جو بشتهان
همی تخت عاج آید از خنجرم
جرا باد که کین نگیری بری
فرومایه بود اندر نهان
شد آن روز بر جشم تو ناپدید
تو بیانی آرند گردان جنین
که این پادشا را شود کام
نخواهد شدن تو جه نیدی مبارک
مبادی بگیتی جراندر مغاک
ز گیتی مرا خواستی گرد کم
تو باشی بدان گیتی آویخته
خردمندی و راستی پیشه کن
جرا دل بکژی بیارا ستی
تن آسان و دور از بد بدگمان
کر زردشت گوید بزند اندرون
جو بیدش نباشد ورا سود مند
ببایدش کشتن هم اندر زمان
وگر بگذری جایت آتش بود
د گشار ناخوب و گردار خوش
سخن گوی تا دیگر آدم بود
از اندیشه گنج بر بیشی ی
فریدون فرخنده با او جه کرد

جو گرگ

بیامد همه بندگان من اند
چو من گنج خویش آشکارا کنم
که هرگز تو بینید از این بیش شکست
شود بوم ایران از ایشان تهی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه
نمانی که ارش تو پاینده بود
نتوانست رستم جهان را گرفت
بدو گفت بهرام [illegible]
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
تو از بی‌تنان بودی و بدتنان
بدو گفت خسرو که دانا بمرد
بدین گوش و آن رای و آن مهتری
نخاقانیان این سه ترک سترگ
اگر مرده گر زنده بالای شاه
همی راند بر خاش جویی دژم
چو زنده کمتر گشت با خاک عاج
بینداخت آن تاب داده کمند
بدان ترک بدساز بهرام گفت
پس آمد ملک که خویشی با ان
بینداخت آن نامور افسرش
بدو گفت کای مهتر جنگجوی
نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای
چنین گفت داننده خواهر بدرد
که او با جوانی شود تیز و تند
ترا چند گویم سخن نشنوی

بدل مرده و زندگان من اند
دل جنگیان بر مدارا کنم
چو از خواسته سیر گشتند و سیر
شکست اندر آید بتاج مهی
منوچهر بد با سپاه و کلاه
نغرمان و [illegible] سر افکنده بود
همه آیین تخت کیان [illegible] گرفت
تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
نه از تخم ساسان شدی [illegible]
تو از تخم ساسان [illegible]
[illegible] تخم [illegible] بساسان [illegible]
بجویی همی تخت شاهنشهی
گرازنده بودند برسان گرگ
[illegible]

کمند انداختن ترک بخسرو

سر شاه وا زان نیامد ببند
بجز خاک تیره همی [illegible]
روانش برادر [illegible]
بیاورد فرمان [illegible]
چگونه شدی پیش خسرو بگوی
نه دانا سری با در خشنده‌ای

پند دادن خواهر بهرام ورا

به پیش آوری تندی و بدخوی

بتخت تو کی روشنی یافتند
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه
نباید که بر دست من بر [illegible]
که بد شه بهنگام آرش [illegible]
بدو گفت خسرو که ای بدنهان
دگر هیچ [illegible] کهنه جوی
همه آیین پیشی نگه داشت او
که ساسان شبان و شبان‌زاده بود
دروغست گفتار تو سر بسر
بدو گفت بهرام کاندر جهان
اگر تخم کم شد کجا شد نژاد
بگفت و بخندید و برگشت از او
[illegible] گفته بودند بهرام را
از ایشان سواری که ناباک بود
کمان بازه کرده [illegible]
که گفت که با شاه جنگ آوری
چو خواهرش بشنید کامد ز راه
بیامد به پیش برادر دمان
بخواهر چنین گفت بهرام گرد
هنر بهتر از گوهر نامدار
مگر تا چه گوید سخن گوی بلخ

جهانبان سراز داد و [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] دلیران [illegible]
سر آید مگر بر من این گفتگوی
چو دانی که او بود شاه جهان
که چون رستمی بود شاگرد اوی
یکی چشم بر تخت [illegible]
که بابک شبانی بد و داده بود
سخن گر بگفتن ندارد هنر
شبانی بابک نکرد [illegible]
نیابد ز گفتار بیداد داد
[illegible] که خویش بنهاد [illegible]
که ما روز جنگ از پی نام را
دلاور بد و تند و بی باک بود
کمندی بیازید و [illegible]
همی بود تا زان [illegible] باج
[illegible]
ندیدی [illegible]
برادرش [illegible]
دلی خسته از درد و تیره روان
که او بادشاهان [illegible]
هنرمند با بد تن [illegible]
که ای تیز هش مهتر نامجوی
مگر دان توان کشتی رای کند
که باشد سخن گفتن راست تلخ

سرانکس که آموی تو با تو گفت
برین بر یکی داستان زد کسی
[illegible] از جهان [illegible]
[illegible] وز تخت شاهی [illegible]
جز از درد و نفرین نجوید همی
برین تیز [illegible] خشم [illegible]
جوان تخت و آن [illegible] ساوه شاه
همه نیکویها ز یزدان شناس
بدل دیو را یاد کردی [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
نکردی همی جز برای تو کار
تو دانی که از تخم [illegible]
ابا گنج و با لشکر [illegible]
[illegible] بیزدان [illegible]
ندیدند هرگز سواری چو [illegible]
همه مهتران سام را خواستند
که خاک منوچهر [illegible]
[illegible] دستان [illegible]
بدان گفتم این ای برادر [illegible]
ندانم که بر تو چه خواهد رسید
ولیکن کنون کار ازین در گذشت
وزان روی بس شهریار جهان
همه مهتر از لشکر [illegible]
چنین گفت ای نیک دل مهتران
بشاهی مرا این [illegible]

همه راستیها گشاد از نهفت
[illegible]
[illegible]
نهاده ترا در میان [illegible]
مران کین سخن [illegible]
روانت [illegible]
بدست آمدت [illegible]
[illegible]
ز یزدان [illegible]
ز بردع بیامد [illegible]
ندیدی [illegible]
بزرگان بجایند [illegible]
بیابان که خوانند [illegible]
[illegible] ایران و توران [illegible]
[illegible]
همه تخت [illegible] آراستند
سر تخت نوذر [illegible]
بجستند شاهی ازان انجمن
نیابد مگر مردم نیکبخت
که اندر [illegible]
دل و مغز [illegible]

رای زدن خسرو با ایرانیان

جهاندیده و کار کرده سران
جز از آنک [illegible] اندر خورست

مگن رای ویرانی شهر خویش
که خرسند [illegible] خواهر [illegible]
اگر نیستی در میان آن جوان
ندانم سرانجام این چون بود
چو گویند [illegible] بدنام گشت
نگه تا چرا [illegible] شهر [illegible]
چو نوذر نامور گشت اندر جهان
برزمی که کردی چنین [illegible]
چو آشفته شد [illegible]
بیایست رفتن بر شاه نو
تن آسان شدی شاد [illegible]
اگر شهریاری [illegible]
نبودی جز از [illegible]
جهاندار تا این جهان [illegible]
چو نوذر شد از تخت [illegible]
بدان مهتران گفت [illegible]
ز تو سام [illegible]
همه راه [illegible]
که دارد [illegible]
[illegible] گفت بهرام [illegible]
اگر به شوم [illegible]
چه بینید یکسر بکار اندرون
بجای کسی نیست ما را سپاس

بگیتی چو بر داشتی بهر خویش
[illegible] چشم [illegible]
نبودی من از درد تیره روان
همیشه دو چشم پر از خون [illegible]
همه نام بهرام دشنام گشت
که بد مهتر اندر جهان یادگار
بجویی همی تخت شاهنشهان
هنرمند کشتی [illegible]
بگفتا [illegible]
بکام وی آراستن گاه نو
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
توانست کردن با ایران نگاه
که آورد لشکر با ایران زمین
زمین گرد و هم آسمان [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
که حال سپهبد کند [illegible]
[illegible]
یکی چشم بر تخت [illegible]
خردمند و روشن دل [illegible]
بدین راستی پاک یزدان [illegible]
که مرگ اندر آید [illegible]
که یکدشت شاد [illegible]
سزاوار بر تخت شاهی نشاند
ز ننگ بد روز کار اندرون
اگر چند [illegible] نیکی شناس

شما را ز ما هیچ نیکی نبود / گرچند بن غم و رنج باید بسود
نیاکان ما بت پرستیده اند / بسی شور و تلخ از جهان دیده اند

نخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن ما با ایرانیان / نباید که بیرون برند از میان

گزین گفته اندیشهٔ من تباه / شود گر بگوید به پیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن

که بهرام را دیده ام در سخن / سوار است با اسب ...
همی کودکی بی خرد داندم / بگرز و بشمشیر ترساندم

که داند که من شب شبیخون کنم / که از دل این شب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازم درنگ

چو شوید بقیر شب تیره روی / بیفشاندان گیسوی مشکبوی
شما بر شبیخون بسازید جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ

بران بر نهادند یکسر سپاه / که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد به پرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای

بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده و گرد گردوی را
همین کار بسازید شبیخون نگفت / که با وی مگر یار باشید و جفت

بدو گفت گستهم کای شهریار / چرا بی چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر امشب شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنی

سپاه تو با لشکر دشمن اند / بر ایشان تو بد دل و بدتن اند
ز یکسو نبیره ز یک سو نیا / ببغضا اندرون کی بود کیمیا

ازین سو برادر از آن سو پدر / همه پاک پیوسته یکدگر
پدر چون کند با پسر کارزار / بدین آنچه کام دشمن مخار

نبایست گفت این سخن با سپاه / چو غمی کنون کار کردی تباه
بدو گفت گردوی کین خود گذشت / گذشته سخن باد باشد بدست

رای زدن بهرام با ایرانیان

شبیخون کردن بهرام بر خسرو

مصاف خسرو با بهرام چوبینه

همی تیر بارید همچون تگرگ
بیک چوبه با سر همی دوخت ترگ
بدست اندرون خنجر کابلی
همان اسپ و برگستوانی یلی
یکی تیر زد بر بر بارگی
که شد کار آن باره یکبارگی
هم اندر زمان اسب او بر بخفت
پیاده سپهدار زو بر بجست
سپه بانگ کشت از پل نهروان
هر آن کس که بودند پیر و جوان

پس اندر همی تاخت بهرام شیر
کمانی بدست اژدهای دلیر
چو خسرو جهان دید برگشته شاد
دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
پیاده سپهبد سپهر برگرفت
نه بیچارگی دست بر سر گرفت
بلان سینه پیش اندر آمد چو گرد
پل نهروان سر بسر باز کرد
همی راند خسرو سوی طیسفون
دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون

گریختن خسرو از بهرام چوبین

چو آمد گریزان بشهر اندرون
دو دیده پر از خون و چهره نگون
ز هر برزنی نعره از انجمن
که او را کزین گردی ای شهریار
فغان خاست چون شد بنزد پدر
همه نامداران روشن روان
بدو گفت کین پهلوان سوار
که هرگز مبادا روان با وی او
یکی لشکری همچو کوه روان
ندیدند گفتی مرا جز براه
همه جنگ و پرخاش بدکام او
بدام بلا بر نیاویختم
ز من بازگشتند یکسر سپاه
سواران تازی برم بی شمار
چو شد کار بی برگ بگریختم
چو جایی نیابند سود و زیان
گر ایدونک فرمان دهد شهریار
همه آگاه از تو بخت خندان بود
نباشند یاور ترا تازیان
چو رفتی یکایک بقیصر بگوی
بدین کار پشت تو یزدان بود
چو کارت شود سخت بنشین فغان
سخنهای من نیز دیگر چه بود
که ما با غم و رنج گشتیم جفت
فریدونیان نیز خویش توأند
که ای شاه نیک اختر دادگر
ببندوی و گردوی و گستهم گفت
که چون بینه بر نهروان کرد گاه
بگفت این و اندیشه آمد نهفت
نگه کرد گستهم و بندوی را
درفشی که پیکرش اژدها
که بدخواه ما نیز خویش تواند
بپیچید یال و بر و روی را
ولیکن با بهرام رنجه مدار
همانا که سرتاسر از شاه شد
بدو گفت بندوی کای شهریار
که ما را چنین تاختن نیست روی
چنین است یاران و لشکر همه

دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
چو روی پدر دید بردش نماز
به دروازه بر پاسبانان نشاند
بیامد چو شاهان که داند فغان
همی بود بخشش زمانی دراز
بگفتم بدو هرچه آمد پدید
شبانی بیاورد سپاه
بنا کام رزمی روان کرده شد
بدو نیک و بد من بر این سود مند
همی شاه خوانند بهرام را
فراوان کس از آخر آزرده شد
نگه کردم اکنون ز سود و زیان
ندیدند از آغاز فرجام را
بدو گفت هرمز که این رای نیست
نباشند با او مگر تازیان
بدرد دل اندر بآزار تیز
که اکنون ترا پای بر جای نیست
چو بگماشت خواهی همی مرز و بوم
بدشمن سپارند تا از بهر چیز
بجایی که دینت و هم خواستست
از ایدر برو تا زنان با بروم
چو بشنید خسرو ز هرمز سخن
سلاح و سپاه تو او را است
بسازید یکسر بنه بر هیون
بسی آفرین جهان کرد یاد
یکی گرد تیره برآمد ز راه
بر و بوم ایران بدشمن دهید
همی تاخت خسرو بکردار گرد
درفشی درفشان میان سپاه
همی ماند مادر دو تن نرم نرم
درفشی پس پشت او را آورد
وگر نه چنین نرم راندن چراست
خروشید خسرو بآواز گرم
که او گرد ما را نبیند براه
که بهرام نزدیک پشت شماست
که چون پنهان آید با جوان شاه
که او دست یازید زد درفش سیاه
هم آنگه بهر فرزند تاج و کلاه

نشیند

نشیند چو دستور بر دست او
بدر بار رسید کار گوشت او
گریزان برفتت این مرز و بوم
نباید که آرام گیرد ببوم
بدین بارگاه هش فرستید مال
نمایند تا کرده او بر فراز
چنین داد پاسخ که از بخت بد
مترس از این نشان هرچه بد ما رسید
بر اندازد و گفت ای از چوب ورزشت
جهاندار بیزار گفتا نوشت
چو او بازگشت آن دو بیدادگر
ز ره بازگشتند بر کینه پیش

بقیصر یکی نامه از شهریار
نویسید کاین بنده ناپاک
چو آید بدان مرز بندش گشاد
دل شاد مان برگرفتند گشنسب
ببندید پس هم در زمان با سپاه
نبشتید کاین بدن بارگاه
سخنها که زشت کامیی درست
به پیروز کر بازمشتیم پشت
بیاشد نکرد و بر خیز باز
مبادا که آید بدشمن نیاز
ندر چون رسیدند نزدیک بخت
همی از کمان باز کردند سخت

کشته شدن هرمز بدست گستهم

ز راه اندر ایوان شاه آمدند
پر از رنج دل بر گناه آمدند
فکندند ناگاه در گردنش
بیاد بخشیدن کرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان
تو گفتی که هرگز نبد در جهان
اگر مایه اینست سودش مجوی
که برجستن رنج آید بروی
هم آنگاه برخاست آواز کوس
رخ خوبیان گشت چون آبنوس
خرابیشه بندوی و گستهم نیز
گرفتند از آن شهر راه گریز
بدانست کایشان دو دل بر زدند
چرا از جهاندار گشتند باز
بلشکر چنین گفت کو شاه راه
نگر دیدگاه تنگی سپاه
بگفتا که شمشیرزن شش هزار
روند آنکه از پی شهریار
وزان روی خسرو بیابان گرفت
همی از بدشمنان جان کنیم

چنین است کردار گردنده دهر
گهی پوشش آورد گاه زهر
چو شد کردش روز هرمز بجای
تهی ماند از وی تخت و فرخنده جای
درفش سپهبد هم آنگه فراز
به بد آمد اندر میان سپاه
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد
جهانجوی چون دیدشان روی باز
برخساره شد چون گل شنبلید
نگر دان سخن بر دلیران بدید
بجایی که ببندید و راه دراز
بدارید یکسر تن از رنج باز
چنین لشکری نامبردار کرد
به بهرام بود سپاسش سپرد
چنین تا به پیش رباطی رسید
سر تیغ دیوار او را بدید

رفتن خسرو بسوی روم

کجا خواندندیش یزدان سرای
پرستش کهی بود فرخنده جای
نشستن که سوگواران بدی
بدو در چلیپا و مطران بدی
چنین گفت خسرو بیزدان پرست
که از خوردنی چیست ایدر بگوی
گر ایدونکه باید بدین جای چند
مبادت جز از توشه این سرای
بس آنگه بزمزم همی گفت بند
بخوردند و شاهنشه جیری
بدو گفت ما بی ز خرما کنیم
به نخچیرگو هنگام گرما کنیم
بخوردند آن زمان خسرو ادیب
که دارد می و نام کشگشنی
نهاد از بر ران بندوی سر
روانش پر از درد و خسته جگر
که از راه گردی برآمد سپاه
بیابان گرد تیره و راه آن سپاه

سکوبا بدو گفت ای شهریار
فطیرست با تره و جوی بار
جهانجوی با این دو خسرو پرست
کوفت از پی باژ بر سیم
چنین گفت پس با سکوبا که می
نداری تو ای پیر فرخنده پی
کنون هست جامی چو روشن گلاب
ببر می چو بیجاده در آفتاب
چو مغزش شد از باده سرخ گرم
هم آنگه بخفت از بر رنگ گرم
همان چون بخواب اندر آمد گرفت
سکوبا ازدمی بیاید بپوش
چنین گفت خسرو که بدرود کابل
که دشمن بهکوند شد خواستار

نبردم بکار رست و نه بارگی / فراز آمدان روز بیچارگی
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن اگر ده باشم روان / به پیش جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانای چنین / یکی خوبتر داستان زد برین
که هر کو کند در بر شاه کشت / نیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آمد بجای / کلاه نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن روزگار / بماند بر پای بیچار سان
تو گر چاره دانی اکنون بسازی / همه از پاک یزدان تو بینی نهان
بدو گفت بندوی کین تاج زر / مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبای / چو من بپوشم این را تو بگذار
بر با ساعت بیم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح ماند در آب
بکرد آنجهان هرچه بندوی گفت / تو زانجا یکی رخت چون باد رفت
چو خسرو برفت اندر چاره جوی / جهاندیده سوی سقف کرد روی
که اکنون شما را بدین برز و گاه / نباید بدن تا پدید آید گروه
نو داند برستنش کو آمد جو کرد / ببندوی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامهٔ زرنگار / بسر بر نهاد افسر شاه ...
بران بام شد کش نبود آرزوی / سپه دید گرد اندرش چاره جوی
همی بود تا لشکر از ... / رسیدند نزدیک مطبخ فراز
ببیدند کش اندرون با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسرو است / که با تاج و با جامهای زر
چو بندوی شد پیکان گاه / همی باز بشناسد او از شه او
فرود آمد و جامهٔ خویش جست / بپوشید و ناگاه بر بام رفت
چنین گفت ای رزم سازان خو / کرا خواهم اندر شتاب بیش
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش مهان
چو بود سیاوش بدیدش ببام / همه پیش او گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من سخت پیچانم از رنج راه
سواران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشوفته
بدین خانه ... گو از آن رنج / فرود آمدم ... ابا بار
چو پیدا شود چاک روز سفید / نگاه جهان دل کنیم ناامید
بیاییم با تو ز راه دراز / بتر و بک بهرام گردن فراز
بدین هم که گفتم بجوییم زمان / اگر یار مندی کند آسمان
نیاکان ما آنکه بودند پیش / نگهبان نشستند هم و این کیش
اگر چه بدی بخشش آسمان / که بهتر نه بر داشتندی نیاز
کنون رنج ما را بدل راه بود / بگفتیم چون بخت ما سال بود
درخشنده خورشید تا برج گاه / نباشد مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید ... / نکشتار و کشت مهان ستان
هر آنکس که بشنید گفتار او / برادر و شان شد دل اندر کار
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه / همی داشت بر پای چندی نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دم داد بر سوی بهرام شد
چنین گفت کار روز شاه اندر نگاه / همانا بکار ری نیاید فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
جهان نیز خورشید گردد بلند / ز گرما نباید که یابد گزند
بیامد بیامد امروز فردا بگاه / همی راند اندر بیابان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کار بیستن هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیرم تنگ / مگر تیره گردد نباید بجنگ
بتنها تن او یکی لشکر است / جهانگیر و بیداد و گند آوران
نگه کرد برین هم نشان خویش ... / بیاید برادر جنگ وانداز ...
چنان هم همی بود تا شب گروه / بر آمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد به هر پهلوی / همی سوختند آتش اندر ...
چو روی زمین گشت خورشید فام / جهانگیر بندوی بر شد به بام

بهرام

به بهرام گفت ای جهاندیده مرد / بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شما را پدید آورید / سوی بزم یا لشکر خویش
کنون کو تو پیدا شوی همچنین / وگر نه تو آری سر از آفتاب
نه بیند کسی شاه را جز به بزم / که اکنون کهن شد بدان ...
کنون گر دهیدم بجان زینهار / بیاییم بر پهلوان سپاه
بگویم بدو هرچه گفتی تو من / زکی گر از بیشی انجمن
وگرنه بپوشم سلاح نبرد / بجنگ اندر آریم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام از این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
بیابان چنین گفت اکنون چه سود / اگر من بر آرم ز بندوی دود
همان به که او با بر پهلوان / برم هم بدین گونه روشن روان
بگوید همه هرچه داند ز شاه / اگر ... دیدار ستانند کلاه
به بندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوری با بهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی ... / همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کآمد سپاه / سوی بزم شد جنگجوی خواست
ز بور سیاوش بر آشفت سخت / بدو گفت کای بد تن شوربخت
نه کار تو بود این که خود کرده ای / همی شد ... هنر نیز ...
جهانجوی بندوی را پیش خواند / همه خشم بهرام بر وی براند
بدو گفت کای بد تن بدکنش / فریبنده و از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بد کردن خویش آشفتگی
تو با خسرو شوم گشتی یکی / جهاندیده کردی ...
کنون آمدی با دل پر سخن / که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز / ازین راستی جوی ... بجا
بدان کان شهنشاه خویش منست / بزرگی و بادیش پیش منست
خدا کرد مر جان و با بخت ... / تو گر مهتری گرد پیشی بگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه / که کردی بخواهست کردن تباه
ولیکن تو چون کشته رزم ... / بشوی زود چون ...
نهادند بر پای بندوی بند / به بهرام دادش ز بهر گزند
ببردند بهرام از پیش اوی / همان نیز بندوی را نام جوی
همی بود تا چون شب اندر نهفت / بیامد بر اندیشه دل ...

[illegible]

بهر جای که سی رزتن نهاد / چو شاهان پیروز بخت ...
پدید آمد آن مطرب زرد فام / فرستاد و گرد کشان را بخواند
جو خورشید چهر کشید از نیام / برافکنده تاج داران ...
که هر کس که هست از شما مستمند / ز شاهان چو ضحاک بدگوهری
چنین گفت آنکه با بانگ بلند / نیامد بد بداد بجویی ...
و نان کشتن ... برانش آمد / دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم
که از بهر شاهی بد از ما کشید / بند را کشت ... شد ...
یکی نامداری ز تخم جهان / که نا پاک بود و جستن بخت ...
کنون تا بد آید اندر جهان / کلاه و کمر بستن بخت را
بجای آورد رسم و راه کیان / بدارنده آفتاب بلند
که دارید اکنون که بندوی ... / تو بینی تا بدی در جهان ...
که آمد بدین مرز ما با سپاه / از آزادگان نیست ...
بدی که بندوی جز از شاه شاه / کسی را بند در جهان ... نبرد
که بگذشتشان بد ز ایرانیان / سپه چار بار از یلان صد ...
ز گیتی ... بمردی میان / همه گردوشان بیننده ...
بر آسود ایران ز گرم و گداز / کنون تخت ایران سزای ...
... جو بر تیر تو گشتند ... / بدین نیکویی بخت ...
وگر دور ماند ز جان تو / بفرمانش آیم اگر چه ...
کسی ... چند فرمان تو / دگر داستان نیز چون خسرو است

بگفت این و بنشست بر جای خویش … خرامان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کین پر دانش گروه … که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او را چه گفت این سخن … جهانجوی داننده مرد کهن
جو این نیکویها ز نو یاد کرد … دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز … اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید به استا و زند … که هر کس که از کردگار بلند
بکرد دبیکسان ببندش دمیند … همان نامه سودمندیش دمیند
جو بیدادگر شاه دشمن بود … سرش زود باید که بیند بن
جو انگاه این گفت لب را ببست … با انبوه اندیشگان در نشست
چنین گفت کای خسرو سودمند … تو هیچ با بدی در جهان
اگر داد بهتر بود پس مباد … که آرد ز گفتار بیداد یاد
اگر بر بندد دست گشتار ما … بر بخت پیروز کو یار ما
انوشه بدی شاه تا جاودان … ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر … خداوند خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن … سرانند برنا و مرد کهن
سرانجام اگر گاه جویی مباد … بیکسو فی برافکن بکردار باد
همان دیر با خسرو سرفراز … بگو بد به بیداد راهی دراز
سر تخت گشتاسپ مگذار پای … که کار گذشته نبود کرای
دگر بیم داری ز خسرو بدل … ولی ز پارس وار طیسفون
بشهر خراسان تن آسان بدی … که انسانی و مهتری را سزی
بنو رشش یک اندر دگر نامه ساز … نگر خسرو آید برای تو باز
نه برداشت خسرو پی بجای … که تا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت بس زاد فرخ نژاد … که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران … که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن … که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسندد این گفت و گوی … گزان مرد را کم شود آبروی
سخن دان سخن بس منش گشاد … بگویم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد بغنود گفتار شنید … دل مردم بی خرد گشن کند
جهاندم خراسان … که گشتاسپ با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار … بد پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی … که بیدادگر بود ناپاک رای
که جمشید برتر منش … هر بیداد بکر … گیتی
پریشان در دبد مردم … که اندر جهان دیو بد یادشاه
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب … ز توران بدان چاره بگذاشت آب
بداری چپ … بشمشیر بهر بد و بر گشت کار
سه دیگر که اسکندر آمد ز روم … با پیاران و بیران شد این مرز و بوم
جو داراب شمشیر زن … خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز … که او رفت زین بوم بر کام
جو پرویز شاهی … جهان گرد … شهر با دیو پری
بگشتند هیتالیان … کنون شد سر و تاج شاهنشاه
کس اندر جهان این شگفتی … که اکنون بنو … یاران
که بگو بخت شاهی چو خسرو … سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست … ز گشتاسپ … بهرام
جهاندیده نیسا … برپای خاست … میان بسته و تیغ هندی براست
چنین گفت کین مایه ور پهلوان … بزرگست با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان … نباید برنید کس برمیان
سر جنگیان کان سخنها شنید … بزد دست و تیغ اندر میان کشید
چنین گفت کنم نامداران زنی … اگر باز یابیم در برزنی
تمام که کس را جدا … میان سواران سواری
چو بشنید سالار گرد ارمنی … که سالار ناپاک گرد این منی

گشسپ ده چو بهرام شمشیر دید … خردمندی و راستی بر گزیم
چنین گفت کانکو ز جای نشست … برآید بیازد بشمشیر دست
به بزم هم اندر زمان دست او … نه بشمار گردد نه بر دست او
بگفت این هان پیش آزادگان … بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشتاسپ بزرگ انجمن … همه رنج بر از رنگ و دل پر شکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون … درخشان شد اختر بچرخ اندرون
چو آواز دارنده پاسخ خاست … قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند با … دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی با ایران زمان … بباید نبشتن بدین بر نشان
که بهرام شاهست پیروز بخت … سزاوار تاجست و زیبای تخت
بجوید جز از راستی در جهان … چه در اشکار و چه اندر نهان
نبشته شد و شمع بر داشتند … شب تیره با اندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد … جهان شد بکردار یاقوت زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت … سزاوار تاجست و زیبای تخت
برفتند ایوان شاهی چو عاج … بیاو پختند از بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی پیشگاه … نهادند و بس برکشادند باج
نشست از بر تخت بهرام شاه … بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان … نبشته بران پرنیان بهانشان
گواهی نبشتند یکسر مهان … که بهرام شد شهریار جهان
گواهی نبشتند یکسر مهان … که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند باج … بر و بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست … بدین عهد ما پاک یزدان گواست
چنین هم بجا ماند سالی هزار … که از تخمه من بود شهریار
بسر بر بسر بر چنین انجمند … بماناد با تاج و تخت بلند
با آذر مه اندر بدان روز بود … که از شیر بر دخته شد گوربند
ستاره بجای بلند آفتاب … برآمد بکام و جهان شد بپای
چنین گفت آنکه با ایرانیان … که برخاست بر جاش یکتن از آن میان
کسی کو بنبشد این داستان … اگر کژ باشد اگر راستان
با ایران مباشید پیش از نبود … چهارم چو از چرخ گیتی فروز
برآید همه نزد خسرو شوید … بدین بوم و بر پیش از انجمن
از انبس با ایران خویشان کسی … نماند تمام بر و جان ببسیچ
نر از دل بدو خواند بد آفرین … که بر دخت از تو مباد آفرین
سران کس که در شاه پیوسته بود … بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم … پراکنده گشتند ز آن مرز و بوم
همی بود بندوی پیوسته جوی … بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود … که از بند او سخت ناکام بود
ور انیز بندوی نغز جستی … ببند اندر از چاره شکیفتی
که از شاه گیتی مشو ناامید … که این تیره شب روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او در بهان … چو شد بخت پیروز با خویش نوا
جهان آفرین بر تن گیتبان … ببخشید و گیتی بدو باز داد
نماند بهرام هم تاج و تخت … چه اندیشه از مردم نیکبخت
زوشنان نژاد ایچ مردم مباد … که چهره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر زمان تا دو ماه … که از روم بینی با ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنید … همه زیور رشش بو سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار … مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آرایش جان کنم … همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بجای … با آذرگشسب و تخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم … سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زنده بجان نیغ نبهان … بگیری چنین کار دشوار خوار
کز و بر تن من نیاید زیان … بگردد بگفتار ایرانیان

بگفت این و پس خوان بد خواستش / بسوگند بندوی با بند خواست
چو بندوی بگرفت استاد نیم / چنین گفت کز کردگار بلند
سپینود بندوی جز در دو رنج / مبادا ایمن باید سرای سپنج
اگر نه چو خسرو بیابد بجای / من او را ببینم نشینم بجای
مگر کو بنزد تو انگشتری / فرستد همان اسپ و مهتری
چو بشنید بهرام سوگند او / بدیدان دل و پاک پیوند او
بدو گفت اکنون همه راز خویش / بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را / بچاره فراز آورم چنبه را
ز مهراب شه شیر در چاره گاه / بکوشش توانم که گردش تباه
بدو با آب اندرون نم نماند / که بهرام را شاه بایت خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان / مرا زیرک و چابک و هشیار دان
چو از روم خسرو بیاید سپاه / بیاید نشیند بدین پیشگاه
تو دانی که من هر چه گویم بدی / نپیچد ز گفتار من بنده ای
نخواهم گناهی که رفت از تو پیش / ببخشد بگشاید این تاج خویش
اگر خود بدانی که گویی همی / بدل راه کژی بجویی همی
ز زندان دو پای من آزاد کن / نخستین بخسرو مرین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو / بکوشش آیدش روشن و راز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان شد بنزدیک اوی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ / سپیده بدو ماند و آویخت جنگ
به بندوی گفت از دلم بشکنی / چو چوبینه امروز چوگان زند
سکالیده ام دوش با نیک یار / که از تارک او برآرم دمار
زره خواست پوشید زیر قبا / ز در که باسب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نه باک / که بهرام با خواستنی چاک چاک
دل دوست بهرام چوبینه بود / که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که تن را نگه دار و فی باد رس
که بهرام پوشید پنهان زره / برافگند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد ز بد / تو از خویشتن درد داری زدرد
چو بشنید چوبینه گفتار زن / که با او همی گفت چوگان مزن
مر آن کس که رفتی بمیدان او / چو نزدیک گشتی بچوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتن چرب و آواز گرم
چنین تا بیود سپاه و کس رسید / زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت کای بدتن اژدها کن / بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین بر کشید / سراپای او جمله بر هم درید
بشهر اندرون آگهی فاش گشت / که بهرام کشته شد و در گذشت
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد / بر قابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و بر نشست / میان یلی لرز لوان ببست

گریختن سپینود از هند با بهرام

ابا هر که پیوند بهرام بود / کسی کش به بندوی آرام بود
گرفتند از آن شهر راه گریز / بدان تا نه بیند کسی رستخیز
بمیدان رسیدند و غرّ و دلیل / گرفتند تا زان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون شتافت / همی دامن از خشم در خون کشید
وزان پس بفرمود بهرام را / که باشد نگهبان بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار / دلت را به بندوی رنجه مدار
که چون او ز بهرام آگاه شد / همانا که با باد همراه شد
بدانست کان کار بندوی بود / که بهرام شد کشته زان چاره بود
پشیمان شد از کشتن یار خویش / از آن تیز دانست یار خویش
چنین گفت کان کس که دشمن بود / بداند مبادا و را مغز و پوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل / دگر با نمی از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشاهی دلیر / جهاندار که بگرفت بازوی شیر

ببخشای

ببخشای بر جان این چهار / کز ایشان بپیچد سر روزگار
دگر هر که جنباند او کوه را / بدان باد گو خواهد انبوه را
دگر آنکه با آهنین پنجه کرد / تن خویشتن با بدان رنجه کرد
بگشتی و بریان گذشت آب / به اندر هوا ایمن اندیشه اب
وگر چشمه خواهی که بینی بخشم / بشوی خرد و زبان گویی بخشم
کسی را کجا گور بد ده نمون / نماند به راه دران اندرون
هر آنکس که گیرد بدست اژدها / شد او کشته و اژدها شد دژم
وگر از موان را کسی خورد زهر / از آن خوردنش درد و مرگست بهر
نگشتیم بندوی را از نخست / ز دشتم رها شد در چاره جست
بدین چاره خویش باید گریست / همی بینم تا رای یزدان بجست
وز آن روی بندوی و اندکی سپاه / چو باد دمان برگرفتند راه
همی برد هر کس که بد بردنی / براهی که موسیل بود ادمنی
بیابان بی آب و راه دره / سراپرده دید جایی زده
نگه کرد موسیل بدان زمین / همه آب روان یافتم خوردنی
چو بندوی را دید زانجا برفت / بیابان مرغزاران خرامید تفت
چو موسیل را دید پرسش نمود / بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موسیل از ایدر مرو / که آگاهی تو از نو بنو
که با روم آباد خسرو چه کرد / همی آشتی نو کند یا نبرد
چو بشنید بندوی از آنجا براند / وز آن دست یابان خود در بخواند
همی رفت خسرو به پیش اندرون / نه آب و گیا بود نه ره در گذر
عنان را بدان است کرده بلند / همی راند تا کام تا با جلیل
بزرگان شدندش بدین نشستند / هر آنکس کش از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرو آورید
همان چون خسرو آمد اندر زمین / تو بندی از ایران بیامد دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همان نامه پوشیده در جامه داشت
نوشتند سوی مهتر با بلند / که گر لشکر آید بکین شان
سپاه من اینک بر اندر دمان / بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بدان کوه بر نامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوم
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ز کار جهان هم شگفتی بماند
بپرسید کاید بس اوبها / بدان ماندگی تنگ دل گشت شاه
از آن شهر هم در زمان برگذشت / میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندران پادشاهی شهان
شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی بیشه دیدند و آب روان
چو بسطام نخجیر گر بیشه دید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
شده گرسنه مرد با ارز دست / کنام ابره کرد و نخجیر جست
ندیدند چیزی بجایی دوان / درخت و گیا بود و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان / بفرمود تا پیش آمدش ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بدان نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم پیش این کاروان / بدین کاروان برمنم ساروان
بآب فراتست بنگاه من / وز آنجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گسترد نی
کم ما ماند کابیم و هم گوسفند / نه ما راست پوشش نه بار و بنه
بدو گفت تازی که ایدر بایست / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر شاه تازی بکشید / بیاورد فربه یکی ماده سهر
بگشتند و آتش برافروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
باتش برافکند تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب
گرفتند باز آنکه بد دین شده / بخوردن گرفتند دیگر گروه
بخوردند و آنگه فروان کباب / بیاراست هم مهتری جای خواب

رسیدن خسرو [illegible]

چو خسرو

رسیدن خسرو به دیر راهب

براشفت خسرو ز بسطام گفت
براهب چنین گفت کاین نیست حال
بدو گفت خسرو که ای رای زن
نباید به بندی تو هرگز بدی
اگر چند بر کوه داری بد گمان
بپاکیزه یزدان که ما آفرید
که ما هست گستهم جز راستی
جهاندار تا این جهان آفرید
مرا ایمنی ده ز گفتار او
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی
وزان جبه چون برق رخشان
چو آمد بدان شارستان شهریار
که هرچند کین پادشاهی جداست
همه روم یکسر ترا کهتر اند
چو بشنید خسرو بدان شاد
بخراد برزین بشا بود شیر
بپوشید زربفت چینی قبا
خردمند با شید روشن روان
بپوشید با مرد قیصر نشست
بخراد برزین بفرمود شاه
سخنهای کوتاه و معنی بسی
که نزدیک او فیلسوفان بدند
مبادا که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخوانند زبان برگشای
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد

گر نامه را من بگشاد از نهفت
نخون بود با ما ز در من همال
ازین پس چگونه چه خواهد بدن
مگر بخت کاری بود ایزدی
همانش بدست تو آید زمان
جهان را بسان تو شاه آفرید
بجوید نکو بد در کاستی
کلید در ما ز او پس ندید
چو سوگند خوردم بهانه مجوی
نیکو شود دانش چه بدگمانی
بیامد سوی شارستان ز رنج
سوار آمد از قیصر تاجدار
ترا با تن خویش دادیم راست
اگر چند گردنکش و مهتر اند
ز دانش نه اندیشه آزاد گشت
چنین گفت پس شهریار دلیر
همه یکدل آیید و پاکیزه رای
نویسنده و چرب و شیرین زبان
بزین بر شمار اندر شاه دست
که چینی حریر بود با مشک سیاه

ترا با در نام گستهم کرد
بدو گفت راهب که آری همین
بدو گفت راهب که منذر بیش
بر آشوبد آن سرکش آرام تو
بدو گفت گستهم کای شهریار
با ذر گشسب و بخورشید و ماه
اگر جز بدین روی گستهم رای
بگفتار ترسا چرا کرد روی
چنین گفت خسرو که ای راستگوی
براهب چنین گفت پس شهریار
بدیره شدندش بزرگان شهر
که چیزی که باید از ایدر بخواه
بدان شارستان ایمن و شاد باش
ترا با نسازم سلاح و سپاه
بفرمود گستهم و بالوی را
که اسپان چو روشن شود زین کنند
ازین شارستان نزد قیصر شوید
گر ایدو نکه قیصر مهمان شود
سواری بماند کنی این نهند
بقیصر یکی نامه باید نبشت

تو گویی که بسطام اندر بزرگ
که گستهم بینی همه رنج و کین
کزین پس نه بینی بجز آفرین
وزان پس نباشد بجز کام تو
دل راه بدین کار رنجه مدار
بجان و سر نام بردار شاه
به پیچد ز دانش مبادا بجای
سخن گفتن نا سزا شنوی
نباید سخن گفتن نابکار
تو شاداب دل باش و به بندگان
کسی را که از مردمی بود بهر
مدارا آرزو را ز شاهان نگاه
ز هر بد که اندیشی آزاد باش
بخوم خورد و خواب و آرامگاه
همان اندمان جهانجوی را
بیالای بر زین زرین نهند
بگوئید و گفتار او بشنوید
کمان خواهد اندر بچوگان شود
دلیری و شیری که گردان نهند
چو خورشید تابان بخرم بهشت
که آن یاد گیرد دل هر کسی
بدان گوش تا نامه بشنوند

نامه خسرو پرویز بقیصر

همه دانشان را سخن شهره اند
بگشاید با تو ندارند پای
تواند سخن تا نه کن هیچ جو

بیالوی گفت آنچه قیصر زمن
ببالوی گفت آنچه قیصر زمن
بیان انجمن تو زبان منی

بنامه بخوانند زبان بگشای بگفتار با تو طرازند پای
گشاید زبان بر سر انجمن
ز هر نیک و بد ترجمان منی

بچیزی که بر ما نباید شکست
شنیدند گفتار فرخ جوان
بنزدیک قیصر نهادند روی
رسیدند نزدیک بوابان راه
نشست از بر نامور تخت عاج
گرانمایه گستهم به پیشین رو
رسیدند نزدیک قیصر فراز
نخستین بپرسید قیصر ز شاه
بدو گفت قیصر که برزین کجاست
نشستند بر پایه نیکوان
که در پیش قیصر بپایه نشست
بدو گفت قیصر که بگشای راز
نخست آفرین بر جهاندار کرد
ازو گشت پیدا نشان سپهر
سپهر و ستاره همه کرده اند
چنین تا بشاه آفریدون رسید
روا رو چنین تا بکیقباد
کنون بندهٔ با سزاوار گشت
سران کس که او برنشیند بتخت
مرا اندرین کار یاری کنید
چو قیصر از ایشان سخنها شنید
جوان نامه بر خواند بفزود درد
مرا خود سر او خویش و پیوند
اگر دیده خواهی ندارم دریغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند

بگوی شتم و با آن سپاهی دشت
جهاندیده گردان سوی شهر آن
بزرگان روشن دل راه جوی
بدیره فرستاد چندی سپاه
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
پس او چو بالوی و شاپور گو
چو دیدند بردند پیشش نماز
ز ایران وز لشکر و رنج راه
نشیند کسی که به پیچو در راه
همی بود خراد برزین بپای
چنین نامهٔ شاه ایران بدست
چه گفت آن خردمند گردن فراز
جهان را بدان آفرین خوار کرد
که ما را زبان و خرد داد و مهر
همه بندهٔ آفریننده اند
از آن سرفرازان و از برگزید
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
بیامد بتخت کیان بر نشست
خرد دارد و نامداری و بخت
بدین بی وفا کامکاری کنید
برخساره شد چون گل شنبلید
شد آن تخت بر چشم او لاجورد
ز جان سخن گوی وز آرامش

تو پیمانها از من اندر پذیر
همی خواندند آفرین سپهر
چو بشنید قیصر که از ایران مهان
بیاراست کاخی بدیبای روم
بفرمود تا پرده برداشتند
چو خراد برزین چو اندرآمدند
همه یک زبان آفرین خواندند
چو بشنید خراد برزین برفت
بفرمان آن نامور شهریار
چنین گفت خراد برزین که شاه
مگر بندگی را ببندد میان
چو خراد برزین زبان برگشاد
که او هست برتر ز برتر توی
بفرمان او گردد این آسمان
چو از خاک او جانور بنده کرد
بد بد آمد این تخمه اندر جهان
نیامد ازین دوده هرگز بدی
همی داد خواهیم ز بیدادگر
شناسد که این تخت و جاه مهی
که بوینده باشیم گرد جهان
گل شنبلیدش بر از لاله گشت
بخراد برزین جهاندار گفت
سلاح است و هم گنج و هم لشکرست

سخن هرچه گوید همه یاد گیر
که جز تو مبادا کسی تاج ور
فرستاده شهریار جهان
همه پیکرش گوهر و زر بوم
ز دهلیز شاهان شاد کام اشستند
همه تاج بر سر کمر بر میان
بدان تخت زر گوهر افشاندند
بر تخت با نامهٔ شاه تفت
نهادند کرسی زرین چهار
مرا در بزرگی نداد دست راه
به پیغام او سود مند آمدست
همی کرد گفتار خسرو بیاد
هم او هست دانندهٔ از هر دری
که او برتر است از زمین و زمان
نخستین کیومرث را زنده کرد
ببود آشکارا بجز بود نهان
نگهداشتندی ره ایزدی
نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
که ابودود بهم شاهنشهی
بشرم آمدیم از کهان و مهان
زبان و روانش بپاداش نال گشت
کزین بیش برد دانا نهفت
شما را بهین تا چه اندر خورست
که دیده بر از گنج و دینار و تیغ
بدان پیشگاه بزرگی نشاند

پاسخ خسرو از قیصر

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
ز پیوند و پیوند و بنیاد تخت / ازان روزگاران کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سواران دلیر
بد و گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بنیاد دل داد جوی
سخن گوی و روشن دل و یادگیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر
مرا هم سلاح است هم گنج / بیاورد باید کسی را برنج
وگر نیستی مان ز هر کشوری / درم خواستیی ز هر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش / به پیمان که نشتی بآرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان / که ایمنت کرد از چرخ روان
که کامی چنان است کامی کنند / یکی باز باییم و که سود مند
کنون با سلاح و سپاه و درم / فدا کردم تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای / بر اندیشه بنشست با رهنمای
بگو بد چنین گفت کین داد خواه / ز گیتی که رفت تا ما را نیا
چه سازیم تا او به نیرو شود / وزین جور کهتر بی‌آهو شود
به قیصر چنین گفت بس رهنمای / که از فیلسوفان یکی کرد رای
بیامد تنی چند بیدار دل / که بنهند با ما درین کار دل
فرستاد پس قیصر نامدار / بر فیلسوفان ز فیلسوفان جهان
جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه یکسر نهاد
که ما تا سکندر نشد زین جهان / از ایرانیان هم چنین نهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن / همان پی کنه خیره خون ریختن
کنون باک یزدان ز گردان تخت / به پیش اندر آورد شان گاه بد
یکی خامشی برگزید از میان / چو شد کنده زو بخت ساسانیان
اگر چه ز آن خسروانی کلاه / بدست آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم / بپای اندر آورد همه مرز و بوم
گر آن در خور به خرد یاد دار / سخنهای ایرانیان یاد دار
اندیشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار آن پیر داننده کان / سخنهای دیرینه خوانند کان
چو آمد به نزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
همان نامه قیصر آورد پیش / سخن ماند با او از اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دل تنگ / رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن / که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت / همه رنج ما باد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما / گزیدند جهان مایه با کان ما
هر پیداد کرد جنگ بیداد / نگه تا ز پیران که دارد بیاد
گر ایشان گذشتند ازین مرز باز / شما را مبادا به ایران نیاز
سزد گر به ری زد انابی بوم / که این بد ز راغ آمدست اندر بوم
نه هر کس که از روم شد بر فراز / همی ز آفرینند شد بی نیاز
نیاکان ما تا مدایان نبود / همه زاندرون کالکاران بدند
نه بر داشتند از کسی بیش چیز / بلندی و تندی و بی دانشی
کنون آن سخنها ندارد بها / که باشد بچا اندر هم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود / بکوشش که گفتار تازه بود
بزرگان نیاز ندیش خرد / بفرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس به آرام جوییم خواب / نگه بر کشیم دامن از تیره آب
چو ندمی نباید بفر یاد رس / به نزدیک خاقان فرستیم پس
سخن هرچه گفتیم همه چیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
فرستاد گام جو آمد بان / بدین شاد شادان سخن تا جور
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردی کار ماست
به ایرانیان گفت و ما کی کنند / دل خویش را زین سخن شکیبند

گرفت

گرفت این سخن بر دل و دوش خوار / فرستاد نامه بدست سوار
بدین گونه هم نامه ها نوشت / بیامد کش باد اندران خوب بخت
بیامد بنزدیک خسرو چو باد / چنین یاد قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه خوب راند
و زان پس بدین پیشرو بر مایه گفت / که این باژ را باز جوید بفت
همه نامداران رومی بخواند / که کاری که شد بر فراوان بران
نگه کن که خسرو بدین کارزار / شود شاد اگر پیچد از روزگار
که بد و نگه کوبند پیروز بخت / ازین پس ور ابر پیروز بخت
بمانیم تا سوی خاقان شود / چو بیچاره شد سوی درمان شود
که بد و نگه بپروزی باشد او / بشاهی رسان پاد شاه
همان به که اندر شود با سپاه / که کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا زیجهای کهن
ببردند مردان اختر شناس / سخن راند تا نیمه از شب پاس
سرانجام مرد شناسا شمر / بقیصر چنین گفت کای نامور
نگه کردم این زیجهای کهن / کز اختر فلاطون بگفتست بن
ز بس در پرستی خسرو سپرد / نشانه مهی کرد و پشت بو
بدین گونه بر سال تا سی و هشت / بر او کرد تیره بیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بیرون شد این تاز او
چه گوییم این را چه پاسخ دهیم / یکی نامه زین گفته ها رسم بنهیم
کرا خانه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر افکند بن
بمردی و دانش بزرگان کشست / جهاندار با داتر اباد و بس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود / ور اباد گیرد تن آسان شود
چو لشکر ز جای دگر ساز داد / ز کین تو هر گز نبر جاز داد او
نگه کن تو اکنون که دانا تری / بدین آرزو بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم با چار نزدیک شاه
سخن چند پیچی همان به که گنج / کنم خواسته در ماه و زر زنج
هم انگه یکی نامه بنوشت زود / بدین آفرین آفرین بر فرزند
که با موبدی نیک دل کرای / ز دیم از بد و نیک هر گونه رای
ز هر گونه داستانها ز روم / بدان رای پیوسته باز آمدم
کنون رای و گفتار ما شد یکی / بر آن برنهادیم یکسر سخن
بقسطنطنیه فرزون زان سپاه / ندارم که دارند شود نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان / فرستیم نزد شما بی گمان
همه مولس و رای چندین نژاد / بدین بیشتر کام شیر اژدهن
ازان بد که کردار های کهن / همی یاد کرد آنکه گفتی سخن
بهنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد بر ما شد از رنج سیر
ز بس کشتن و غارت و تاختن / ز بیداد بر کینها ساختن
گز و بلگز ی مرز و کیقباد / که از داد یزدان بگردند باد
ازین مرز ما سی و نه شاه بسان / از ایرانیان شد همه خارستان
ز خون یلان دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان بر دند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید ترا این شگفت
خود آراز دیبی درین ما / مباد ابدی کردن آیین و راه
ندیدیم جز خاک از آشتی / همان دور دار و گزی و کاستی
ستم دیده کار اهمه خواند / وزین در فراوان سخن یافتیم
بافسون دل مرد مان پاک شد / همه زهر کیرنده تریاک شد
بر آن برنهادم که بن درد سخن / نگو بد کسی ازرون کار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم / روانها به پیمان گروگان کنیم
شما را ز مان داد باید همان / که بر ما بنا شد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار / بگیرم چنین کارد شوار خوار
نخواهم من ارز و پیمان باز / بفرزند شاه این رنجها

دگر هر چه دارند از مرز و بوم
شما را همه آنگه که کاری بود
جو کردند از این شهر پای نهان
وزان پس یکی با شما ایران
بخوانید بر یاک که دین ما
ز آشوب و از جنگ زمین
بماند زیمان دیو
که پیمان بماند لوند هر دو
بسی چاره کرد اندر آن خویش
تو برنایی و نیز نادیده کار
مکن یاری مرد پیمان شکن
کنون نامهٔ من سراسر بخوان
نخواهیم که این راز داند دبیر
سیم آنکه سلاح و سپاه
و اما آن گرز و کینه داری بدل

[illegible]

نامهٔ خسرو نزد قیصر

[illegible]

[illegible]

زمان تا زمان دست بر آختی
که بکر پستی بر مسیحا نژاد
ز دانا چو بشنید قیصر سخن
مران جادو را نوا بخشید چیز
ازان جادویی در شگفتی بماند
بسالید و آمدش هنگام شوی
فرستادمش سوی کاخ جهان
نه بنهلم بد برد نکو بد سخن
جوانی و از گوهر پهلوان
بنزد طلسم آمد آن نامدار
گرانمایه کنشتم بنشست خوار
بدو گفت ای دخت قیصر نژاد
همه یاد بد گفتن پهلوان
چو بشنیدم از و در شگفتی بماند
بدو گفت بسیار وارش ببند
[illegible]

سر شکی ز مژگان بیفراختی
دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار

طلسم ساختن رومیان

فرستاد و بشنیدم با پیش خواند
یکی جوشن بد مرا تا مهر جی
سوی آسمان شد جوان زر روان
جهان نو از رنج او شد کهن
مگر با تو او بر گشاید روان
گشاده دل و بر زبان کامکار
سخن گفت با آن زن نامدار
خردمند گر خوش شد از کار داد
که او بی زبان بود و من بی گمان
فرستاد کس قیصر او را بخواند
ببند بند من نزد او سود مند
[illegible]

ساختن خراد طلسم رومیان

[illegible]

چه پیچی ز دین کیومرثی / ستم از ره و آیین طهمورثی
که گوید دارای گیهان یکیست / جز از بندگی کردنت راه نیست
جهاندار دهقان یزدان پرست / چو بر باژ برسم بگیرد بدست
نباید چشیدنش یک قطره آب / گر از تشنگی آب جوید بخواب
پرستان بیاسند بدوز بزرگ / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برترین گوهرست / که از خاک و آب و هوا برترست
نباشند شاهان ما دین فروش / بفرمان دادار دارند گوش
به بنیاد کو مهر نباشند شاد / بجو نیند نام و نشان خرد داد
ببخشید تان جاه های بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
جهاندم کسی کو بود بی خرد / بهو شنید کشید کودان نگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواند خردمند راه
جز از راستی هر که جوید نه دین / بر و باد نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر بشد آبدست / سخنهای او سوده شد یاد شد
بدو گفت کانکو جهان آفرید / تذانا مدار از مهان آفرید
سخنهای خوب از تو باید شنید / تو داری در رازها با کلید
کسی را که زین گونه گوهر بود / سرش از بر ماه برتر بود
هم اکنون است از گنج دو بیاره خواست / یکی افسر نام بردار خواست
بدو داد و بسیار گوید آفرین / که آباد بادا تو ایران زمین
وزان پس چو دانست کآمد بتاب / جهان شد زگرد سواران سیاه
گزین کرد از ان رومیان چهل هزار / همه نامدار از در کارزار
سلاح و درم خواست با ساز جنگ / سر آمد بدو روز کاند درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند و با رای و با سنگ و کام
وزان پس بیاورد چندان جهیز / گران کند شد بارگی ها تیز
یکی تاج بر کو مه شاه داد / ز یاقوت و از جامه زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم / بزر پیکر و با بیتش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش برا دکوه شاهوار
چهل جهد دیگر همه آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس
وزان پس پرستنده صد ماه روی / ز ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند بیدار و سیصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام و از کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
از آن خواسته چون بگویی شمار / فزون آمد از صد هزاران هزار
فرستاد پس گه به بد بر کشش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
مهان جامه و اسب و پی بیاراد داد / ز شاهنشه هر چه پیدا د داد
همی گفت کین نیز در بستان شاه / سزد گر برآرند گردن بماه
همه یاد کرد این بنامه درون / بفرمان و دانش همی رهنمون
چو شاپور مهتر کو ابخی بود / که اندر سخنها میانجی بود
یکی باز دارست با لوی نیز / که نغزو شد آزادگان را جهیز
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود مریم بیامدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
سر و موی ... گفنده از ... / همه رای و کو داد و او ایزدی
برهنه نباید که خسرو ... / بهر چند که کاری رسد نو بنو
بگفت این و بدرود کردش بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بجنبید قیصر ... بهرام ... / بنیک اختر و فال گیتی فروز
بدو گفت خسرو کنون خویش نیست / بران برنهادم که هم کیش نیست
نیاطوس جنگی برادرش بود / بدان جنگ سالار لشکر بود
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی بدین گونه آراسته

بدو گفت

بدو گفت کامروز ایرانیان / نگه دار و مگشای بند از میان
نیاطوس کهتر بد برفت ازوی / گلهمند و گریان بپیچید روی
بیامد گرازان براه و دریغ / نیاطوس پیش اندرون با تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / از آن شادمان بود لشکر براه
چو آمد بدیدار گرد سپاه / درفش سواران جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر / سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل بگاه بهار
دل روشن شاد را تیز کرد / همان باره را پاشنه خیز کرد
بیامد نیاطوس را بر گرفت / چو بگشاد بر پور شاه اندر شگفت
بپرسید بسیاوش از رنج راه / زنگاه مهان وز کار سپاه
ز قیصر گرازان گویند براه رنج / ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
وزان راه سوی عماری شتافت / ببرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دست خود بوس داد / بدیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای / نهفته یکی جای ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او بهم / چهارم چو برخاست گیتی فروز
گزیده سراپرده آراستند / نیاطوس را پیش خود خواستند
ابا سرکش و کوب جنگی بهم / سران سپه را همه پیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران / کدامند مردان و جنگ آوران
کسی کو گراید بگرز و بتیغ / بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
بجنگ اندرون با شما او خرد / اگر شیر پیش آیدش گر نهنگ
نیاطوس بگزید هفتاد مرد / که آورده گیرند روز نبرد
که زیبد فرستش برین نیز راد / که بده سواران نبرده گزاد
جو جوشن و بدیدان گزیده سپاه / سواران گردنکش رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر نیاطوس و بر لشکرش / چه بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار / مرا یار باشد بدین روزگار
توانایی خویش پیدا کنم / زمین را بگوهر چو دریا کنم
نباشد جز اندیشه دوستان / فلک باد مهر آرد از بوستان
بباشند از این آمدن رامشی / گزین کرده ی کشاد بر رامشی
نهفتم سپاه است آن خوب چهر / سپه را بگذ داران گردان سپهر

باز آمدن خسرو از روم

ز درگاه برخاست آواز کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
دو منزل برآمد بفرمان شاه / دمادم بلشکر که آمد سپاه
سراپرده شاه بر دشت کوک / جهان لشکر گشن و راه پهلوک
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر تو بی بر رمه
و زان جایگه با سواران گرد / عنان باره تیز تگ را سپرد
سوی راه خنجست بنهاد روی / همی راند پیچان دل و راه جوی
بجایی که موبیل بود از مهی / که گردی میان سواران مهی
بلشکرگه گشن جایی بدوی بود / که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگاه شد / بدان دشت تازان سوی راه شد
برفت این دو گرد از میان سپاه / ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت این دلاور دو مرد / چنین است تازان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا که اند / بدین گونه تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار / بر آنم که این مرد اندر سوار
برادرم بندوی جنگ آورست / همان تا دش از لشکری دیگرست
بدو گفت خسرو چه گویی بهی / تو بندوی را از چه جویی همی
اگر زنده خواهی بزندان بود / و گر کشته بر دار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست / بدان سو نگه کن که آن خال تست

احوال دارا با شاه آمدن خسرو

همی تاخت تا آذرآبادگان / سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد تنگ سپاه / ببستند بر مور و بر پشه راه
چنین گفت بس کهتر کینه خواه / که من کرد خواهم بلشکر نگاه
بر بینم سواران رومی که اند / سپاهی سپاه اند با بوجه اند
همه برنشستند گردان گو / بلان سینه و مهر ایزد گشسب
بدیدار آن لشکر کینه خواه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند تا آمدند / بنزد یکی مهتر فراز آمدند
که این نیز کرانه یکی لشکرست / از اندیشه ما سخن دیگرست
وزین روی رومی سواران / برفتند بویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان / که ما جنگ جوییم با ایرانیان
بدان کارها داستان گشت شاه / گرد از ره خواست رومی سپاه
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / خروشی برآمد ز هر دو گروه

جنگ خسرو با بهرام چوبینه

که گفتی زمین گشت کوه بلند / گران تیغها گشت تیره جهان
بیاراست با میمنه میسره / زمین کوه گشت آهنین سپر
از آواز اسبان و بانگ سپاه / بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی خنجری اکنون بر کشید
بنامد بدشت اندرون تیره چو / دل شیر درنده شد بر دو نیم
با ایرانیان گفت صف برکشید / همه کشور دو لشکر کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه / که دارد نگه میسره میمنه
بلان سینه را گفت در قلبگاه / همی باش در پیش رومی سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم / نگه کرد پیش در رنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه / جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
زح شید تابان چو کام نهنگ / همی تیغ بارید گفتی زابر
تباطوش دکستهم و بندوی شاه / ببالا کد شتند زان رزمگاه
نشستند بر کوه سیصد سران / نهاده دو دیده بفرمان او
از آن کوه لشکر همی دید شاه / چپ راست و قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن بدست / سپهر از بر خاک دشمن نشست
چو خسرو بدینگونه بر کار دید / فلک بود دید و زمین تار دید
پر دان همی گفت بر پهلوی / که از برتنان پاک و برتر تویی
که برگرد داز رزم امروز شاه / کرداند جبین جز نوای پاک راد
که بخت خواهد شدن کنداور / سر نیزه او شود خار و خو
دل و جان پر و بر اندیشه بود / جهان بیش چشمش یکی بیشه بود
چو بکست گوت از میان سپاه / از آهن یکی دار گو همی سیاه
بیامد دوان از میان گروه / چو نزد یکتر شد بدان نزد کوه
بخسرو چنین گفت ای شهریار / نگه کن که این نبرد بر ساز
که با او با ایران بر آمو بختی / چو او کامران شد تو برگشتی
ببین از چپ لشکر و دست راست / که تا لان میان بزرگان کجاست
چنین با پیامو مش کارزار / ببیند دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو گوت این سخن / دلش گشت پر درد از رزم کهن
کما و گفت گز رزم بگریختی / سلاح سواران سرد ریختی
و را زان سخن هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر خون و سر پر زباد
چنین گفت بس گوت با شهریار / که رویش آن کرد با هوش سوار
چو بپند ترا بیشتر آید بجنگ / تو مگریز تا لب بخایی زننگ
چو بشنید گوت این سخن باکشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
همی برفت جوشان و نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
بلان سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باش ای سوار نبرد
کرامد یکی دیو چون پیل مست / بلندی بغنجر الکن نیزه بدست

چو بشنید بهرام تیغ از نیام / برآهیخت چون باد و برگشت رام
چو خسرو جهان دید بهرام جای / از آن کوه سر سر برآورد پای
نهاده بهرام و بر گوت چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو رومی بنیزه در آمد ز جای / جهانجوی برجای بفشارد پای
چو نیزه بیامد بنزد و کار گر / برهنی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / که تا سینه بر بد جنگی تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید / بخندید کان زخم بهرام دید
تباطوس جنگی بخواهد خشم / از آن خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت ای نیک راد / که نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از رزم جز کیمیا / وزیت خنده بینم همین نیاز
چو گوت نبرده با ایران ... / نه بینند سرکین با باد بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد / جهان دان که بخت تو برگشته شد
جهان دان که هر کس که دارد فسوس / بهیم او با بدانه جیح کرد زد کوس
بدو گفت خسرو من از کشتنش / بخندم همی زان بد بد تنش
و را گفت کین بنده بگریختی / نبودت هنر تا بیاویختی
ازین بنده بکر بخن ننگ نیست / که زخمش بدیشان بود در ردد
و زان روی بهرام آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
بلان سینه و رام ایزد گشسب / مر این کشته را بست باید باسب
فرستاد باید بلشکر کشش / بدان تا ببرده بپیوند تنش
سر گوت را بست بر پشت زین / بتنگی ببستند بر پشت زین
دوان اسب با مرد گرد فراز / همی شد بلشکر که جوشن باز
دل خسرو از گوت شد دردمند / گشاده بدان ان گشته بند کمند
بدان چستنکش اندر آورد تنگ / بفرمود انیس کو دو زند خشک
نکو باس بر دو ختش همچنان / زره در برو تنگ بسته میان
بنزد یک قیصر فرستاد باز / که شمشیر آن بنده دیو ساز
بدین گونه بردی همی روز جنگ / اگر دون هزیمت شدم بی درنگ
همه رومیان دل شکسته شدند / بدل باک بی جنگ خسته شدند
همی ریخت بطریق رومی ز شک / همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک
بیامد ز گردنکشان ده هزار / همه جا المیقان کرده سوار
یکی حمله بردند لان شان که کوه / بدرید از آواز رومی گروه
چکا چاک برخاست بانگ سران / همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی / سپهر روان خون خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه / بماندند بر جای بر بسته راه
از آن رومیان کشته بد لشکری / هرانکس که بود از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست / تن خسته زند کان ز ابخت
همه کشتگان را بهم بر فکند / تلی گشت برسان کوهی بلند
همی خواند نفرین بهرام چند / ابر پیر خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی چنداند / کند هم بدینگونه بر کارزار
جهان را تویی شکر بود ... / همه تیغ پولاد شان موم دان
لب برکت چنین گفت بس شهریار / که فردا همه رومیان را بکار
تو فردا بیا ساقی با من سپاه / بیادم از ایرانیان کینه خواه
با ایرانیان گفت فردا بجنگ / شما را بباید شدن بی درنگ
همه و بنو کفتند ... / که کوه و در دشت هامون کنیم
چو بر زد در دباد درفش سپید / ستاره شد از تیرگی ناامید
بپیروزنان از دو پرده سرای / برفتند با پیل و با کره نای
خروش آمد از نای و آواز کاو / همان نعره پیل و رویینه خم
تو گفتی بجنبد همی کوه و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سر بسر گفتی از جوش ... / ستاره ز نوک سنان گشت
چو خسرو بیاراست آن قلبگاه / همه دل گرفتند ایران سپاه

از او باز ماندند مرد و سوار
بسان شتابنده دشمن کینه دار
بر پیش اندر آمد یکی غار تنگ
سر خیلش پس اندر بیابان پلنگ

پیاده شد و راه او بسته شد
دل ناامیدان ازان خسته شد
ازان غار و شنته جو آمد بگوش
بماندن آن جهاندار دور از گروه

فرود آمد از اسپ مرد جوان
پیاده بدان کوه بر شد دوان
نه جای درنگ و نه راه گریز
پس اندر همی تاخت بهرام تیز

بخسرو چنین گفت کای پرهنر
بر پیش فراز آمد آن نیک پی
بر من چرا تاختی موش خویش
نهاده بدین کوه بر دوش خویش

به یزدان چنین گفت ای کردگار
تویی برتر از گردش روزگار
بدین جای بیچارگی دست گیر
تو باشی پناهم بکیوان و تیر

هم انگه چو از کوه بر شد خروش
پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامها سبز و خنگی بزیر
ز دیدار او گشت خسرو دلیر

چو نزدیک شد دست خسرو گرفت
ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش
باسانی آورد و بگذاشتش

بدو گفت خسرو که نام تو چیست
همی گفت چندی و چندی گریست
فرستاده بد و گفت نامم سروش
چو ایمن شدی دور باش از خروش

تو زین پس شوی بر جهان پادشا
مگر تا نباشی جز از پارسا
بدین روز اندر بشاهی بسی
بدین سالیان بگذرد سال سی

ز تو بگذرد بد بدین بی گناه
نباشد ز تخم کیان پارسا
بگفت این سخن تیز و شد ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

جوان دید بهرام خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود
مبادا که مردی ز من کم بود

بدان بد که جنگم کنون با تو بد
بدین بخت تیره بباید گریست
نیاطوس ازان روی بر کوه پیل
همی خواست انداد کز بنهاد

خراشید مریم دو گلنار خویش
ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر کوه و هامون بپای
دل نیو میان بود بر درد و داغ

نیاطوس جون روی خسرو بدید
عماری زرین بگیسو بشید
بمریم چنین گفت کای بدنشین
که ترسم که شد شاه ایران زمین

هم انگاه خسرو بدان برنگرید
پدید آمد از راه دو پادگرد
جهان لشکر یا مور شاد گشت
دل مریم از درد آزاد گشت

چو خسرو بنزدیک مریم رسید
بگفتش و زان شگفتی که دید
بدو گفت مریم که ای شهریار
چگونه شدی رسته از کارزار

بدو گفت خسرو که ای بافرین
تو بشنو تمامی سخنها ز من
نه از کاهلی بد نه از بددلی
که در جنگ بد دل کند کاهلی

بدان غار بی یار درماندم
بدرد آفریننده را خواندم
نهان داشتن بنده کار جهان
بدین بنده گشت آشکار و نهان

فریدون فرخ ندیده این بخواب
نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای نیکنام
ز پیروزی شهریاری نشان

کنون سربسر ساختن تو کنید
برزم اندرون یاد خسرو کنید
وزان روی بهرام شد پر ز درد
پشیمان شده زان همه کارکرد

هم انگه ز کوه اندر آمد سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه
بند دید چو بهرام لشکر بخاست
بر و نام اندرون ز بد نشانی نماند

همی گفت هر کس که راند سپاه
خرد یار بد و رومی و دشت گاه
دلیران که دیدند خسته جگر
همان پهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیدند بر خسروان
نحال افکنم نام تو بر جهان
ز لشکر بپی راه شد خیر خیر
کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر

بزد ناگهان بر کمرگاه شاه
بگیر اندر آویخت پیکان
یکی بنده چون زخم پیکان بدید
بیامد خدنگش بپیچید

بند نیزه شد بر کمربند اوی
زره بود و بگسست پیوند اوی
نشان و سر نیزه شد بد دونیم
دل مرد بی راه شد پر ز بیم

چو بشکست

۱۸۳

چو بشکست نیزه برآشفت شاه
بزد گرز بر مغفر کرد خوار
سراسر همه نیزه بر هم شکست
همان بگرز مغفر اندر شکست

سراسر همه نیزه بر هم شکست
سر گرز ناوک از زخم اندر شکست
همی آفرین خواند هر کس که دید
هم آنکس که آواز آهن شنید

گرانمایگان از پس اندر شدند
جهان لشکری با بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

یکی لشکرست این جو مور و ملخ
گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
بیوالا بود جهره خون برگرفت
نه چون شاه باید برآورد حین

هر آنکس که خواهد زمان بنهان
بر آن گشته یا خود درگاه
بدو گفت خسرو که هر کو گناه
نه بیچد ز من

همه پاک در زر بنهاد سنید
شباج اندرون گوشوار سنید
برآمد درفش شاه تیره گون
سپه بازگشتند هر دو گروه

برآمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی را نیکخوا
میان دو لشکر خرامید تفت

ز لشکر نگه کرد گند آوری
خروش آمدن گویا منادی گری
بفرمود تا تازیی برنشست
بآواز دادن میان را ببست

چنین تا میان دو لشکر رسید
که زود تا بد شمن فراوان نبد
خروشی برآورد کای بندگان
گنه کرده و بخت جوینده گان

بهران گزشتاد گنه کار دشت
بجنگ اندرون نام بردار
به دانش ببخشید شاه جهان
گناهی که کرد آشکار و نهان

به تیره شبان جون برآمد خروش
نهادند سر پس آواز گوش
همه نامداران بهرام
برفتن ببستند یک یک میان

چو برزد از کوه گیتی فروز
زمین را بجلجم بیاراستند
همه دشت بی مرد و خرگاه بود
که بهرام شب نان

بدان خیمها در ندیدند کس
چو از دیر با بار بهرام و بس
چو بهرام ازان لشکرگاه
بیامد بدان خیمها برگذشت

[illegible] شدن بهرام جو [illegible] خسرو

بیاران چنین گفت اکنون
ز زرین و سیمین و از تخت عاج
برآید ز آرام یاران پیچخیز

شتر خواستند از ساروان
ز گسترده بیها و افگنده نی
چو خورشید تابان بیاراست گاه
همیون ان کف افگنان

ز نخچیر که درگه بد بردنی
میان از نبیذ باد کشتی بشست
طلایه بیامد بگفت این بشاه
همان پاره و طوق زرین و تاج

همه بار کردند و خود برنشست
همان خیمه بر پای در بس ندید
بشنود و فرمود تا برنشست
طلایه بیامد ز نزدیک شاه

ببرده سرای اندرون پس ندید
زره دار و برگستوان ور سوار
همان تیز بهرام بر لشکرش
دل شاه شد تنگ از رنج و غم

گزین کرد از آن جنگیان سی هزار
بنه ماند بهرام روز نبرد
یلان سینه و گرد
میان یلی تاختن را ببست

همی راند پر شور دل پر ز درد
همی برد با خویشتن زر و سیم
پدید آمد از دور بیچاره ده
نیو دا ایمن از داد واد کشور

همی راند بی راه دل پر ز بیم
سخنهای شاهان همی خواندند
چو از تشنگی خشک شان
بیکسو شی لشکر همی راند اسپ

بر بی راه لشکر همی راندند
پشیمان شده دل پر از درد و خون
یکی پاره بگسترد مشک
که آن ده نبود از در مرد مه

همی راند بهرام پیش اندرون
زنان پیرزن آب دادن بخواب
گرفتند ناز و نخوردند نان
بیامد زنان یکی پیرزن

زبانها بخرد بیارستند
نماند همی در غم از ناز باد
یلان سینه بر سم بهرام داد
نهاده بغربیل برنان خشک
نظاره بدان نامداران زن

بد دشمن از بوم برداشتی
همه کار با اندازه برداشتی

نامهٔ خسرو پرویز به قیصر روم

وز آنجا که شد برده سرای
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نخست آفرین کرد بر دادگر
به قیصر نبشت اندر آن نامه شاه
همه نیک و بد دیدم اندر نهان
که بر من بد جایی بکار تنگ

نهادند کرسی بسو جوان — بگو گفت شو رومیان را بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان — نشستند با فیلسوفان بخوان

چو خسرو فرود آمد از تخت بار — ابا جامه رزم گوهر نگار
خرامید خندان بر خوان نشست — بشد تیز بندوی برسم بدست

جهاندار بگرفت باژ مهان — بزمزم همی رای زد در نهان
نیاطوس کان دید انداخت نان — ز آشفتگی باژ بس شد بخوان

همی گفت باژ و جلیپا بهم — ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دیدار بر دست داشت — بخوان بر بروی جلیپا برست

غمی گشت از آن کار خسرو چو دید — برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این گو پنجرد — نباید که با داوری می خورد

ورا با نیاطوس رومی چه کار — تن خویش را کرد از بن جنگ خوار
نیاطوس از آنجا بگه برنشست — بلشکر که خویش شد نیم مست

بپوشید رومی زره رزم را — ز بهر تنه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی — بدرگاه خسرو نهادند روی

هم آنکه ز لشکر سواری چو — بخسرو فرستاد رومی نژاد
گر بندوی باکس همی پیش دست — بزد بر رخ مرد یزدان پرست

گرا دارد اندیشی نبرد یک من — وگرنه ببین شور پیش انجمن
ز من پیش بیچی از آن کو زهی — که جست او همی تخت شاهنشهی

چو بشنید خسرو برآشفت و گفت — که کس دین یزدان نهان آرد
کیومرث و جمشید با کیقباد — کسی از مسیحا نکو دید باد

مبادا که دین نیاکان خویش — گزیده جهاندار پاکان خویش
کدام بدین پیسچا شوم — بگیرم بخوان باژ و ترسا شوم

تو تنها همی کشته گیری شمار — هنر دیدم اندر میان روزگار
بدیشان چنین گفت مریم که من — بپای آورم جنگ این انجمن

بمن ده سرافراز بندوی را — کنارو میان از پی روی را
به پیشند با آرمش تن درشت — کسی بپیده جنگ بهر کو بخت

فرستاد بندوی را شهریار — بر نزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند — که بودی همیشه لبانش ببند

بدو گفت رو با برادر بدار — بگوی ای بد اندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد — ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد

ز پیوند و خویشی وان خواسته — ز مردان و از گنج آراسته
تو پیوند خویشی همی بر گنی — همان فر قیصر زمین بنگی

ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین — بگردد چو آید بپایان زمین
ندانی که دهقان ز دین کهن — بپیچد چرا خام گویی سخن

تو بندوی را سر به آغوش گیر — بگوی این گفتار نادلپذیر
مده رنج و کردار قیصر بباد — مبادا که پند من آید بیاد

ز بزم نیاطوس بد رفت تند — نیامدش گفتار ناپاک بند
چو بندوی را دید بر پای خاست — ز گنجور پرمایه بالای خواست

بخندید و پرسید کوپش شمار — برفتند سر دو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت — که نیکی نه بیند مرین مرد زفت

نخستت نهد دین جز شور و جنگ — تو گیتی مدار ار بمن تا روی جنگ
بتیزی مده رنج قیصر بباد — بجان تا بباشیم بی گنج شاد

بخون بلاد من جگر خسته ام — مگر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر بر از کین اوست — ز بابم برانج و نفرین اوست

گر او از پی دین شود رزمگوی — تو از پی خرد مستمندی مگوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه — خردمندی از مت بدو می بخواه

تو بس کن بدین نیاکان خویش — خردمند مردم نگردد ز کیش
بدین باره تا شد سخنشان دراز — بلشکر که آمد نیاطوس باز

نخواد بود این بفرمود شاه — که جای عرض ساز دیوان بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن — بر آنکس کم هستند نو یا کهن

دو دیوان بده رومیان را ز گنج — بدادن نباید که بینند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود — کجا روز جنگ اندر کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند — ز در اسب بر مایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر — چه اسب و چه پیشانه زرین کمر

گرانمایه هر پنج برتر گذاشت — هم آواز بر مایگان بر گذاشت
سران شهر کز روم بپسند قباد — چه سرمه چه گسپری فرخ نژاد

نیاطوس را داد و منشور عهد — بران جام حنظل پراکند شهد
چو پیکوعفته شد کار آن ساخته — کسی کو هشان گشت پیدا اخت

دگر سعتة برداشت با ده سوار — که بود بد بنیاد دل وناهدار
ز لشکر که آمد با ذرگشسب — بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسب

پیاده همی رفت و دیده پر آب — بزردی دو رخساره چون آفتاب
چو از دور نزدیک آتش رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید

دو سفته همی خواند استا و زند — همی گشت بدگرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده — چو نزدیک شد روی نکار شده

با تش بیاد آنچه بد رفته بود — سخن هر چه پیش ردان گفته بود
ز زرین و سیمین گوهر نگار — ز دینار و از گوهر شاهوار

بدرویش بخشید گنجی درم — نماند اندران بوم و بر کس دژم
وز آنجا بگه شد با ندیو شهر — که بر دار داد از دو شادش بهی

گران کشور شورسان بود و مرز — کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشیروان کرده بود — بسی روز کار اندران برده بود

گرانمایه کاخی بیار استند — همان تخت زرین به پیراستند
بیامد بتخت نیا برنشست — جهاندار بر ویژه یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر — همان راه بر موبد پیش گیر
نبشتند منشور ایرانیان — برای بزرگان و فرخ کیان

بدان کار بندوی بد کدخدای — جهاندیده و رای و فرخنده پای
خراسان سراسر بگستهم داد — بفرمود تا تو کند رسم و داد

بهر کار دستور بد پر زهی — دبیر جهاندیده خوب چهر
چو بر کام او بد کرده چرخ — ببخشید دارابگرد و سطخر

بمنشور بر مهر زرین نهاد — یکی در کف راه برزین نهاد
ببالوی دادان زمان شهر چاج — فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها برشمرد — سراسر ببود نخواران سپرد
بفرمود تا هر که مهتر شوند — بفرمان خراد برزین بوند

بگیتی رونده بود کام او — بمنشور ما بر بود نام او
ز لشکر مر آنکس که هنگام کار — بماندند با نامور شهریار

همه خلعت خسروی داد شاه — بشاهی بمرزی فرستاد شان
همی گشت گوبا منادی گری — خروش آواز پیدار دل مهتری

که ای زیردستان شاه زمین — بخوانند کس جز بداد آفرین
مجویید کین و مریزید خون — مباشید بر کار بد رهنمون

که از زیردستان بنالد کسی — گر از لشکری رنج یابد بسی
نباید ستمکاره جز دار جای — همان رنج آتش بد بگیر سرای

همان بادشا بید ز گنج خویش — کسی را که کرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنکه دارید چیز — کسی کو ندارد بجوا مید نیز

بهر شارسان در یکی گنج ماست — ز رنج نیاکان گر از رنج ماست
که گنجور گفتم تا هر که چیز — ندارد دید پوشش و خوردنیز

چو باید خورش باید داد بگاه — همی می بباید ز گنجور شاه
بر پیمان بخوانید بر آن آفرین — گر گوشه که آباد دارد زمین

گزید و بنگه ز بیشان بود داد — بر از دانشومند تابان چو ماه
مر اسال یکدشت [illegible] — نه نیکو بود گر بیازم بگنج

نکر سهر بر کیرم از بند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان
شتابم همی تا بکیرم بپیش
ز بدها تو بودی مرا دستکیر
جوان را جو شد سال بر سی و هفت
برفت و غم و رنجش اندر بماند
برآمد جنین روزکاری دراز
ورا سال سی بد مرا شست و هفت
روان تو دارنده روشن کناد
که یکسر ببخشد کناه ورا
کنون داستانهای دیرینه کوی
کجون او سوی شهر ترکان رسید
پسر با برادرش پیش اندرون
جو خاقان ورا دید بر پای جست
سم ایزدگشسب و یلان سینه را
بدو گفت ای مهتر او بین
بیاساید از رنج و بکزایدش
بدین مرز شینه یار رای توام
که بید و نکه باشی تو مهتر آن
بدارم ترا همچو پیوند خویش
ترا بر سران سر فرازی دهم
بدو گفت خاقان بهر تو خداش
ور انیس خاقان بیار استند
فرستاد خاقان بنزدیک او
بدین کونه بر بود خاقان چین

ز مرثیه کفتن فردوسی فرزند خویش را

جو بایم به بیغاره بشتابمش
رها بی جه جستی ز همراه پیر
نه بر آرزو یافت کیتی برفت
دل و دیده من بجون درنشاند
کزان همرهان کس نکشتند باز
بنزد سیاوش برو شاد بیت
خرد پیش جان تو جوشن کناد

که نوبت مرا بود بی کام من
مکر همرهان جوان یافتی
همی بود همواره با من درشت
کنون او سوی روشنائی رسید
همانا مرا چشم دارد همی
وی اندر شتاب و من اندر درنک
همیخواهم از دادکر کردکار

داستان بهرام جوبینه در ترکستان

بنزدیکی آن بزرکان رسید
ابا مهر یکی موبدی رهنمون
جو پسپید بستر ز روشن ...
بپرسید و خواد بنزد پنهانها
سپهدار و سالار ترکان جبین
تن آسان بپیچ کنج نفرایدش
بهر نیک و بد غمکسار توام
از اندیشه سوی هندوستان
جه پیوند بر تو ز فرزند خویش
سم از مهتران بی نیازی دهم
که هست ادمرا او تراره نمای
ز هر کونه نجاجها خواستند
درخشنده شد جان تاریک او
همی خواند بهرام را آفرین

ز کردان بیلاد و دل ده فراز
جو آمد بر تخت خاقان فراز
بپرسید بسیارش از رنج راه
جو بهرام بر تخت زرین نشست
تو دانی که از شهریار جهان
کو بید و نکه اندر پذیری مرا
وکر هیج رنج آیدت بکذرم
بدو کفت خاقان که ای سرفراز
همه بوم با من بدین یاوند
بدین نیز بهرام سوکند خواست
که تا زنده ام ویژه یار توام
پرستنده و پوشش و خوردنی
بجو کان مجلس بدشت و شکار
یکی نام بر داد بد یار اوی

براندیشم از مرگ فرزند خویش
ز دردش منم جون تنی بی روان
جرا رفتی و بردی آرام من
که از پیش من تیز بشتافتی
بر آشفت و یکباره بنمود پشت
پدر را همی جای خواهد کزید
ز دیر آمدن خشم دارد همی
ز کردارها تا جه آید بجنک
ز روزی ده و پاک پروردکار
درخشان کند تیره ماه ورا
سخنهای بهرام جوبینه کوی
بدیره شد و بدش کز بده سوار
بدو آفرین کرد و بردش نماز
ز جنک و ز بیکار شاه سیاه
کرفت آنکهی دست خاقان...
نباشد کسی ایمن اندر نهان
بهر نیک و بد دستکیری مرا
زمین را سراسر بپی بسپرم
بدین روز مرکو مبادت نیاز
اکر کهترانند اکر مهترند
روان بود بر جان او بند خواب
بهر نیک و بد غمکسار توام
ز جیزی که بایست کسترد نی
ز رفتن بکو کر بدی غمکسار
برزم اندرون دست بردار اوی

از دمه بکو هم مغاتوره نام
بدانسان که کهتر کند آفرین
همی بود بهرام یکچند کام
بهر بامدادی بهنکام بار
بدو کفت خاقان که آیین ما
جو خواهد فزونی ندارید باز
جو روز بان کیرم نجو شد صباح
جو باشد جهاندار بیدار و کرد
بدو کفت خاقان که فرمان تراست
بدو کفت بهرام فردا پکاه
کذشت آن شب و بامداد پکاه
ز خاقان مغاتوره آمد بخشم
همانا که این مهتر پارسی
بدو کفت بهرام کای جنکجوی
نمانم کی آیی تو هر بامداد
نه ارزد که هر بامداد پکاه
بجست و بتندی بیازید جنک
جو فردا بیایی بدین بارکاه
بدو داد و کفت این ز ایباد کار
مغاتوره از پیش خاقان برفت
جو شب دامن تیره اندر کشید
جو بهرام بشنید بالای خواست
جو خاقان شنید این سخن برنشست
مغاتوره جون شد بدشت نبرد
تو خواهی بدان جنک آمیش دست

که خاقان ازو یافتی نام و کام
بدان نامبردار سالار جین
بخاقان همی کرد خیره نکاه
جنین ترک دینار باید هزار
جنین است آیین و کیش و دین ما
همی از و ورزد نه راه و نیاز
ز رشک شود روز بر بیشان سیاه
عنان را بکهتر نباید سپرد
بدین کار بر رای و فرمان تراست
جو آید مغاتوره دینار خواه
بیامد مغاتوره نزدیک شاه
بکایک بر آشفت و بکشاد جشم
که آمد بدین مرز با بار بیست
جرا تیز کشتی بدین کفتکوی
تن آسان همی کنج او را بباد
بخواهد دینار خواهی ز شاه
ز ترکش بر آورد تیری خدنک
همی دار پیکان او را نکاه

نبرد مغاتوره با بهرام جوبینه

سپیده ز کوه سیه بر دمید
همان جوشن خسروانی بخواست
برفتند ترکان خاقان برش
بهامون با بیابانی آورد کرد
و با شیردل ترک خاقان ...

شبکیر تیره یک خاقان شدی
سم آنکه زد دینار بردی هزار
بخندید یک روز و کفت ای بلند
بکیتی نشش کم پیشکانی بود
که از ما سرانکس که جنکی تراست
فزونی مرو را است بر ماکنون
جهانجوی کفت ای سر انجمن
اکر زو رها نم ترا شاید است
هراکر توانی رها بینداز دی
بخندید و بد و بیج بکشای جشم
جهاندار خاقان بدو بنکرید
بخاقان جنین کفت ای نامدار
بکو شد همی تا به بیجی ز داد
جو خاقان بره راه فرمان من
بران تا که مستی تو سیصد سوار
مغاتوره بشنید کفتار اوی
ببهرام کفت این نشان منست
جو بشنید بهرام شد تیز جنک

مغاتوره بوشید خفتان جنک
کزیدند جایی که هرکز پلنک
بدان تا از این هر دو شیر ژیان
ببهرام کر ترکش آواز داد
بدو کفت بهرام پیشی تو کن

دو لب را بانکشت خود بر کزید
ز کنج این جهاندیده تا مدار
تو هستی برو بر جهان ارجمند
همه بهر او زر کانی بود
بهنکام سختی ورزکی تو بست
بدینار خواهیم بردن فسون
تو کردی ورا خیره بر خویشتن
و کر ویژه آزرم او بایدت
سرآورده باشی همه کفتکوی
مده باشخش کردمی جز بخشم
نکفتار آن ترک جنکی شنید
جرا کشتم امروز پیش تو خوار
سپاه ترا داد خواهد بباد
خرد را نه پیچد ز پیمان من
برزم اندرون شیر جوشی شکار
سرش کشت پر کین ز بازار ...
برزم اندرون ترجمان منست
یکی تیر پولاد پیکان خدنک
بدان تا ببیند تا کی آید بکار
بیامد سوی خرکه خویش تفت
بیامد یکی تیغ توری بجنک
بدان دشت هامون ز رفتن بجنک
که را بیشتر خواهد آمد زیان
که اکنون ز مردی جه داری بیاد
بجای تو افکنده زین سخن

اوی

مغاتوره کرد از جهاندار یاد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زه و تیر بگرفت شادان بشست — چو شد غرق پیکانش یکشاد شست
بزد بر کمرگاه مرد سوار — بسفت آهن از تیر جوشن گذار
زمانی همی بود بهرام دیر — که تا شد مغاتوره از جنگ سیر
مغاتوره پنداشت کو شد تباه — خروشید و برگشت زان رزمگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی — بکشتی مرا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو — اگر بشنوی زنده مانی [illegible]
تکه کرد جوشن کمانی خدنگ — که آهن شدی پیش او نرم و سنگ
بزد بر میان سوار دلیر — سپهبد شد از رزم و دینار سیر
مغاتوره چون جنگ را برنشست — بزد تیر و او را بزین بر بخست
چو خسته شد از تیر بر زین بماند — ز تنده بزد آب جنگی براند
بخاقان چنین گفت کای نامجوی — همی گور کن خواهد انگاه جوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین — کز او زنده خفتست بر پشت زین
بدو گفت خاقان که بهتر ببین — بدو گفت بهرام کای [illegible] اکنون بجای اندر آیم
تن دشمن تو چنان خسته باد — که او خفت بر آب توری نژاد
سواری فرستاد خاقان دلیر — بنزدیک آن نامبردار شیر
ولیکن بسته و کشته دینار و خوار — براسود از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان — شگفت آمدش زان سوار جهان
براند پیشه شد تا به ایوان رسید — کلاهش ز شادی بکیوان رسید
سلاح و درم خواست و اسب و رهی — همان زیور و تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار — ز هرگونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد — بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو چندی برآمد بدین روزگار — شب و روز با سایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین آن زمان — دد و دام بودی فزون از گمان
دفی بود مهتر ز ایچی ختن — ابر سرو گیسو سیه چون رسن
تنش برد و گوش و دهانش سیاه — ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر — خروشش همی بگذشتی ز ابر
همی سنگ را برکشیدی بدم — شده روز از او بر بزرگان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند — ز رنجش همه بوم درماندند
سوار و پیاده کشیدی بدم — همیشه دل چینیان زو بغم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ [illegible] — دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
بران دخت گریان بدی ماه و آب — اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت — همی گرد آن مرغزاران گذشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار — بهشتی دگر بود آن مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون — همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار — ابا دختران و می و میگسار
جوان شیر کپی ز کوهش بدید — فرود آمد او را بدم در کشید
بیکدم شد او از جهان در نهان — سرآمد بدین خوب رخ این جهان
چو خاقان شنید آن سپه گرد کرد — همان مادرش نیز بر کند موی
ز دردش همه ساله گریان بدی — چو بر آتش تیز بریان بدی
همی چاره جستند از آن اژدها — که تا چون کی آید ز سختی رها
چو بهرام جنگی مغاتوره کرد — وزان مرد جنگی بیاورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار او — بهرکس همی گفت کردار او
چنان بد که یکروز خیشی سوار — اندر جهانبان نیز صد نامدار
پیاده فغان به پیش اندرون — همی راند بهرام با ده نمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست — که با برز و با فر و ایزدیست
بدو گفت کهتر که دوری ز کام — که بهرام یل را ندانی تمام
بایران بیکچند که شاه بود — سپه تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد — که از چرخ گردان نام مردی ببرد

کنون

کنون تا بیامد از ایران بچین — بلرزد همی زیر اسبش زمین
خداوند خواند همی مهرکش — همی تاج شاهان نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که یابد او — سزد گر نباشد بیم در پی او
یکی آرزو وی بخواهم نخست — چو خاقان بگردد دران کار سست
بخواهد مگر زاد و ما کین من — بپوشش و درد و نفرین من
بدو گفت کز بهر وی این درست — بخوانند بد و مهتر اسپستان
تو از شیر کپی نیابی نشان — مگر کشته گرگ آیدش کشان
چو خاتون شنید این سخن شاد شد — ز تیمار آن دختر آزاد شد
همی تاخت تا پیش خاقان رسید — بهاتک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بود — بجایی که چون من سواری بود
همی شیر کپی بود دخترم — بگویم تنگی شود گوهرم
بماند که آن اژدهای دژم — ز که کوه آهن ربا ید بدم
اگر دختر شاه نامی بود — همان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش — بخواهم ز بهر جهان بین خویش
اگر ننگ باشد وگر نام من — بگویم بر آید مگر کام من
برآمد بدین نیز روزی دراز — که آن کین ز هر کس همی داشت راز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد — مهان را بدان سور دستور کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند — چو آمد بر تخت سیمین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید — بشد تیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود کرد آفرین — که آباد بادا بتو ترک و چین
یکی آرزو خواهم ای کامکار — که باشد بران آرزو نامدار
بدو گفت بهرام فرمان تراست — بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور — یکی مرغزارست زیبای سور
جوانان چین اندران مرغزار — یکی جشن سازند گاه بهار
ازان بیشه برتر یکی برز واد — یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست — که این کشور چین ازو در بلاست
یکی شیر کپیش خوانند بیم — دگر نیز نامش بماند بجم
کجا دخترم بد ز خاقان چین — که خورشید کردی برو آفرین
بایوان بشد سوی آن جشنگاه — چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
بیامد که اژدهای دژم — کشیدست آن جهان بین بدم
کنون مر بهاری بدان مرغزار — جهان هم بیابد ز بهر شکار
بدین شهر ما در جوانی نماند — همان نامور پهلوانی نماند
شد آن از بد شیر کپی هلاک — برانگیخت زین بوم آباد خاک
سواران چینی و مردان کار — بسی تاختند اندران کوهسار
چو اندر دو بیند چنگال او — بر و پشت و گوش و سر و یال او
نگردد بلرزد دل مرد جنگ — مرورا چه شیر و چه ببر و پلنگ
پس اندر بیارد شدن پیش او — چو گیرد شما را ز کم و بیش او
بدو گفت بهرام فردا بگاه — بیایم ببینم من آن جشنگاه
بنیروی یزدان که او داد زور — بلند آفریننده ماه و هور
ببر دارم از اژدها جشنگاه — چو شبگیر ما را نمایند راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه — شب تیره بگشاد زلف سیاه
پراکنده گشتند در بوستان شدند — دژ و ناتجای هر کس بایوان شدند

رزم بهرام چوبینه با شیر کپی

چو پیدا شد آن فرخ خورشید زرد — بپیچید زلف شب لاجورد
گراز اگند و پوشید بهرام گرد — گرامی تن خود بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر — یکی نیزه و دو شاخ نخچیر گیر
چو آمد بنزدیک آن بزرگوه — بغرید تا بازگردد گروه

بدان شیر کپی چو نزدیک شد / تو گفتی بدو کوه تاریک شد
میان اندران کوه خارا بجست / بخام کمند از بر زین ببست
کمان را بمالید و بر زه نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو بر اژدها بر شدی تیز تر / نبودی بدو تیر پس کارگر
شد آن شیر کپی بچشمه درون / بغلطید و بر خاک آمد برون
بغرید و بر زد بدان خاک دست / همی آتش از کوه خارا بجست
کمان را بمالید بهرام گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام را پیش خواهد بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر / تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش
همی دید بهرام و آهنگ او / سه دیگر بزد تیر بر جنگ او
چهارم میانش گشاد از کمند / بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه بر میان دوده / که شد سنگ خارا ز خون آژده
وز آنپس بشمشیر یازید مرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
سراز تن جدا کرد و بفکند خوار / وز آنپس فرود آمد از کوهسار
بنزدیک خاقان خرامید شاد / سخنهای گیتی همی کرد یاد
از آن بیشه خاتون و خاقان برفت / دمان و دوان تا بر کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چین / که از آواز گفتی بدرد زمین
به بهرام بر آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / وز آنپس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برگزید
فرستاد صد بدره گنج درم / همان بدره و گوهر و بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشتند منشور ده بر حریر
بآیین و خلعت بیاراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هرکس کز ایران برست / ببخشش این مرز تا آبخورد
جز از داد و خورد و شکارش نبود / غم و گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی ز گردنکشان / ز بهرام یل داشتندی نشان
همه چین همی گفت ما بنده ایم / ز مهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز / بر و بر بسی آفرین بود نیز
به بهرام داد آن زمان دخترش / بدان تا بچین باشد آبشخورش
چنین تا خبر زو به ایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج / از آن تو مپسند تا برده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمار او / دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم / همی گفت و انداخت بر بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خون سرش خامه کرد

نخست آفرین کرد بر یک خدای / که او هست بر نیکویی رهنمای

نامهٔ خسرو نزد خاقان چین

برآرندهٔ هور و کیوان و ماه / نشانندهٔ شاه در پیشگاه
گشاینده هرکه جوید بدی / فشانندهٔ فرّهٔ ایزدی
ز دانایی و دانش و راستی / ز کمی و از کژی و کاستی
بیابد چو گویی که یزدان یکیست / ورا یار و دستور و انباز نیست
بیابد هرآنکس که نیکی بجست / مباد آنکه او دست بد را بشست
هر آنکس که او راه یزدان نجست / سراز ناسپاسی بیابد شکست
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / که خسرو شناسد نه یزدان شناس
کسی خرد و بیکار و بی نام بود / بدو بر کشیدش که بهرام بود
نهان نیست کردار او در جهان / میان مهان و میان کهان

بفرمان او بد بهایش ببرد / یکایک بکسر بدو برشمرد
بدو گفت خاقان کئی خواسته / مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی بدین رفت خیز / بگو تا بدیدم من این چیز نیز
وگر نه تو از ما به روشن تری / بمانندگی بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداختند / ز هر گونه جامها ساختند
بخوان و شکار و به بزم و بجای / بنزدیک خاقان بدی نیک رای
همی جست روزی پس خالی بیافت / بروی یکی ماه اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهرست / ز آهرمن بدکنش بدسرست
فرو شد جهاندیده کاراگهی / که آن چیز گفتش بنزدیک ویر
ده‌ام مر او تاج و بد کوشید / بپاداش نیکی بد اندیشید
ندانست کس در جهان نام او / ز گیتی برآمد همه کام او
چو فرمان روان گشت فرمان او / برآمد بدین کار پیمان او
بشاهنشهی سر برآورد راست / که ایران و توران سراسر بخواست
اگر با تو پیمان خوبی کند / بفرجام پیمان تو بشکند
جهان هم که با شاه ایران نشست / نه خسرو پرستد نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآید بماه
وز آنپس همه چین و ایران بخواست / نشستنگه آنجا کنی کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت زینسان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آبروی
نیم من بد اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک بادش کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن
که بهرام دادش بایران امید / سخن گفتن من شود باد و بید
چو امید خاقان برو تیره گشت / ز بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو بدو باد کرد / دل مرد بی بن بدو شاد کرد
بدو گفت خاتون مرا دوست گیر / بود تا شوم بر درش بر دبیر
بدو گفت آن چاره گر کدخدای / چنین آرزوها نیابد بجای
که بهرام چوبینه داماد است / وزو دیدت بهرام را مغز و پوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز / ورین نیز با ما مگشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن / ز پیوند پیچان او از بن
یکی ترک بد نیز نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشیدنش / ز ارزن بدی نیز جوشیدنش
کسی را فرستاد و او را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
مرا او بدرم داد و دینار داد / همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامدارانش بنشاندی
براندیشه بد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان
وزان دیبه با کدخدای سرای / ز خاتون چینی همی گفت رای
همان پیش خاقان برو روز و شب / چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران مرد پیر / چو آن تو سرافراز مرد دبیر
اگر در پزشکیت بهری بدی / وگر نام او در دو شهری بدی
یکی تاج تو بودی بر سرت / بویژه که بیمار شد دخترت
بدو گفت کین دانشم نیز هست / چو گویی بسا بیم بدین کار دست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای / که دانا پزشک تو آمد بجای
بدو گفت شادانی دوش خویش / بیاورش مخار اندرین کار بیش
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
بر و پیش او نام خود را نگوی / پزشکی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر / بشد دید و بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند / همان تره‌ها چون بهار آورند
الحالتره کرکاشتی خواندش / بپیش خواست که مغز نشاندش

کشته شدن بهرام بدست قلون

[illegible]

آگاهی یافتن خاقان چین و ار[illegible]

[illegible]

رزم کردن بهرام با طورک خاقان

سپهدار چینی بر آن حمله کرد
همی نیزه زد بر سر نیزه دار اوی
بلان سینه با آن گزیده سپاه
هزیمت شدند آن لشکر چینیان
سراسر همه دشت شد رود خون
برودی بنزدیک آموی شد
یکی نامه سوی برادر ببرد
نخستین همی گفت بهرام گرد
ترا و مرا مرد بسیار گرد
پس از ما بیاید سپاهی گران

برآورد بخشندان دو شاه
که بگذاشت ختان و بنیاد اوی
برانگیخت اسب از آن مکان
پس اندر سواران ایرانیان
یکی نی سرود دیگری سرنگون
ندیدیم زنی کو جهانجوی شد

دو نیم سنگ لشکر همی شد نبس
چو پیروز شد سوی ایران شد
بآموی خشت بگنج بود

نامه کردن بنزدیک برادرش

روان منی از ما نیز آزاد با
همه با مداران و جنگ آوران
نباید که آید بدیشان گزند
چو برخاست بهرام جنگی ز را
که اندیشه ناکی بود در نهفت
همی پادشاهی کنم چون بود
کنون زین دست و پای

دگر گفت با شهریار بلند
بمان کو نه برگاشتمشان ز رزم
نشستم بآموی تا پنجم

کنون روز کارست گفتن است
که گستهم را بر پشنگ آوریا
بنزدیک منشان بود زینهار
تو آنرا بمشکوی زرین ما
اگر سر به پیچد ز سوگند من
تو دانی که من جان فرزند خویش
بدین کس فرستم بنزدیک او
بخوانم فرستم زن خویش را
برآید بکام تو این کار زود
یکی نامه بنوشت جون بوستان
بماند عهد و پیمان و سوگندها
جو بر گشت عنوان آن نامه خشک
یکی نامه بنوشت گردوی نیز
یکی نامه بنوشت بر خواهرش
که بخشایش یاد یزدان بر او
گر او رفت ما از پس او برویم
ز گفتار او هیچ گونه مگرد
زن جادو گر پسند آن نامه را
از او کرد به شد جو خرم بهار
بس آن نامه شوی با خط شاه
بخندید گفت این سخن را برنج
همان رنج تن را بر خویش خواند
جو شب تیره شد نزد شاه
از ین مردمان نیز تا آمدند
جو آواز بشنید تا آن زن

که گردوی ما را بجای تن است
دل و خانه ما بجنگ آوری
بهر جای هرگز نباشند خوار
سر آورده باشی همه کین ما
مبادا ز من شاد پیوند من
بر و بوم آباد و پیوند خویش
درخشان کنم رای تاریک او
کنم دور از ین در بد اندیش را
بدین بیش مگر نباید فزود

بگفتا جگونه بجنگی جاره
جوان کرده باشی سپاه ترا
کسی را که خواهم دهم کشوری
بدین هم خورم جند سوگند نیز
بدو گفت گردوی انوشه بدی
بجای پسر تو ندارم بچیز
یکی رقعه خواهم بدو مهر شاه
که جو این سخن بیت خط کار زن
جو بشنید خسرو بدان شاد گشت

نامهٔ خسرو به نزدیک گردویه

نهادند مهری بر و پر ز مشک
بگفت اندرو پند و بسیار چیز
بفرمان خسرو جو بد در خورش
مبادا پشیمان از آن آهنگ او
بداد خدای جهان بگرویم
سخن هر جه گوید ز ننگ و نبرد
شنید آن سخنهای جو دکامه را
همه رنج برد از بوی و رنگ و نگار
نهانی بدو داد و بیجود دار
ندارد کسی کش بود یار رنج
بنزدیکی خوابگه بر نشاند
لب شوی بگرفت کای نامدار
بیالین آن نامدار آمد او
بجنتان رومی سوی شبستان

نگینی بدو نام پرویز شاه
سراسر بگفت آنچه بهرام کرد
جنین گفت کز رای شه برمگرد
هر آنکس که جانش ندارد خرد
جو جفت من آید بنزدیک تو
نهادان خط پر دلالها
همی ساخت تا بیشه تا بدن
ز بهرام جندی سخن راندند
جو آن بشنود نامه شاه دید
جو بگشاد لب زود بنهان ببست
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
سپهبد نشاری یکی اندر بهر
لب شهر اندرون آتش و باد خاست
شب تیره ایرانیان را بخواند

گران کم شود زشت نیفا
همان در جهان نیکخواه ترا
که گردد بدان کشور آباد بری
فزایم بدین بندها بند نیز
جو نامید در رنج خوشنه بدی
کزین جیزها ارجمند ست نیز
همان خط او جون درخشنده ماه
بو ئو نه بی کو بود رای زن
همه رنجها بر دلش باد گشت
گل بوستان جون رخ دوستان
ز هر گونه ها به و پند ها
نهادند بر مهر مشک سیاه
همه دوده و بوم بد رام کرد
جو گردی شود بخت را بدبی
کم و بیشی کارها بنگرد
درفشان کند رای باریک تو
به پیچید بر نامه بر پرنیان
فرستاده رفت نزدیک زن
همی آب مژگان برافشاندند
تو گفتی بروی زمین جاه دید
گرفت آن زمان دست او شادمان
نهان داشت زان نامدار انجمن
شب و روز روشن کیانو بسر
بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
سخنهای آن کشته جندی براند

بس آن نامه شاه بنمودشان
دوات و قلم خواست با پاک زن
سر نامه کرد آفرین از نخست
پراکنده کشتن شاه بزرگ
جو آن نامه نزدیک پرویز رسید
یکی نامه بر سان ارژنگ چین
فرستاده آمد بر زن جو گرد
جو آمد بنزد یکی شهر شاه
بیاورد زانپس سپاهی گران
ز دینار و از گوهر شاهوار
نگه کرد خسرو بران راد مرد
در او شبستان فرستاد شاه
بآیین برشان مر او را بجوا
دو هفته بر آمد بدو گفت شاه
بدو گفت شاها انوشه بدی
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
بر فشد پیمار دل بر دکان
جو خورشید شیرین بر پیش اندرون
بیامد خرامان بجای نشست
بدان برمنزن بفرمود شاه
بباغ اندر آورد کاسی کوفت
بدو گفت هنگام رزم طورک
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر
همی تاخت کرد اندرون ماه جهر
هم اکنون نهد نیش بسان طورک

دلبری و شدی با بیغز و دوشان
بآرام بنشست با رای زن
بر آنکس که او کینه از دل بشست
بتخت جهاندار شاه سترگ
ازان زن و را شادی نو رسید
بنشستند و کردند جند آفرین
سخنهای خسرو همه یاد کرد
سپاهی بدیره شد ندش براه
هم آن کس که بودند با او سران
کس آنرا ندانست کردن شمار
برخ جون بهار و برفتن تذرو
ز هر کس فزون شد و را پایگاه
بدیرفت و با جان همی داشت پاست
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
روان را بد بدار بوشه بدی
بترکش در افکنده تیر خدنگ
ز ترک و ز رومی پرستندگان
خرامان بیالای سیمین ستون
کمر بر میان نیز و نیزه بدست
ز زن آمد بنزدیک اسب سیاه
جب و دست بگانه بابی
بدین گونه بودم جهار عنده و گرگ
ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بسان یلان را با کین و مهر
جدا گردمی بیش شاه بزرگ

همه بر کشان آفرین خواندند
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
که گر گفت کاری که فرمود شاه
ازین پس کنون تا جه فرمان دهی
فرستاده خواست شیرین زبان
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
زن شیر از آن نامهٔ شهریار
زره جون بدرگاه شد بار یافت
همه گنج و آن خواسته بیش برد
ز دیبای زربفت و تاج و کمر
بر خسار جون بوذ گیسو جو شب
فرستاد نزد برادرش کس
بیاراستش بر خلعت افکند نیز
که بر کوی آن رزم خاقانیان
بفرمای تا اسب و زین آورند
پرستنده را پس بفرمود شاه
ز خوبان خسرو هزار و دویست
بشد کردویه تا بنزدیک شاه
بشاه جهان گفت گنجور باش
بس نیزه را بر زمین بر نهاد
همی هر زمان اسب بر کاستی
جنین گفت گردویه کای شهریار
بخندید شیرین جنین گفت شاه
همی گفت باری بداندیش
بدو ماند به خسرو اندر شگفت

بدان نامه بر کو آفرین خواندند
ز بدخواه وز مردم نیکخواه
بر آمد بکام دل نیکخواه
جه آویزی از گوسوار رسی
بپیمانه خز و باک دیرش روان
بنامه و را افسر ماه خواند
جو درخشنده گل شد بوقت بهار
دل تاجور زو بی آزار یافت
یکایک بگنجور او بر شمرد
همان تخت زرین و سیمین سپر
همی در باره تو گفتی که لب
همان نزد دستور فرباد
درم داد و دینار و بسیار چیز
ببندی جان هم کمر بر میان
کمان و کمند گزین آورند
که در باغ گلشن بیارای گاه
تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
زره خواست از ترک و عادی کلاه
یکی چشم بنهاد دستور پاش
باسب نبرد اندر آمد جو باد
و زان پس سپه نعره بر داشتی
بدشمن و بی آلت کارزار
گزین زن جرا ز دو پستان خواه
به پیش منش نی تا آورد گاه
ازان برز بالا و بازو و گفت

چنین گفت با گردیه شهریار
بگرد جهان چار سالار من
چنین هم بمشکوی زرین من
ازین پس که بهمان ایشان بجای
شنید این سخن گردیه شاد گشت
برآمد برین نیز روزی دراز
شبی می همی خورد با گرد خان
بدان مجلس اندر یکی جام بود
گرفتند نغز این بهرام بر
همه مردم از شهر بیرون کنند
نگه کن که شهری بزرگست ری
بدستور گفت آنگهی شهریار
بدو گفت دستور کای شهریار
چنین گفت خسرو که بیار گوی
همان بد دل و سفله و بی فروغ
همه موبدان مانده زو در شگفت
جهان بد که روزی کسی نزد شاه
بفرمود تا پیش او آورند
بدو گفت خسرو که کردار بد
سخن هرچه گویم و گر گون کنم
بدو گفت خسرو که بد اختریست
سپاهی پراگنده او را سپرد
بفرمود تا ناودانها ز بام
بهر شهر همی رفت با رهنمای
بران بوم و بر آتش اندر زند

که بی عیبی از گردش روزگار
که می‌بستند بر جان بدخواه من
که در خانه گوهر آگین من
که با رنج و تیمار خویشان بجای
ز بیغاره دشمن آزاد گشت

سبب خراب شدن شهر ری

نشسته بد او نام بهرام بود
بدان جام واژنده جام بر
همه ری بنی دشت هامون کنند
نشاید که گویند پیلان برو نی
که بد گوهری بادم بی تبار
که گوید نشان چنین با نگار
شد اختری بادم پر سخن بوی
سری بر ز کین و زبان پر دروغ
که تا پادشاه چنین چون گرفت
بیاید کزین کرده مردی براه
ورزین گونه با زیب و بوی آورند
چه داری بیا رای گفتار بد
تن و جان ز پیشنده چون کنم
نشسته مبادا جز این بوسه بر
برفت از در و نام زشتی ببرد
بکند بد و شد بدان شاه کام
منادی گری پیش او بر بپای
ز بد نشان همی سنگ بر سر زنم

کنون تا ببینم که با جام می
ابا مهر یکی زان ده و دو هزار
پرستار باشد ده و دو هزار
نخواهم که گویند زیشان سخن
همی رفت روی زمین را ببوی
بفرمود تا جام اندر اختند
چنین گفت اکنون بر و بوم ری
گرانمایه دستور با شهریار
که باشد بدین کار همداستان
که پیچند باشد بری از زبان
بجوییم و این را بجای آوریم
تنش زشت و بینی کج و زرد شی
دو چشمش کژ و سر بود دندان بزرگ
همی جست هر کس بگرد جهان
بدیدیم بیاریم بفرمان کی
ببردند از این گونه مردی برش
بدو داد پاسخ که این کار بد
سر مایه تن دروغست و بس
بدیوان نبشتند منشور ری
چو آمد بری مرد با تن درست
وزان پس همه گربگان را بکشت
همیگفت اگر ناودانی بجای
همی جست جایی که بد بکدرم

همی مست باشیم با بخت لی
ز ایران بیابند جنگی سوار
همه پاک با طوق و با گوشوار
کسی جز تو گر نو بود آهن
همی آفرین خواند بر فر اوی
بخت اختر با مور جز براز
بندگان و رزم آزموده ردان
بدان هر کسی دل بپرداختند
نگویند پیلان جنگی به نی
چنین گفت ای از کیان یادگار
بنا شنیدیم بر زمین راستان
یکی مرد بی دانش بد زبان
بباید کزین ره نمای آوریم
بباندیش و کوتاه و چین در بروی
براه اندرون کژ و هیچو گرگ
بشهر کسان از کهان و مهان
بدان تا فرستدش خسرو بری
بخندید و زو کشور و گوش
نباشیم و نیست با من چو دیس
سوی پارسی نیشم دست
برشتی بنه ری شد آن شوم پی
دل و دیده از شرم بود دان
دل کدخدایان از و شد درست
بببینم و با گربه در سرای
خداوند داد را کرفتنی بخم

همه خانه از موش بگذاشتند
ازان زشت بدگام شوم بنی
همه شهر نو بود بر داغ و درد
سرشک گل سرخ چون ژاله شد
بزرگان بیازی بباغ آمدند
بفرمود تا در دمیدند بوق
بباغ آورد پیشش از بهر طرب
برا پیشی نشانده ستای بزند
به دیده چو فاروبرخ چون بهار
لب شاه ایوان براز خنده گشت
زن چاره گر زود بردش نماز
ز ری مردک شوم را باز خوان
بخندید خسرو ز گفتار زن
همی مهر و مانش فزون بود بخت
همه تا جهان را نش مهر بشدند
گزین کرد از ایران چهل در
در گنجهای کهن بر گشاد
ازان نامداران ده و دو هزار
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه
هم از نامداران ده و دو هزار
بدیشان چنین گفت آنگو زراه
بهر سو فرستند کارآگهان
ز لشکر ده و دو هزار دگر
بدیشان سپرد از در باختر
ده و دو هزار دگر برگزید

دل از بوم آباد بر داشتند
که آمد در گاه خسرو بری
کسی اندر جهان یاد ایشان نکرد
همه کوه و هامون براز لاله شد
همه بیش و آهو بباغ آمدند
بیاورد بس طبقهای حلوق
یکی گربه کرد به پس عجب
بزرد اندرون چند گونه گهر
چو می خورده چشم او بر خمار
همه کهتران خنده با ننگ گشت
چنین گفت ای شاه گردن فراز
ورا بد کنش مرد بد پار کن
بدو گفت ای گردنشگر چمن
ازان تاج و زر خسروانی درخت

بدیدن خسرو شهر آبادانی [illegible]

که بنهاد پرویز فرخ نهاد
یلوان هشیار خنجر گزار
نباید که کشور شود ز دو شاه
گزین کرد از ایران و توران سوار
بگردد نداد ز بان از نگاه
بدان تا نماند سخن در نهان
دلاور ز ترکان بر چاچ شخ
بدان تا نباشد ز دشمن گذر
ز مردان جنگی جهان جوی شد

چو باران بدی ناودانی بود
شدان آن شهر آباد یکسر خراب
چنین تا بیامد مه فرودین
همه راغها شد چو پشت پلنگ
چو خسرو گشاده در باغ دید
نشستند بر سبزه می خواستند
بیاورد بس کود به کرد یکی
فرو هشته از گوش او گوشوار
همی تاخت آن کودکی گرد باغ
ابا کودک به کفت کز آزاد زوی
بمن بخش ری با خرد باد کن
همه گربه از خانه بیرون کنند
ز ری باز خوان آن بد اندیش را
وزان پس گم گسترده شد دستشان

جهان را ببخشید بر چار بهر
فرستاد خسرو سوی مرز بغم
نگه هر کسی پس کمند و فزون خویش
بدان تا سوی زابلستان شوند
بجز نی مردم براه آورند
طلا پو ز دزد و شبان
بخواند و بسی پند ها دادشان
بدان سرکشان گفت بیدار بید
بجوی خراسان فرستاد

بشهر اندرون با سپاهی بود
بسر بر همی تافتی آفتاب
بیاراست گلبرگ روی زمین
زمین همچو دیبای رومی برنگ
همه چشمه باغ بر داغ دید
بشادی روان را بیاراستند
که پیدا نبد گر به از کودکی
بناخن براز لاله کرده نگار
فرو هشته از اسب زرین جناغ
چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی
دل غمگنان از غم آزاد کن
بیکبارگی همه ناودان برکنند
چو اهرمن ان زشت بدکیش را
سراسر جهان شد و رانکه
همه کهتران زو توانگر شدند
جهان دیده و گرد و جنگی سوار
بیکبارگی همه نامور گرد شهر
نگهبان ان فرخ آباد بوم
جدا بد سر مایه دار خویش
ز بوم بد در گلستان شوند
گزین بگذرد بند جا بدند
بجنبید در خیمه پی پاسبان
براه الانان فرستادشان
همه در پناه جهاندار بید
بسی پند و اندرزها دادشان

که از روم و هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین
مگر با کلاه و بفرمان ما / روان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آکنده هست / که کس را نباید شدن دوردست
چو باید بخواهید و خرم زیید / خردمند باشید و بی غم زیید
در گنج بگشاد و چندی درم / که دیبی برو بر زر و بوم و رقم
بیاورد و گیران بدرویش داد / چو درویش بی شبهه بد پس داد
جهان کس که او پارسندی بود / بتو یک پسنهم بکوی آمد
که بودند شاهان نخون [illegible] / ز تنهای ایشان جدا کرد پس
جوانی که بی نغز بپرداخت شاه / بداننش یکی بکرا افکند راه
از آن پس شب و روز گرد [illegible] / نشست و ببخشید بر چار بهر
از آن چار یک بهره موبد نهاد / که داد و سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدیدی شکست / ز لشکر که از مردم زیردست
سبک دامن داد بر تافتی / گذشته بچستی و دریافتی
دگر چون بشادی و رامشگران / نشسته بآرام با مهتران
نه بیدی نه اندیشه کردی و بد / جهان کرده تا مداران ایزد
سیوم بهره کار نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره بهری شب دیر یاز / نشستی همی با بتان طراز
جهان نیز یک ماه بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشد ز دهر
از و بهره گوی و میدان و تیر / یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره رود و دشت و کوه و شکار / که تا نه گشتی و راد و زکار
هر آنکس که گشتی زنخچیر باز / برخشنده روز و شب دیر یاز
هر آنکس که بودی هراد دستکار / ببستی بشهر اندر آذین و راه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتی از روزگار نبرد
سد یکی مهان بس که داننده بود / نوازنده و چهر خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم ز پنساد کار آزمای / همی خواندی جاتر دیک شاه
نوشتی جهان پاسخ نامه‌ها / بدان نامداران گردن فراز
ز پنساده با خلعت و کام خویش / ز دریا و خشکی بآرام خویش
همین بود منشور کشوری / نشستی سر بی بهر مهتری
چو بودی پسر سال نو مرد زن / که از خستگان شدی دل آزموده
نهادی به گنج خسرو نهان / که ناشناختی کهتری در جهان
جو بگذشت بر باد شش پنج سال / بگیتی نبودش سراسر همال
ششم سال از آن دخت قیصر چو ماه / یکی کودک آمد هماننده ماه
بنود آن زمان رسم با بانگ و ناز / بکوشش جهان بر در دیده باز
بکوشش یکی نام گفتی بلند / نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوشش اندرون / همی خواندی آشکارا برون

زادن شیرویه از مادر

بگوشش اندرون نام گفتش قباد / همیخواند شیروی فرخ نژاد
بد و آفرین کرد اختر پژوه / برش ایستاده یکی پر گره
چه دانند و فرجام این کار چیست / ز زیج اختر این جهاندار چیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیاید گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند بر او آشتی آفرین
هم از راه یزدان گردد بسر / ازین بیشتر چون سرایم بنیز
دل شاه غمگین شد از کارشان / وز آن نامور او کشاد زشان
چنین گفت با مرد داننده شاه / که بر زن کسند این سخن را نگاه
نگه کرد تا کرد و ز باستان برین / به پیش بزرگان ایران زمین

همی داشت آن اختر بد نگاه / نهاده بدان بسته بر مهر شاه
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / بدان خفته پس راند اندر بهار
بنخچیر و از پی یکی گوشه بد / بدان چند کو روی او پیش دید
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه داستانها زدند
بدان تا چه بد نامور شاه را / که بد بخت بر مهتران راه را
چو بشنید بشد نزد شاه / یکایک بدادان پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اختر شناس / دگرگون گرد چون شدم ناسپاس
بگنجور فرمود کان برنهاد / بیاور یکی رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید / ولایش تنگ شد خامشی برگزید
وز آن پس مو گفت یزدان پرست / که او بر نماز و دانش مر کست
ور بدون که تا جاد کردان سپهر / دگرگون نماید بجوینده چهر
بتمارگی باز کرد و ز بد / چنین گفت از دانشی کی سزد
جهان چون بگارد فلک بد بود / بکام و بد های او بگرویم
بیاید بدن چون بدارد سپهر / که چرخ بخاکش که داد مهر
از و کالبد راست سود و زیان / چو دانا شود زو نترسد روان
چرا از شاد کامیت مرگ مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
جهان آفرین ایمن [illegible] / سرا اختر اندر کنار نژاد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کاری نو افکند بن
دبیر نویسنده را خواند پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بر نه سر او شادی کلاه
که مریم بپرزاد در شب یکی / که مرگی ندیدی چنو کودکی
نشاید مگر دانش و تخت را / و گرد و هنر بخشش و بخت را
چو من شاد ماندم تو شادان بزی / که شاهی و گردنکشی را سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرده و توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاو دم برکشید / دمیدند و هر بانگ شد کشورش
ببستند آذین به هر راه و راه / بر آواز شیروی پرویز شاه
بر آمد هم آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب / نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بیک هفته زین گونه با رود و می / ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان / بیاید بدرگاه با ساربان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد / ز دینار پنجاه خروار کرد
ز دیبای زربفت رومی دو دست / که گفتی ز زر جامه را تار [illegible]
چهل خان زرین [illegible] / جهان کرده شهر با پایان بزد
همان چند زرین و سیمین دده / ز گوهر بد و چشمشان آژده
بمریم فرستاد چندی گهر / یکی پر طاووس کرده بزر
جدا جامه نرم رومی حریر / ز زر روی گوهر یکی آبگیر
جهان بار کشور که بد چار بار / ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل / کجا هر چهل بود بیدار دل
گوی پیش رو نام او خانگی / که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد بدین گونه بر ساربان / شتر وار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد بپرویز شاه / که پیغمبر قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا بر نشست / یکی از زنان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر خرم [illegible] / گرانمایه و گرد لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دیدش بسه خانگی / به پیش آمد افکند یکبارگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بدان گونه آراسته گاه را
نهادند همواره بر بر زمین / بر و بر همی خواندند آفرین
بنالید پس خانگی زنخ نجاک / همی گفت ای مهتر داد و پاک

ز پیروزگر آفرین بر تو باد
مبادی همیشه مگر شاد و شاد

بزرگانش از جای برخاستند
همه دست بر دست بگذاشتند

چنین گفت پس شاه را خانگی
گر چون تو که باشد بفرزانگی

ز خورشید بر چرخ تابنده تر
ز جان سخن گوی پاینده تر

مبادا جهان بی چنین شهریار
برومند بادا و بار روزگار

مبیناد کس روز بی کام تو
نبشته بخورشید بر نام تو

جهان بی سر و افسر تو مباد
بر و بوم بی لشکر تو مباد

ز قیصر درود و ز ما آفرین
بدین نامور شهریار آفرین

کسی کو بپیوستگی شاه شاد
نباشد و را روشنایی مباد

ابا هدیه و باژ روم آمدیم
بدین نامداران بوم آمدیم

برفتیم با فیلسوفان بهم
بدان تا نباشد کس از ما دژم

ز قیصر بدو برد مگو باژ و چیز
که با باژ و چین آفرین است نیز

بخندید ازان پرهنر مرد شاه
نهادند زیرش یکی زرگاه

فرستاد بس چیزها سوی گنج
بدو گفت چندین نبایست رنج

بزاد برزین چنین گفت شاه
که این نامه برخوان به پیش سپاه

بعنوان نگه کرد مرد دبیر
که گوینده او بود هم یادگیر

چنین گفت کین نامه سوی مهست
سرافراز پرویز یزدان پرست

جهاندار بیدار بد رام شهر
که از دانش و تاج و خرد داد بهر

جهاندار فرزند هرمزد شاه
که زیبای تاج است و اورنگ گاه

ز قیصر بنزد ما در شهر نام
که تا بندع بادا بدو نام و کام

که با فر و با بوز و پیروز باد
همه روز کار دانش نوروز باد

با یران و توران بدو دست رس
بشاهی مبادا بکس اینا زکس

همیشه بدل شاد و روشن روان
همیشه خرد پرور و دولت جوان

گراغار به شاه کیومرث
نیمان بود هوشنگ و طهمورث

پدر بر پدر چون پسر بر پسر
مبادا که این گوهر آید بسر

بدین پاک یزدان کند آفرین
ملک و بزرگان دین

نه چون تو سوار و نه چون تو بهار
نه چون تو با یوان چنین نامدار

همه مردمی و همه راستی
مبیناد جانش در کاستی

ز ایران و توران و هندوستان
سمان ترک تا روم و جادوستان

ترا داد یزدان بپای گشاد
کسی چون تو از پاک مادر نزاد

فریدون جو ایران بایرج سپرد
ز روم و ز چین نام مردی ببرد

بدو آفرین کرد روز نخست
دلش را زکژی و تاری بشست

همه بی نیازی و پیکار و خرج
بزرگی و مردی و افسونگری

تو گفتی که یزدان شما را سپرد
وزان دیگران نام مردی ببرد

هنر پرور و راد و بخشنده گنج
ازین تخمه هرگز نبد کس برنج

نهادند بر دشمنان باژ و بند
بد اندیشگان بارکش همچو گاو

بهنگام کسری و نوشیروان
که بادا همیشه روانشان جوان

که از ژرف دریا بر آورده بن
بدان گونه دیوار بیدار کن

ز ترکان همه بیشه تا رودان
پرستند و بی رنج گشت انجمن

ز دشمن پرستند چندان جهان
بدو آفرین از کهان و مهان

ز تازی و هندی و ایرانیان
ببستند بیشش کمر بر میان

ز دریای چین تا بشهر خزر
ز ار مینیه تا در باختر

ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ
بزرگان باو فر و اورنگ و تاج

همه کهتران شما بوده اند
بدان بندگان بر گوا بوده اند

جو شاهان ز تخم فریدون بند
دگر کیمیا از داد بیرون بند

بدین خویشی اکنون که من کرده ام
بزرگی بدانش بر آورده ام

بدین گونه شادم که تشنه بآب
دگر سبزه تیره بر آفتاب

جهاندار بیدار فرخ کناد
مرا اندرین روز پاسخ کناد

یکی آرزو خواهم از شهریار
کز آن آرزو نزد او هست خوار

که دار مسیحا بگنج شماست
چو بینند دانند گفتار راست

برآمد

برآمد برین سالیان دراز
سزد گر فرستید ما را بناز

بدین آرزو شهریار جهان
ببخشاید از ما کهان و مهان

ز گیتی بدو بر کنند آفرین
که بی او مبادا زمان و زمین

بدین من ز خسرو پذیرم سپاس
نیایش کنم روز و هر شب سپاس

همان نیز هر باژ و ساوی که
فرستیم نزدیک آن انجمن

بدو بر پذیرم سپاسی بزرگ
مبیناد روی تو چشم بدان

شود فرخ این جشن و آیین ما
درخشان شود در جهان دین ما

همین روزه پاک یک شنبدی
ز هر در برستید این ایزدی

بدو سوگواران بنالند روی
بدو بر فراوان ببایند موی

شود آن زمان پر دل ما درشت
که از کینه دلها بجوا نید پشت

که بود از که آفریدون فراز
که با سلم و تور اندر آمد براز

شود کشور آسوده از تاختن
ز هر گونه کینها ساختن

زن و کودک رومیان برده اند
دل ما ز هر گونه آزرده اند

بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کار بیهوده بد رام گشت

درود جهان آفرین بر تو باد
همان آفرین بر زمین تو باد

چو آن نامه قیصر آمد بین
جهاندار بشنید چندین سخن

از آن نامه شد شاه خرم نهان
بدو تا نه شد روزگار مهان

بسی آفرین خواند بر خانگی
بدو گفت بس کن ز بیگانگی

گرانمایه را جایگه ساختند
دو ایوان خرم بپرداختند

بپرده چیزها که بایست برد
بنزدیک آن مرد بیدار گرد

بیامد بدو آن گزین جایگاه
وز آن پس همی بود نزدیک شاه

بخوان و بیزم و شکار و نشست
همی بود با شاه مهتر پرست

بدین گونه یک ماه نزدیک شاه
ببودند شادان دل و نیکخواه

سر ماه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای با مغز فرخ نوشت

سر نامه گفت آفرین مهان
بران باد کآباد دارد جهان

بر و نیک بیند ز یزدان پاک
بدو دارد اندر جهان ترس و باک

پاسخ نامه از خسرو بقیصر

کنند آفرین بر خداوند مهر
کزین گونه برپای دارد سپهر

نخست آنکه کردی ستایش مرا
بنامه نمودی نیایش مرا

بدانستم و شاد گشتیم بدان
سخن گفتن نامه وز بخردان

جدا بر نهم آن نامور گنج تو
نخواهم که چندین بود رنج تو

ازیرا جهاندار یزدان پاک
بیاورده بودش ترا بر سماک

ز هند و ز سقلاب و چین و خزر
چنین ارجمند آمد این بوم و بر

جوانمردی و دانش و هم هنر
ز یزدان شما را رسد آفرین

چو کار آمدم پیش یار تو بی
بهر دانشی غم گسار تو بی

جهان شادم اکنون به پیوند تو
بدین بر هنر پاک فرزند تو

که مهتر نباشد بفرزند خویش
بر و بوم و بر پاک پیوند خویش

همه مهتران پشت برگاشتند
مرا در جهان خوار بگذاشتند

تو تنها بجای پدر بوده ایم
همان از پدر بیشتر بوده ام

ترا سپهبدان دارم اکنون که شاه
پدر بیند آزاده و نیکخواه

دگر هر چه گفتی ز شیروی تن
از آن باک بیشتر و نیروی تن

بدانستم و آفرین خواندم
بدان دین ترا پاک دین خواندم

دگر هر چه گفتی ز پاکیزه دین
ز یک شنبدی روزه با آفرین

همه خواند بر ما یکایک دبیر
سخنهای شایسته دلپذیر

نیاکان بر دین کهن ننگ نیست
بگیتی بر از دین هوشنگ نیست

همه داد و نیکی و شرم است و مهر
نگه کردن اندر شمار سپهر

بهشتی بیزدان بنو شاتریم
همیشه سوی داد کوشاتریم

نداندیش انباز و پیوند و جفت
نگردد نهان و نباشد نهفت

در اندیشه دل نگنجد خدای
بهستی همو باشدم رهنمای

دو پیکر ز دار مسیحا سخن
کسی را که خوانی همی سوگوار
چو او پور بد رفت سوی پدر
که شاه از و شیر آن نهادش
بگویند ما نیز تو را شدیم
در آتش کده بد نهاده براز
پسندیدم این بد بهای تو نیز
ز روم و ز ایران برآید سلام
نخست اندر آید ز سلم سترگ
سخنها که بشنیدی از دختر
با رام شاد و دست و نخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بران هر یکی دا ها صد از
مران هر یکی را بها ده هزار
دگر با صد از در خوشاب بود

بیاد آمد آن روزگار کهن
که کردند پیغمبرش را به دار
تو اندوه آن خوب تو ده مخور
که آن شاه گیتی نهادش به تیغ
کر از بهر جرم سکوبا شدیم
فرستادم اینک بنزد تو باز
چنان دان که زان تازه
همی داشت خراد برزین نگاه
که بنیاد می خواندش پارسی
بها داده بد نا نور شهر بار
ز دیبا و گنج از در نا مدار
که هر دانه قطره آب بود

داستان خسرو و شیرین

آغاز داستان

بگیتی ز شاهان درخشنده
همه شد بر شاه ما زار من
که ورد و ربا داید بدکان

نگر دانده بر داستان نهاد
چو سالارشان این سخنهای نغز
وز ابنس کند یاد بر شهریار

ز بر تلخ و شوری بباید کشید
بد ز ند ه و بود جوان پهلوان
ز خوبان واز دختران مهان
که کارش همه رزم بهرام بود
همی آرزو کرد نخجیر گاه
ببر ز ند با خسرو نیک نام
گر د دیبا ز بر توز ه ز یر داشت
پس از داران همه یوز دار
به زنجیر زرین دهان دوخته
همه ساخته رود و رود شکار
همان خیمه و آخر و چارپای

جوانان دانندهٔ با هنر
وراد ز مین دوست شیرین بدی
بدانگه که شد بر جهان شهریار
چو خسرو برد خت چندی نهر
بیارا ست بر سان شاهنشهان
هزار و صد و شصت خسرو پرست
پس اندر جهان هفتصد بار دار
به زنجیر هشتاد شیر و پلنگ
قلاده و بر دسته بود ند تنگ
به ز ین اندرون هر یکی اشتری
شتر بود و پیش اندرون پنج صد

آمدن شیرین به مشکوی خسرو

زبان کرد گویا شیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
نه پس گل و ارغوان را نشست / که بیمار بد نرگس و گل درست
بدان آب داری و آن نیکوی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که تنها بر اسپهبد تن / نجستند کیا کرد شیر اوژنا
کجات آن همه مهر و خوبی و رنگ / که دیدار شیرین بدادار به رنگ
کجا آن همه مهر و پیوند ما / کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت و از دیده خوناب ریخت / همی ریخت بر جامه لاجورد
بچشم اندر آورد از خسرو آب / بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیک نام
که او را بمشکوی زرین برند / سوی خانه گوهر آیین برند
وز آنجا بیامد بدشت شکار / چو بوی زنان و بار آتش آمد بکار
بشادی همی کرد چندی شکار / ابا باده و رود و رامشگسار
جوان کوه و دشت و ره آراست بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
نتابیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آوای نای و رود
جهان چهره روی برز شاخ بلند / بشهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد بروش / بپوشید یاد زمین و سرش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر من بمهر و چنیکی گمان
مرین خوب رخ را بخسرو دهید / جهان را بدین مژده نو دهید
مر او را به آیین پیشین بخواه / کزان رسم و آیین بد آنگاه راست
چو آگاهی آمد بخسرو براه / بنزد بزرگان و ترو سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو رسید / کهن بود کار جهان نو رسید
همه شهر از آن کار غمگین شدند / بر اندیشه و درد و نفرین شدند
نو فتند زد و یک خسرو همه بوند / چهارم چو بر خوخت لیتی وزدن
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بجای که اما یکان در نشاند
بدیشان چنین گفت کامروز چند / شما را ندیدم شدم مستمند
بیامد دم از کار آزادگان / بر اندیشه گشتیم زآزادگان
همی گفت و پاسخ ندادند کس / زگفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس که نو داشت آزاد و چشم / یکایک بموبد نمودند خشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای دادراست
بجوید جوانی شدی شهریار / بسی رنگ و بوی دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمه مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی که شد بد نهان / که جمشید دانا و بد آمد بسیم
چنان دان که مرگ گرامی پسر / نبود ستایش بچون پدر
مگر مادرش تخمه را خیره کرد / پسر را بیالودگی تیره کرد
سکندر که چون باد بد بر بخت / جهان آتش کین بسر بر بسخت
که دارا بداد بد خواند چی / ورا فیلقوس پیش پسر خواندی
پدر پاک و مادر بود با هنر / چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز کردی بجوید کسی راستی / گران را همی برگزید کاستی
دل ما غمین شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این / که خسرو برد خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی او / بهر جای روشن بدی خوی او
نیاکان آن دانش را نشاخت / نگه کرد یاد از چنین داستان
چو گشت این سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ بداد ایج باز
چنین گفت موبد که فردا بگاه / بیائیم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه با بیم و باز / که امروز مان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه نبد کی را بیار آستند
یکی گفت کین را بنا کس نگفت / دگر گفت کین باز و بود و جست
دگر گفت کامروز پاسخ دهید / سر...

همه موبدان

همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان که بد بد جای نشست / بیامد یکی بنده طشتی بدست
یکی طشت زرین بکردار مهید / شده زرد باکش ز خون ناپدید
چو موبد چنین گفت برخاستند / همه دست بر دست کلک ارشند
چو خورشید رخشنده بالای تشت / یکایک بدان مهتران برگذشت
بطشت اندرون پنجه بخون کرد / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر یک بپیچید روی / همه انجمن گشت پرگفتگوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده بپیش من از مهر گفت
بدو گفت موبد که خون پلید / گزو در منش گشت و بس کار دید
جوان طشت بر مایه کردند پاک / بشستند با کش بآب و بخاک
چو روشن شد آن پاک طشت پلید / بکی دانکه او شسته بد بر پلید
همی بر پراکند مشک و گلاب / شد آن طشت را رنگ چون آفتاب
ز شیرین بدان داستان ره نمون / که آنکه چگونه بد اکنون چه گون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدیدن دگرگونه گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی / بد بیاد شد نیکویی از بدی
بفرمان زدوده تو کردی بتشت / همه خوب کردی تو گفتار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بد که آن پرمنش طشت زشت
بدان گونه شد زنگ از بوی ما / کنون طشت نو شد بمشکوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست / ز بر مایگان داستانی نخست
همه مهتران خواندند آفرین / که بینی تو ما را از مان و زمین
همی زان فزاید که تو به کنی / مهان آن شد سکینی که تو مه کنی
که هم شاه و هم مهتر و هم ردی / مگر بر زمین سایه ایزدی
و ز آن پس فزون شد بزرگی شاه / که خورشید کشت آن کی ماه بود
همه روز با دخت قیصر بدی / سمان بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ازو شک دو رخسار زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آن چاره آگه نبد هیچ کس / که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان مریم بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دو ده / ببالا ز بی سالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را بدر / بدان تا شود نامور با هنر
همی داشت موبد مو بد ... نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
جهان بد که یک روز موبد بگفت / بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیر و فراز / همیشه بیازش بود بی نیاز
یکی دختری بود بیش اندرش / نوشته کلیله بیان و فرهیش
بدست چپ آن جوان سترگ / برید یکی خشک چنگال گرگ
سر وی سر گاو میشی براست / همی این بران برزدی هر که خواست
همیشه دل موبد از کار او / ز بازی و بیهوده کردار او
ز فالش بد آمد همی جنگ گرگ / سر گاو و رای جوان سترگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت / از آن بی منش کودک شوم بخت
که وی را ز طالع ذنب دیده بود / ز دستور و گنجور بشنیده بود
سوی موبدان شد کمیت / که بازیست این کارها به چه
بشد زود موبد بگفت این بشاه / همی داشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند نیکی ز بخش آرد شد / ز کار زمانه بباز درد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر / دلش بود پر درد و پیچان چو کوه
همی گفت تا کرد کار سپهر / چگونه نماید بما خوب چهر
جواز پادشاهیش بیست و سه سال / گذر کرد شیروی بفراخت بال
پر اندر شد جان خندان او / از ایوان او گیر زندان او
ابا آنکه هشیار بودی و راد / کجا آب از و تیره بودی و داد
بیا زاد و شهریار بزرگ / که کودک چنان تیز بود و سترگ

همه آنان که پیوستهٔ او بدند / که رای جستن بر او شدند / همه برگرفتند از ایشان شمار / که و مه فزون آمد از سه هزار
همه کارها را یک اندازه کرد / بزندان که بد شاه را چاره گرد / ز بوشیده بنها وانچه بد ... / ز بخشیده فی هم ز گستردنی
با بوانهاشان بها باستند / پرستنده و بندگان خواستند / همی کرد استاد و رامشگران / همه کاخ دینار بد بی کران
بهنگامشان رامش و خورد بود / نگهبان ایشان جهل مرد بود

داستان تخت طاقدیس

کنون داستان همی برد استان / ازان بیکدل یک زبان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاد پرویز بر سپهر پیش / سرمایهٔ آن ز ضحاک بود / یکی پادشاه بود و ناپاک بود
نگاهی که دهقان آمد بدین گرد / و زان تا زبان نام مردی برد / یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهیش جدا داشتی زان گروه
نگاه مهر بدن بدی نام او / ببیچید به هر کشوری کام او / یکی نامور شاه را تخت ساخت / گهر کرد برکرد او در نشاخت
که شاه آفریدون بدو شاد بود / جهان تخت و پرمایه آزاد بود / درم داد مر مهر را سی هزار / یکی تاج زرین و گوشوار داد
همش عهد ساری و آمل بهشت / گر بد عهد منشور او جون بهشت / بدانگه که ایران با ایرج سپرد / کزان نامداران او بود خرد
جهاندار شاه آفریدون سپهر / بران پادشاهی بیفزود نیز / یکی تخت و آن گرزهٔ گاو سار / سه دیگر درفش است از و یادگار
سه دیگر نگه کن ستون جشم گو / همی خواندندی ورا دادگر / با ایرج سپرد آفریدون همه / که ایرج بدش سر سرکشان
جو ایرج شد و زو بماند آن به جهان / همان شاد بد زو منوچهر نیز / هرآنکس که او تخت شاهی سپرد / بران تخت چیزی همی برفزود
جو آمد بکیخسرو نیکبخت / فراوان بیفزود بالای تخت / بر بن هم نشان تا بلهراسب شد / وز و همچنین تا بگشتاسب شد
جو گشتاسب آن تخت طاقدیس گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت / بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد / فزونی جه دادی بدان یادگار
یکایک ببین تا چه خواهد فزود / پس از ترک را تا که خواهد شنود / جو جاماسب آن تخت را بنگرید / ببدید اندر گنج دانش کلید
بر و دو شمار سپهر بلند / همه گرد بیداجه وجون و چیل / ز کیوان همه نقشها تا بماه / بران تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان هرآنکس که آن گاه دید / بسی برفزودش از و چند چیز / ز سیم و ز زر و ز عاج و ...
مر آن را سکندر همی تا نه کرد / ز بر داشتی کار یک باره گیر / بسی زان بزرگان نهان داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بد تا سپاه اردشیر / نگاهش به بخت تابنده پیر / ازان تخت جایی نشانی بیافت / بدان آرزو سوی ... شتافت
بیاورد بس تخت را اردشیر / بسی بر افراست استاد برنا و پیر / بهم برزدند آن سزاوار تخت / بهنگام آن شاه پرویز تخت
وراد دگر آمد ز روم و ز چین / نگهداران و بغداد و ایران زمین / هزار و صد و بیست استاد بود / که کردان آن تختشان یاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و سندی و از پارسی / بفرمود تا یک زمان هم زدند / بدو سال تا کار بر هم زدند
جو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی تخت بلند / برش بود بالا جو بیست صد ارش / جو هفتاد رش بر نهیم از برش
بلندیش بنجاه و صد شاهوار / جنان شد که بر جای بر سوی دیس / بسی بود زهر ماه هر یا بداد / یکی بر کشش بود و شد یک نهاد

همان

جامه واد

همان تخت پیروزه ده لخت بود / جهانی سراسر بدان تخت بود / برو فرش زرین صد و جل فراز / ز پیروزه و زر بکرده نگار
همه نقرهٔ خام بد میخ وش / یکی بد بمثقال بر شست و شش / جو اندر بره خور نهاده چراغ / بهشتش بدی بوی و بیش باغ
جو خورشید در شیر گشتی ز دشت / مران تخت را سوی او بود پشت / جو هنگامه تیر ماه آمدی / که میوه در خشکار آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیاید ز هر میوه بوی / زمستان که بودی که باد دمان / بدان تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار / ز خز و سمور اندر شهر باد / همان خشت زرین و سیمین فراز / با آتش همی تافتی شهریار
بمثقال زان هر یکی پنج صد / گر آن اسان بدی هر یکی جون ... / که یک نیمه زو اندر آتش بدی / دگر نیمش از نهان سرکش بدی
یکی نیمه از روز جو بین بدی / دگر بیش گردان بومی بدی / شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان بر جی که رفت
جه زو ایستاده جه ماند ... / ندیدی بجز سر ز اختر گرای / ز شب نیز دیدی که جندی گذشت / سپهر از بر خاک جندی بگشت
ازان تختها جند زرین بدی / همه جامها گوهر آگین بدی / شمارش نداند کردن کسی / دگر جند بودیش دانش بسی
مران گوهری کش بها خوار بود / که بایش هفتاد دینار بود / بسی نیز بگذشت بر هفتصد / همی کرد ز هنگونه بر نیک و بد
بسی پنج گوهرکش بد بها / ندانست کس پایه و ارزها / جو روشن شدی نوشب تیره جهر / جو ناهید رخشان شدی بر سپهر
زبخت از بر تخت بد سایه بود / ز گوهر پیرمایه بر مایه بود / کهن تخت را نام بد میش سار / سر میش بودی بر و بر نگار
دگر تخت را نام بد لاجورد / که هرگز نبودی برو باد و گرد / سیم دیگر سراسر ز پیروزه بود / بر و هر که دیدیش دل سوخته بود
از بن تا بدان تخت بود چهار / همان پایه زرین گوهر نگار / هرآنکس که دهقان بد از زیر دست / ورا مهش سر بود جای نشست
سواران ناپاک روز نبرد / شدندی بران گنبد لاجورد / به پیروزه بر جای گنجور بود / که هر کدخدا پیش گنجور بود
جو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند بودی و مهتر پرست / جو رفتی بدستور رهنمای / مگر یافتی سوی برو بجای
یکی جامه افگنده بد زربفت / بزرش بود و بالاش پنجاه و هفت / بگوهر همه رستها تافته / ز بر شوشه زر برو بافته
برو کرده پیدا نشان سپهر / ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر / ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه / بدیدار کرد او بهر جایگاه
همان هفت کشور بدو هم نشان / ز دهقان و از روم و ز دیگر کشان / برو بر نشان جهل و هشت شاه / بدیدار کرده بی تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان / جنان جامه هرگز نکرده نهان / بزر بافته تاج شاهنشهان / جنان جامه هرگز نبد در جهان
بجنین در یکی مرد ... حال / همی بافت آن جامه را هفت سال / سر سال نو هرمز فرودین / بیامد بر شاه ایران زمین
به پرورندان خوش نزدیک شاه / گوا نمایگان بر گرفتند راه / بگسترد روز نو آن جامه را / ز شادی جدا کرده بد کام را
بدان جامه مجلس بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند / همی آفرین خواند هرکس برو / شهنشاه را داد جندی درود
بزرگان برو گوهر افشاندند / که فرش بزرگیش می خواندند

داستان باربد رامشگر

همی هر زمان شاه برتر گذشت / جو شد سال شاهیش بر بیست و هفت

یکی رامشی بود بر درش کار بد ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان که بر دست رامشگری در جهان
که گر با تو او را برابر کنند ترا بر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مردان چو بشنیدش از اگرچه بنوش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه همی کرد رامشگری آنگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره شد بزخم سرود اندرو خیره شد
بیامد بنزدیک سالار بار درم داد و دینار و چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر در است که از من بسال و هنر برتر است
نباید که در پیش خسرو شود که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه ز رامشگران ساده بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد همش کار بد بود و هم بار بد
ندادی ورا بار سالار بار نه نزدش بدی مردمی خواستار
چو نومید برگشت از آن بارگاه ابا بربط آمد سوی باغ شاه
کجا باغبان بود مردوی نام شد از دیدنش باغبان شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوی شد همان روز با مرد هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد که گویی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی کز آن هست نزدیک تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو بشد رفت کآید بباغ دل باغبان شد چو نوروز چراغ
بجا و بدشد بگفت آنکه شاه همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد همان بربط و رود شد استاد مرد
بشد تا بجایی که خسرو بدی بهاران نشستنگهش نو بدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن بدو شاخ چون رزمگاه پشن
بدان پر و شد بربط اندر نهان زمانی همی بود با شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه بیاراست پالیزبان جای شاه
بیامد ببر جهرمی کپ [illegible] یکی جام برکف بر شهریار
جهاندار بنشست ز کودک نبید بلور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد همی بود در نیم از شب [illegible]
زننده بدان سرو برداشت رود همان ساخته خسروانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت کز آن خیره شد مردم شاد بخت
سرودی به آواز خوش برکشید که اکنون بخوانیش داد آفرید
بماندند یکسر همه در شگفت همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه که جویند سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند باز آمدند بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده سرکش سر اندر گرفت که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گرد گل و سرو رامشگرش که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار جوان خوب رخ بستدند شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود برآورد ناگاه دیگر سرود
که یکباره گوشش همی خواندند چنین نام آواز او خواندند
جوان دانشی گفت و خسرو شنید به آواز او جام می در کشید
بفرمود کین را بجای آورید همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ ببردند بر درختان چراغ
ندیدند چیزی بجز بید و سرو خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه بس جام دیگر بخواست بر آواز او سر برآورد راست
برآمد دگر باره بانگ سرود همان ساخته کرده آواز رود
همی سبز در سبز خوانی کنون بدان گونه سازند مردان فسون
چو بشنید بر پای برجای خاست یکی جام می گلشن آرای خواست

که بود اندر آن جام یک من نبید بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت این کز فرشته بدی ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیر بودی بکف بی سرود همان نیز نشناختی زخم رود
بجویید در باغ تا این کجاست همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان ورا پر ز گوهر کنم بدین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او همان خوب گفتار و آواز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی همه رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام به آواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از نخست که بود اندر آن یکدل و یک تنه
ز دیدار او شاد شد شهریار بسان گلستان بوقت بهار
بسرکش چنین گفت کای بدهنر تو چون حنظلی و باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من دریغ آمدم زین همه انجمن
به آواز او شاه می در کشید همان جام یاقوت شه برکشید
بدین گونه تا سر سوی خواب کرد و دانش براندہ خوشاب کرد
ببد باربد شاه رامشگران یکی نامداری شد از مهتران
سرآمد کنون قصه باربد مبادا که باشد ترا کار بد
جهان بر کهان و مهان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
یکی کهتر و مهتر از من گذشت نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنکه که شد سال بر شصت و شش نه نیکو بود مردم کینه کش
جوان نامور نامه آمد ببن شود روی کشور ز من پر سخن
از آن پس نمیرم که من زنده ام که تخم سخن من پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین پس از مرگ بر من کند آفرین

ساختن خسرو ایوان مداین

کنون از مداین سخن نو کنیم سخنها ز ایوان خسرو کنیم
چنین گفت روشن دل پارسی که بگذشت سال از برش چارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم بهند و بچین و به آباد بوم
برفتند کاری گران سه هزار ز هر کشوری هر که بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود ز رخشنده و ز گل بدانش باد بود
دو صد مرد زیشان شدند از میان ز ایران و توران و از روم میان
از ایشان گزیدند سی کاردان از آن سی دو رومی یکی پارسی
وز ایشان گزیدند رومی یکی که اندر جهان نه چو او بد یکی
جهاندیده از موده بنزد بر خسرو آمد جهاندیده مرد
گرانمایه رومی که بد سند سی بگفتار بگذشت بر یاد سی
بدو گفت شاه این ز من در پذیر سخن هرچه گویم شنو یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من همی تا بسی سال پیوند من
بدو در نشینند نکو در جهان ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بیامد رخ ایوان ز شاه بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد بر شاه رش همان شاه و شش بخ گز ده گزی
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار چنین خواهم ایدونکه دیوار کاخ
چو دیوار ایوانش آمد بجای بیامد به پیش جهان کدخدا
که گر شاه بیند یکی کاردان گذشته بدو سال و پنجاه دان
فرستی چند بر بادگاه بپسندید با موبد نیکخواه
بدو داد زان گونه مردم که خواست برفتند و دیدند دیوار را
بریشم بیاورد تا انجمن بتابید باریک تا نیمی پیش
ز بالای دیوار ایوان شاه بپیمود تا خاک دیوار کام
چو بالای آن تاب داده رسن بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد ابا مهر گنجور با او سپرد
وز آن پس بیامد بایوان شاه که دیوار ایوان برآمد بماه

وزان پس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه / چو فرمان چنین بود زود آفتاب / بگیرم بدین کار کردن شتاب
چو هنگامه زخم ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود / بدین زخم خشمت نباید نمود / مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان / نباید که داری تو زین دست باز / بآزرم تو رنج باید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بداد بدو تا او نباشد دژم / بدانست کاری که زو جوب گوی / که عیب آورد مرد دانا بروی
چو گیرد بدان زخم ایوان شتاب / اگر بشکنم کم کند تاب و آب / شب آمد شد آن کار کو باید / چنان شد که زان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت / بگو بنده بر خشم دارد ز تخت / چنین گفت کان را که آگه نبود / چرا بیش مایه فزونی فزود
بفرمود تا کار او بنگرند / همه روی بیمار را زندان برند / دگر گفت کاری گران آورید / گچ و سنگ و خشت گران آورید
بجستند هر کس که دیوارگر بد / ز بوم و بر شاه شد ناپدید / به بیچارگی دست از آن باز داشت / همه گوش و دل سوی ایوار داشت
گران شهر کاری که آید کسی / نماند جهان کار بی سر بسی / همی جست استاد آن را سه سال / ندیدند کار بگران بی همال
بسی یاد کردند از آن کار جوی / بسال چهارم بدید آمد اوی / یکی مرد بیدار با فر بهی / بخسرو رسانید از و آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد / بدو گفت شاه ای گنه کار مرد / نگر تا چه بود اندرین بوم زشت / بگفتار پیش آمد از بهر زشت
چنین گفت رومی که گر شهریار / تو بستی مرا با یکی استوار / بگویم بدان کار من بوم زشت / بفرمودش تا بجای آید از رزم
فرستاد و رفتند ایوان شاه / گر آغاز بسپنداد با نیکخواه / همی برد دانای رومی رسن / سخنها همی گفت با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش / هم آورد کان از رسن بیست بیش / رسن باز بردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار / بیفزود می بر سرای شهریار / نه دیوار ماندی نه طاق و نگار / نه من ماندمی بر در شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار / بدان خسروی کو اوست گیتی بیابد نهفت / رها کرد و هر کش بزندان بدند / بد اندیش و گر بی گزند آن بدند
مر او را یکی بدره دینار داد / ز بند ایمان چیز بسیار داد / بدان کار شد روزگارش دراز / بگو دار آن شاه را پیدا نیاز
چو شد سال هفت آمد ایوان بجای / بپیچند بده خسرو آمد بجای / مر او را بسی آب داد و زمین / درم داد و دینار کرد آفرین
جهان کس که کردی بایوان نگاه / همه روز رفتی بدان جایگاه / کس اندر جهان زخم چندان ندید / نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زرین بدی آویخته / از آن کار چرخ اندرو آویخته / فرو هشته زو سرخ زنجیر زر / بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بر او بخستند تا رز زنجیر تاج / به نوروز چون برنشستی بتخت / بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی / بزرگان ورزوی در آن نابدی / بزیر مهان جای بازارگان / بیاراسته دی همه رایگان
فروتر از و جای درویش بود / کجا خوردش از کوشش خویش بود / فروتر بریده بدی دست و پای / بسی گشته افکنده بر در سرای
زایوان از آن پس خروش آمدی / کز آواز او دل بجوش آمدی / گدای ز بردستان شاه جهان / مبادا شد تیره دل زبد نهان
هر آنکس که او سوی ایوان نگاه / کند کرد اندیشه دل تباه / ز تخت کیان دور تر نیک بد / هر آنکس که کهتر بود دبشم بد

وزان پس تن کشتگان را بر / گزان بلندی کرد باید نگاه / وزان پس گنه کار و کی بی گناه / نماند کسی نیز در بند شاه
بر بندیان جام دادی ببزم / سراپای دو بنیاد هر گونه چیز / هر آنکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی برافشاندی / پر از بیم بودی گنه کار ازو / شده مردم خفته بیدار از وی
شادی کری و بکوا اندر سپرا / برفتی که باز گشتن بجای / که این برتر از نامور شهرشان / ز بیشی حیر جوئید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید بسخت / بدان تا شوی ایمن و تن درست / سکالید هر کار زان پس کنند / دل مردم کم سخن مشکنید
بپرداخت باید پس آنکه بربلا / سخنهای داننده باید شنید / ببینید تا از شما و برگ بست / که بر جان بهمت باید گریست
مران بیس که او رای دارد نگاه / بجستند برگاه ایمن ز شاه / دگر هر که یازد بچیز کسان / بود خشم ما سوی آنکس رسان
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم کنم تازه روز کهن / بدیشان بزرگی کسی در جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن بباید فشاند / سر دگر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند مهمان ما
مباد آنکه گستاخ باشی بمهر / که از باد زهرش فزونست بهر / مساوایج با او بکینه درود / بمنزل کهن جایگاه نشست
سرای سپنجست پر رای و درد / تو کردی چرخ و بکوا آید نو / یکی اندر آید دگر بگذرد / ز مانی بمنزل جهد با خرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر شیر و پیل / ز بر و زیر چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سزاواری دودستگاه

اندر گنج‌های خسرو گوید

بزرگی داد و رنگ و فر و نیاز
گزان بیشتر شود در جهان / اگر چند بر سی ز دانا مهان
ز تور و ز سند و ز چین و ز روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم / همه بار بردند نزدیک شاه / بر خشنده روز روشنان
غلام و پرستنده از هر دری / ز دریا و ز یاقوت و از گوهری / ز دینار گنجش کرانه نبود / چو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب / همه برگزیدند فرمان او / چو خورشید بدی جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز برطاس و از روم و روس / دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان تا زمان نامور بخردان / دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش گرفتند ده ماند بد
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو گویی مگر زینت خسروی / دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبد آن بخشنک و تاب
دگر گنج کش خواندندی سوخته / گزان گنج بد کشور آموخته / ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتیش با باد بد
دگر آنکه بد شادورد بزرگ / بگویند رامشگران سترگ / بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گفتند از آن پس زمین جای جای / ففنستان چینی و پیل و سپاه / که با زین زرین بدی سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و دو هزار / دو صد بارگی کان ببند در شمار / ده و دو هزار اشتر سرخ موی / که کس را بدان زمان یک جبو
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کام زن شست و شش / که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید

که چون او بدست این چنین شهریار
کو نیک و بد اندر جهان بگذرد
سرانجام جای تو خاکست و بس
بدان نامور تخت و جای مهی
جهاندار هم داستانی نکرد
جهان دادگر شاه بیداد گشت
ز هر کس همی خواسته بستدی
بیاراست بر خویشتن گنج نو
هران کس کزان تیرگی یافت بهر
که بودی همیشه نگهبان بوم
دگر زاد فرخ که نامی بدی
شهنشاه را چون برآمد قفیز
گراز سپهبد یکی نامه کرد
جوان نامه برخواند قیصر
چو آگاه شد زان سخن شهریار
بدانش همی خواند چاره جست
شهنشاه بنشست با مهتران
چو اندیشه بیکار آمد فراز
ز کردار نابرفزودی فریب
همی بگشت نامی بجنبم ز جای
با ایران و را دست گیر آوریم
بدو گفت کین نامه اندر نهان
بگیرد تا نزد قیصر برد
به پیمودم این رنج در راه آن
برون آمد از پیش خسرو نوند

تبه شد تو تیمار بیشی مدار
زمانه دم ما همی بشمرد
بجز جای نیکان نباید ت و بس

آغاز ابتلاء روزگار خسرو

بر بیدادی کهتران شاد گشت
همی این بدان آن بدین برزدی
نکرد آرزو جز همه رنج نو
همی بانگ نفرین برآمد ز شهر
یکی دیو سر بود بیداد شوم
بنزدیک خسرو گرامی بدی
دل زاد فرخ تبه گشت نیز
بقیصر و را نیز بدکامه کرد
فراز آورید از پی رزمگاه
همی داشت آن کار دشوار خوار
همی داشت آن نامه شاه خوار
هر آن کس که بودند ناپاک ان
یکی نامه بنوشت سوی گراز
سر قیصر آوردی اندر نشیب
تو با لشکر خویش یکسر بپای
همه رومیان را اسیر آوریم
همی بر بکردار کار آگهان
گرفت نزد سالار لشکر برد
یکی نامه آدم بسوی گراز
بباید زد بران نامه را کرد بند

تو بی رنجی از کارها برگزین
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
ز بند ترت اندرو باید گذشت
بیامد فرخ زاد از مهتران
بنفرین شد آفرین های پیش
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند
یکی بی هنر بود نامش گراز
چو شد دادگر شاه بیدادگر
بیارست رفتن کسی نزد شاه
یکی گشت با سال خورده گراز
بدو گفت برخیز و ایران بگیر
برد کوس رویین ور دودی
بدانست کان مست کار گراز
ز برو بر ترسان شدند آن بد
باندیشه پاک دل را ببشت
که از تو پسندیدم این کار کرد
چو این نامه آید نزد تو درنگ
چو زین روی آن روی باشد سپاه
ز در که یکی چاره کن بر گزیر
چنان کن که بیهده …
بپرسید تا از کجا یی بگوی
توان نامه بر بند بر دست راست
بیامد چو نزدیک قیصر رسید

چو خواهی که یابی ز داد آفرین
و گر چند فرسوده باشی برنج
ز دفتر بخوانی بمانی شگفت
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
از ایران و توران برآورد گرد
درم روی و باز بد بستان گهان
که چون کرگ بیدادگر گشت جفت
از ایران سوی شهر دشمن شدند
که و با فتنی خواب و آرام و ناز
از ایران بخت و بپیچید سر
که مر زاد فرخ بدی پادشاه
ز کشور بکشور به پیوست راز
نخستین من آیم ترا دستگیر
شده تا سر مرز ایران چو باد
که گفت با قیصر از مساز
ز گردان درگاه و گردنکشان
فراوان زهر گونه چاره جست
ستودم ترا بیش مردان مرد
بر اندیشه کن رای باریک تو
شود در میان رای قیصر تباه
سخن گوی دانا جهان جوی …
بره بر سخن پرس پیدا ز …
بگوییش کز من مهتری چاره جوی
که بد …
یکی کارجویش بره بر بدید

سوی قیصرش بر در بر بزرگ
اندو چیره شد کهتر چاره جوی
بجستند وان نامه از دست اوی
چو آن نامه برخواند مرد دبیر
بدین لشکر و این چنین جرم و …
مرا خواست افگند در دام او
چو آگاهی آمد بسوی گراز
یکی نامه بنوشت با باد و دم
شهنشاه داند که من کردم این
فرستاد تا نان بنزد گراز
گزان نامه جز گنج دادن نباد
ببایست دانست کاین بر پایبان
بقیصر یکی کرد پوزش گراز
یکی نامه بنوشت سوی گراز
کنون زان سپاهی که نزد تو اند
برما فرستد آنکه بپیچیده اند
گزین کرد از آن نامداران سوار
بیاشید بیچد از …
سه رغت تا خوره ایرد …
چو آگاه شد خسرو از کارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت
چنین بود پیغام نزد سپاه
که بود انکه از راه نزد آن بگشت
کس آن راز پیدا نیارست کرد
بیامد نهانی بهر دو یک شان

دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بپیشش بپاسخ درشم کرد و بجا
گشاد انگه دانا بدر راه جوی
رخ نامور شد بکردار قیر
دلیر آمدم من بدشمن فراز
که تاریک باد آن دل و کام او
گر آن نامور شد سوی بوم باز
که بر من چرا گشت قیصر دژم
دلش کرد و از من بر انداز درد
کزان ایزدت کرده بد بی نیاز
بیامد مرا از نوای بد نژاد
چو بیچید شاه از نژاد کیان
بکوشش نیامد بداش فراز
که ای شیر بهار یمن دیو ساز
به بیجان سپهسالار مرد تو اند
همی سرکشی را بپیچیده اند
از ایران و توران ده و دو هزار
یکی پر بیکیتی بر رفتن شتاب
هر آن کس که بودند برنا و پیر

آگاهی یافتن خسرو از کار لشکر

که چون پیش بودی مرا تنگ خوار
ز رای و ز پیمان ما برگذشت
بماندند با درد و رخسار زرد
برای درخت جانهانی ار بکشان

بدو گفت قیصر که خسرو کجا
چو پیدا کفت این بلاجوی را
از آن مرد دانا سری بار جست
چنین گفت کاین مکن گراز
شهنشاه را مرد شش صد هزار
ورا تا بجای که لشکر انداز کشید
دلش گشت پر درد و رخسار زرد
از ایران چرا بار گشتی بگوی
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
که ویران کنی تاج و گاه مرا
مرا خواستی تا بچیز دهی
با ایران نخواهند پیکار سهم
گزین کرد خسرو بس آزاده
ترا چند خوانم بدین بارگاه
بپای و بدل ور بره با قیصر نید
چو آن نامه آمد بنزد گراز
بدان مهتران گفت بگلبل شنوید
چو هم بشتاباشید او هم تابان
کشیدند لشکر بدان بود و از
چرا راه دادی که قیصر ز روم
چو پیغام خسرو شنیدند سپاه
پرپیر یکی بد بدل با گراز
بپرسید گفت ای بزرگان شاه

بباید ت گفتن بما راه راست
بد اندیشش و بدکام و بدگوی را
که او پهلوانی بخواند درست
که ما را نباید خواست گردن گراز
کس انبیل و گنجش نداند شمار
شد آن آرزو بردلش ناپدید
سواری که زید اندلیران مرد
مرا کردی اندر جهان جان جوی
ز لشکر گرانمایه بر گزید
با آتش بسوزی سپاه مرا
که هر گونه پادست بهی و مهی
نه قیصر نژادی نه فرزانه
سخن گوی دانا فرستاده
همی دور ماند ازین ره و راه
نهانی باندیشه دیگر نید
براندیشه شد کهتر بی نیاز
سخن گفتن مهتران بشنوید
یکی کوه کندن ز بن بر توان
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو دارد و منشد دیدار …
بنزد یکان لشکر شاه رفت
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
شدند از بیم رخسارگان شان سیاه
همی داشت از باد و از آب راز
نه به از شما آشکار و نهان

مبارک شبه جز بکی دل و یک زبان
جهان چون شنید آن آواز او
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
که بفر بغنیش قیصر شوم بخت
فرستند یکسر بدین بارگاه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن
سبک زاد فرخ زبان برگشاد
شما را جز این نیست پیدا نشان
پرادم بپیچم ز فرمان او
بدشنام لب را گشایید باز
همه یکسر از جای برخاستند
مرا نیم جان است اگر بر شاه
و نیم برادرش چیزی بگفت
دل زاد فرخ تبه داشت نیز
چو آمد بر دون آن بد اندیش شاه

خلاص یافتن شیروی و ...

بشیرین چنین گفت کامد زمان / بر افسون ما چیره شد بدگمان
بدانش کنون چاره جویش بسان / مبادا که گفت آید بچیزی زیان
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و چندین کلاه
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که بر خیزد از خواب زاغ
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی که دور و دور بودی گذر
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیرساز
بتاراج دادند گنج ورا / نگهبان بداد آن رنج ورا
چه جوییم ازین گنبد تیزگرد / که هرگز نیابا بپایه ازان کاد گرد
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواسته آگاهی نو بریم
چو یک دشت بنمی ز روز دراز / نهان آمدان بادشه را نیاز
پرستنده را گفت خورشید چهر / که شاخی ببر زین گرامی گهر
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهرها را که آید بکار
مران گوهران را درم سی هزار / بهایند کسی را که بودی بکار
بدو نانوا گفت کین را بها / ندارم بها رشک کردن رها
چو داننده آن مهرها را بدید / بدو گفت کین را که یارد خرید
تو این گوهران از که دزدیده ای / که از بنده خفته ببریده ای
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
چنین گفت شیروی با باغبان / که گویی خداوند گوهر نشان
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کمانی بدست
سراسر همه باغ ازو روشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست
ببرید این شاخ گوهر ازوی / مرا داد و گفتا از ایدر بپوی
بدانست شیروی کو خسروست / که دیبا و درز مانده بو نست
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / بر شمرد و شمشیر کین بر کشید
بیکایک بر زاد فرخ شتافت / بسی هر کسی داستانها زدند
نیارد زدن کس بدو باد سرد / چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بدو گفت شیرین که گوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
چو روشن شود دشمن چاره جوی / تهی بی گمان سوی این کاخ روی
همان ترکش و تیر و زرین سپر / یکی بنده آرد بر خسرو خبر
بباغ بزرگ اندر آورد رخت / نبد شاه را در چمن جای تخت
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
بیکایک بکشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه سرافراز جای
همه باز گشتند دیده پر آب / گرفته نگار زمانه شتاب
اگر خود نژادی خردمند مرد / نبودی در راز و ننگ و نبرد
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار
بباغ اندرون بد یکی پایکار / که بشناختی چهره شهریار
بدان شاخ بر مهر و بر بود نخ / بگوهر ز مهره بسی دیده رنج
ببازار شو بهره گوشت خر / دگر نان و پی راه جایی گذر
سوی نانوا شد سبک باغبان / بدان شاخ زرین بد و خوان نان
ببردند هر دو بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدین گونه هر سال صد نو بدی
سوی زاد فرخ شد این هر سه مرد / ابا گوهر و زر و با کاره کرد
بشیروی بنمود زانسان گهر / بریده یکی شاخ زرین گهر
بگو بی هم اکنون ببرم سرت / سمانوا که او با شداد گوهرت
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز ماننده شهریار
فرو هشته از باغ زرین سپر / یکی بنده پیش او با کمر
زبازار نان آورد و نان خورش / هم اکنون برفتم چو باد از برش
ز درگه فرستاد سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
چو روی شهنشاه دیدند شاه / همه باز گشتند گریان ز راه
که ما بندگانیم و او خسروست / بدان شاه گفتند کاکنون نشست
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او برد چندی سپاه

چو نزدیک

چو نزدیک او رفت تنها ببود / فراوان سخن گفت و چیزی شنود
بیاییم بگوییم همه هرچه هست / وگرنه بهوییم بجایی نشست
چنین گفت پس مرد کو پادشاست / که در کاخ شبان تیز کن نگاه
همه شهر ایران ترا دشمنند / به پیکار تو یک دل و یک تنند
بدو گفت خسرو که آری رواست / همی بینم از مردم ناسزاست
چو بشنید ازو زاد فرخ سخن / ولیکن بدینسان روزگار کهن
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده دور از گروه
ز بر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین بخت بر کین بود
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ / کنون گنجها بد دلم چون چراغ
کجا آن همه کام و آرام من / که بر تاج جهاندار بدی نام من
بدان کو بر پیل بنشست شاه / ز باغش بیاورد لشکر براه
مکن دو گستی بنزد دشمنم / که امروز در دست اهرمنم
بدستور فرمود تا آنکه قباد / گره هیچ بر بد مکن نیز باد
بباشد بآرام ما روز چند / نباید که دارد کس او را نژند
چو گردنده گردون بسر بر گذشت / شدان شاه را سال بر سی و هشت

بدو گفت کو شاه با دم دمان / بدین کرده ها زینهارم دهد
بدو گفت خسرو نگفتی بگوی / نه اندیشه کسار بد پیکار جوی
بدان نه که گشتی تو جنگی مرا / سرانجام بسر آمی از کارزار
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / مگر گنجها باز گیرد بمهر
که بیشش من آید خواهی کنید / بمن بر مگر کامگاری کنید
که او را ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان بر زبیم
کنون این زره چون زمین منست / سر آسمان بر زمین منست
همانا سر آمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
ببردند پیلی بنزدیک اوی / بر اندر دیده جان تاریک من
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی / که ای گنج اگر دشمن خسروی
بسختی بنودیم فریاد رس / نهان باش و منمای روی نفیس
مگر تا سوی طیسفون لشکر برم / بدان خانه ده مونش بر بلر
بره بر همو گل کنند استوار / کلیم و شلبا سوادی هزار
یکی ماه آذر بد و روز دی / که آتش دروغ و ریبان همی

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بر تخت بنشست شاد
از ایران بدو کرد بیعت سپاه / درم داد از گنج یک ساله شاه
ببندند کاینش جز هفت ماه / تو خواهیش با چیز خوان و گواه
جوانمردی از کارها پیشه کن / همه نیکویی اندر اندیشه کن
نبد تا توانی سگالش مکن / ازین مرد داننده بشنو سخن
چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آن کیی تاج آز
چنین گفت با لشکر شیروی شاه / که ای در خور تاج و دیهیم و گاه
مبادا که گیتی بفرزند تو / چنین هم بخویشان و پیوند تو
بباشیم تا جاودان بد کنش / چه نیکو بود داد با خوش منش
زبایسته تر کار بیشین مرا / که افزون کند فره درمان مرا

چنین است رسم سرای جفا / نباید که زو چشم داری وفا
چه گویی که من رسیدم بکام / نگه کن که آن کام بندست و دام
چو کردار و گفتار نیکو کنی / بدو جهان روان را بی آهو کنی
برفتند گردان ایرانیان / بدو خواندند آفرین کیان
جهان هم که یزدان ترا تاج داد / نشستی بآرام بر تخت داد
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
جهان را بداریم یاد ایمنی / ببریم کردار اهریمنی
بجامی فرو چشم بنزد پلند / بگویم بدو این سخن در بدید

گنه ناخوب کاری که او را بدست / سپهبد نام او در زمانه شدست
بیزدان کند پوزش آن گناه / گرانمایه گردد بآیین و راه
جو او رام گردد بگفتار من / بی آزار دل گردد از کار من
برد آزم انگه بکار جهان / بگویم بد از آشکار و نهان
بجای نکو کار نیکی کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / که یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کیست / ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سراسر بخشم / دو استاد را کو نگرند خشم
بدانست شیروی که ایرانیان / تنا برگزیدند پاک از میان
جو استاد و خراد برزین پیر / دو دانای گوینده یادگیر
بدیشان چنین گفت ای بخردان / جهان دیده و کار کرده ردان
بدارید کار جهان را برنج / که از رنج یابد سرافراز گنج
شما را بباید شدن نزد شاه / بگویید کو شاه آید براه
بگویید پیشش جو باید سخن / جز از تو چه از داستان کهن
دو داننده نیکنام رهاستند / بخوناب مژگان بیاراستند
بخراد گفتا نگر نغنوی / بپوشی که دستور خسرو توی
جو خراد برزین و آذرگشسب / بفرمان نشستند هر دو باسب
بدیشان چنین گفت کین دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
پیامی بری نزد فرخ نژاد / سخن یاد گیری همه در بهار
بگویی که از من بد این گناه / نه ایرانیان راست این دستگاه
که بادافره ایزدی یافتی / جو از نیکویی روی برتافتی
یکی آنکه تا پاک خون پدر / بریزد تن پاکزاده پسر
نباشد بدین نیز همداستان / بر از درد گردی دل راستان
و دیگر که چندان دلیر و سوار / که بود اندر ایران همه نامدار
نبودند شادان ز فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
یکی سوی چین و یکی سوی روم / پراکنده گشته همه مرز و بوم
بگنج تو از داد عیسی چه سود / که قیصر بخوبی همه شاد بود
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / ز هر گونه از تو چه تیمار خورد
سپه داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج بی رنج و بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا ز روم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
ز بیچارگان خواسته ستدی / ز نفرین بر روی تو آمد بدی
ز یزدان شناس اینکه آمدت پیش / بماند بپیش از آن زشت کردار خویش
بدان بدکنان به بهانه منم / سخن با خرد آشنانه منم
بیزدان که از من نبود این گناه / بچشم که ویران شود کار شاه
کنون پوزش این همه باز جوی / بدین نامداران ایران بگوی
ز بدها که کردی بیزدان گرای / که اوست بر نیکویی رهنمای
بگو مرترا او بود دستگیر / بدین رنجهایی که بودت گزیر
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت / شب و روز آسان بزندان گذشت
بدین سرکشی از تو ایمن نخفت / ز بیم تو بگذاشتند بی نهفت
جو بشنید پیغام او این دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد
بدین گونه تا کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بدین گونه تا کشور طیسفون / وزان شهر تا خان [illegible]
نشسته بدر بر کلینوش بود / که گیتی زمین پر ز جوشن بود
ابا جوشن و خود بسته میان / همه تازیان بر پیستوان
همه لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ پیراسته
بجنگ اندرون گرز جولاد داشت / همان جل بباد آتش و باد داشت
جو خراد برزین و استاد گشسب / فرود آمدندان دو دانای راد
کلینوش بربای جست آن زمان / ز دیدار ایشان بد شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان / همه هنر نامور خواندشان

سخن گفت خراد برزین نخست / زبان را ز آب دلیری بشست
بارام تاج گیتی بر نهاد / کلینوش را گفت فرخ قباد
بایران و توران از و آگهست / که شیروی بر تخت شاهنشهیست
چه داری همی جو بدست و کمان / توان جوشن و خود و گرز و کمان
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کارکرد
کجا آهنین بود پیراهنم / که بیمار بر بود زنار تنم
زبان مهر بر آفرین خواستست / سزای که گوهر بجا و منشت
که خورشید باد این جهان باز تو / نباشد جز از خوب گفتار تو
بکاری کجا آمدستی بگوی / جز آنکه سخنها همی باز جوی
تخم و مرا چند پیغام داد / جنین داد پاسخ که فرخ قباد
از و باز خواهی بگویم همه / بنزد جهاندار شاه رمه
که داند سخنها جنین یاد کرد / کلینوش گفت ای گرانمایه مرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
اگر پیش خسرو گشاید دولب / که هم داستانی مکن روز و شب
مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر فارسی گوید از پهلوی
من اندر نهانی ندارم پیام / جنین گفت که ای شاه کام
بیابیت کان تیغ بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
بدان تا بگویم پیغام شاه / تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه
کلینوش بشنید بر پای جست / همه بند ما را بتن در ببست
جنان جون بیامد بر شاه فش / بر شاه شد دست کرده بکش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو بز بند بدی
پیام آورید زان بارگاه / جو استاد خراد برزین شاه
بخندید و بادا بگیتی بجست / که گفتار تو با خرد باد جفت
برین تنگ زندان ز بهر جوام / گر او شهریار است بس من پیم
گر از من همی باید پاسخ جواب / اگر گوش گوید دگر راه راست
بگفت آن سخن گفتن خسروان / بیامد کلینوش نزد مهان

آمدن خراد برزین نزد خسرو و پیغام شیرو

کنون دست کرده بکش در شتوم
دو مرد خردمند پاکیزه گوی
جو رفتند بردند پیشش نماز
بگویید دگرها باو بشنوید
بدستاد جینی بجستند روی
نبودند هر دو نهانی دراز

جهاندار بر شاد ورد نهنگ / نشسته همه پیکرش پیش و کوک
یکایک سر اندر دگر تافته / همه زر و گوهر بر و بافته
نهالیش در زیر دیبای زرد / پس پشت او پیش پا جورد
در زم خفته بر جایگاه نشست / نشستنگهی باز گسترده بست
جو دید آن دو مرد گرانمایه را / بدانا بپی اندر بپرمایه را
جهان آفرین را همان یاد خواست / ازان خستگی خویشتن کرده راست
ببالین نهادن گرامی نهی / بدان تا بپرسد ز مرد و زهی
بی آزار کردار بر قد گذشت / همی ران ز بالین نرمی نکشت
بدین گونه ارشاد ورد همی / همی گشت تا شد بروی زمی
بمالید ش از خاک و سر بر گرفت / دو تا گشت استاد و ان بر گرفت
جهاندار از استاد بر گاه شست / بدان تا بدید از بهی رنگ و بوی
همی بود بر پای پیش این دو مرد / همی راه دادند بر شاه درد
برانداشته شد نامداد و همی / ندید اندرو هیچ فال بهی
جنین گفت ای داور راستگوی / هم آنگه سوی آسمان کرد روی
که بر گیرد آنرا که تو بفکنی / که پیوند آنرا که تو بشکنی
غم آورد جون روز شادی گذشت / جو از دوده بخت روشن نشست
با استاد گفت انجه دانی بجام / ازان پی هنش گو دل رشت نام
بر اندیشه و تیره دل بردگان / هم از نژد شتی کنه کردگان

همه بدسگالند و بی دانشند
سوی پاسخ آیان سوداچ و بخت
بماند بزرگی بفرزند ما
نهان آشکارا بگوید همی
گشادند گویا زبان این دو مرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو
سخن هرچه گفتی نه گشاد
ندانی که چندان اری خرد
کسی کو کنه کار خواند ترا
مه اندیشش از بن تبیمان بیم
بدین گفتن و غیبهای دروغ
بس از مرگ ما باد کار بی بود
نخستین کم گفتی ز بهرم سخن
از اندیشه او جو آگه شدم
از اندیشه او گنا هم نبود
گنه کار بهرام خود با بیاو
وز انبس دگر باره باز آمدم
بفرمان یزدان نیکی نمای
جو از کار جو بنه پرداختم
فدا کرد جانرا همی پیش من
بر بدیم بندوی را دست و پای
بفرمان ما نا گهان کشته شد
جهان تا ز فرزند ما کار بد
بدان روز تان خواد نگه داشتم
زنجیر و باد گوی و رامشگران

ز بی دانشی و شه بی راه شند
تبه گرددان خسروانی درخت
نه در تخمه و خویش پیوند ما
گر نه بر شود بخت شاهنشهی
سخن هرچه فرزند او یاد کرد
بکایک بهر سوی سالار نو
ممانا د کو با ی این تن درست
که منوذت بدانش خرد رود
و زان پس جهاندار خواند ترا
اگر دشمن شود بد تو بر شاد کام
بنزد بزرگان نگیری فروغ
سخن گفتن راست یاری بود
پیوست و آن روزگار کهن
از ایران شب تیره بی ره شدم
فراز جستن شاه رامیم نبود
بیاراست بر پیش ما رزمگاه
دلاور بجنگش فراز آمدم
که او بیت بد جنگ بد زه غالی
نخستین بکین بر زه تا ختم
بدل مهربان و بتن خوش من
که او کرده بد شاه تاریک جای
سر و را ئی خون خوار کان کشته شد
نباید گنان بر سرش بلند بسی
همه گنج پیش شما داشتم
ز کاری که اندر خور مهتران

سخن خواید شدن بخ الی بن دو دمان
سرافراز گرد در کسی کو گذشت
همه دو بستان و بزه دشمن شوند
سخن هرچه بشنیدی او را بگو
جهاندار بشنید گشاد مرد
بگویش که عیب کسان را جو جا
نگوئی اانچه بدخواه تو بشنود
بگفتار نه بر جو بر دو کنی
بنا بد که با بد بر تو نوشت
بیزدان مرا کار بیرا هست
بیارم کنون پاسخ این همه
جو بیدا کنم بر تو اندوه و رنج
ز گفتار بد گوی بر ما بد ز
همه را جو بستیم و نکی بختیم
شنیدم که بر شاه من بد رسید
از و نیز بکین بختیم روز جنگ
نه بجا شنی بهرام یکباره بود
جو ایران و توران بار رام گشت
جو بیغو و شنهم خاقان بند
جو جون بذر بود در جنگ
جو گستهم شد در جهان نابدید
دگر آنکه گفتی تو از کار جوش
بزندان بند بر شما تنگ و بند
با آهن شاهان بیشین بدیم
شما را بچیزی نبودی نیاز

نماند بدین تخمه کس شاد مان
بر آن غم شود جان او کز مهست
بدین دوده بدگوی بدین بشنوند
بیاسن مر اگمتر از آب جوی
بر آورد بیجان یکی باد سرد
جرا آنکه بر تا بی از عیب روی
بگفتار بیهوده شاد ان شود
زبان و خرد را بنی آهو کنی
اگر بد کم و بیش کار دیگ بدست
نهاده بدان گیتیم خواسته است
بدان تا بگویی به پیش ز رنج
بدانی که از رنج ما خاست گنج
بر آشفت و شد کار گردون
بدام بلا بدنیاو بخشیم
و بر دع بر فتم جو کوس آن شنید
بدان تا بیا بیم من او را جنگ
جهانی بدان جنگ نظاره بود
همه کار بهرام بی کام گشت
بهر کشوری خیمه بی سالاران
اگر دیدم بیستی بجون بذر
ز گیتی یکی گوشه بر گزیند
از آن تنگ زندان و بادار جوش
همان نیز خوادی و بیم گزند
بدین کار بر بد نکرا این بدم
ز دینار و از گوهر دیو ز

بیا

یکی کاخ بد کرده زندانش نام
که از تو بدآید بد بنیسان کرد
بشاهی جو شد سال بر سی و شش
ترا نامه آمد ز منذر و ستان
سوی ما یکی نامه بد بر بر بند
جوان نامه داری منذری بخواند
که جون ماه آذر بد و روز دی
درفشان شود روز کار بهی
من آگاه بودم که از بخت تو
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
گر بد و نکه خوابی که بینی بخواب
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند
دگر تو ندانی بمو بد بگوی
بزندان ما و پنج دیوان بدند
بمان را نه بندان همی داشتم
ازین بد کنه کار را بد شدی
ببخشای بر هر که دیخت از وی
دگر آنکه از خواسته گفته
بسی گفت هر کس که آن دشمنند
ز یزدان بد بر فتم این تاج و بخت
بتیم درمنش تیره درخواست او
جو بر بیدز من کرد کار جهان
همان بر گنا هش که پیش تو ماند
همه بنده بیم بروز ند و بس
نگنجد ترا این سخن در خرد

همی بر پستند اندر و شاد کام
ببینیا اختم اختر ت را ز دست
بسان جهان روز کار این جهش
بدم من بر آن نیز همداستان
نبشته جو دیدم من آن خط بند
بر نج اب دیده همی بر فشاند
جهانا تو باشی جهاندار کی
تو تاج بزرگی به بهر بر نهی
نگاه در فشیدن تخت تو
اگر دم فرم هیج ایران تو به
اگر جو دگی بیش و کم را نگاه
که آمد ز ما بر کسی بر گزند
نه بدین سخن مر ترا تازه روی
که نیکان از ایشان بر نوان بدند
گز ندگسان خوار نگه داشتم
بگفتار و کردار ما بد شدی
اگر چند امید گنج از وی است
خردمندی و رای بنهفته
ز تخم بد اند و اهریمنند
فراوان شنیدم از و ریخ سخت
فرونی بجوییم در کاست او
بجوییم بد و آشکار و نهان
زینا دوداران که خوش تواند
کسی را بنا بی تو فریاد رس
نرزین جان وتن مر ترا بر خورد

همی از پی آن بدان بنگ و بند
وز انبس نهادیم مهری بروی
تو داری بیاد این سخن بیکان
ز لای بربن نزد ما نامه بود
بخواندش یکی مرد بغدادی
بدان نامه در بد که شاد ان شی
شده بادشاهی بروی و هش
مر آن زمان این سخن در گذشت
نباشد مرا بهر جز رنج و درد
بشیرین سپردیم جو بر خوانیم
بر آنم که بیبی پشیمان شوی
جنین بود تا بود کار جهان
که هر کس که او دشمن ایزدست
جو ما را بند بیشه خون ریختن
کنون من شنیدم که گردی رها
جو مهتر شدی کار هشیار کن
از آنکس که در جهان جز گزند
ز ما کس بخیتیم جز باژ و ساو
جو اندیشه ایزدی داشتم
جهان آفرین داور داد راست
بجستیم خشنودی داد گر
بپسید که اداز تو دانا تر
ز من هرچه گو بند بیشت جهان
از ایشان ترا دل برآرا بیشت
ولیکن من از بهر بد کامه را

گنا نا ان تو بر من بنا بد کرد
بشیرین سپردیم از بن گفتگوی
اگر جند نگذشت بر ما زمان
ز هر گونه گوهر نابسود
سخن گوی و گو بنده و یادگیر
که شاهی و هم خسروی را سزی
ستارم بدین گونه خواهد گذشت
ز دل مهربانی نشاید بشست
شده روز روشن جون لاجورد
ز هر گونه اندیشه ها رانم
وزین کرده ها سوی درمان شوی
بزرگان بیش و شاهنشهان
ور از در جهان زندگانی بدست
بدان کار تنگ اندر آو بختن
مران را که بد بتر از اژدها
تو داننده را بدین یار کن
ز بیشی مرود اچه گستر زنند
مران کس که او داشت با داد او
سخنها همی خوار بکذاشتم
همی روزگاری دگر گونه خواست
ببخشش کوشش بدیدم
بهر نیک و بد بر توانا ترست
شوند این گره بر تو هم بدگمان
گناه مرا جای بالا بیشت
که بر خواند این پهلوی نامه را

همان در جهان باد کاری بود — خردمند را غم کی پیدا بود
بس از شهر آنکس که گفتار ما — بخوانند بدانند با داد ما
مهان جهان اندرین بنگرند — ز گفتار و کردار ما نگذرند
دگر آنکه گیتی تواند خواستند — نه دینار روا از گنج ار بستند
پر از جان کنه کار گشتی ازان — بچشم جهان خوار گشتی ازان
نه آیین ما بود تاج از نخست — که از داد این دل بباید درست
که آیین شاهان پیشین بد این — که ایشان نهادند آیین و دین
بدین اند همداستان موبدان — بزرگان بیدار دل بخردان
به پوانها شاد بگذارند — کزان پس کسی را بیازارند
که شاهان باسب و ... — بدینار شاهی تواند کرد
چو آباد دیدند گنج از خراج — همان لشکر و کشور و تخت عاج
همان نیز آباد گیتی ز شاه — همان لشکر و مردم نیکخواه
سپهبد که بی گنج شاهی کند — ز لشکر همان بر تباهی کند
نخواهد درم بنده از شهریار — همان کهتر از مردم نابکار
براه جو باشد بر مهر پیش — نخواهد چو بیند گشاده دو دست
چو دهقان بر ماه از بیم شاه — درم بسته دارد ز بهر خراج
نه کهتر نخواهد همان گشت ... — به بد آید آن چیز بارزد ارز
چو ماند جهان کم شود تاج زر — نیابد همان رنج دهقان ...
جهان یکسره آباد باشد ز باج — نه بیند کسی تا چو بی خراج
همانا شنیدی که دانا چه گفت — چو راز کهن بر گشاد از نهفت
که هر که که گردد جهاندار او — نگردد جهان بی گمان تن دراز
جهان جز که در خانها کدخدای — چو سستی کند سست گردد سرای
دگر آنکه گفتی که آرد تاختن — بنا سود از رنج و کین آختن
اگر پاسخ گفتها بشنوی — بگفتار بیدار من بگروی
ز خیری که بر پیل ... — همانا نه پیچم برو رنج شاه
با بیران هر آنکه کم آسود شاه — بهر کشوری بر نهاده سپاه
بیاید ز هر جای دشمن بکین — پر آشوب کرده سراسر زمین
نه این گنجها کرد من گرد هم — که گرد از بزرگان بر آورده ام
نیاکان پیدار و شاهان ما — ستوده تن نیکخواهان ما
مبانها ببستند خود با سپاه — هر سو ز دشمن ببستند راه
بهر کشوری در نهادند گنج — نیابند گنج ار نبینند رنج
کنه کار جو پیشه آمد ز رای — بد اندیش و بدگوهر و شوم رای
همه گنجهای کهن بر گرفت — بهر کشوری پیش اندر گرفت
ز دینار و تاج و ز هر شاهوار — ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت شاهنشهی — ببردند و شد گنجهای تهی
جز از آلت جنگ چیزی نماند — همه گنجهای کهن بر فشاند
جهان خواست پردان ... — که ما را ... اختر نیک بر
برای و بکوشش ببستم میان — خود و نامداران ایرانیان
سپهبد فرستادم از جای جای — گزیده بزرگان آزاده خوی
یکی زی خراسان دگر باختر — سوی کشور نیمروز و خزر
ز برطاس وز چین بسی راندم — سپهبد بهر جای بنشاندم
ازان کارها بی که کرد هم نخست — هر آنکو ندانند بداند درست
ببردم بر دشمنان تاختن — بنا راست کس کردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد — همه گنج ما یکسر آکنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار — همان جامه با آلت کارزار
چو دیهیم ما بیست و شش سال گشت — ز هر کشوری گنج ما مالا گشت
درم را یکی گنج نو ساختم — سوی شادی و خرمی تاختم
بدان سال چون باد پنجم ... — چو صد بار دینار بد صد هزار
جز از تاج و دینار هندوستان — جز آن کشور روم و جادوستان
جز از مایه و باژ هر کشوری — ز هر نامداری و هم مهتری

جز از پیسم و آیین نوروز و مهر — ز اسپان و از تیغ و خود ...
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ — ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور — ز گرگ سپید و ز ... نبود
هر آنکس که ما را بدی بر زد — چنین بار ما بر ...
همی تاختندی بدرگاه ما — نه پیچید کس گردن از گاه ما
ز هر دو فراوان شنیدیم رنج — بدان تا بیاگند زین گونه گنج
وگر گنج خضرا و گنج عروس — نگهداشتیم از پی رنج بوس
فراوان ز ناخوش سخن راندیم — سرانجام داد او ... خواندیم
چنین بیست و شش سال ... — ... آرزو جرح بر ما گذشت
همه مهتران مانن آسان بدند — بد اندیش یکسر هراسان بدند
جهان چون شنیدم ز فرمان نو — جهان را بد آمد ز بیچاره نو
نماند کس اندر جهان رامشی — نباید گزیدن در خامشی
همی کرد خواهی جهان برکنند — براندر دکاری و ناسود مند
جهان برکنند آن که نزد تواند — که تیره شان او در نزد تواند
بسا کس که نشان نگون تخت — اگر تا چه آید بدیشان ز بخت
همی داد خواهند تخت بباد — بدان تا نباشی ز گیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو — گر روشن شدی جان تاریک تو
بیادت نبودی کسی را زبان — گر گیتی رساندی بار زنبیان
ایا پور کم بخت اندک خرد — روانت ز اندیشه رامش برد
جهان دان که این رنج ما بست — زمانه کنون پاک در مشت تست
سر آرایش باد شاهی بود — جهان بی درم بر تباهی بود
شود بی درم شاه بیداد گر — تهی دست را نیست موش و هنر
جهاندار بی گنج بر غم بود — ور اتخت چون جام ماتم بود
بخشش نباشد و راد ... — فسوسش ... خوانند هر یک نه شاه
بسک آن به که خوانند نادان ... — چو شیر بن گنی دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه — که در بو مهابر نشاندم بگاه
زپی دانش آن نباید ... — همی بایدت راه سود از گزند
چنین است تا رنج آن رنج من — فراز آید این نامور گنج من
ز پیکار کان شهرها پستیدم — همه دشمنان را بهم بر زدیم
بدان تا برآیم بر تخت ناز — نشینیم بی رنج و گرم و گداز
سواران پراکنده کردم بزم — بدید آمد اکنون ز نالار از ...
جوانی هر سو همی باز خوانی — گشاده به بیند بداند بش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار — شکفته همیشه گل کامکار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی — چو پالیز گردد ز مردم تهی
سر غم یکایک ز بن بر کنند — همه شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلاحست دیوار او — بپر حاش پر نیزها خار او
اگر بفکنی خیره دیوار باغ — چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی — دل و پشت ایرانیان نشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن — خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان — باندیشه بد منه در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد — خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جان شما — همی مردم ناسپاس ...
جهان دان که نوشیروان قباد — باندرز نامه چنین کرد یاد
که هر کو سگالش بدشمن دهد — همی خویشتن را به شیون دهد
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام — مرا خوانده ده دل و خویشکام
سخنها نه از یاد کار تو بود — ز گفت بد آموزگار تو بود
وفا کردن او را ... جفا — تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آید ایم خرد — بگویم جز آن چیز کاید خورد
تو دعوی کنی ... تو باشی ... — چنین مرد دانش ندارد ...
تو قیصر ز کردیم لاز ... — برادی چو بر روز ...

زرنج زمانه پی آموشند / ز فرزند شاهان بپیروز شدند
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نبایدش گستاخ بود
شهنشاه را چون گه بزرگان / چو بالای فرزند او گشت راست
همه بوم ایران چو ویران شود / کنام پلنگان و شیران شمر
ز تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نه بیند کی تاج و گاه
شما این تخمه و بران وایران همان / بجای بد همه گاه بد گمان
شهنشاه ایران چنین شد نژند / ز مرد بداندیش کوتاه کند
فزون زین نباشد کسی را گمان / ز لشکر که آمدش فریادخواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آمد سوی دخمه گرگ
بشیروی گوینده شرم شاه / نه این بد سرا و ارایش گاه
بنا شد سپاه تو هم پایدار / چو بر خسرو از جاده سوکار زاد
روان ترا دادگر یار باد / سر بد سگالان کنون پیاده باد
بیزدان و نام نیای شهریار / بنوروز و مهر و بجوم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود / بسازند مباد ایمن و مرد گرو
بسوزم همه آلت خویش را / بدان تا نه بینم بداندیش را
ازان پس چو خسرو ز گیتی برفت / پس از مو بید یار بد بر دو هفت
ببرید سر چار انگشت خویش / بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی بر فروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار / شب آورد ز ترسان بدان دژ کالا
چو شیروی نوشنده خام بود / همان تخت پیش اندرش جام بود
بدانست مردم شمر هر که بد / که روز بزرگان بخواهد رسید
بر شنید هر کس که بد کرده بود / بیان کان نتابند و آورده بود
ز درگاه یکسر بپیش قباد / ازان کار بیداد گردند باد

کشته شدن خسرو پرویز بدست

که یکبار گفتیم و این دیگر است / ترا خود جز این جادوی در سر است
نشسته سگالی پی بد و شاه / نگهگاه دارد یکی زیر گاه
چو چوبینی فرزاد پسر ها بدند / همه بندگان را بر بند پیش
نه ایم اندرین کار همداستان / فرزن بیش مازین همه داستان
بترسید شیروی و ترسنده بود / که در خشکشان جون یکی بنده بود
نه پیروش بود و نه شاهی فر / نه بر جانشینی بیارد نه جنگ
چنین داد پاسخ که شیرین بدام / نیاورد کس مردم زشت نام
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن
بجوئید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سر آرد نهان
گشنده همی جست بدخواه شاه / بجان یا کنند دشمن نهانی بتاج
کس اندر جهان زهره آن ندا / ز مردی همان بهره ان نداشت
که خون جهان خسروی ریختی / همان کوه بر گردن آورد تخت
ز هر سو همی جست بدخواه شاه / چنین تا بد باشند مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تنی خشک بر موی لب لاجورد
براز خاک با پای و شکم گرسنه / سر مرد بیداد گر برهنه
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بر زاد فرخ شما این مرد بس / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدان زاد فرخ جو ممد استان / ببود و بخواندش بد داستان
بدو گفت کین رزم کار منست / چو بینیم کمند این سگال و منت
بدو گفت رو گر توانی مکن / وزین نیز نگشایی لب بر سخن
یکی کیسه دینار دارم ترا / چو فرزند او پار دارم ترا
جوان بد کنش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بند بیشگاه
بلرزید چهره چو او را بدید / سر شکش ز مژگان برخ برچکید
همی دل گواهی بداد اندر آن / که آمد در از زندگانی گران
بدو گفت ای زشت نام تو چیست / که زایدم ... بر تو باید گریست

هر آنکس که گیتی به پی بسپرد / بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بداند که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان
برومی سپاهی نشاید شکست / نشاید روان ریگ با کوه بست
بدان رزم یزدان ترا یار باد / سپاه جهان پیش من خوار باد
شنیدند ایرانیان آنچه بود / ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بجای نیاطوس پس روز نبرد
ز خون وا ز مردی که کرده ام / ببادافرهٔ او روز بشمرده ام
بگوید ترا زاد فرخ مبین / جهان را بچشم جوانی مبین
گشسب انکه بد نیز گنجور ما / همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بد ده بدره هزار / همان موبد و پاک دستور ما
کجا سنگ هر مهره بد هزار / ز مثقال گنجی چو کردم شمار
همان جامه دیبای چینی هزار / از و نیز زربفت گوهر نگار ما
مران هر یکی را درم صد هزار / بها کرد استاد بر هر نگار
بسوی پرازد خوشاب صد / درو مرد دانا ندید ایچ بد
دگر زر جفت جو پنجه هزار / بیاوردی از روم گوهر شمار
همان تا نه دیبای چینی هزار / بها کرد استاد بر هر نگار
صد اسب گرانمایه پنجه بزین / همه کرده از آخر ما گزین
دگر و نیز باجل دبیه بدند / که در دشت با باد همره بدند
بنزدیک قیصر فرستادم این / ازان پس بر و خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده چوبی کهن
بیند ان مرا هیچ سود و زیان / ز تر پیچیدن تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری / سرافراز مردی و کندآوری
همه گرد بر کرد او انجمن / همه فیلسوف و ردان و موبدان
که یزدان چرا خواندش کشته زار / گزین خشک چوبی نه گرشست سلل
کنان داور بی گناه یزدان بدی / سر ماه را او مرد آن بدی
ز رفتی خود از گنج ما تا کهان / مسیحا شد و نیستی در جهان
طلب کردم آخر در آتش بدو / بدو دادم آن چوب آتش کدم
بد و با سخن گر نبودی خبن / همان منهزم گشتی من بدین
دگر آنکه گفتی که تخت بگوی / کنون تو بکن یاد یزدان بگوی
ورا با سخن آمد که ریزنده باد / زبان و لب و دست و پای قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / بدیرفتم و گشتم از تاج شاد
بیزدان سپردم چو او باد خواست / ندانم زبان و دهانت چراست
بیزدان بگویم نه با کودکی / که تا شناسد او نیک و بد یکی
همه کار یزدان پسندیده ام / همان شور و تلخی بسی دیده ام
مرا بود شاهی سی و هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
کسی کش جهان داد دیگر دهد / نه بر من سپاهی برین بر نهند
بدین پادشاهی کنم آفرین / که آبا و اجدادمان زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس / نماند بنفرین ما هیچ پس
بدین کودک بیتر نادان بگوی / که ما را کنون تیره گشت آب روی
که بد روز با وی ترا جاودان / سر و کار ما باد با بخردان
شما ای گرامی فرستادگان / سخن گوی و بر ما به آزادگان
ز من مهر و بدرود باشید نیز / سخن هر چه شنیده گویید نیز
کنون آفرین بر جهان سر بسر / که او را ندیدیم جز بر گذر
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / ز جمشید و کیکاوس آوری تا قباد
کیومرث و طهمورث و جمشید / گذشتن بدی جای بیم و امید
که دید و دد و دام فرمانش برد / چو روز درازش سر آمد بمرد
فریدون فرخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست / بمرد آن جنگ زمانه نرست
جوارش که بردی تو نستیهی / چو پیروزگر قارن شیرگیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه / بمرد جهاندار شد با گروه

مرا مهر هرمزد خواند گوفت / غریبم درین شهر و بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایهٔ بدگمان

بهردم نماند همی چهر او / بگیتی بخواند کسی مهر او
بلی زندگی پیش او بد بپای / بریدک چنین گفت ای رهنمای

بر و طشت و آب آر و مشک و عبیر / یکی پاکتر جامهٔ دلپذیر
بامم من از نشم ماندهٔ او / فرستادهٔ جان ستانندهٔ او

پرستنده بشنید آواز او / بدانست کودک همی راز او
ز بیشش بیامد پرستار خود / یکی طشت زرین بر شاه برد

ابا جامه و آب و دستان و آب / همی کرد خسرو برفتن شتاب
چو برسم بدید اندر آمد بباژ / نه گاه سخن بود هنگام راز

همی جامه را نو بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر درکشید / بدان تا رخ جان ستانان ندید

زرای خرد مغز و دل گشت تنگ / جو آن هوش مغز و جگر یک
بشد مهر هرمزد خنجر بدست / درخانهٔ پادشا را ببست

سبک با بشد جامه زود درکشید / جگرگاه شاه جهان بردرید
بدین گونه گردد جهان جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان

سخن هیچ بی رنج اگر مرد را / هر چند زر کرد او خرکرد
اگر گنج یابی اگر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج

بس این بیهوده رنج و این آز / که فرجامش از مرگ باید گریست
چو دانی که گیتی وفادار نیست / ابا هیچکس نیک کردار

بی آزادی و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد ببازار و راه / که خسرو بدانگونه برشد تباه

همه بدکنان نزد ایشان شدند / بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج ز آن آن بدند / بایوان شاهی که پی بند بود

بزندان بکشتندشان بی گناه / بدانکه که برگشته بد بخت شاه
جهاندار خیری بنادست گفت / همی داشت آن انده اندر نهفت

چو بشنید شیروی چندین گریست / و نامش کهبان فرستاد
بدان تا زن و کودکانش نگاه / بداد و بس از مرگ آن کشته شاه

شد آن پادشاهی و چندان سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
که پس راز شاه جهان ان بنود / نه از نامداران پیشین شنود

جهان پادشاهی و آن دستگاه / کز اندر جهان داشت بدو برشاه
چو بگذشت و بگذاشت آن روزگار / ز شومش که گل بد کنون تا بی زخار

یکی گشت با آنکه نابر بباغ / بیابد بو بیند بر و باغ و کاخ
خردمند گوید ندارد بها / که دارد سر اندر دم اژدها

جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور تاج و تخت و سپاه

داستان شیرویه و شیرین زن خسرو پرویز

چو آمد بهم این روز خسرو بُن / ز شیروی و شیرین کنم نو سخن
هر آنکس که دارد بگیتی امید / چو جوینده فرمان از شاخ بید

چو بویی برین گونه گم کرده راه / بروز سپید و شبان سیاه
ازو هر چه یابی بدل کین بنه / از ایدون که جان را بخواهی گزند

همان خویشتن را جز از ناخوشی / اگر دست یابند یا بی کمان
جوانمردی و راستی پیشه کن / همه نیکویی اندر اندیشه کن

ببخش و بخور تا توانی درم / جز این ده درم جمله در دست و غم
جه نیکوتر از یار هشیار دوست / وفاداری از دوستان بس نکوست

چو پنجاه و سه روز بگذشت زین / که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای بد هنر جادوی دست رس

همه جادویی دانی و بدخویی / بایران گنه کارتر کس تویی
به تنبل همی داشتی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را

برو پیش ای گنه کار پیش من آی / بایوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین ز پیغام او / وزان بی گنه زشت دشنام او

چنین گفت کانکس که خون پدر / بریزد مبادا کس بالا و فر
نه بینم من آن بدکنش را ز دور / نه هنگام ماتم نه هنگام سور

دبیری بیاورد داننده بزر / همان ساختهٔ پهلوی دفتری
بدان مرد دانندهٔ اندرزگرد / همه خواسته پیش او ارز کرد

همی داشت الحی بصندوق زهر / کز زهرش نبایست جستن بشهر
همی داشت آن زهر با خویشتن / همی دوخت سرد و جهن را کفن

فرستاد پاسخ بشیروی باز / که ای تاج را شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو برگشت باد / دل و جان هر بدکنش نیست باد

که ای در جهان جادویی جز بنام / شنیدست بودست فی شاد کام
وگر شاه ازین ارزم و اندازه بود / که گفت و بلی در جهان تازه بود

که جادو و بدی کیش بشکوی او / ندیده بدیدی همی روی او
مرا از پی فرخی داشتی / که شب تیره بر چون چشم بکماشتی

ز مشکوی زرین مرا خواستی / به بیدار من جان بیاراستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار / تو پیدا سخن کز شیر شهر بار

ز دادار نیکی دهش یاد کن / به پیش کس اندر بگو یابی سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه / برآشفت شیروی زان بیگناه

چنین گفت کامد جادو بت / جهانجو در زمانه بچون خواسته
بیاور پیرو تاج ما را بهین / اگر هست زینده گر اخرین

چو بشنید شیرین برآزرد دو گرش / به پیچید و رنگ رخش برد کش
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن

که باشد بیش تو دانندگان / جهاندیده و جیر خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورده دانندهٔ و سالخورد

وزانپس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی و گفتار بس
چو شیرین شنید آن کبود دو شاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه

بشد تیز با گلشن شادکان / که بد جای دانندهٔ آزادگان
نشست او پس پرده باد شاه / جنان چون بود مردم پارسا

بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از مرگ خسرو برآمد سه ماه
کنون جفت من باش تا زر خوری / بدان تا سوی کمتری ننگری

بدارم ترا هم بسان پدر / وزان نیز نامی برم خوبتر
بتو گفت شیرین که داد سخن / بده وانگهی جان من چیس کن

وزانپس بنا سایم از پاسخت / ز فرمان و رای و دل فرخت
بدان گشت شیروی همداستان / که بر گوید آن خوب رخ داستان

زن از پس پرده آواز داد / که شاها تو پیروز شادی و داد
تو گویی که من بد زن و جادوم / ز پاکی و از راستی یکسوم

بدو گفت شیروی بود این چنین / ز بیزی چو امانکه بر بد کین
چنین گفت شیرین که آزادگان / که بودند در گلشن شادگان

که از من چه دیدی شما از بدی / ز بازی و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم

بجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت / بهر بار از جهان بهر یافت

بایران که دید از سه سایه ام / نگه سایهٔ تاج و پیرایه ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید / همه کار را زین پاسخ آید پدید

بندگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه
که جون او ز فی نیست اندر جهان / جه در آشکارا جه اندر نهان

چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کار کرده سران
بسه جیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تخت مهی

یکی آنکه با شرم و با خواسته / سرای بزرگان بیاراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی خجسته بیفزاید او

به بیمار کردم همه راه خویش
مران کز شما بنده بوده مرا
چو رفتند گویندگان نزد شاه
فرستاد شیرین بشیروی کس
چنین گفت شیروی کین هم رواست
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد
نشسته بر شاه پوشیده روی
هزار آفرین باد بر آنکه اوی
کرو نامه مهر با بی نخواند
بفرمود کان دخمه را برکشند
که شیروی را زهر دادند بستر
کسی پادشاهی کند هفت ماه
بگیتی بهی بهتر از کار نیست
کنون پادشاهی شاه اردشیر
بسی با ملامان شسته کهن
زبان برگشاد اردشیر جوان
بآیین شاهان پیشین رویم
پرستنده کان راهی برتر
بپیوند خسرو بر شاه
جهان گشت از داد او چون بهشت
فرستاد گوینده را زروم
که دانست هر کس که پیروز بلند
چو شیروی را شهریاری دهد
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر
بیابیم کنون با سپاهی گران

برآن درد بودم ز بدخواه خویش
شه آزاد وار من گشاده سرا
شنیده بگفتند آن بی گناه
که اکنون یکی آرزو ماند و بس
بدیدار آن مهتر او پادشاست
گذشته سخنها همی کرد یاد
بتن در یکی جامه کافور بوی
سرانجام چون او برود مشکبوی
بگیتی ازو نام نیکو بماند
ز مشک و ز کافور انبر کشند
جهان دار ز شاهان برآمد غبر

بس اندرگ من بر سر انجمن
ز گفتار او جمله گریان شدند
بپرسید شیروی کای نیکخوی
گشایم در دخمه شاه باز
نگهبان در دخمه را باز کرد
هم انگاه زهر هلاهل بخورد
بدیوار پشتش نهاد و بمرد
چو زن خوب رخ باشد [illegible]
چو بشنید شیروی بیمار گشت
در دخمه شاه کرد استوار
بشومی بزاد و بشومی بمرد

پادشاهی اردشیر یکسال و [illegible]

بگویم که پیش آمدم ناگزیر
بدان تا چگونه سراید سخن
چنین گفت ای کاردیده گوان
همان از پس [illegible] و دو بریم
ستمکارگان را بخون در بشیم
که از داد دست و شادان بشاد
بهر جای دهقان گل [illegible] کشت
که در خاک شد تاج شیروی شوم
بباغ از کیا یافت خواهد گزند
همه شهر ایران بجوی ای دهد
بخواهیم که بروی رسد باد شهر
ازروم و زایران که دیده [illegible]

نشستنی بتخت شاه اردشیر
بر شاه بنشست از بر سوی
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست
ز یزدان نیکی دهش یاد باد
بسی کس بگفتارش آرام یافت
با ایران چو باشد چنو پهلوان
بس اکامی آمد بنزد گراز
که جانش بدوزخ گرفتار باد
چو خسرو که چشم و دل روزگار
چنو رفت شد تاجدار اردشیر
بودم من آنگه که بر در بر شاه
به چشم تا جیت ای کدخدای

ز بالاش یکسر بدید از بمن
همه از درد و بر وی گریان شدند
سه دیگر چه چیز آمدت آرزوی
بدیدار او آمد [illegible] نیاز
زن پارسا موبد آغاز کرد
ز شیرین روانش بر آورد گرد
بمرد و گیتی ستایش ببرد
مرد را جهان بی ستایش بها
ز دیدار او بود بیمار گشت
[illegible] روزگار
همان تخت شاهی بسر برد
بهشتم ز کافور باید کلاه
بدی بد تر از عمر کوتاه بخت
از ایران برفتند برنا و پیر
همان نامداری و هم پهلوی
گشاده زبان یاد یزدان پرست
همه کار و کردار ما داد باد
از آرام او هر کسی کام یافت
بمانند شادان و روشن روان
[illegible]
سر تخم او کو نپار باد
نه بیند جوان نیز یک شهریار
بدو شاد باشند برنا و پیر
بگفتار آن بدنشان شد تباه
که باشد بسندش به نیکو [illegible]

سه دیگر که بالا و رویش بود
چو بینی که کام وی دل بپاید بیوم
ورو نیز فرزند بودم چهار
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد
و دیگر چنین راست گویم که جفت
نبودم همه جفت این نیکوئی
ز دیدار پیران فرو ماندند
جهان خیره ماندند زان چهر او
زن خوب رخ با سخنش داد
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی
ازین پس بباری یکایک بمن
بکرد آنچه فرمود شیروی نغود
چو پیچید بدش بنده خوب روی
دگر هرچه بودش همه رویش داد
دگر بر کنامی که ویران بدی
بیامد بدان باغ و بگشاد بدی
همه گوش دارید گفتار من
مگوئید یکسر جز از راستی
سر بانوان بودم و نو شاه
همه یکسر از جای برخاستند
بپرسید که هرگز تو را کس ندید
همه خادمان و پرستندگان
که بار دیگر گفت از تو بپاید
بدو دار بگفت ازین تاج و تخت
پیامی فرستاد نزدیک من

چو شنید کی نیز جویش بود
نشستش نبود اندر آن مرز و بوم
بدیشان چنان شاد بد شهریار
زبانم مبادا ز بد هیچ زداد
یکی کرد و غشت نمای [illegible]
نه از تنبل و مکر و از جادوی
چنو زیر لبها بر افشاندند
دلش گشت آکنده از مهر او
که از شاه ایران ببینم [illegible]
دگر آرزو هرچه خواهی مراست
همه پیش این نامدار انجمن
زن از آرزوها چو پاسخ شنود
نر و ماده هر دو بها بخته اوی
بدان کرد راخوبش بر پیش داد
بباطی که آرام شیران بدی
نشستی بر خاک پی زنگ و بوی
نه بهد کسی نیز دیدار من
نیاید ز دانندگان کاستی
از آن پس چه پیدا شد از من گناه
زبانها بپاسخ بیاراستند
نه نیز از پس پرده آوا شنید
جهاندار و بیدار دل بندگان
بدی کردن آرزوی تو کی سزد
کنون پس دو چشمش مبیناد بخت
که تاریک شد جان باریک من

بدانگه که من جفت خسرو شدم
وزان پس بدان کام کاری رسید
چو پیش تو رو چون شهریار در فرود
بگفتا این و بگشاد جادو و موی
علاو سر موی بد در جهان
که پس موی و بیش ازان دیده بود
چو شیروی رخسار شیرین بدید
ورا گفت جز تو نباید کسم
نیابیم بردن من ز فرمان تو
بدو گفت شیرین که هر جواستم
بدین نامه اندر زنی خط خوب
براه آمد از گلشن شادکان
بخانه شد و بنده آزاد کرد
ببخشید چندی بآتشکده
بمرد جهاندار خسرو بداد
چنین گفت زانپس بآنگ بلند
بر پیچید از داد و [illegible] داد خواه
گران بس که من پیش خسرو شدم
نباید سخن هیچ گفتن بدوی
که ای نامور بانوی بانوان
همانا ز هنگام هوشنگ باز
باواز گفتند کای پر [illegible]
چنین گفت شیرین که ای بدکنش
بگو هرگز تا پیش دیو آورد
بطاق گفتم ان من که تا زنده ام

بپوشید کی در جهان نو بدم
که کس در جهان آن ندید و شنید
چو مردان شه آن تاج [illegible]
همه روی ماه و همه مشک موی
که آنرا ندیدی کس اندر نهان
ز مهتر جهان نیز نشنیده بود
روانش تو گفتی ز تن برپرید
چو تو جفت یابم از ایران بسم
ابا جان ببندم به پیمان تو
که بودم بدین کشور آراسته
که برآدم از چیر [illegible] و بیش
ز پیش بزرگان و آزادگان
بدان خواسته بنده را شاد کرد
چه بر جای نوروز و جشن سده
بنیکی روان ورا کرد شاد
که [illegible] از شما جمله کی [illegible]
فروزنده اختر و مور و ماه
بمشکوی زرین وی نو شدم
چو روی آرد اندر زن جادوی
سخن گوی و دانا و روشن روان
چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
ستوده بروم و بچین و طراز
که چرخ بلند [illegible] کند سرزنش
که جان بلند زین [illegible]
جهان آفرین را بدل بنده ام

جهان بر کنم پیچ او را زبن
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
تو دانی مگر چاره ساختن
ورا نیس پاپی هم کام خویش
من از روم چندان سپاه آورم
بشاهی انگاه نابدت سود
چو پیروز خسرو جهان نامجوی
ورا خواندی هر زمان اردشیر
بیامد شبی تیره گون باد یافت
چو پیروز خسرو بیامد برش
چو بیچی انان تیره شب در کشش
بدندیش یاران او را براند
جهانیش از پیش خانه بجست
همه یار پیروز خسرو بدند
فرستاده چون شد بنزدیک تو
همی تاخت چون باد تا طیسفون

سیه دیمی اتت تا نشد بنیاد دبیر
همیو ... برافکند نزد گران
بیاورد از روم چندان سپاه
چو آورد او سوی ایران سپاه
اگر تو جهانجوی اگر کو بد نسل
چو خورشید شد جان تاریک او
سپاهش همه دست شسته بخون

پادشاهی فرائین [illegible]

همیگفت چیزی کش آمد بیاد
بیاورده رنج و غم و برده بال
کرا ماکه بود ای پدر تاج در
چنین گفت شاهی که یک زمان
پس از من بسر بر نشیند بگاه
مباش ایمن و گنج با جان مکن

همه یک بیک زانو بنشد کان
سرانجام بشنو که مردم کجاست
بران تخت شاهیش بنشاندند
با بیان هر آنکس که بد نا ملا
چنین گفت پس شاه توران که من
مبادا ز گیتی کسی مستمند
نشانی ز پیروز خسرو بجست
بیاورد پیروز را پیش اوی
مکافات یابی ز کرده کنون
ببستش میان اسب بی زین
سواران بمیدان فرستاد چند
بدو خویشتن بر زمان بر درید
سرانجام جان را بخواری بداد
چو شش ماه بگذشت بر کار او
چنین است آیین چرخ روان
بیامد بتخت کیی برنشست
نخستین چنین گفت ای بخردان
همه کار بر داد و آیین کنید
کسی کو ز پیمان من بگذرد
همی بود بر تخت بر چار ماه
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند
منجم فرخ زاد را خواندند
چو بنشست بر تخت گرد آفرین
همی گفت فرزند شاهنشهان
هر آنکس که جوید بدل راستی

خداوند را داد دانند کان
اگر راه بینی خواهی و راه راست

ترا بر بیفزای این جهان افسرید
یکی دختری بود توران بنام

پادشاهی توران دخت شش ماه

نخواهم پراکندن انجمن
که از درد او بر من آید گزند
بیاورد ویرا که مردی درست
بدو گفت کای بدتن کینه جوی
ز جان چون بود در خور ... بخون
فکنده بگردن درش پالهنگ
بفتراک بر کرد کرده کمند
بران کره بر بود چند آفرین
چرا جویی از کار بیداد داد
بید ناگهان کژ پرگار او
توانا بهر کار و ما ناتوان

کسی را که درویش باشد ز گنج
ز کشور کنم دور بدخواه را
خبر چون بنزدیک بر زن رسید
ز کاری که کردی بجانی چرا
بیاخور بسم آنگه یک کره خواست
نو آن کره تیز نادیده زین
گناه کرده او را همی تاختی
چنین تا بر و بر بدرید چرم
همی داشت آن زن جهان را بمهر
یکایک عنه بیمار بود و بمرد
یکی دختری داشت آزرم نام

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه

گزین پس همه خشت بالین کنید
به پیچد ز آیین و راه خرد
به نجم شکست اندر آمد بکام
بکام دل بد خواه ماند

سران کس که باشد مرا دوستدار
بر بنده تیغش را برادرم بداد
ز آزرم گیتی پی آزرم کشت
همان کار کردنده چرخ این بود

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

نخواهم جز از ایمنی در جهان
ندارد بداد اندرون کاستی

بگیتی هر آنکس که جوید گزند
بدارمش چون جان پاک ارجمند

از جان چو خسرو مرترا این ندید
چو زن شاه شد کارها گشت خام
بزرگان برو گوهر افشاندند
برفتند نزدیک آن کامکار
توانگر کنم تا نماند برنج
بآیین شاهان کنم گاه را
ز لشکر بسی نامور برگزید
جهان چون بود در خور پادشاست
بزین اندرون نام ناکرده خواست
ز پیچان کشیدش بهامون همی
زمان تا زمانش بر انداختی
همه رفت خون از برش نرم نرم
بجست از بر خاک با داد سپهر
ابا خویشتن نام نیکی ببرد
ز تاج بزرگی بدو شاد کام
گرفتش همان جهان را بدست
جهاندیده و کار کرده ردان
چنانم من او را که پروردگار
ز دهقان تازی و رومی شمار
برفتن نبد اخترش نرم گشت
ز پرورده خویش برکین بود
بران تخت شاهیش بنشاندند
ز نیکی کمان بر جهان آفرین
چو من شاه گشتم نگردد بلند
بجویم بر سنبد که زندان کند

چو دارد بت یزدان بد دست
جهاندار پیروز دارد مرا
بد و نیک ماند ز ما یادگار
همی چندگه دیر بیمار بود
بکام او بزرگ کردش نهاد
بدو داد شاهی و گنج و سپاه
ابا شصت و سه ساله مرد کهن
همان روز تو ناگهان بگذرد
جهاندار ازین بند خشنود باد
گزوان سخنها که اندر گرفت
زمانه بکام شهنشاه باد
بزرگی و دانش ورا یار باد
چو شد بر جهان پادشا یزدگرد
کلاه برادر به پسر بر نهاد
چنین گفت با نامداران شهر
بدان را غم که دارند هوش
سگالش نجویم جز از بخردان
به بیچارگان بر ستم سازد اوی
کسی کو بپرهیزد از خشم ما
بفرمان ما چشم روشن کنید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
کنارنگ با بخردان و ردان
بزرگی گرفت او نه مهر و نه داد
هران کس که پیش تو بد پرورش
همه یکسر از بیم پیچان شدند

بیمانی همیشه بگرم و گداز
همان گیتی افروز دارد مرا
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران زو بتیمار بود
بدو چون بدانگه که او می بزاد
همان تخت نو من و زرین کلاه

چنین است آیین یزدان پاک
که ایدر نماند بجز رنج ما
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
بنودش بسر آمد چو گهرش بود
بفرمود تا شد بر شش یزدگرد
جهاندار بر ناز گیتی برفت

پادشاهی یزدگرد سی سال بود

خرد مایه بود و سخن بود باد
به پیری پراگنده باشد شگفت
سر تخت او افسر ماه باد
ورو دست بدخواه کوتاه باد

وگر بر سخن موی کافد همی
بفر شهنشاه شمشیر زن
ازو باد تخت کیی شاد کام
بهین دولت شاه محمود باد

آغاز داستان

که هر کس که از داد یابد بهر
دگر دست یازند بد را بکوشش
خردمند بیدار دل بخردان
گر از چیز گردن برافرازد اوی
همی بگذرد تیز بر چشم ما
خرد را دبیر از جوشن کنید
بزرگی تو دن گشت مهرش بکاست
همان دانش پاک دل موبدان
بر هیچ آزاد و برنا سخن نداد
فزاینده اختر و اخترش
ز هول جهاندار پیچان شدند

نخستین ستایش بیزدان کنید
کسی کو بجوید ز ما راستی
کسی را که تن پر آهو بود
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
همی بستر از خاک جوید تنش
تن هر کسی گشت لرزان چو بید
خردمند نزدیک او خوار گشت
یکی گشت با باد نزدیک اوی
کسی را که بد نزد او پایگاه
همه عهد کردند با یکدگر
فرستادگان آمدندی ز راه

که چون من نشانم برین تیره خاک
بدشمن رسید این گمان گنج ما
بنالید کای سرفرازان بهفت
یکی کهتر از وی برادرش بود
سپه را سراسر همه گرد کرد
بدو سالیان برگذشته دو هفت
تو از باده تا چند رانی سخن
در توبه بگزین و راه خرد
بتاریکی اندر شگفتی بود
بیالایش شش بر تراز انجمن
گزو بیت کام وازو بیت نام
سر تخت او افسر جود باد
سپه را بشهر اندر آورد گرد
همی بود تا آن مرگ را شاد و شاد
دل از داد ما شاد و خندان کنید
بجوید دل از کژی و کاستی
روانش ز مستی به بیم بود
بد روشن تا تنش افزون کنیم
همان خنجر مند وی کو دنش
گنتشیر و گو با لشان بدامید
همه رسم شاهیش بیکار گشت
جفا پیشه شد جان تاریک اوی
نزد وی مکافات کردی گناه
که هرگز نگویند از آن بوم و بر
همان زیر پستان فرو باد خواه

چو دستوران آگهی یافتی / بدان کار بر تیز بشتافتی
بگفتار شیرین و آواز نرم / فرستاده را داد مادی نرم
بگفتی که شاه از در کار نیست / کسی را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هر چه درخواستی / بفرمانش لب را بیاراستی
ز شاه آمدش بگذشت چون هفت سال / همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه فرودین / که گفتند آید اندر جهان سور دین

مولود بهرام گور

یکی کودک آمدش هرمزد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
مر او را بدو کرد بهرام نام / وزان خرد فرزند شد شادکام
یکایک سوی پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
اصطرلاب کردند و اختر نگاه / پس از زیج رومی بجستند راه
ز اختر جهان دید خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان
که بر هفت کشور بود پادشاه / یکی پادشا بود دانش و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همه زیج و صلابها در کنار
بگفتند با تاج ور یزدگرد / که دانش بهر گونه گردیم گرد
جهان یافتیم از شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با آفرین
چو ایشان برفتند از انجایگاه / ز دو موبد و پاک دستور شاه
نشستند جستند هر گونه رای / که تا چاره آن چه آید بجای
که آن کودک خرد خوی پدر / بگیرد شود خسرو و دادگر
که بد و نکو خوی بد گیرد او / همه بوم زیر و زبر داد او
نه موبد بود شاد نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پر منش / ز بیغاره دور است و از سرزنش
مر او را بود هفت کشور زمین / ز یزدان مر او را بود آفرین
جهان سربسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور بر آرش بود
ز پرمایگان کاردانی گزین / که باشد ز دانش بر او آفرین
خرد گیرد این شاه و فر مهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید از ایشان سخن یزدگرد / ز کشور فرستادگان گرد کرد
هم آنگه فرستاد پس تا بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
بهر سو همی رفت خواهنده / که بهرام را پرورانند به
که موبد خردمند دانش پذیر / هشیوار و داننده و یادگیر
همان تا مداری سوی تازیان / بشد تا به پندش سود و زیان
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و هنگ دل بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامداران نیز از عرب
بزرگان چو در بارش گرد آمدند / بر تاج و در پرده گرد آمدند
بمنذر چنین گفت روزی جوان / که ای مردمان سنگ روشن روان
چنین گفت پنهان همی داریم / زمانی نه بیتمار نگذاریم
همه سر چه بینی تواند جهان / ندارد دلی نیز نهان در نهان
از آینده باشد فرخ مرد زرد / براکنش فزاید تن داد مرد
تن خویش را رامش افزای بس / که تا باشد از درد و فریاد رس
بزن گیر و آرام مرد جوان / اگر تاج داری اگر پهلوان
همان زو بود دین یزدان بجای / جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پیش کش / بیارند با زیب خورشید فش
مگر زان سپس که دو گزین آیدم / گر اندیشه رامش بیش آیدم
همان نیز فرزند باشند ز من / ستوده بنزدیک هر انجمن

بکو

مگر بر فرزند بینم یکی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من / ستوده بنام بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا مرد جوینده رفت / سوی کلبه مرد نخاس تفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه درخور کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان / که گل بوستان بود و عاج استخوان
ببالا بکردار سرو سهی / همه کام زیبایی و فرهی
از آن دو پرستاره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا چو سرو و بگیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام گور آفرین / رخش گشت همچون بهشت برین
بجز گوی و میدان نبودیش کار / گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخجیر گه رفت با چنگ زن

رفتن بهرام بشکار با کنیزک چنگی

بدشت هیونی روان برنشست / ابا ماه آزاده چنگی بدست
کجا نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش همی داده بود
دلارام او بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی / که بنشستش بر پا بیاراستی
فرو هشته زو چار بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
رکیبش دو زرین دو سیمین بدی / همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور ز هر گونه‌ای بهره داشت
بوی پیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان بگلنار گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه / برآرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکند خواهی بتیر / که ماده جوانست و هم جفت پیر
چنین گفت آزاده کای شیر مرد / خردمند با آهو نجوید نبرد
تو آن ماده را نر گردان بتیر / شود ماده از تیر تو نره پیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / نهد همچنان خوار بر دوش خویش
هم آنگه بمهره بخارش بگوش / پی آزار پایش برآرد بدوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت لشکر فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت از دشت از جای شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بترکش درا از بهر نخجیر داشت
هم آنگه چو کار آمدش ناگزیر / بسنبید سرهای آهو بتیر
بتیر دو پیکان سرو بر گرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت / سرش زان سرو بی سرو ساده گشت
همان بر سپر آهوی ماده تیر / بزد تیر آن شاه نخجیر گیر
دو پیکان بجای سرو در سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت / بزخم کمان مهره در مهره باخت
بگوش یکی آهو اندر فکند / پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهوی اندر زمان / بتیر اندر آورد جادو کمان
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت / بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام او را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند / سر و پای و دستش بخون در نشاند
چنین گفت ای بی خرد چنگ زن / چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر کند بودی گشادی برم / ازین کار ننگی بدی گوهرم
بخواری بپای هیون در سپرد / بنخجیر از آن پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخجیر گه رفت با یوز و باز
بنزدیکی کوه یک شیر دید / که او پشت گوری همی بردرید
در آورد زاغ سیه را بزه / بیفکند با شست و سه بر زده گره
دل گور بر دوخت با پشت شیر / بماند خون شیر اندر بر گور زیر

دگر سفته نعمان و منذر براه
همی رفت با او بنخجیرگاه
بسی نامور مردم از تازیان
گزیدشان بهر راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور
بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دیدند جایی کله
دوان هر یکی چون هیونی بله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید
بکردار باد و سوار بر دوید
کمان را بمالید خندان بجنگ
بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی بر اندر کمان
بدان تا پس آرد بدیشان زبان
همی بر بشکافت بر پر تیر
بدیشان بود مرد نخجیر گیر
یکی سوزن از آن زان فزون تر نبود
همان تیر از آن تیر بر تر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار
بیک موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بدوی
همان تیر و داوان بر جا شوی
بدو گفت منذر که ای شهریار
بتو شادمانم چو گلبن بهار
مبادا که خشم آورد ماه تو
و پاست گردد کمرگاه تو
هم آنگه که منذر با یوان رسید
ز بهرام رامش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن
شدند آن همه بر پرستش انجمن
نفرمود تا زخم او را به تیر
مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کتف
بلنفا شتری زیر و نیزه شگفت
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر
ز مشک سیه ساخته بر حریر
کمان مهره و شیر و آهو و گور
گشاده بر و جیب و دستی فزور
سواری برافکند تا شهریار
فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر برده کرد
همه لشکر آمد بدان نام کرد
از آن زخم خیره فرو مانده بد
به بهرام بر آفرین خواندند
در ایشان هنرها چو کردی نگار
همی تاختندی بر شهریار
بدو آرزو کرد بهرام را
چه بهرام خورشید خودکام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر
که هرچند ماندم بنزد تو دیر
همی آرزوی بد خیزدم
چو این بشنوم دل برانگیزدم
برآراست منذر جوابی بکار
ز شهر یمن هر بهایی نهاد
از اسبان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز برد یمانی و تیغ یمن
ز چیزی که بد معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود
مر او را بنزد پدر جاه بود

آمدن بهرام با نعمان نزد منذر

چنین تا بشهر صطخر آمدند
ز شاهان همی داستانها زدند
از ایشان چو آگاهی آمد بشاه
ز بهرام و نعمان که آمد براه
بدیره شدندش همه موبدان
ز درگاه بیدار دل بخردان
چو از دور بهرام را دید شاه
بدان شاخ و آن یال و آن فر و جاه
شگفتی فرو ماند از کار او
ز بالا و فرهنگ و دیدار او
فراوان بپرسید و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش
ببرزن درون جای نعمان گزید
یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان
چو اندر خور آید پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر
همی از پرستش بجا بد پسر
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه
همی خواست تا بازگردد براه
بدو کس نپرداد و را نخواند
برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید
که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش تو در منت
بهار شما او و هر مرد منت
پسندیدم این رای فرهنگ او
که هر سو خرد بینم آهنگ او
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه
بدو چشم دارد شما را براه
ز دینار گنجیش پنجه هزار
بدادند با جامه شهریار
از آخور بزرین و سیمین لگام
ده اسب گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و از بنده نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار مهران ببرد
یکایک بنعمان و منذر سپرد
ز شادی درخشش اندر گشاد
باندازه تازیان بهره داد
بمنذر یکی نامه فرمود شاه
جهان چون بود در خور جشنگاه
بآزادی از کار فرزند اوی
که شاه یمن جفت پیوند اوی
بیاد آمدش آن کار بازم همی
بجویی بسر بر فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور
که کار من ایدر تباهست و شور
نه این بود چشم امیدم بشاه
گزینسان کند سوی بهرام نگاه
نه فرزندم اینند نه چون کهتری
نه چون شاه را بنده کهتری
بنعمان یکی نامه بنوشت نهان
ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از بر شهریار
بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد
بسوی سپهبد منذر ببر بر نهاد
بدان بد بها شادکامی نمود
بدان آفرین آفرین برفزود
وز آن پس فرستاد اندر نهفت
ز بهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه برخواند پیش دبیر
رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
سخنهای بیدار فرخ نوشت
چنین گفت کای خیره ناجور
بگو پسر هیچ ز راه بدن
بنیک و بد از شاه خرسند باش
پرستنده باش و خردمند باش
بد بها هم از مردمان بگذرد
سر مرد با بد که دارد خرد
سپهبد روان را چنین است رای
نداریم با رای او هیچ پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر
دلی پر ز کین و بر آزاد چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید
جهان گو جهاندار با جمشید
از این پس ترا هرچه آید بکار
ز دیبا و از جامه شاهوار
پرستم نگر تا نداری برنج
بپرزد براگندن گنج رنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار
فرستادم اینک بر شهریار
و دیگر نوشتم ز دینار نیز
از این پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش
بگاه پرستش فزاینده باش
تو آن خوی بد را ز شاه جهان
جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد از آن تازیان ده سوار
خردمند بینا دل و نامدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه
ابا برده و بدره و نیکخواه
جهاندار بهرام از آن شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت

خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام

وز آن پس بدان بند شاه عرب
پرستش نمود او همی روز و شب
جهان بد که پیروز در بزمگاه
همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد تیره آنگاه خواب آمدش
همی ز ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش هم از دور چشم
بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بشد جهم فرمود کین را ببر
که زین پس نه بیند کلاه و کمر
برو خانه زندان کن و باز گرد
بترسید بدین گاه ننگ نبرد
با یوان همی بود خسته جگر
ندید اندران سال روی پدر
جهان بد که طینوش رومی زراه
ز قیصر بیامد بنزدیک شاه
ابا برده و بدره و باژ روم
فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد جهاندار بنواختش
سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام نزدش پیام
که ای مرد بیدار گسترده کام
ز بنده بخیری بیازرد شاه
وزو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهشگری کن ترا بخشدم
مگر بخت بگلیفت بر زخشم
سوی دادگام فرستد مگر
که منذر مرا بر زمام و بزر
چو طینوش بشنید پیغام او
برآورد از آن آرزو کام او
دل آزاده بهرام از و شاد شد
و زان بندگی گردن آزاد شد
بدرویش بخشید بسیار چیز
و زانجایگه رفتن آراست نیز
همه در پرستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند



چنین گفت گویا گشسب دبیر — که ای نامداران برنا و پیر
جهان آفرین تا جهان آفرید — کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج — نبودش بجهان داشتن رای و گنج
ازین شاه ناپاک تر کس ندید — نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس — ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست — ز مغز دل و رای پیوند اوست
ز منذر کشاید سخن سر بسر — نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران — سران کس که بودند از ایران سران
چنین جمله در بار پس کرد انجمن — همی زین سخن داستانها زدند
که بر تخت شاهی سزاوار کیست — ببینند تا از در کار کیست
کزین تخمه کس را بشاهنشهی — نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین بر نهادند و برخاستند — همی شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان — پراکنده شد در میان مهان
الانشاه چون پارس پهلوان — چو پیروز و شنگان زرین کلاه
همی هر کسی گفت شاهی مراست — ز هم از مغاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر — چو از تاج کم گشت سر تاجور
بایران رد و موبد و پهلوان — سران کس که بودند روشن روان
به پنجم نشستند و داد کرد — که بر تخت شاهی ببندد کمر
که آشوب بنشاند از روزگار — جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد بد نیز خسرو بنام — جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمه مهر فرخان نژاد — بمردانگی بی نیازان نهاد
سپهبد گردان بد و تاج و گاه — بد و انجمن شد ز هر سو سپاه

خبر یافتن بهرام گور از مرگ پدر

پس آگاهی آمد به بهرام گور — که از جنبش شد تخت تا آب شور
بدست آن سرافراز شاه جهان — برد و جهان نام شاهی ببرد
یکی بود بر گاه بنشاندند — بشاهی همی چیره دش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه — که هرگز نخواهیم ازین تخمه شاه
که بهرام فرزند او هم اوست — از آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند — ز مرگ پدر شد بدل مستمند
بر آمد دو هفته ز شهر یمن — خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست بر سوک شاه — سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم — همه تازیان بیش و کم
همه نزد با شاه گریان شدند — ابا آتش دل ز درد بریان شدند
زبان بر گشادند نان بیش بند — که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم — نه جویای تریاک را آمدیم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد — بداد خدا دل بباید نهاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور — که اکنون که شد آب در جوی شور
اگر تند و بی رسم بد شهریار — بد این دشت را سر بسر دود سیاه
ازین تخمه گر نام شاهنشهی — گسسته شود گم شود فرهی
ز دشت سواران بر آرند خاک — شود جای بر تازیان چون مغاک
بماندیم باشید و زاری کنید — بمرگ پدر سوگواری کنید
نه بهرام بشنید منذر سخن — بمردی یکی باغ افگند بن
چنین گفت کین روزگار نهفت — بدین دشت روز شکار نهفت
تو بر تخت بنشین نظاره باش — هر ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن — که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیشش جهانجوی برخاستند — همه تازیان را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو — یکی لشکر آر از سواران نو
ز شیبان و غسانیان ده هزار — سواران گرد از در کارزار
مر ایرانیان را نمایم که شاه — کجا است گنج و تخت و کلاه

بیاورد

بیاورد نعمان سپاهی گران — همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند — همه مرز ایران به پی بسپرند
ز شورستان تا در طیسفون — زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر — کس آن رنجها را نبد دستگیر
بر از غارت و سوختن شد جهان — چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین — بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت خسرو نیایان تهی — کسی نیست زیبای شاهنشهی
من و این سواران و شمشیر تیز — بر انگیزم اندر جهان رستخیز
به بینی بروها پر از چین من — فدای تو دارم جهان بین من
چو بینند بی مر سپاه مرا — همین رسم و آیین و راه مرا
هم این پادشاهی که میراث تست — پدر بر پدر کرد شاهیت درست
سه دیگر که خون ریختن کار ما — همان ایزد دادگر یار ما
ز منذر چو شاه این سخنها شنید — بخندید و شادان دلش بر دمید
جز از تو کسی را نخوانند شاه — که زیبای تاجی و زیبای گاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه — ردان و بزرگان ایران گروه
بذیره شدن را بیاراستند — یکی دانش انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج — بسر بر نهادند دلفروز تاج
نشست او بآیین شاهنشهان — از ایرا که او بود شاه جهان
بیکدست بهرام و منذر نشست — دگر دست نعمان و تیغی بدست
همی کرد بر کرد پیروز پای — بزرگان ایران و گردان بپای
نشسته جهانجوی بر تخت عاج — بسر بر نهاده دلفروز تاج
بزرگان ایرانیان را براه — برفتند یکسر بنزدیک شاه
بفرمود تا پرده برداشتند — ز درشان باواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه — بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
باواز گفتند نوشه بزی — همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه بپرسید و بنواختشان — باندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران — جهاندیده و سال خورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست — مرا بخشش اکنون برای شماست
باواز گفتند ایرانیان — که ما را شکیبا مکن بر زبان
نخواهیم هرگز بشاهی ترا — بر و بوم ما را سپاهی ترا
ازین تخمه پر داغ و دودیم و درد — شب و روز با پیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست — هوا بر دل هر کسی پادشاست
مر اگر بخواهید بی رای من — چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از پادشا — نه مهتر گزینند بهتر نژاد
نوازا یکی کش و شاهی گزین — که خوانند هرکس بدو آفرین
سه روز اندر آن کار شد روزگار — که جوید از ایران یکی شهریار

رسیدن بهرام گور به ایران

نشستند بس نام صد نامور — فروزنده تاج و گاه و کمر
ازان صد یکی نام بهرام بود — که او پادشاه دلارام بود
ازان صد به پنجاه باز آمدند — بچاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست — اگر جست جای پدر گر نجست
ز پنجاه باز آوریدند سی — ازان انجمن تازی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیش رو — که هم تاجور بود و هم شاه نو
ز سی کرد داننده موبد چهار — وزان چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن — از ایرانیان هر که بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را — دلیر و سبکسار خود کام را
خروشی بر آمد ز ایرانیان — دل هر کسی تیز گشت اندر آن
چنین گفت منذر بایرانیان — که خواهم که دانم بسود و زیان
ازین شاه نا سال خورده جوان — چرا اید پر درد و خسته روان

بزرگان بپاسخ بیاراستند / بپیچید چندی دل بابی خواستند
از ایوان بکاخ چه بستند برده / سراسر در آن دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی را ببند جای جانش بجای
یکی را ز تن دور کرده دو گوش / فروماند منذر از آن در شگفت
یکی را دو گوش و دو دست و زبان / بریده شده چون تن بی روان
یکی را بمسمار کنده دو چشم / چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت بهرام از آن کار سخت / بخاک پدر گفت کای شوربخت
اگر چشم شادیت بر دوختی / روانت به آتش همی سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت / که این بد بپیشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار / که تندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کاردیده سران
همه داستان گفتند و زین برترست / بدو را نکوهش همی در خورست
ازین جایگه نیست نزدیک من / ازین تیره شد جان تاریک من
که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان من
رها بند طنوشمر از دست اوی / بشد خیره کام من از گشت اوی
از آن کرده ام پیش منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بلان خو مبادا که مردم بود / چو باشد در مردمی کم بود
سپاس از یزدان که دادم خرد / روانم بدین از خود برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون
گذشته هرچه با مردمان کرد شاه / بشوییم ما جان او از گناه
تن آسانی و داد جویم همه / شبان باشم و زیردستان رمه
بکام دل زیردستان زیم / بآیین یزدان پرستان ز بیم
منش دارم و هوش و فرهنگ و رای / ندارد هنر شاه بیدادگر
نبینی دگر تیرگی و بیچارگیست / بدی پیدا دگر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
پدر هم پدر بر نیای منند / بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیره شمیران شهم / ز هر گونه با هر هنر همیم
خرد هم هنر هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندادم ز مردان مرد / برزم و ببزم و بهر کارکرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / همم نامداران خسرو پرست
جهان را بدارم بپای و بداد / شما یکسر آباد گرد بدو شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم / زمانه بپیمان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج / نهیمش میان این گرانمایه تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همین تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی
رود تاج برگیرد از تخت عاج / بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر / میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخواهم کسی پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا
اگر زین که گفتم بتابید بال / گر نیبد کرد نکشتی نیی محال
بجایی که چون من بوم پیش رو / نشان سواران بود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
بیاریم گرد از شهنشاهشان / سرافشان کنیم از بر ماهشان
کنون آنچه گفتم بپاسخ دهید / بپاسخ مرا رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد / همه شب ز گفتار آن تیره شد
بایوان رد و موبد و مرد بود / که گفتار شاه دانا شنود
بگفتند این فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد / سرد گر دل ز داد دارم گر شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان / کی تخت و تاج کیی در میان
گر او را بدرند شیران نر / ز خونش بپرسید ز ما داد

چو خود گفت و این رسم بد خود نهاد / همان کو بر کشش جهانیم شاد
گزیدون کجا تاج بر داد او / جز از فریدون که از داد او
جز از شهریارش نخواهیم کس / ز گفتار ما داد دانیم و بس
گذشت آن شب و بامداد بگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
نه پیشداد و ایرانیان را نخواند / ز روز گذشته فراوان براند
باواز گفتند پس موبدان / که ای شاه دانا تر از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری / چو کبری بلندی و کند آوری
چه بیش آری از داد و از راستی / گران کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان / بدان نامداران و مردانگان
بدانید یکسر سخنهای من / همان دانش و کوشش و رای من
که بخشش بیفزایم از گفت و گوی / نگاهم ز بیدادی و جست و جوی
کسی را که پادشاهی سزاست / زمین را آباد بخشیم راست
جهان را بدارم بپای و بداد / چو این شوم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد بنیز / ز گنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند پیش آوریم / چو دیگر کنند بند پیش آوریم
بسه را بهنگام روزی دهیم / خردمند را دل فروزی دهیم
همه راست داریم دل با زبان / ز کژی و تاری بپیچم روان
کسی کو بمیرد بناشدش خویش / ورا و چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشیم بسیار گنج / نبندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنم / ببندم پرستش هوا بشکنم
ز پیشینه پرسم سراسر سخن / چو کاری نو افگند خواهیم بن
کسی کو بسی داد جوید ز من / بجوییم پراگندن انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست / بکژی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم بدان را به بد / جهان گزیده شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبان رهنمای منست
همه موبدان آنکه بد بخردان / بزرگان و فرزانگان و ردان
بدین کار یکسال اگر بگذرد / بپیچم ز گفتار جان خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس بپیچم بر شوم بخت
شنیدند ما زو این سخن بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند / که گردکان سوی درمان شدند
باواز گفتند با یکدگر / که شاهی بود زین سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز داد آفرید است یزدان ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
کنارنگ گفتند با یکدگر / گر کشتیم با رامش و کام و نو
همه نیکویها بیابیم ازوی / بخورد و بشادی در آییم روی
بگفتار کو ما شتاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
که تا خالق ما جهان آفرید / بسا نیک و بدها که آمد پدید
ندیدیم شاهی چنین فرمند / بکردار تا ز تخم سرو بلند
بدین برز بالا و این شاخ و بال / بگیتی کسی نیست او را همال
همان لشکر او لشکر تازیان / چو منذرش یاور بود و زبان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش / بگیتی که باشد ز بهرام بیش
از آن پس که پایان نتش خاک / چه ما بیش او و چه یک مشت خاک
بهرام گفتند کای ارجمند / بشاهی نو بی جان ما را پسند
ندانست کس در هنرهای تو / نه گفتار و نه دانش و رای تو
چو خسرو که بود از نژاد نشین / بشاهی نخواندیم آفرین
که او زین سپس شاه ایران بود / همه سر بجنگ شیران بود
همه زیر سوگند و بند و بیم / بسوگند ز بر کنند و بیم
گروهی ببهرام باشند شاد / ز خسرو دگر بهره گیرند باد
ز داد آنچنان کن که پیمان تست / وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همی جنگ شیر است و بس / کمان پس بزرگی بجوید بسی

بدان گشت بهرام همداستان / که آورده بد پیش ازین داستان
چنین بود آیین شاهان داد / که چون تو بدی شاه فرخ نژاد
سوی او شدند موبد موبدان / ببردی سپه روشن دل از مرز دان
پس او شاه بر گاه بنشاندی / بدان تاج بر آفرین خواندی
نهادی برسم کیان بر سرش / نبود ایچ شادی دو رخ بر برش
ونان بس مران کس که بودی تبار / بخواهنده دادی همه شهریار
بهامون شد آن شاه فرخنده بخت / بیاورد موبد بر آن تاج و تخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / گشنده شد از بیم چون بهپلوان
ببستند بر پایهٔ تخت عاج / نهادند بر گوشهٔ تخت تاج

جنگ کردن بهرام گور با شیر

جهانی نظاره بدان تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست / مران را سزد کو شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
بدین کار او بیش در پیشی کند / بر برنایی و تن درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی بدارم گشاده راست
یکی گرزهٔ گاو سر بر گرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / هنرمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / همی تاج و تخت آرزو آیدت
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش بی بهانه همی مر مده
همه بی گناهیم این کار تست / جهان را همه دل بیازار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بیگناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه / چو رفتی ... کنون از گناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه
همی رفت با گرزهٔ گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی را دو بگسست زنجیر و بند / بیامد بر شهریار بلند
بشد هر سرش کز بهرام گرد / ز خشمش همی دشت شاهی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت از دیده خون بر برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج / همی بر سر نهادن فیروز تاج
بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
ببردند گردان بر پیش نماز / بگفتند کای شاه گردن فراز
تو بنشست بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم / بجز نی تراینده‌گان توایم
بزرگان بدو گوهر افشاندند / بدان تاج نو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام گور شصت سال بود

از ایران برآمد سراسر خروش / بیاورد بد آیین جشن و سروش
چو بهرام بنشست بشاهنشهی / همی جست از آن تخت فرهی
بیامد یکی ابر و شد تیره ماه / همی برف بارید از ابر سیاه
نه در باد بدیدند دشت و نه راغ / نه هیزم همی از هوا بر زاغ
جو اصل فشاندی مرزبان / چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمک سود و هیزم نه جو / نه چیزی بد بدست تا جو درو
بدان تیرگی روز و سول خراج / زمین گشت از ابر چون کوه عاج
در هیزم و گندم و گو بستند / بهستی برآورد چرخ بلند
کنون داستانی بگویم شگفت / گمان بر نه اندازه نتوان گرفت

جو بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی بدو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار داننده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
پس آنگه چنین گفت کین تاج و تخت / نه پیچد بجز مردم نیکبخت
بدویم امید و بدویم هراس / ور او دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدین نیز نازش کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان / که پیشتم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و بد روز بنده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی بیم داریتان / بد خواه حاجت نیاید بیان
بگفت این و از پیش برخاستند / بدو آفرین نو آراستند
شب تیره گشتند با گفت و گوی / چو خورشید بر چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و نیک اختران
بیزدان بگوییم و رامش کنیم / بنازیم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این و آنگه بیاراستند / کی بار کامش بیاراستند
سه دیگر چو بنشست بر گاه گفت / که دیهیم پرستش نشاید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم / روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
کسی کو نگیرد روز شمار / مر او را تو با دین و دانا مدار
برون چهارم چو بر تخت عاج / ببر بر نهاد آن فروزنده تاج
چنین گفت کز گنج من یکزمان / نیم شاد چون مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / نه از بازگشتن به تیمار و رنج
گرانست جاوید و این بر گذر / تو از آز بپرهیز و انده مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس
بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جو بیم سرکش نشست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بد اندیش را زار ترسان کنیم
مران کس که با ما نسازد گروم / بدی پیش جنبد از آن گر بدم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان
همه با خردمند جفتی کنیم / ابا مردم زفت زفتی کنیم
هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید
اشتم چو بر گاه بنشست شاه / جو انوی را خواند بر بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری / سپهر ما داری و هر کشوری
یکی نامه‌ای کن بمهر و بداد / که بهرام بر تخت بنشست شاد
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برزست و با مهر و داد / بگیرد جز از پاک دادار یاد
بدین بر نشستم آنرا که فرمان برد / نگاه آن سپهبد که درمان برد
نشستم بدین تخت فرخ نژاد / بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
جو از راستی بنگذرد هر کسی / اگر چند از و کژی آید بسی
بدین دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
نهم دین زردشت پیشین بجوی / براهیم پیغامبر راست گوی
چنین گفت کای نامداران شهی / ز گیتی همه کام جوئید بهر
همه پادشاهید بر جان خویش / نگهبان چیز و نگهبان خویش
بفرزند و زن نیز هم پادشا / خنک مردم زیرک پارسا
نخواهیم آگندن از رنج گنج / که از گنج درویش ماند برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد / بدین اختران بی زیانی دهد

یکی راستی نامه خواهند نیز
نهادند بر نامها بر نگین
دگر روز چون بردمید آفتاب
که خواهش کی کن بنزدیک شاه
ز بس زشت گفتار و کردار او
بشد منذر و شاه را کرد نرم
بیاراست ایوان شاهنشهی
بهرجای خوانی بیاراستند
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد
ازان پس در گنج بگشاد شاه
سپه را بنعمان و منذر سپرد
همان تازیان را بسی هدیه داد
ببخشید و بس چند بنواختش
برادرش یکدل و یک زبان
بسه را سراپرده بیش سپرد
بفرمود پس تا کشت خبر
که او بود دانا بدان روزگار
زباقی که بد در جهان سربسر
ببخشید و دفترش آتش نهاد
برفتند یکسر بآتشکده
و زان پس فرستاد کارآگهان
بدان نامور نامهٔ شهریار
ز دو موبد و مرزبان هرکه بود
بفرمود تا هرکه بد دادخواه
که ای نیز دهستان بهرام شاه

گزان جاودان ارز یابید نیز
فرستادگان خواست آلفين
بنالید کوه و سیلاو خواب
نکردار ما ما نابخشد گناه
ز بیدادی و درد و آزار او
بگسترد پیشش سخنهای گرم
برفت آنکه بودش بهی و کهی
چونان خورده شد زود و می خواستند
ز مهر من آن پاک زاده دو مرد
بدینار و دیبا بیاراست گاه
جوانوی رفت ان بدیشان شمرد
و نایوان شاهی برفتند شاد
بگاه فرخنده بنشاختش
از و کهتر و نامدار و جوان
ببخشش همه پادشاهی سپرد
بیامد بر شاه دانش پذیر
شماره جهان داشت اندر کنار
همه برگرفتند یک باره کر
همه مرز ایران بدو گشت شاد
بایوان نوروز و جشن سده
یکی تا بگردد بگرد جهان
که آزادگان را کند خواستار
که آواز بهرام از ایشان شنود
سوی موبد موبد آید زراه
ز غم دور باشید و دور از گناه

ز ما بر همه پادشاهان درود
برفتند با نامه ها موبدان
بنزدیک منذر شدند آن گروه
که چونان شنیدیم اندیزد کرد
دل ما ز بهرام ازان بود پرد
ببخشید اگر چند شان بد گناه
چو جای بزرگی برداختند
بسه روز جشن و می و سور بود
همه مهتران خواندند آفرین
اب و شام و بخشان جنگ
کس اندازهٔ بخشش او نداشت
بیاورد بس خلعت خسروی
شهنشه ز چیز و هر سی رسید
و را پهلوان کرد بر لشکرش
در گنج بگشاد و روزی بداد
جوانوی بیدار با او بهم
دبیران دانا بایوان شدند
بود بار و سه بار کرده شمار
چو آگاه شد زان سخن هر کسی
بر آتش همه مشک افشاندند
کسی را که گیا مانده بدیر کرد
فرستاد خلعت بهر مهتری
سراپرده درگاه او آمدند
چو فرمانش آمد بگیتی بجای
ز گیتی بیزدان نیامید و بس

بو بیژه که مهرش بود تار و پود
سواران بیدار دل بخردان
که بهرام از ایشان خجل شد ستوه
که خون در دل ما داران بپرورد
که از شاه بودیم یکسر بدرد
که با گوهر و داد کی بود شاه
کرا بود شایسته بشناختند
غم از کاخ شاه جهان دور بود
بران دشت آباد و مردان کین
ز بوی و ز هر گونه رنگ رنگ
جهان تاب با کوشش او نداشت
همان اسب و هم جامهٔ پهلوی
ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
بدان تا به آیین بود کشورش
سپاسش ز بیدار کشتند شاد
که نزدیک او بد شمار درم
ز بهر درم پیش دیوان شدند
بایران درم بد هزاران هزار
همی آفرین خواند بر وی بسی
ببهرام بر آفرین خواندند
بجست و بیک شهرشان گرد کرد
باندازه بخشیدشان کشوری
گشاده دل و تازه آمدند
منادی گری گرد بر در بجای
که دارنده او بست و فریادرس

مرانکس

مرانکس که یکی بر فرمان ما
مران کس که از داد بگمرد او
برین نیکویها فزایش بود
بدانکه که شد پادشاهیش راست
چنان بد که روزی بنخجیر شیر
بشد پیر مردی عصایی بدست
ابر نام مردی براهام درز
بپرسید ازان مهتران کین کی ام
سقاییست این لنبک آبکش
براهام پی بر جهود
شادی گری را بفرمود شاه
همی بود تا زرد گشت آفتاب
منم سرکشی گفت از ایران سپاه
بشد شاد لنبک ز آواز او
اگر با تو ده تن بدی به بدی
بمالید شادان بنخچیر تنش
یکی جایگه ساخت در خورد نی
بدیدان که لنبک بدو داد شاه
شگفتی بشد شاه از جشن او
چنین گفت لنبک ببهرام گور
بسازیم چیزی که خواهی بجای
که تا جا بیاز بیابید شدن
بشد لنبک و مشک چدین بکشید
که دستار بودیش در زیر مشک
بتخت و بکود زد و می خواستند

نو پیچد سر از رای و پیمان ما
بیاد افره ما در آویزد او
شما را بر ما ستایش بود
فزون گشت شادی بمانده بکاست

هرین نیکویها بافزون کنیم
که بید و نکوهی بر و دیگر دکار
همه شهر ایران بگفتار او
همه بزم و نخجیر بد کار اوی

داستان بهرام با لنبک و براهام جهود

جهودی فرومایه بد گهر
زگفتار این پیر برجست شاه
بیاراستش خوان و گفتار خوش
که از رفتن او نشاید نهفت
گو شو بانگ زن پیش بازارگاه
نشست از بر تازی رود با
چو شب تیره شد دور ماندم ز شاه
ازان خوب گفتار و مرد سپاه
همه بر سرم یک به یک مهتری
یکی رشته بنهاد بر گردنش
بیاورد هر گونه آوردنی
بپیچید و بنهاد در پیش گاه
ازان چرب گفتار و آن تازه روی
که شب بی نوا بد مهمان پستور
بیک امروز با ما بشادی گرای
هم اینجا بمان تو خواهم بدن
خریدار آبش نیابد پدید
بیازار شد گوشت بخرید و کرد
همی بزنگامی نوار استند

کجا نام او لنبک آبکش
چنین گفت با او یکی پارسا
نماند بفردا از امروز چیز
درم دارد و گنج و دینار نیز
که هر کس که از لنبک آبکش
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد
بدین خانه امشب درنگم دهی
بدو گفت رو اندر آی ای سوار
فرود آمد از اسب بهرام شاه
چو بشنید بهرام لنبک دوید
ببهرام گفت ای سرافراز مرد
چو نان خورده شد میزبان دراز
بخفت آن شب و بامداد پگاه
بکامروز مهمان من باش بس
چنین گفت با آبکش شهریار
بسی آفرین کرد لنبک بدوی
غمی گشت پیراهنش بر کشید
بیاورد و کالوشه بر نهاد
ببود آن شب تیره با می بدست

ز دل کینه و آز بیرون کنیم
بکام دل ما بود روزگار
برفتند شادان و با آب روی
دگر اسب و میدان و چوگان و گوی
همی رفت با چند گرد دلیر
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
جوانمرد با خوب گفتار خوش
که ای نامور با گهر پادشاه
نخواهد که در خانه ماندش نیز
همان فرش و دیبا و هرگونه چیز
خورد آب خوردن نباشد خوش
برد حلقه بر چوب و آواز داد
همی مرد می باشد و
که خشنود باد از تو شهریار
همیداشت آن باره لنبک نگاه
یکی خوب شطرنج پیش آوریدش
بنه مهره بازی کن از بهر خورد
بیاورد یک جام می شادمان
از آواز او چشم بگشاد شاه
اگر بار خواهی بخوانیم بس
که امروز چندان بمانیم کاد
ز گفتار او نان تر کرد روی
یکی آبکش را ببر در کشید
و زان رنج مهمان همی کرد یاد
همان لنبک آبکش می پرست

جو شب روز شد شیر اهنگ برفت ... بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز سیوم شاد باش ... مرنج از غم رفتن آزاد باش

بهر دست باجی بکس امروز نیز ... جهان دان که بخشیدی امروز چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد ... که روز سه دیگر نباشیم شاد

بر و آب کش آفرین کرد و گفت ... که بیدار دل باش با بخت جفت
بیاماد شد مشک و آلت ببرد ... کو و کان به پیرمایه مردی سپرد

خرید آنچه بایست و آمد دوان ... بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش ... که مرد از خورشها کند پرورش

از و پستدان گوشت بهرام زود ... ببرد و بآتش خورشها فزود
جو نان خورده شد می گرفتند و جام ... نخست از شهنشاه بردند نام

جو می خورده شد خواب را رای کرد ... ببالین او شمع برپای کرد
جو بهرام زان خواب بیدار شد ... دل میزبان پر ز تیمار شد

بروز چهارم جو بفروخت هور ... شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفتش ای شهریار ... بنودی بدین خانه تنگ و تار

بدین خانه بی شک تن آسان نبود ... که از شاه ایران هراسان نبود
دو هفته بدین خانه بی نوا ... نباشی که آید دلت را هوا

بدو آفرین کرد بهرام شاه ... که شادان بزی تا بود سال و ماه
سه روز ایدرین خانه بودیم شاد ... نشاهان گیتی گرفتیم یاد

بجایی بگویم سخنهای تو ... که روشن شود زان دل و رای تو
که این میزبانی ترا برد بهر ... جو افزون کنی تخت و افسر دهم

بیامد چو باد اسب را زین نهاد ... بنخجیر که رفت از آن خانه شاد
همی کرد نخجیر تا شب ز کوه ... برآمد سبک بازگشت از گروه

سوی ده بخان ابرهام رفت
لبسان سواران بهرام رفت

بزد در چنین گفت کز شهریار
بماندم جو باز آمد آواز شکار

رفتن بهرام بخانه ابرهام

شب آمد ندانم همی راه را ... نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب درین خانه باشم سپنج ... نباشد کسی باز من هیچ رنج

بر پیش ابرهام شد پیشکار ... بگفت آنچه بشنید زان نامدار
ابرهام گفتش گزین در مرنج ... بگویش که ایدر نداری سپنج

بیامد فرستاده با او بگفت ... که ایدر نیابی تو جای نهفت
بدو گفت بهرام کورا بگوی ... که بپذیر گذشتن و انیب روی

همی از تو من خانه خواهم سپنج ... زخوردن نیابم ترا من برنج
جو بشنید جونان بشد پیشکار ... بنزد ابرهام شد کین سوار

همی زیدر امشب نخواهد گذشت ... سخن گفتن و رای بسیار گشت
ابرهام گفتش که روبی درنگ ... بگویش که این جایگاهیست تنگ

جهودیست بیکار و مرد گرسنه ... بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند بهرام گفت ار سپنج ... نیابم بدین خانه آیدت رنج

بدین ده نخسپم نخواهم سرای ... نیازم بچیزی دگر جز سرای
ابرهام گفت ای نبرده سوار ... همی رنجه داری مرا سوگوار

نخسپی و چیزت بدزدد کسی ... و نان پس مرا رنج داری بسی
بخانه درای ار جهان تنگ شد ... همه کار بی برگ و بی رنگ شد

بدان سان که چیزی نخواهی ز من ... ندارم بمرگ آب چشم و کفن
سم اسب ترا هم نشت تبا ... خورش خواهی و نیست چیزی مرا

گرین اسب سرگین بخاک افکند ... و گر خشت این خانه را بشکند
بشب بگیر سرگین همه بردن بری ... بروبی و خاکش به هامون بری

همان خشت بخشیه تو تاوان دهی ... جو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام فرمان کنم ... بدین رنجها تن گروگان کنم

فرود آمد و اسب را با لگام ... ببست و برآهخت تیغ از نیام
بخندید و بفکند بالش ازین ... نخست و در و بالش گستان بر زمین

جهود آن در خانه از پس ببست ... بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس ابرهام گفت ای سوار ... جو این داستان بشنوی یاد دار

ز گیتی مران کس که دارد خرد ... بسرمایه کار ها بنگرد
بدو گفت بهرام کین داستان ... شنیدستم از گفته باستان

شنیده بد بیدار کردم کنون ... که برخوردی از گفت ره نمون
می آورد جون خورده شد با جهود ... از آن پس بسی شادمانی فزود

خروشید کای رنج دیده سوار ... بدین داستان کهن گوش دار
هرآنکس که دارد خورد پدید و هید ... سپاسی بدین داشتن برنهید

که هر کس که دارد دلش پر شگفت ... درم پیش او جون یکی جو شنفت
کسی کو ندارد بود خشک لب ... جهان جون تویی گرسنه نیم شب

بدو گفت بهرام کین بس شگفت ... ندان تا نیازت بناید گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیک ... خنک می گسارد می و جام نیک

جو از کوه نخجیر بر آورد هور ... گرانمان شد از خواب بهرام گور
بران جرم تا چراز بن بخال ... جو زین از برش خشک بالین نهاد

بیامد ابرهام و گفت ای سوار ... بهیچان خود برنشد بامداد
بگفتی که سرگین این باره ای ... بجاروب روبم بیک بار ری

کنون آنکه گفتی بروب و ببر ... برو بخم ز مهمان پیر داد کر
بدو گفت بهرام شو با بکار ... بیاورد که پرسرگین گشته کنار

دهم زر که تا خاک بیرون برند ... وزین حجره نو بهامون برند
بدو گفت من کس ندارم که خاک ... بر وید بریزد هم اندر مغاک

تو چونان که کردی بکژی مبر ... نیابد که خوانمت بیدادگر
جو بشنید بهرام ازو این سخن ... یکی تا نه اندیشه افگند بن

یکی خوب دستار بود از حریر ... بمونم درون بر ز مشک و عبیر
بیاورد سرگین بدو گرد پاک ... بیاورد با خاک اندر مغاک

ابرهام را گفت کای پارسا ... که آزاد بت بشنود باد شاد
ترا در جهان بی نیازی دهم ... میان مهان سرفرازی دهم

بگفت و بیامد بایوان خویش ... همه شب همی ساخت درمان خویش
بماند بیشه آن شب بایوان تخت ... بخندید و آن راز با کس نگفت

جو شبگیر جون تاج بر سر نهاد ... سبه با سراپرده همه بار داد
بفرمود تا لنگ انکش ... بیامد برش دست کرده بکش

ببردند بوبان ابرهام را ... جهود بد آیین بد کام را
جو دربار که رفت بنشاندند ... یکی پاک دل مرد را خواندند

بدو گفت رو بادکهها ببر ... نکن تا بنابیش بخز داد گر
بخان ابرهام شو برگذار ... همه هرجه بایستی نهاده بیاید

بشد پاک دل تا بخوان جهود ... همه کاخ دیبا و دینار بود
ز بوشیدنی هم بیافگندنی ... ز گستردنیها و از خوردنی

یکی کاروان بود بر در پر از ... ز کالا نبد بر زمین نیز جای
ز در و زیاقوت هم گوهری ... بهر بدره بر سرش افسری

که داننده موبد مران را شمار ... نداند کردن بیک روزه کار
شتر خواست از دشت بهرام مزار ... همه پر سخن موی ها میزبان داد

همه بار کردند و چیزی نماند ... همی شاد دل کاروان را براند
جو بانگ درای آمد از بارگاه ... بشد مرد بیدار گفت آن بشاه

که گوهر فزودن زین گنج تو نیست ... همان مانده خوار باشد دو بست
بماند اندران شاه ایران شگفت ... وزان کار ماند پنهاد در گرفت

که چندین بورزید مرد جهود ... جو روزی بخوردش نه پوشش جو خود
از آن صد شتر بار گنج و درم ... ز گستردنیها و از بیش و کم

جهاندار شاه انگشتها بر بسرد ... بشد لنگ از آن ده بگنجی ببرد
در آن پس براهام را خواند و گفت ... که بادی همه ساله با خاک جفت

چه گویی که پیغمبر تو چه زیست ... که با آیت چندین زمینی بگسست
سوار آمد و گفت با من سخن ... ازان داستانهای کهن

که هر کس که دارد فزونی خورد
سوی مردم بی نوا بنگرد
تو گر خورد نتی این نبودی ترا
چنین هر دو دل بی کی نودی ترا
کنون دشتبانان گاو خوردن بکش
ببین زین سپس خوردن انگبش
ز سر کین و زد ستاد زر بفت و خشت
بسی گفت با سفله مرد درشت
دهم داد تا پاکدل را جهان
بدو گفت کین را بسر مایه دار
سزا نیست این بیشتر مر ترا
درم مرد درویش را سر ترا
بازار پنهان داد چیزی که بود
خروشان سپهر نیست مرد جهود
تباراج داد آنکه در خانه بود
که آن را سپرا مرد بیگانه بود

رفتن بهرام گور بنخچیر و کشتن

جو یوز شکاری بکار اندرش
بجنبید و رای شکار آمدش
یکی باره ی تیز تک بر نشست
بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه دید و آب روان
گرو هر یکی تازه کشتی جوان
یکی بیشه پیش آمدش برد رخت
نشستن که مردم نگیخت
بسان بهشتی یکی سبز جای
نه بد اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود
کنام ددان و دلیران بود
به بیشه درون کرد بر گشت شاه
همی کرد هر جای لختی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید
در جاره شیر شمشیر دید
بزد دست شاه و کمان بر کشید
یکی نعره زد شیر و اندر کشید
کمان را بزه کرد شاه دلیر
یکی بانگ بر زد بدان نره شیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
دل شیر ماده بدو بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد
بغرید و خنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار
فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مردی کهن
زبانش گشاده بشیرین سخن
بجا نام او مهر پیداد بود
بدان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست
بدان بیشه بودیش جایی نشست
جو آمد بر شاه ایران فراز
بدو آفرین کرد بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار
بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای
خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند
ز شیران شده بد دلم مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو
بیاورد بر قبضه و شست تو
زمانی بدین بیشه آیی چنین
بسازی به شیر دمی و انگبین
بر مست چندانکه آید بکار
درختان بار آور و سایه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه
همی کردم بیشه تنگ
کر باشد زمین سبز و آب روان
جهان جون بود جای مرد جوان
نشد مهر پیداد و را شکران
بیاورد جندی رد و مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت
بیامد یکی جام زرین بمشت
جو نان خورده شد کاسهای نبید
بیاورد مجمون گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد
بکوشید در خوانش آرام داد
جو شد مهر پیداد شادان ز می
به بهرام گفت ای گو نیک پی
جنان دان که ماننده شاه
سحان نیم شب بجه ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست
نگارنده بر جهر ما پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی
بنغز و دهر کز نگاه همی
اگر من همان نیک نامم بشاه
ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفتا ان در انجا یکه بر نشست
بایوان خرم خرامید مست
نخفت آن شب تیره در بوستان
همی یاد کرد از لب دوستان
جو بر خاست میخواست از باده
بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد همانگاه یک خرد مه
ورا میوه آورد جندی ز ده
شتروار ها سیب و نار و بهی
ز گل دسته ها کرده شاهنشهی
جهاندار جون دید بنواختش
میان یلان پایگه ساختش

همین بر که با میوه و بوی بود
ورا پهلوی نام کبروی بود
جو شد مرد خرم ز بیداد شاد
وزان نامداران وان انجمن گاه
یکی جام دیدش پر از می بلور
بدستش اندرا شاد از آن جام نو
ز پیش بزرگان جو آمد بدست
بدان جام می تاخت بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام
مهم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید
جو من در کشم باز خوانم بگوش
بجام اندرون می بد و نج من
خورم هفت ازین بر سر انجمن
وز بیدر خرام سوی ده بهوش
ز من بشنود کس بمستی خروش
بگفتا بدین وزان معنی بر تو کم بگو
وزان می برستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت
که دانند که می در تنش جون کند
وزان شهر خرم بیامد بدشت
جو در سینه مردی گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه
ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب جایی نهفت
نگه کرد در سایه او نخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه
دو جشمش بکندند ازان خوابگاه
همی ساختند از پس او گروه
ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو جشمش ز سر کنده زاغ سیاه
بر کش اسب او ایستاده براه
به و کهترانش خروشان شدند
وزان بزم وان جام جوشان شدند
جو بهرام برخاست از خوابگاه
بیامد بر او یکی نیک خواه
که کبروی را جشم روشن کلاغ
ز بینی بکندست بر دشت راغ
رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار کبروی با درد شد
هم انگه ز درگه برآمد خروش
کدای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر
اگر پهلوانست اگر پیشه ور
بدین گونه بگذشت سالی تمام
هم ایدرس پس همیداشتی می حرام
همان شاه بزمش بیاراستی
همه نامه باستان خواستی
جنین بود تا کودکی کفشگر
ز نی خواست با جیز و نام و منبر
قرارش بیامد بدان کار سخت
همی زار بگریست مامش ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید
پسر را بدان خانه اندر کشید
بمو بر جوان گفت می هفت جام
بخور تا شوی روشن و شاد کام
مگر بشکنی اما بن مهر تنگ
نیاری بدین دوده اندر تو ننگ
بزد کفشگر زان می هفت و هشت
همانا که آن بوستانش سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد
وزانجا بکه شد بدرگاه خویش
شده شاد دل با تنه راه خویش
جنان بد که از خانه شیران شکست
یکی شیر بگشاد و آمد براه
ازان می همین کفشگر مست بود
بدرباده انگشاده شت بود
بشد تیز بر شیر غران نشست
بیازید بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر پله شیر بود
جوان از بر شیر درزی بود
همی شد دمان شیربان جون نوند
پسلکست زنجیر و دیگر کمند
یکی کودکی دید بر پشت شیر
نشسته جو بر خر سواری دلیر
بیامد دمان تا در بارگاه
دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی بجا دیدنی بود
بدیده بدید انکه بشنیده بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند
رد و موبدان و یلان را بخواند
بموبد جنین گفت کین کفشگر
نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان بچه باشد رواست
که بر پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش
فزاید نکو جوهر گوهرش
بیاگفت شکر بد بدر کفشگر
وزان پس بر تر نیامد گهر
همان مادرش جون سخن شد دراز
دوان رفت و با شاه بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار
جنین کودک نارسیده بجایی
یکی خوب زن کرد شد شهریار
بکار اندرون نا برخ زشت بود
تو گفتی که آن پس خود دز شت بود
ازان کار شد شاد شاه و عروس
بساریم مر ما کیانرا خود و بس

بدادم سر جام پیدش نهان
بخندید از آن پیرزن شاه و گفت
که چندان خوردمی که بر زم شیر
خوشی برآید هم انگه ز در
جوی نان بشادی شود ره نمون
بدست جبش مرز کدخدای
سگ و یوزه در پیش شاهین و باز
ز خورشید تابان درم ساد گشت
یکی جای آباد با خرمی
کنام دد و دام و نخجیر و باز
جهاندار بر خشم و بر تاب بود
بدانست موبد که فرمان شاه
بدیشان چنین گفت کین نغز جای
خوش آمد شهنشاه بهرام را
بدین ده زن و کودکان مهترند
زن و مرد و کودک سراسر مهید
زن و مرد ناجنس یکی شد برای
همه یک بدیگر برآمیختند
بماندند پیران ابی پای و پر
شده باغ ویران و ویران سرای
بدان جای آباد خرم رسید
دل شاه بهرام ناشاد گشت
بر و بیتر و آباد گردان ز گنج
ز برزن همی سوی برزن شتافت
بدو گفت کای خواجه سال خورد

ندانست کس راز او در جهان
که این داستان از شاه باید نهفت
نشیند نیارد دو را شیر زیر
که ای پهلوانان زرین کمر
نخسپید تا تن نگردد زبون
سوی راستش موبد پاک رای
همی راند شادان بروز دراز
ز نخجیر که تنگ دل باز گشت
همه جای آرامش و بی غمی
بجام اندرون ایشان تیز تاز
همیخواست کاید بدان ده فرود
چه بود اندر آن پیش ده شد زراه
همین خانه و مردم و چارپای
یکی نام کرد اندر آن کام را
کسی را نباید که فرمان برند
یکایک همه کدخدای ده مهید
بر پیشتاد مرد و زن کدخدای
بهر جای بی راه خون ریختند
بشد آلت ورزش و سیم و زر
رمیده از و مردم و چارپای
نگه کرد بر پای جایی نه بر
ز برزن در رسید باداد گشت
چنان گر کزین پس بر پیش رنج
بنز جام بی کار بسری بیافت
چنین جای آباد و ویران کرد

ز آزادش بنده چو سه جام منید
بموبد چنین گفت کنون ببینید
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
باندازه بر سر کسی بی خورید
بیامد سیوم روز شبگیر شاه
بر او داستانها همی خواندند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بر پیش اندر آمد یکی سبز جای
بموبد چنین گفت بهرام شاه
از آن ده فراوان براه آمدند
نکردند از آن ده کسی آفرین
بیامد هم انگاه موبد بجو
بگفتا پیام ملک بشنوید
شما را همه کهتر کرد مه
از این ده چه مرد و زن و کدخدای
خوشی برآمد ز پیرایه ده
چو ناپاک شد مرد برنا بجو
چو برخاست زان دوستان رستخیز
همه ده بویرانی آورد روی
چو یکچند بگذشت آمد بهار
درختان همه خشک ویران سرای
بموبد چنین گفت ای روزبه
ز رامش شهنشاه موبد برفت
فرود آمد از اسب و بنواختش
چنین گفت دانا که نیک و بد کار

که دانست کین شاه خواهد شنید
حلال است می خواره باید گزید
همی برکنند رفته از پیش شاه
بیا خاز فرجام راستگوی بد
سوی دشت نخجیر خود با سپاه
ز جم و فریدون سخن راندند
ندیدار آسودگان بهین دشت
فراوان در و مردم و چارپای
که چون بین بد اختر کش جایگاه
نظاره به پیش سپاه آمدند
تو گفتی که بیت آن خرانداز مین
نخواندان کسی را که او بود مه
ز گفت ملک هیچ بر مگذرید
بدان تا کند شهر ویران چو ده
بیک روی باید که دارند پای
ز شادی که گشتند همواره ام
بریدند تا که پسر مرد مه
گرفتند ناگاه یا که کر تیر
درختان شده خشک بی آب جوی
بدان سان بنخجیر شد شهریار
همه مرز بی مردم و چارپای
دریغست ویران چنین خوب ده
بدان جای ویران خرامید تفت
بر خویش نزدیک بنشاختش
گذر کرد بر بوم ما شهریار

بیامد

بیامد یکی نیز خود موبدی
همه یک بیک کدخدای و مهید
گر بیدادگر یار باید از او باد
ازان گفته بر ده شد روزبه
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بکش هر که بی کار باشد بجم
اگر بار خواهی ز درگاه شاه
هم انگه سوی خانه مرد پیر
ز همسایگان گاو و خر خواستند
چو یک مرز از این برزن آباد گشت
چو آگاهی آمد ز آباد جای
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
بسال سه دیگر بیاراست ده
ایا موبدش نام اورمزد به
برآورده نزد کاخهای بلند
پراکنده بر کوه میش و بره
چنین گفت موبد که از یک سخن
مرا شاه فرمود کین سبز جای
بدیدم که یک دل و اندیشه کرد
برفتم بگفتم بمردان ده
چو مهتر شد ند انکه بودند که
و زان پس بدیشان ببخشید شاه
بکوشید و ویرانی آباد کرد
نهانی بدیشان نمودم بدی
خرد شاه باید زبان پهلوان

ازان نامداران بی پر بدی
زن و مرد بر مهتران مهتر بد
غم و رنج و سختی بدو تاختم
بپرسید گفت از شما کیست مه
بدین بوم بدبخت بر سر تو باش
همه کهتراند و هستی تو مه
فرستمت چندانکه خواهی بخواه
بیاورد مردم سوی آب گیر
همه دشت یکسر بیاراستند
دل هر که بود اندر و شاد گشت
هم از رنج آن پیر کدخدای
یکایک برافزود بر کشتمند
چو ورزش درآمد بهر سال با
چو هر دو رسیدند نزدیک ده
همه راغ و هامون بر از گوسفند
بهشتی شده بوم او بیش
بپای آمد این شارستان کهن
بدو نیاد و گنج اندر آورد پای
بیاورد تا کاه از این هر دو گرد
که ای کهتران بر شما نیست مه
بپای اندر آمد پسر مرد مه
برفتم نمودم دگرگونه راه
دل زیر دستان بدان شاد کرد
و زان پس گشادم ره ایزدی
چو خواهی که بی رنج باشد روان

بماکنت یکسر مه مهتر به
بگفت این و آن ده برآشفت گشت
کنون کار این ده همه بر ببست
چنین داد پاسخ که مهتر بود
ز گنج شهنشاه دینار خواه
بدان موبد پیر نفرین مکن
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت
زمین را آباد کردن گرفت
چو دو مرزبانان بکوشید سخت
از آنجای هر کس که بگریخت بد
یکایک سوی ده نهادند روی
درختان بهر جای هر کس بکشت
چو آمد با یوان خرم بهار
نگه کرد انگاه بهرام گور
همه باغ آب و همه دشت خوید
بموبد چنین گفت کای روزبه
همان از یک اندیشه آباد گشت
بترسیدم از کردگار جهان
همان چون یک شهر دو کدخدا
زنان کدخدایند و کودک جوان
بگفتار و بیان شد آن پاک جای
یکی با خرد پیر کردم بپای
چو مهتر یکی گشت و شد رای یار
سخن بهتر از گوهر نامدار
دل شاه تا جاودان شاد باد

تکین تا کسی با کسی شیر بد
بر آکشتن و غارت و چوب گشت
چنان شد که بر ما بباید گریست
بجایی که تخم و گیا بر بود
همان گاو و تخم و خر و بار خواه
نه بر آرزو ماند او این سخن
و زانده و دیر بنه آزاد گشت
همه مرزها را سپردن گرفت
بکشتند هر جای چندی درخت
بمژگان همی خون دل بخشند
بهر برزن آباد کردند جوی
شد آن جای ویران چو خرم بهشت
سوی دشت نخجیر شد شهریار
جهان دید بر کشتمند و چنو
همه کوه پر لاله و شنبلید
چه کردی که ویران شد این خوب ده
دل شاه ایران از آن شاد گشت
نکو بهتر از بهتران و مهان
بر و بوم ایشان نماند بجای
بر پیشتاد مرد و دو با ایزدان
بکوهش ز من بود و ترس خدای
سخن گوی و با دانش و رهنمای
بیفزود خوبی و زشتی بکاست
چو بر جایگه بر بندش بکار
ز گیتی و ویرانی آباد باد

چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پر هنر مرد دانای مرد

رفتن بهرام بنخچیرگاه

دگر هفته با موبدان و ردان / بنخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخچیرگاه / بجا شد همی بی خورد با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت / بگشتند تا نامدار اندر دشت
سوی شهر شد شاه دل با سپاه / شب آمد بره بر همی راند شاه
بزرگان و لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور / بدانسان که بهمن کند شاه شود
شهنشه بدان روشنی بنگرید / بیکسو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید بر پیش ده / نشسته پراکنده مردان ده
و زان روی آتش بسی دختران / بگردش نشسته کران تا کران
بسر بر ز گل هر یکی افسری / نشانده بهر جای رامشگری
همه جامهٔ بزم خسرو زدند / زمان تا زمان هر یکی نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی / همه جامه گوی و همه مشکبوی
نزدیک پیش در آسیا / بر آتش کشیده یکی بر کباب
دلان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
وز آن پس خروش آمد از چنگها / یکی گفت بر یاد بهرام شاه
که با فر و برزست و با مهر و چهر / ز مهرش بیابیت گردان سپهر
همی می چکد گویی از روی او / همی زیب تاج آید از موی او
شکارش نباشد مگر شیر و گور / ازیراش خوانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید / عنان را به پیچید زان سو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران / نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا می گساران ز راه / می آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جامی بلور / نهادند بر دست بهرام گور
بپرسید بهرام گردن فراز / ازان ماه رویان با فر و ناز
کزان خوب رخ دختران کاند / وزین آتش افروختن بر چه اند
ازان دختران آنکه بد نامدار / برون آمد از میانه جهاد
یکی مشکناز و دگر روشنک / یکی ماز ناب و دگر سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همه جامه گفتند بهرام را / شهنشاه بادا با کام را
ز هر چار بپرسید بهرام گور / کزیشان بدلش اندر افتاد شور
که ای کارخان دختران کاید / وزین آتش افروختن بر چه اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / درین کوه نخچیر گیرد بتیر
بیا بدهم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری چنین نیست هنگام شوی
بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت / کزان دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند / بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندانند بهره ز چیز / ندارد روز کوبتر سیم و زر
بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده و زین پس دختر مدار
چنین داد پاسخ بدو پیر مرد / گزین ده که گفتی سوار آمدم
نه جامست ما را نه بوم و نه بر / نه سیم و نه کاو و سرای و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا / کسی بی هنر ایشان برابرم
بدو گفت هر چار جفت تواند / بر شمار جان نهفت تواند

بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بدانسان که دیدی پسندیدشان
بدو گفت بهرام کین هر چهار / بپذیرفتم از باب پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست / بدشت اندر آمد ز بالا چو خواست
بفرمود تا خادمان سپاه / بر ایشان را مشکوی شاه
سپاه اندر آمد بکایک ز دشت / همه شب همی کرد لشکر بگشت
فرو ماند ازان آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کین نامدار چو ماه / بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره زی آسیا چون رسید / زنش گفت کز دور آتش بدید
باواز این رامشی دختران / ز مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن / که ای زن مرا داستانی بزن
که بشکست خوی جام این گوبدی / زنش گفت کاری بود ایزدی
بپرسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
که او بر زمین بر همی ماه جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرای شد کرد ایشان بگین / گسسته بود بر بنان آفرین
بدینگونه تا شب برگشت باغ / بر آمد جهان شد چو روشن چراغ
همی برفت هر گونه داستان / چه از ننگ نامان چه از داستان
چو شب روز شد مهتر آمد ز ده / بدان پیر گفت ای بل ...
بپالیزت آمد شب تیره بخت / بجای آمد آن سبز برگ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد دان جشن و آتش بلند / عنان تا کران کرد زانسو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند / در آرامگاه نهفت وی اند
بدان روی و آن موی ایشان را / همی شاه را چو خور آسمان
شهنشاه بهرام داماد تست / بهر کشوری زان سپس یاد تست
ترا داد این کشور و مرز پاک / بهر غم که زین بیش ناید ز باک
کنون ما همه کهتران تواییم / چه کهتر همه چاکران تواییم
بفرمای فرمان که فرمان تراست / همه کهترانیم بجان تراست
همی آسیابان و زن خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
همیگفت هر کس کزان روی و موی / ز چرخ جهانم چو آورده شوی

یافتن بهرام گور گنج جمشید را

دگر هفته آمد بنخچیرگاه / خود و موبدان و یلان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو باد دمان با گرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / که شاه جهان را ندانی بروی
چنان داد پاسخ که تا ردی شاه / ز بیم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند چون بنده وار / مران دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را به پیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راند بود
بدو گفت هر جای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم سوی دشت خویش / که تا سیر کردم این کشت خویش
چو بسیار گشت آب گفتم شتاب / میان یکی ورز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / کزان سهم جای خروش آمدم
همی آید آنجای آواز صنج / خروشش همی چون نماید بگنج
چو بشنید بهرام تا شو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با کیان / بیارند چندی ز ره داران
فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند اندرو بر شمند
شب آمد یلان شمع افروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو صندل گشت آسمان بنفش
ز هر سو برفتند کارگران / شده ناامنجمن چون سپاهی گران

زمین را بکندند کوشندگان
یکی خانه کرده اندر بخته خشت
چو موبد بدید اندر آمد ز در
ز زر کرده بر پای دو گاومیش
چو دو گاو کردون میانش تهی
دهان گاو را چشم یاقوت بود
بدو اندرون زرین و طاووس نر
بنیزه ای بشاه جهان گفت گنج
بدو گفت مهتر که بر گنج نام
بیامد بر موبدان چون شنید
بدو گفت شاه ای سر موبدان
مران گنج کان جز بشمشیر و داد
اگر نام باید که بیاگنیم
فرو شید گوهر زر و سیم
تهی دست مردم که دارند نام
ببخشید دینار و گنج و درم
وزان ده یکی آنکه بنمود راه
چو بالش کردم تن رنج اوم
وزانجا یکه شد سوی گنج خویش
یکی نیز مکه ساخت در نو بهار
بیاران چنین گفت ای سرکشان
همی دو چنین تا پسر کیقباد
چو کوتاه شد گردش روزگار
بگاه یک بنوبت همی بگذریم
نبندم دل اندر سرای سپنج

رفتن بهرام گور بنخچیر و گم شدن طغری

میان گلستان یکی آبگیر / ورانجا نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پر سبزه و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
رخ چون بهار و ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بدیشان نگه کرد بهرام گور
زدیدارشان چشم او خیره گشت / ز بازار طغری دلش خیره گشت
چو دهقان بر مایه او را بدید / ز هیبتش دو رخ گشت چون شنبلید
خردمند مردی و برزین بنام / دلش گشت از آن ماه شادکام
بدرفت از بر حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارست گفتن کز اندر بیافت / بدین مرز من با سواری دو بیست
سر و نام برزین برآید بماه / اگر شاد گردد درین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که طغری شد امروز از من نهان
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ / که مرغان چو نخجیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / کز اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
براو رنگ زرین و منقار قیر / همان مرغ چنگال او چون زریر
بیامد بدان گوز بن بر نشست / ببخت تو آید هم اکنون بدست
هم آنگه یکی بنده را گفت شاه / که رو گوز بن را سراسر نگاه
بشد بنده چون باد آواز داد / که شاه جهان جاودان شاد باد
که طغری بشاخی دراویخته است / کنون باز دارش نشاند بدست
چو طغری بدید آن زمان پیر گفت / که ای برز و بین شاه بی یار و جفت
پی مهربان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون می و جام خواه / جو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آبگیر / فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد هم آنگاه دستور اوی / همان نامداران و گنجور اوی
بیاورد زرین می سرخ و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
وز آن پس بیاورد جامی بلور / نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید پیشش نبید / وز اندازه خط فراز کشید
چو برزین جهان دید برگشت شاد / بیامد بهر جای بر می نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کاینجا بر مهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست / نه گردنکشی زان سپاه آمدست
بلا جام پیش آور ای جام گوی / تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند سه دختر نزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آورد بربط شکن
برآواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران کیند / که با تو بدین شادکامی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار / مبیناد جشن تو بد روزگار
چنین دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی جامه گوی و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز بربط شکن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / درم هست و دینار و باغ و زمی
سه دختر بکردار خرم بهار / بدیشان که بیند همی شهریار
بدان جامه زن گفت کای ماه روی / ببرداز دل جامه شاه گوی
تنان جامه و چنگ بر ساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را جامه گوی / چنین گفت کای چرخ و ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشاید مگر چهر تو گاه را
ببالای ساجی بدیدار ماه / نیازد بتو تخت شاهی و گاه
دلت همچو دریا و رایت چو ابر / شکارت نبینم همی جز هژبر
همی موی کافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بینند رزمت ترا / همان بازوی زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگ آوران / وگر خنبد باشد سپاهی گران

چو آن جامه گو بشنید بهرام گور / بدش اندر افتاد زان جامه شور
بخورد آن گران سنگ جام بلور / شهنشاه با داد با فر و زور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
زنانی به تو داماد بهتر ز من / سر شاه بادا ایران هر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر براز / بکیوان برافراز افسرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار / بتو شاد بادا دل و بی نیاز
که یارست بنیادشان بر جهان / گر از مهره باشد چنین در جهان
مرا گر پذیرد پرستار پست / که هر سه پرستد این تخت شاه پست
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و آرنگ و بخت ترا
همان هر سه دختر که پوشیده اند / به پیش تو چون بنده اند
پرستندکان ابر سپید شاه / بدینسان که آید ببندی سه ماه
ببالای ساج اند همرنگ عاج / سزاوار تخت اند و زیبای تاج
بکوشم کنون هر چه پستم نهان / هر آن چیز بایوان شاه جهان
ز بو شمامه و زر کستر ولی / ز افکنده نی و پراکنده نی
همانا شتر وار باشد دویست / بایوان من بنده کز پیش نیست
همان باره و طوق با تاج و تخت / کز آن دختران شاد باشد بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / کز چیزی که داری بباید نهفت
همان تا بماند هم ایدر بجای / تو با جام می سوی ایوان گرای
چنین گفت پیران سه دختر چو ماه / برای فرو بر دهم و هوشنگ شاه
همان زنده هر سه برای تو اند / ترا دادم و خاک پای تو اند
مهین دخت را نام ماه آفرید / ورا نگ دوم بد و سیوم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دید شان / هم اندر تو این نیز بگزیدشان
بدو گفت این هر سه دختر چو ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
نفرمود تا مهد زرین چهار / بیارد ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه مه اندر عماری نشست / ز رومی خادم آوریدند شست
بکردند یاران برهمی راندند / بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی خسرو شدند این سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تا ماند شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز بالا گرد کنکش / جز این تازیانه نبود دیگر نشان
چو دید بدان شاخ بست دراز / دوان خشن رفتند و بردند ناز
همی بود بهرام تا مست گشت / چو شد مست هم در عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبر آگین خویش
فرو خفت و نه هفته آنجا ببود / بسی خورد و بسیار گفت و شنود

داستان بهرام گور با دختر ماهیار

گوهرفروش

بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و دو روزه با سواری هزار
همه دشت یکسر براز گور دید / ز ترکش کمان کیی برکشید
دو تاغ کمان را بزه بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی / بگیتی بر آورده روی
همی گور کشتند ازان ان رزان / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / ز مستی جدا شد یکی زان دگر
جو پر بود شد ترنگ گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
نر داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دید شد شادمان
بزد بر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت / دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / بدان شاخ و بالای فر آفرید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه تو پی / که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وزانجا بر انگیخت شبرنگ شاه / یکی پاره پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

بزد بر بر و سینه شیر چاک / تگرگ گرفتا پر و پیکان بخاک
برآمد ده شد تیر بگشاد دست / بر شیر تا کرد دانش نخست
سپاهش همه خواندند آفرین / کیانی یا موبد شهریار زمین
بدید ده و پیش پس اندر جهان / چو تو بر کاه شاه شاهنشهان
چو با تیر پر تو شیر افکنی / بنی کوه خارا ز بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون رد انک / ز لشکر سر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دیدند بر گوسفند / شبانان کزیران و بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را / نبودش زبیم دد آرام را
بدو گفت بهرام کین گوسفند / کو ولد بدین جای نا سودمند
بدو سر شبان گفت کای نامدار / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همان گوسفندان که هر فروش / بدشت اندر آورد هم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند / نه بیچد همی از نهیب و گزند
نخر وار با نامور کو هرشت / همان زر و سیم است و هم زیور
ندارد بجز دختری چنگ زن / سر و جعد زلفش سراسر شکن
بگیرد چرا از دست دختر نبید / کسی مردم بر زن بسان ندید
اگر بنهیتی داد بهرام شاه / مرورا کجا ماند ای پیشگاه
شهنشاه گیتی نکو ید بلند / همان موبدش نیست چاده گر
پس آنگه شبان گفت کای نامدار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
نکوبی مرا کین دو دانرا که کشت / که او با خدای جهان بود جفت
بدو گفت بهرام کین مرد پیر / تبه شد ز بیکار مرد دلیر
چو شیران جنگی بکشت او برفت / سواری سرافراز با یال و کفت
کجا باشد ایوان کو هر فروش / بدو باد کن راه بر من مپوش
بدو سر شبان گفت انو بید بود / دبیتی نازم بیش اندر آید بنو
بشهر آید او هم از آنجایگاه / بنزدیک تخت بهرام شاه
چو گردون بپوشید چون پر سیاه / بخشش آید این مرد بادستگاه
از ایدرون که باشدت جنبی دراز / بگوشش آمد نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / همان جامه خسروادای خواست
جدا شد ز دستور وز لشکرش / همانا بران آرزو شد سرش
چنین گفت با موبدان روزبه / که اکنون شود شاه گیتی بدم
بگو بد دهقان کو هر فروش / همه سوی گفتار دارید گوش
نخواهم مرا این درخت را از بد / نهد پیکان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین بید / دگر در شبستان بر زین برد
نیاید همی سیری از خفت و خفت / شب تیره زو جفت گیرد گرید
شبستان مرا او را فزون از صد است / جهاندار ازین گونه باشد نژند
کنون زن صد و سی تن از دختران / بسر بر همه افسر بی کران
شمر دست خادم بمشکوی شاه / کز ایشان کسی نیست بی پیشگاه
همی باز خواهد ز هر مرز و بوم / بدینسان بسالی شود بازرهم
دریغ این بر و یال و بالای اوی / دریغ این رخ گیتی آرای اوی
نه بیند جوان پس بالا و روی / بیک بیکم بر هم بدوزد دو کور
تبه کرده از خفت و خیز زنان / بزودی شود سست چون پیکان
کند دیده تاریک رخسار زرد / بتن سست گردد بلب لاجورد
زبوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند از جهان نا امید
جوان را شود کوژ بالای راست / زکار زنان خند گوید بلاست
بیک ماه یکبار از آمیختن / گر افزون کند خون بود ریختن
هم این مایه از بهر فرزند را / بیاید جوان خرد مند را
چو افزون کنی کاهش افزون کنی / ز بیستی تن مرد بی خون کند
بر فشید گر این با جوان شاه / چو خورشید بر چرخ کم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده یک تن ز بهر ستور
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش / شهنشاه تا خوان کو هر فروش
همی تاخت گلگون بر آواز چنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ

بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را بار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / ز دیر در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که گر شب شام / بیامد سوی دشت نخجیر گاه
بگنبد درزن بر من یار کیست / از و باز ماندم یک بارگی
چنین اسب و زین و لگام بگوی / بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت / گر هرچی همی خواهد از من نهفت
همیکو بد اسپی بزرین لگام / هر زوند و ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان نه بدستی اندر مگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / به بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد خبان جای دید / پرستنده هرجای بر پای دید
چنین گفت کز داد گر یک خدای / نخواهم که باشد مرا ره نمای
مبادا جز از داد آیین من / مبادا نکردن کسی جز من
همه کار و کردار من داد باد / دل زیر دستان ما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من / بپیل ز مرگ روشن بود یاد من
همه زیر دستان چو کوهر فروش / جانا دبا ناله و چنگ و جوش
چو آمد ببالای ایوان رسید / ز در دختر میزبان با نبید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / درست آمدی ای سرافراز و شاد
نهالی بیفکند و پیش نهاد / بدو بیار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خواب ز پیش آورد / نهاده بد و خورد بنها گه بود
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بفرمود تا آب او یاد بیست
پرستنده را نیز خوان ساختند / یکی جای دیگر بپرداختند
همان میزبان را یکی زیرگاه / نهاد نغشت نزدیک شاه
بخوردش پیارات پس میزبان / به بهرام گفت ای گو مهربان
تویی میزبان اندرین کاخ من / بیامد بدو بر پای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان / بنوبای چنین تا نخ نیز بان
پس آوان نباید بدن ناسپاس / دل ما سپاس بود بر سر اسپ
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک بر آب دستان و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد جفت جفت می جام خواست / همی رامش و رام و آرام خواست
بیاورد جایی کنیزک نبید / بیاورد و جام ار گل و شنبلید
بخورد و بمشک کلابش [illegible] / بیاد بد دهقان بجان [illegible]
بهرام دادان دلارام جام / بدو گفت مینخواره ماچین نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم / به بهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید از و شهریار / بدو گفت نام گشسب سوار
من اید را آواز چنگ آمدم / ز از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت این دخترم / همی آسمان اندر آرد بسیم
هم او می کسار است هم چنگ زن / خرامان بسان بتی نار بوت
بیامد بر پادشا چنگ زن / خرامان چو سرو سهی بر چمن
بسرو سهی گفت بر دار چنگ / بر پیش گشسب آی با بوی رنگ
دلارام با آرزو نام بود / هم او غمگسار و دلارام بود
بهرام گفت ای کی پاک سوار / بهر چیز ما نندم شهریار
چنان دان که این خانه و سور تست / پدر میزبانست و کنجور تست
شبان بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و برداز چنگ / یکی جامه باید مرا بی درنگ
شود ما مبادا ز پرامشب جو [illegible] / گروگان کند پیش مهمان جان
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت
دگر جامه تا پ خود ما مباد / جو سرو سهی بر لب جویبار
چو رود و بریشم سخن گوی گشت / همه جامه می سمن بوی گشت
پدر بس چنین گفت کای ما مباد / تو گفتی بنالد همی چنگ زار

چو کافور کرده گل سرخ بوی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
تو بی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار نام آرزوی
ز مهمان جهان باد گردی که شاد / بجنگ اندرون تیره بنید سیاه
چو این گفته شد سوی مهمان کشید / ز مهمان سوی مهتر مهمان گذشت
بمهمان چنین گفت ای شاه فش / بلند اختر و یک دل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / خنیده سوار دل آرام را
نگه کرد با بد بروی تو پس / بفر و بنامی ز لشکر بکس
میانت چو غرو است بالا چو سرو / خرامان شده پیر و همچون تذرو
بدل نرم و بشری بتن زنده پیل / بآورد خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درخت / تو گفتی همی بر گل و لاله رست
دو بازو بکردار ران هیون / بپای اندر آری که بیستون
برخ آفرینند فلک چون تو رد / ندیدیم بستان تو اندر نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد / همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار زادان جامه و چنگ او / ز دیدار و بالا و فرهنگ او
بدو بی بدان گو نشد مبتلا / که گفتی دلش گشت سوی بلا
چو در پیش او مست شد شهریار / چنین گفت با میزبان نامدار
که دختر بمن ده بآیین و دین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیر دل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / برو شوی بر سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پیر آزاده نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی بکس / بعالم سوار گشب است و بس
که باشد که بیند بدین گونه مرد / نگوید به بهرام گز راه برد
بکشاد دختر پسنده نگرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
خود دنی نگه کن سراپای او / همان دانش و کوشش و رای او
نگه کن بدین تا پسند تو هست / ازو آگهی بهترست از نشست
بدین نیکویی نیز درویش هست / بگفتن مرا این کم و بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار / فزون آید از بدره شهریار
کنون ماهی بایدت جام گیر / مکن سرسری امشب آرام گیر
بهستی بزرگان نشستند بلند / بورش ز بینی کو بود ارجمند
بمان تا بر آرد سپهر آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران دانندهرا / شکیبا دل و چیز خوانندهرا
شب تیره از سم پیرون بود / نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود دست زن خواستن / دگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کین بیهده است / زدن فال در راه داور بدست
پسندست این دختر جنگ زن / تو این فال بد تا توانی مزن
بدو گفت با دختر آرزو جی / پسندید ای او را بدان خوی
بدو گفت آری پسندیدمش / بچشم سر از دور چون دیدمش
بگن کار روزان بس بر دان سپاس / نه گردون بکین است با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت وی / جهاندار داند که اندر نهفت وی
بیامد بجایی دگر ماهیار / همی ساخت کار گشب سوار
بدو داد بهرام گور ش بخواست / چو شب روز شد کار ما گشت راست
پرستنده تا زانو شهریار بد / بیاورد جت از برده ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی / سرای همه خفته بد جا سوی
پرستنده را گفت در ما بند / کسی را بیارا ز پس گوسفند
نباید که آید خوان بی برم / برو نیز پرورده باشد سره
چو پیدا کرد فقاع و یخ / همی باش پیش گشب سوار
یکی جام کافور بر کن گلاب / جهان کن که با بو بود جای خواب
من انجام می بی بخانم که دوش / تنا بد پی این پیر کو سر زدوش
بگفت این و چادر بسر در کشید / تن آسانی از رنج تن بر گزید

چو خورشید

چو خورشید تابنده بفروخت تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد پس ماهیار از دو بین کشان / نجستند اسبان تا پایه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / کجا میهمان بود شاه بر
هر آنکس که تا زانه دانست باز / برفتند و بردند پیش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران / کمردار با پیل و زوبین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد / جهان از پی خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز بگشای دست / نه هنگام خوابست جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو / بدین پی تو ماهیمن مان تو
بیکبارگی دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان بر آمد بجوش
بدو گفت این از کجا گویی همی / دل شهریاران چه جویی همی
همان چون ز گوینده بشنید بست / خروشان از آن جای بر پای جست
ز دربان بر آشفت گفت این سخن / نگو بد خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندار مرد / ترا بر جهان شاه ایران که کرد
بسا مست چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگاه فراز / بر ندان ملاس گهر پا ماز
بیامد پرستنده هنگام روز / که بیدا شد از گیتی فروز
یکی تازیانه بدر تا فنند / بهر جای گوهر برو باقند
بیاورد تخت از پیش درگاه ما / بدانجا که باشد گذرگاه ما
کنون کار برساز و سستی مکن / همی نیز تا تن درستی مکن
ز دربان چو بشنید پیر این سخن / بپیچید از آن درد مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست / چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بد آنکه دوش / بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه / عنان تافت از گهر در براه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش / بنه بر سر افسر جان سم که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار / سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش / دوتا بی برو دست کرده بکش
مبین مر ورا چشم در پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی / سخنها بآرام و با شرم گوی
من اکنون بیایم مگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم
بسان سماران نشینم بخوان / که اندر تنم بار باد استخوان
همی بر گذشت گشتم بشاه / ز پیر و جوان از من آمد گناه
همه آنکه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
چو از خواب بیدار شد تن درست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام میخواست از می پرست
چو از لشکر آگاهی آمد بشاه / بفرمود تا بار کرد سپاه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی / دلش ز آرزو بود پر آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار / پرستار با تاج و با گوشوار
بیامد همی بر زمین بوسه داد / بخندید از و شاه دل کرد شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی / مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و خنک و رابست / نثار زنان بهر دیگر گست
بیارا مگه گفتنی ز نخجیرگاه / ز دام پسر نیزه و ز خم شاه
وز آن پس بکشتا که گوهر فروش / کجا شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر بدر را بخواند / همی از دل شاه خیره بماند
بیامد بدر دست کرده بکش / بپیش جهاندار خورشید فش
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا بهترکا کوامو بدا
همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید گزیدن بجز خامشی
زنادانی آمد گنه کاریم / کاکنم که دیوانه بیداریم

سزد گر ببخشی گناه مرا — درخشان کنی تیره ماه مرا
منم بر درت بنده‌ای بی‌خرد — شهنشاه از مردمان نشمرد
چنین پاسخش داد کز مردمست — بگیرد خردمند چیزی بدست
کسی ماکدمی آمد آرد بروی — نباید که بیند ز می رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بدخوبی — همی زآرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که تا جنگ نیست — بگوید جهان جامه بی انجمن
بگوید کی تا بدان می خورم — غم روز ناآمده نشمرم
زمین را ببوسید پس ماهیار — بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای — بیاوردشان مرد پاکیزه جای
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی — ز مهمان بیگانه برچین بروی
چنین بود تا چرخ پوشد سیاه — ستاره بدید آید و گرد ماه
چو نان خورده بد آرزو را بخواند — بکرسی زر پیکرش برنشاند
بفرمود تا خیمه داشت ماه — بدان جامه کز بیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر — که یک دارد از نام تو پیشه شیر
تو بیچ شاه پیروز لشکر شکن — ترا دیبی چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست — بدیدار تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند چپ ماه و دل — بجنگ اندر آوردگاه ثنا
بدزد دل و مغزشان در نهیب — بلندی نداند باز از نشیب
هم آنگه چو از باده خرم شدند — ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با بادشه روزبه — کز ایدر بجای مرو تا بده
عماری بیاورد خادم چهل — همه ماه روی و همه دلگسل
رخ روزبان همچو دیبای بزم — کزیشان همی تا نه شد مرز بوم
بیامد شهنشاه تا روز به — گشاده دل و شاد از ایوان مه
همی راند کرباس بشکوی خویش — به پیش بتان سمن بوی خویش

داستان بهرام گور با فرشیدورد

سوی آن شب و بامداد بگاه — بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بی راه لشکر گذشت — چنان شد که یکماه باشند بدشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند — ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نبد زان بدان دشت خواب — می و گوشت نخچیر و خنگ و رباب
وز آن پس برفتند مردم ز شهر — کسی کش ز دنیا ببایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت — بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همه مرد بازارگان — ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب — همی یافت خواهنده چندان کباب
که بردی بخروار تا خوان خویش — بر خرد کودک و مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش — همی با بتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه — ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد — چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی سارسان پیش آمد دو را — براو بوزن و کوی و بازارگان
بفرمود تا لشکرش با بنه — برفتند و ماند آنجهان یک تنه
بپرسید تا خوان مهتر کجاست — بس اندر کشیدند و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز — بیامد خداوند بردش نماز
بدو گفت کین خوان ویران کراست — میان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست — چنان بخت بد رهنمای منست
نه گاو ستیم ایدر نه پوشش نه خر — نه نیرو نه مردی نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین — بدین خانه نفرین بر از آفرین
باسب اندر آمد بدان سرای — شهنشاه را سست شد دست و پای
همه کاخ سرگین بد از گوسفند — یکی طاق بر پای و کاخی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست — فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ بدو میزبان — که خیره چرا خندی ای مهربان

که افکندنی هیچ بودی مرا — اگر مرد مهمان بستودی مرا
نه افکندنی هست و نه خوردنی — نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجایی دگر خانه جویی سزاست — که ایدر همه کارها بی نواست
بدو گفت بالش نگه کن یکی — که تا برنشینم بر او بر یکی
بدو گفت ایدر نه جای لهوست — همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو گفت بهرام شیر آر گرم — جهان جوی بیاید یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان — که خوردی و رفتی بر و شادمان
اگر نان بدی خود تنم جان بدی — اگر چند جانم بر از نان بدی
بدو گفت اگر نیستت گوسفند — که آمد بجان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تو گشت — مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس — خداوند آن خانه دارد سپاس
چه گردی بگرد یکی شوربخت — که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری و زرین رکاب — نباید که از دزد آید نهاب
چو خانه بدین گونه ویران بود — گذرگاه گردان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شیر منست — ببردی کنون شهد پستی ز بر من
کدیور بدو گفت از این در مرنج — که در خان من کس نیاید بسنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر — چه باشی به پیش من ای خیره خیر
چنان کان منست آب سرد — ببخشای ای پیر آزاده مرد
کدیور بدو گفت کین آب گیر — ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار تیر — چه جویی بدین بی نوا خانه خیز
همانا ندیدی تو درویش مرد — ز پیری فرو مانده از کار کرد
بدو گفت خسرو که کن مهتر جی — بر آبی مکن جنگ با لشکری
جز نامی بدو گفت فرشید ورد — نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت خسرو که ای کام خویش — چرا نان نخوردی بدین نام خویش
کدیور بدو گفت بر ورد کار — سر آرد مگر بر من این روزگار
به بینم مگر بی تو پیران خوب — نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی — که هرگز ندیدی بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندان بزار — که کمبخت تا آواز او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارسان — کرا دانی ای دشمن خاربهان
بخندید از آن پیر و آمد براه — دمادم بیامد پس وی سپاه
چو بیرون شد از نامور شارسان — به پیش اندر آمد یکی خارسان
تبر داد مردی همی کند خار — ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارسان — کرا دانی ای دشمن خارسان
بدو داد پاسخ که فرشید ورد — یکی آز و درد بی خواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار — همان اشتر و اسپ و زین ستام
شبانش همی گوشت جوشد بروز — خود او نان از آن خورد با نیز
دو جامه ندیدست هرگز بهم — گزو بیت هم برتن وی ستم
چنین است احوالش ای شهریار — گر از گوسفندش بدانی شمار
بدان خارکن داد دینار چند — بدو گفت اکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه — بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود — سواری دبیر دلارام بود
گزین کرد شایسته مردان گاه — فرستاد با نامور صد سوار
دبیری نگه کرد بر هر کار — بدانسان که دانی کرده شمار
بدین خارکن گفت با او برو — همی خار جستی کنون زر درو
از آن خواسته صد یکی برنخاست — بدین مرزبان راه بنمای راست
دل افروز بد نام آن خارکن — برآرنده مردی بنیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت — که با داد باید که گردی تو جفت
دل افروز هم گیتی افروز بود — چو آمد بدان کاه پیروز گشت
بیاورد لشکر بکوه و بدشت — همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود بر کوه صد کاروان — همه کاروان بر یکی ساروان

زگاوان وازروزگاران شمیر / ز خرج شتر ها چو مهمانی نهر
همه دشت کوه وبیابان کنام / کسی او را بگیتی ندانست نام
بیابان سراسر سپه کنده سم / همه روغن گاو کرده نخم
یکی نامه بنوشت بهرام بود / بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار / که اوبست معبود بر روزگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که اندر جهان دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان / ز تو شادمانه کهان و مهان
کز اندازه دادت همی بگذرد / بدین خامشی گنج کیفر برد
بکام تو شد نام خورشید و ورد / نه از بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
ز خشم و جفا پس من یزدان شناس / ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته کس نزد در جهان / تهی دست و بر غم نشسته نهان
به بیداد ماند همی داد شاه / نه تند کشاورز من بر گناه
همی سخت گنج این خواسته / بپیشوم سال ای کرده آراسته
ز پیران بیگانه تا خوانده ام / بدین کوه آباد تا شاه ندیم
شمارش بدیدند نامه ستون / نوشتنده را بست برگشت گوش
چنین گفت گوینده کاندر زمین / ورا در کوه و هر فزون است ازین
برین کوه بسیار دود بیع سیاه / بدان تا چه فرمایدم پیشگاه
زنابا دبر شاه ایران درود / چنین زنده تا نام تا رست وبود
همیوفی برافکند بوبان بله / بدان تا برد نامه نزدیک شاه
جوان نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد لرزان کار شور
درخشم گشت و دیده پر از آب کرد / بر و بازی جنگی بپای ناب گرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز و بینت پیروز و روزگار
خداوند دانایی و فرهی / خداوند دیهیم شاهنشهی
نوشتی که گر دادگر بود می / من آن مرد را زود خشنود می
نه آورد گرد این نه دزدی نه خون / اندیشه را بد بود خود رهنمون
همان بود کین مرد بد ناسپاس / ز یزدان نبودش بدل در هراس
یکی پاسبان بد بدل خواسته / دل و جان را فزون بود کاسته
بدان دشت چه گور و چه گوسفند / چو باشد بی کار ناسودمند
چو برزد زمین هر چه کوهر چه سنگ / کز و خورد و پوشش نیاید بچنگ
نسازیم از این بیع بنیاد گنج / نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان / همان ایرج و سلم و تور از مهان
همان شاه شاپور تا کیقباد / جز از نامداران که دارم بیاد
بدرم الکه او دل بر آز در دوره / ببند دادگر تا چو انمرد بود
کسی زین بزرگان بد بنیاد زیست / بدین با خداوند پیکار نیست
تو از خواسته گرد کن هر چه هست / ببخش و ببر سوی یک موی دست
کسی را که واماند دینار نیست / بیاز اکنانی کی پیش باز نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم / بدین نامور ده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند / که کاری ندانند و بی کوشش اند
برایشان ببخش آن همه خواسته / به بغراج جان اندرون کاسته
تو با آنکه رفتی سوی شهر ... / ز گنج نهاده شوی بی‌نیاز
نهان کرده دینار خورشید ورد / بدان پیرهان تا بناشد ...
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک / چو باید همه گوهر اندر مغاک
سپهبد کرا بنده یار تو باد / همه داد و هر چیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند بیرون تخت / نهادند زیر گلستان درخت
می و جام بردند و رامشگران / بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت بابای زن شهریار / که خرم برد هم بود روزگار

بدخمه

بدخمه درون پس که تنها شوم / اگر چند بر تند بالا شوم
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / بیاشم ز کردار او ناسپاس
چو با مهرگانی بپوشیم خز / بنخجیر باید شدن سوی رز
بدان دشت نخجیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون کردن گور گردد دبیر / دل شیر برگردد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین بلاد / بباید کشیدن براه دراز
کزان جای گور ست و شیر و گوزن / بیاسایم از تاختن یک زمان
بیابان کرسی ... / شده مجوده تیر بالای کن
بدان جایگه نیز باشیم شیر / شکار افکنیم و نمایم دلیر
همی بود تا ابر شهر بود کی / بر آمد جهان برکشید از لشکری

رفتن بهرام بجنگ شیر

ز هر کشوری لشکری جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی
همان روز بهرام و گردنکشان / کسی کو ز نخجیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیر زن ده هزار
خود و بزرگان تا نخجیرگاه / پس لشکر اندر همی راند شاه
بیابان سراسر پراز گور دید / همه بیشه از شیر پر شور دید
چنین گفت امشب شکار مست / که از شیر بر خاک چندان پی است
یک امشب بباید مرا شیر جست / بنخچید شادان دل و تن درست
کنون می بیاریم تا جا کل / چو رخشان شود تاج گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم / همان اژدهای دلیر افکنیم
جوان بیشه از شیر گردد تهی / بدانگه مرا گور گرد و رهی
بشدان شب و بامداد بگاه / سوی بیشه شیر رفتند راه
هم آنکه به بیرون خوابید شیر / دل او شد از خوردن گور سیر
بلشکر چنین گفت بهرام گور / که تیر و کمان دارم و دست زور
ولیکن بشمشیر باید بریخ / بدان تا نخوانند مرا نادلیر
بپوشید آنگاه پشمینه قبای / ...
جوان اژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر پای اوی / بزد باشنه مرد نخجیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جفت او جست ماه گریز
بنخجر میانش بدو نیم کرد / دل نر شیران بر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / همان جفت او بچه پرورده زیر
بزد شاه شمشیر بر گردنش / سر شیر نر دور کرد از تنش
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر بد با بچگان / همه بچگان شیرها نر بکان
کنون تا بباید از این بر زدن نیز شیر / که در مهرگان بچه دادند ...
سه فرسنگ بالای این بیشه هست / یک سال اگر شیر گیری بدست
زمین هم نگردد ز شیران تهی / تو چندین جوانی مکن بر تن تهی
کنون شهریار جای گیتی تراست / بکور آمدن جنگ شیران چراست
چو بنشست بر تخت شاه ... / بر ... جوانی ...
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / بشبگیر فردا من و گرز و تیر
سواران گردنکش اندر زمان / بگیرند نامی بهتر و کمان
همی داد مردی بخواهیم داد / ز کوپال و آتش گیرم باد
بدو گفت موبد که گردی سوار / بدان مرترا چون تو در کارزار
بنوری بروم و بچین تاج و تخت / بدریا کشیدی هنرمند بخت
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن و سور باد
بر ده سرآمد از بیشه شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر برو آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
از آنجایگه چون به بیابان گذشت / ابا رامش و بزم انباز گشت
یکی مرزبان داشتی پیشکار / ز نخچیرگاه تو دور گردند خار

نهادند گاه و دو مشک کلاه — بگسترد مشک از بر جای خواب
بیاراست سالار خوان از نخست — وزان خوردنیهای نغز از پس
که آرد پری چهره بی کسان — نهد بر کف نامور شهریار
که پیر مایه او بود ما کهتریم — اگر کهتری با خود اندر خورم
بدانگه که اسکندر آمد بروم — با ایران و یران شد آن مرز و بوم
لب خسروان بود نفرین او — همه روی گیتی برانگیخت اوست
مبادا جز از نیکویی در جهان — ز دشمن و دهبان کهان و مهان
که کردو سراسر بگیرد سپاه — یکی بود خود شد به بیگاه و گاه
چنین تا بخارا و از چین و بست — نیارد کسی پا نهاد از دست
دو بالیش منبر [illegible] — برستیم نزدیک آذر گشسب
جهان پس همه چیز او را که چیز — از او شید و خرکی کرد تیز
ز زندان بیاید بسالی دو بار — سوار سرافراز گز بی بها
دگر روز چون تاج بفروخت مهر — جهاندار شد سوی نخجیر گور
چنین گفت کو گاه را زانبدست — بمالد کشاید باندام دست
برانگیخت شبرنگ بهرام گور — جو نزدیک شد با یکی جرخ گور
هم آنگاه گور اندر آمد به پیش — برفتند گردان برخاش خر
که پس تیر و پیکان [illegible] — در اندام آن گور شد تا بدم
بدو پهلوان گفت کای شهریار — مبیناد چشمت بد روزگار
بدو شاه گفت این بتر منت — که پیروز گرد سپیکر منت
برانگیخت آن بارگی را ز جای — تو گفتی که شد آن باره بر ان همای
یکی تیغ زد بر میانش سوار — بدو نیم شد گور تا پیداد
جو آن زخم زد شاه بر ماده گور — هنرمند گفت این [illegible]
هر خسروان جهان زیر اوست — فلک زیر پیکان و شمشیر او
بفرمود تا حلقه زر کنند — بران حلقه بر نام او بر کنند
ره کردشان از پی نام [illegible] — همان از پی شادی و کام [illegible]

همه چیهما تخت زرین نهاد — بر و ساز و آرایش چین نهاد
جو نان خورده شد شاه بهرام گور — بفرمود جام بزرگ از بلور
چنین گفت کای پادشا اردشیر — که برنا شهنشاه داد او مرد پیر
بر رزم و بزم و برای و بخوان — بجز او را جهاندار کس [illegible] بخوان
گر او نا جوانمرد بود و درشت — که بی دشمن از شهریاران بکشت
بر او آفرین دون کنند آفرین — بر و بیت نفرین بر و جای بین
بپاید بگو با منادی گر بجای — خوش آواز و ان نامداران سری
بگویید که برشهر و بر کوه [illegible] — که از کوه و هر دو خر و از بز و خر
بر اسپش نشانم به پس گرده — از یزد کشان باد و بیگاه جوی
ستایش کنم پیش آتش بخاک — پرستش کنم پیش یزدان پاک
و گر اسب در کشته زاری کند — که آهنگ برمیوم داری کند
برفتند بازارگانان شهر — ز جو و ز بر توم مردم دو بهر
کلاتر نع برنهاده سپاه — پس لشکر اندر همی رفت شاه
نباید زدن تیر جز بر سرون — که از سینه پیکانش آید برون
جو آمدش هنگام بگشاد شست — بزد گور تا بر سرونش نخست
شگفت اندران زخم او ماندند — یکایک برو آفرین خواندند
سواران جنگی و مردان کین — سراسر نهادند سر بر زمین
سواری تو و ما همه بر خریم — همه از خوی از مهر کهتریم
کران تب و باور جهاندار [illegible] — از و خوارتر در جهان خوار نیست
یکی گور پیش آمدش ماده بود — بچه پیش او در رفته و مانده بود
زبس چند نزدیک او بهتران — سر افراز و شمشیرزن کهتران
مبیناد چشم بد این شهریار — نماند بگرد فلک ماه را
سپاه از بس اندر شکتی تاختند — بیابان ز گوران بپرداختند
در افکند در گوش گور بلا — همان تیر با داغ پیچید کلک
یکی مرد برگرد لشکر بگشت — که بکتن مبادا اندرین بوم [illegible]

ز بر توم وانی نامداران جز — هر آنکه همی کرد دینار و [illegible]
دران شهر باشد که درویش بود — اگر خورد و پوشش از گوشت و پوش
بشهر اندر آمد ز نخجیر گاه — یکی هفته بد شادمان با سپاه
برفتی خوش آواز گوینده ای — خورد منده درویش جوینده ای
کسی کو نخفتست با رنج ما — و گر نیست پیشش بهر از گنج ما
دگر سر که پیرست بیکار است — همان کو جوانست و ناتن درست
و گر زینی بیدکو دکانند نیز — کزان پس که دارد نخواهند چیز
سخن زین نشان گسترش [illegible] — که از داد داران نیم بی نیاز
که از کاه داری بود رنج نیز — که او را بذر مرده خواست چیز
گشادند آنگه در گنج باز — توانگر شد آنکس که بد در نیاز
برفتند گردن کشان پیش او — ز بیگانه و هر که بد خویش او
شبستان زرین بیاراستند — پرستندگان مشک و می خواستند
ز رود و می و بانگ نای و سرود — هوا را همی داد گفتی درود
دو هفته همی بود دل شادمان — گشاده در گنج او هر زمان
ز هر کشوری تاج نو خواستند — زمین را بدیبا بیاراستند
دگر هفته تنها بنخجیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم
سوی کاخ بازارگانی رسید — ز هر سو نگه کرد پس راه دید
جو بازارگانش فرود آورید — مرورا یکی خواب که برکند
بدو گفت لختی بنه بر کهن — ابا مرغ و بادام بریان بکن
جو تاریک شد میزبان رفت نرم — یکی مرغ بریان بیاور گرم
که از تو نبیره کهن خواستم — زبان را بدین گفته آراستم
چنین پاسخش داد کای برخرد — نداری خود کر بدان برخورد
جو بشنید بهرام گور این سخن — بشد آزر وی نبیره کهن
جو هنگام آرام بودش نخفت — بیاز ارگان نیز چیزی نگفت

بند رفت فرمود تا بار [illegible] — نخواهند اگر چند شان هست تاو
ز بخشیدن وی توانگر شدند — بسی خواسته با گنج وا فسر شدند
بمیدان بدی پیشتر بار گاه — پیاده شدندی بر شاه [illegible]
بگفتی که ای داد خواهندگان — بیزدان پناهید از بدکنان
بمیدان خرامید با شهریار — همه بر شما نو کنند روزگار
و گر وام دارد کسی زین گروه — شدست از بد وام خواهان ستوه
و گر مایه داری توانگر شمرد — زن و کودکانش بمانند خوار
توانگر کنم مرد درویش را — بدین آورم مرد بدکیش را
کنم زنده بردار بیداد را — که از داد وی مرد آزاد را
ز نخجیر که سوی بغداد رفت — خود یافته با دلی شاد رفت
بفرمود تا باز گردد سپاه — بیامد بکاخ دلفروز شاه
تنان جامه و چنگ بر ساختند — ز بیگانه ایوان بپرداختند
بهر شب ز هر جره دست نبید — ببردند تا دل ندارد نژند
درم داد و آمد بشهر صطخر — به پیر برنهاد آن گنج [illegible]
بدین گونه یک چند گیتی بخورد — برزم و بجنگ و به بزم و [illegible]

داستان بهرام گور با بازرگان و شاگرد

— درم بود با رنگش و تیر شد
— شتابان ز نخجیر برگشت نرم
ببازارگان گفت ما را سپنج — توان بود داد گر ما نه بینی تو رنج
همی بود نالان ز درد شکم — ببازارگان داد مشتی درم
نیاورد بازارگان آنچه گفت — بشد مغز بادامش اندر نهفت
بیاراست خوان پیش بهرام گرد — ببازارگان گفت بهرام گرد
نیاورد بی آزا و دادم درم — که نالنده بودم ز درد شکم
جو آوردم این مرغ بریان گرم — فزون خواستش بایست از تو شکم
پشیمان شد از گفته و نان نخورد — برو نیز یاد گذشته نکرد
ز دیبای جوشان خو خور گرد — شدان جا [illegible] کون [illegible]

همی گفت بر مایه بازارگان   بشاگرد گفت ای مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش بدی یک درم   خریدی با افزون و کردی بسیم
گران زان بدی مرغ با این سوار   نبودی مگر یاوری این کارزار
خریدی مر او را بدانگی پنیر   بدی با من امروز چون شهد و شیر
چنین گفت شاگرد کین یک تست   چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار   بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش   بشد پیش آن بارهٔ دستکش
که زین بر نهد تا بایوان شود   ز ایوان کلاهش بکیوان شود
چو شاگرد دیدش بهرام گفت   که امروز با ما بباید باش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت او   شگفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت و آورد خایه دوشش   با پستاد و گفت ای گرامی بیست
یکی مرغ بریان و بادام گرم   پنیر و همی ساز با نان نرم
که این آرزو ناهمی دی نخواست   پنیر و زنان خوان بیارای راست
بیامد بر شاه و گفت ای سوار   همی خایه کردی تو دی خواستار
کنون آنچه گفتی بیاریم گرم   دگر خوردنی نار سید نرم نرم
بگفت این و آنگه ببازار شد   بسان دگر چون خریدار شد
شکر جست و با دام و مرغ و ...   که آرایش خان کند بکبیر
می و زعفران بود و مشک و گلاب   سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاراست خان از خورشهای نغز   جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می پیش برد   نخستین ببهرام چیره و پیر داد
همی خورد تا شاد و خرم شدند   ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار   که بهرام مارا شود خواستار
شامی گسارید و بستان شوید   برامش همی می پرستان شوید
بر گلشن آمد ز می گشته شاد   بشد میزبان پیش او بر نهاد
ببازارگان گفت چندین مکوش   بیا فرزنی مرد از آن مخر و مکوش
بدانگی مرا دوش بفروختی   همی چشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی ... از بها   نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان و برفت   سوی تخت شاهی خرامید و تفت
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج   جهاندار بنشست بر تخت عاج
بنومود چیره و بسالا و باد   که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم   از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
چو شاگرد را دید شاه از خفش   بر مهتران شاد بنشاختش
یکی مرغ بردند نزدیک اوی   که چون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زنده ای   جهان دان که شاگرد را بنده ای
همان نیز هر ما میانجی دو باد   درم گشت گنجی برو بر شمار
بجز تو او سازد مهمان کند   ز بد شاد و خندان چو قربان کند
برفتند از آنجای هر دو بهم   از ایشان یکی شاد و دیگر بغم
کنون ای خردمند دانش پذیر   اگر بایدت یک سخن یاد گیر
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی   همانا کم از تو کند مردمی
همی بود یکچند با مهتران   همی شاه بهرام و رامشگران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت   بخاک سپیده بر فلک لاله کشت
همه مرزها پر ز نخچیر بود   بجوی آبها چون می و شیر بود
گرازیدن گور و آهو ز شخ   کشیدند بر سبزه هر جای نخ
بگفتند با شاه بهرام گور   که شد در هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی سوار   گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارید با خویشتن یوز و باز   همان چرخ و شاهین گردن فراز
از ایدر سوی تور باید شدن   بنخچیر یک ماه آنجا بدن
سوی تور شد شاه نخچیرجوی   جهان دید یکسر پر از گفت و گوی

داستان بهرام گور و کشتن اژدها

ز گور

ز گور و ز غرم و ز آهو جهان   بپرداخته شد آن دلاور جهان
زمین اندر شد و کوه دریای عاج   سه دیگر چو بفروخت خورشید چهر
سوی دشت شد شهریار دلیر   یکی اژدها دید غران چو شیر
دو پستان بسان زنان در برش   ببالای او موی بد بر سرش
کمان را بزه کرد و تیری خدنگ   بزد بر بر اژدها بی درنگ
فرو ریخت خوناب زهر از برش   دگر تیر زد بر میان سرش
فرود آمد و خنجری برکشید   بر و سینهٔ اژدها بر درید
بخون و بزهر اندر افکنده بود   یکی مرد بر زاغ فرو برده بود
بران مرد بگریست بسیار زار   وزان زهر شد چشم بهرام تار
که هرگز مبادا برش یا سرش   برون کرد مر مرده را از برش
همی رفت حیران و پیچان براه   بخواب و با آب آرزومند شاه
بیاورد خوبان و بربط سرای   وز آنجا بیامد بر ده سرای
چو سی روز بگذشت از اردیبهشت   بشد از بنه بالز تا چون بهشت
پرستنده یار و یکی رهنمون   جهان ساخت کاید بنزد ملوک
بر سپند که اندر جهان داد هست   بجوید دل مرد یزدان پرست
از آن دشت سوی دهی رفت شاه   بشبگیر مرزد و خرداد ماه
همی راند شبدیز را نرم نرم   از این کوه تا روز برگشت گرم
بهامون سوی در سرایی پدید   چنین تا به آباد جایی رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی   ز بهرام چهره بپوشید روی
دهی دار باید گذشتن برنج   بدو گفت بهرام کاید سپنج
چنین گفت زن کای پسر ده سوار   توان خانه چون خانهٔ خویش دار
زن پیر با زاسو چوبش بخواند   چو پاسخ شنید اسب را پیش راند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال   چو شانه نداری بپشمی دوال
ز پیش اندرون بر در خانه رفت   خود آمد بجایی که بودش نهفت
حصیری بگسترد بالش نهاد   به بهرام بر آفرین کرد یاد
همی بد نهان سوی آن در شمرد   سوی خانه آب شد آب برد
گر این مرد ابله نماند بجای   هر آن کس که بیند کسی را براه
منم لشکری یاد دندان کنان   نباشد چنین کار کار زنان
بشد شاه بهرام دستش بشست   کزان اژدها بود تا تن درست
بدر بود بر پای آن مرد پیر   بیامد نشست از بر آن حصیر
بیاورد خان چیز نهاد راست   بدو سرکه و ترع و نان و ماست
به پرستار چینی رخ اندر نهفت   بخورد اندکی نان و نالان بخفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی   همی گفت ای ناکس تیره روی
بزرگست و از تخمهٔ نامدار   برو گشت باید ترا کین سوار
تن سرکشان دارد و فرهمان   نماند همی جز به بهرام شاه
که چندین چرا بایدت گفت و گوی   چنین گفت با زن فرومایه شوی
نداری نمکسود هرگز نه نان   نه شب دوک ریسی بسان زنان
تو شوهر بانبوهی اندر گذار   برو گشتی و خورده و رفت این سوار
زمستان و سرما و باد دمان   به پیش آیدت بی گمان بکر زمان
که هم نیک دل بود و هم دانی زن   از آن مرد گوینده بشنید زن
بر گشته شد سیم بفرجام کار   بگفتار آن زن نه بهر سوار
همان تخته چیزی که بد کس ...   یکی ران بریان برو دشت بره
چو بهرام دست از خورشها بشست   همی بود بیخواب و نالان درست
کدوی می و پنجه آورد زن   چو شب گرد بر آفتاب انجمن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن   یکی داستان گوی با من کهن
ز دل رنج و اندیشها گستریم   بدان تا بگفتار تو می خوریم
بتو داستان نیز گردم بلم   از این شاه ... آزادیست
که آغاز و انجام از آباد شاست   زن کم سخن گفت آری رواست
بدو گفت بهرام کاین ویس ...   و گر داد جویی نیابی ...
بدین ده فراوان کس ویش ...   زن نیک دل گفت ای ...

همی بیش کردار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
بکوشد ز بهر درم بیش بیش / که ناخوش کند بر دل روز خویش
زبانی بود کان نیاید بگنج / که شاه جهاندار ازان نیست رنج
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از دادگر کس ندارد سپاس
بدین گونه ز اندیشه جان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
چو آمد زن از خانه با شوی گفت / که رو گاو را آور اندر نهفت
کنون تا بدوشم من این گاو شیر / توان کار هر کار آسان مگیر
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
ز ناورد با آتش آکا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنکه که بیدادگر گشت شاه
به پستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ از زبر او
بیزدان چنین گفت کای کامکار / توانا و دارنده روزگار
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
ز پستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کای چنگیر
وزان پس چنین گفت کای کدخدای / که بیداد را رای شد باز جای
بهر کار چون شیر با پخته شد / زن و مرد ازین کار بر خنده شد
نهاده بر او کاسه شیر با / چه زیبا بدی گر بدی زیر پا
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذار
وزان پس ببین تا که آید براه / همی کن بدین تازیانه نگاه
همی داشت آنرا زمانی نگاه / پدید آمد از راه پیل سپاه
پیاده همه پیش شیب و فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
بر از شرم رفتند هر دو نگاه / دوان و نوان تا بنزدیک شاه

یکی نام دزدی نهند بر کسی / که فرجام او رنج یابد بسی
زن پاک تن را بیالود کی / برد نام و یازد به پهلو دکی
بماند اندیشه شد زان سخن شهریار / که شد نام او بد بدان مایه کار
درشتی کنم زین سپس روز چند / که پیدا شود مهر و داد و گزند
وزان پس چو خور چادر مشکبوی / بدرید و بر چرخ بنمود روی
ز هر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
تهی بد پستان گاوش ز شیر / دل پاک زن گشت ازان درد زیر
ستمکاره شد شهریار جوان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
چنین گفت زن کای سزاوار شوی / مرا بیهده نیست این گفت و گوی
به پستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون نیز مشک
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
چراگاه این گاو کمتر بود / هم آبشخورش نیز برتر بود
چو بهرام گور آن سخنها شنید / پشیمانی اندیشه آمد پدید
اگر تاب گیرد دل من ز داد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
بنام خداوند زد دست و گفت / که بیرون تو آری نهان از نهفت
تو بیدادگر کرده‌ای دادگر / وگرنه ورا این نبودی هنر
تو با خنده و آشتی باش ازین / که بر ما ببخشد جهان آفرین
بنزدیک بهرام شد با گوای / همی برد خوان از پس کدخدای
از آن شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن پاک مرد
نگه کن یکی شاخ بر در بلند / نباید که از باد یابد گزند
خداوند خانه بپوشید سخت / بیاویخت تازیانه را از درخت
هر آنکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
که شاه بزرگ کار داد ابجزدا / جهاندار و بر موبدان موبدا

بدین

بدین خان درویش بد میزبان / زن بی نوا شوی پالیزبان
که چون او بدین خانه مهمان رسید / بدین بی نوا میهمانی رسید
همیشه جز از میزبانی مکن / بدین باش پالیزبانی مکن
بدین بتری آنکه پوشش بود / همه از شاه ما را نژندی بود
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشستی بر باره تیزپای

[illegible]

بدین گونه یکچند گیتی بخورد / برزم و به بزم و به ننگ و نبرد
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و به آباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد کس
طلایه نبود و دیده بان بر نژند / بمرز اندرون مرزبان شیر نر
شب و روز با یوز و بازی بهم / همی بگذراند بهر بیش و کم
ببازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و پس سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وزان روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
با ایران چو آگاهی آمد ز روم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه گرد و اندر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بایران هر آنکس که بد شیر نو / کهن پهلوانان دلیران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / ببار خشم و پیکار جوی آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت غنوده نمودت پشت
سر شهریاران بزرم اندرست / نژاد ابا بازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست تخت و کلاه / همان مرز ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بیدان مهتران نماینده راه
که دارای گیتی مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
به پیروزی پادشاه بزرگ / من ایران نگه دارم از جنگ گرگ
بپرخ سپاه و به شمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی بر زبانها نبود
همی کرد رامش بدین هم نشان / وزو بر زخون دیده سرکشان
همی گفت هر کس که این پادشا / بپیچد دل مردم پارسا
همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهر ایران پر از ترس و بیم / ز اندیشه‌ها دل شده بد دونیم
همه مرز نومید از آن شهریار / تن و کدخدایی گرفتند خوار

[illegible]

پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار پستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
که هم پهلوان بود و هم پیشرو بود / چو رزم آمدی پیش او سور بود
دگر مهر پیروز خراد را / دگر شیر برزین فرهاد را
چو بهرام پیروز بهرامیان / خراوران ورنام با اندمان
یکی شاه گیلان دگر شاه ری / که بفشارد اندی که رزم نی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا ایلمپستان بید و بد بجای
بیاورد چون قارن برزمهر / دگر داد برزین آزرنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / هنرمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و کشورش دارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر / که هم فر و دین داشت هم داد و مهر
وز آنجا بگه لشکر اندر کشید / بسوی آذرآبادگان برکشید
جوانان پس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان خرد
که از روم بگذشت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسپ است راه

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
تو پنداره آمد نقیصر چو باد
بکاخش چو نوسی فرود آورید
گرانمایه جایی جهان جون سر برید
بیامد سمان موبد موبدان
سپاهی ز گردان و از بخردان
سراسر سخنشان بداد از شهریار
که خاقش بداد از مهر نوز کار
سوی موبد موبدان آمدند
همه هر کسی داستانها زدند
همی گفت هر کس که بهرام تخت
رها کرد بر ما بشور بد بخت
چو بر ما همی گنج بپراگند
جهانی ز لشکر نه گنج آگنند
بهرجای جان برفشاندی همی
نخورد ایچ جوانی ندانند همی
سوی موبد موبدان شد نزاه
بیاگاه دادن ز بهرام شاه
پراکنده شهری و هم لشکری
همی جست هر کس ز مهتر جی
کنون چون نداریم ما آنکه
بیابان کرد و مهی و جی
وز ایشان جو کشتار باشد کهن
سران برنهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین
فرستد بنزدیک خاقان چین
که پیش از بد و غارت و تاختن
ز هر گونه باید بر انداختن
نگوبوم ایران بماند بجای
جوان خانه آوار شد کدخدای
چنین گفت هر کس که این بهتری
مرین آب را در جهان جوی جای
سلاحست و گنجست و مردان مرد
گذارشش بخشش برآیند گرد
جو نومیدی آمد ز بهرام شاه
که او رفت با خوار مایه سپاه
چو اندیشهاشان چنین بود بد
جو اندیشه بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن
یکی پاسخ نو فکندند بن
که بهرام از بهر سپاهی نبرد
که ما را بغم دل بباید سپرد
جو خاقان بیاید بایران بجنگ
نماند برین بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای
بگویند بر خیره ما را بپای
همی جان بپاییم تا جای ما
بماند ز تن یکپله پای ما
یکی موبدی بود نامش همای
خردمند و با دانش و رهنمای
مرا او را کنند بند ایرانیان
گر آن چاره را سخت بندد میان

نامه نوشتن ایرانیان بنزد خاقان

نشستند بس نامه بنده وار
از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده ایم
بفرمان و رایت دل افکنده ایم
ز چیزی که باشد بایران زمین
فرستیم با پوزش و آفرین
سمان نیز با هدیها باژ و ساو
که با رزم ترکان نداریم تاو
بیامد بایران خجسته همای
تو دو نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان بخاقان بداد
دل شاه توران ازان گشت شاد
ازان جنبش تیز بهرام شاه
که تا زان بشد تا بنزدیک ساه
برپیش سرافراز خاقان بگفت
رخ شاه ترکان جو گل برشکفت
بترکان چنین گفت خاقان چین
که گردیم بر چرخ گردنده زین
که آورد پی رنج ایران بجنگ
مگر ما بهوش و برای و درنگ
فرستاده با نغز پیمان و داد
درم داد و چینی و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
که با جان مردم خرد باد جفت
بدین باز گشتیم همداستان
که گفت این فرستاده
چو من با سپاه اندر آیم برو
کنم روی کشور جو پر تذرو
ز آذر برنگ و برای و بوی
ابا شیر آب اندر آرد بجوی
بیاشیم تا باژ ایران رسد
ز مرز دلیران و شیران رسید
فرستاده تا زان بایران رسید
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
برو اندر آورد خاقان سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه
جو آسوده شد سر بخوردن نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد
بر وانداز بانگ خنگ و رباب
کسی را نبد جای آرام و خواب
سپه را بدان دشت کرده یله
طلایه نه بر دشت و نه مشعله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ
شب و روز ایمن نشسته ز جنگ

همی باژ ایرانیان چشم داشت
همی پر شد دل ابر از خشم داشت
دران روی بهرام بیدار بود
همی کار خاقان نگه دار بود

رفتن بهرام بجنگ خاقان چین

شب و روز کار آگهان داشتی
ببزم و بمی روز بگذاشتی
پس آگاهی آمد ببهرام گور
که خاقان بپرداخت پی جنگ و شور
بیاورد لشکر جو آذرگشسپ
همی رفت بنه بر یکی با دو اسپ
قبا جوشن و ترک رومی کلاه
شب و روز نازان و بویان بکام
همی تاخت لشکر جو از کوه سیل
با آمل گذشت از در اردبیل
از آمل بیامد بگرگان کشید
همه درد و رنج بزرگان شنید
ز گرگان بیامد بشهر نسا
یکی ره نمون پیش او پارسا
بکوه و بیابان و بی راه رفت
شب تیره تا روز بیگاه رفت
همه روزها دیده بان داشتی
بتیره شبان پاسبان داشتی
بدین گونه آمد بنزدیک مرو
ببرد بدان گونه پیران تذرو
نوندی رسیدش ز کار آگهان
که دور است خاقان ز کار جهان
بنه پیر نخجیر گشتش میمنت
که دستورش انگوم اهرمنست
جو بشنید بهرام ازان شاد گشت
همه رنجها بر تنش باد گشت
برآسود روزی بدان جایگاه
جو آسوده شد شاه و اسب و سپاه
بزد کوس و لشکر همه بر نشاند
بجوزجان شد و گرد لشکر فشاند
بیامد سمان تا بنزدیک مرو
بسان پلنگ بر پشت غرو
بکشمیهن آمد بهنگام روز
جو برزد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش با ناله و بوق بود
همه چشم بر رنگ منجوق بود
دمادم برآمد بنخجیرگاه
بر آواز شد کوس شاه و سپاه
بدرید از آواز کوشش مغز ابر
تو گفتی سپهر ژاله بارد ز ابر
جهان شد ز خون دشت آوردگاه
بگفتی همی تیر بارید ماه
جو خاقان ز نخجیر بیدار شد
بدشت خراوان گرفتار شد
جو سیصد تن از نامداران چین
گرفته ببستند بر پشت زین
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو
شد از تاختن باد بابان جو غرو
بر واندر از چینیان پس نماند
بکشتند و جز خورد کرکس نماند
هر آنکس کز ایشان که بد پیر فرتوت
پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بر بیسان همی رفت فرسنگ سی
بس از پشت او قارن پارسی
جو بر گشت و آمد بنخجیرگاه
بخشید گنج کسان بر سپاه
ز بهروزی چین جو سر بر فراخت
همه کامکاری ز بر دان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه
که دارنده آفتاب و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور
جو آسوده شد شاه و جنگی ستور
روانش ستیز از مدارا کشید
دلش پابی رزم بخارا کشید

رفتن بهرام [illegible] بخارا

یک روز دیگر با آموی شد
بنخجیر و بادی جهان جوی شد
بیامد ز آموی یک پاس شب
گذر کرد بر آب و ریگ فرب
جو خورشید زدی هوا کرد
بدریده براهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر مرغ
جهانجوی بگذشت و آب مرغ
همه لشکر ترک برهم زدند
بتوم و بکشت آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست
بلند بر سپهر بر همی ماه جست
ز ترکان هران کس که بد پیش رو
ز بیران و خنیاگران ... نو
همه پشت بهرام رخشنده خواد
پیاده برآذ خون دل ونعا کساد
گر شاه بزرگان بلند اختر است
بآزادگان جهان مهتر است
کز بدو نکو خاقان گنهکار شد
ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون ستیز نامداران مریز
نه خوب آید از نامداران ستیز
گران مایه باشی خواهی رواست
سر زلف کنانان بر هدر خطاست

همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افگندگان توایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم کینه بدوخت

زخون ریختن دست کردان تهیست / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد

بر شهری شد مهتر پیروران / ببند رفت هر سال باژ گران
از آن کار چون کام او شد بجای / پس از باژ پیمانه ترکان نوا

چو برگشت و آمد بشهر قروب / بر از رنگ رخسار و خنج و دوب
بر آسود یکهفته لشکر براه / ز چین مهتران را همه پیش خواند

برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / کجا پس ز ترکان و کرد و خلج
نبودی کس از جز بفرمان شاه / میان بر بجیحون میانجی براه

بلشکر یکی مرد بد شمر نام / خود و دهند و با گوهر و نام و کام
مر او را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد

چو شمر از بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
همه تاج زرین بسر بر نهاد / همه مرز توران بدو گشت شاد

چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر

نامهٔ بهرام گور ببرادرش نرسی

بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و گنج و سپاه
سر نامه کرد آفرین نهان / ز بهرام بر گرد کار جهان

خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند دانا پی ارجمند

بزرگی و خردی بفرمان اوست / همه بودنی زیر پیمان اوست
نوشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین

بنزد بزرگان ایرانیان / نوشتم برین نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان بدید / ازین جنگ جویان بباید شنید

سپه بود چندانک گفتی سپهر / ز گردش عبیر اندر آلوده چهر
همه مرز شد همچو دریای چین / سر تخت بیداد گر شد نگون

برزم اندرون او گرفتار شد / وز و چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش همچنان / جگر خسته و دیدگان پر ز خون

همه گردن سرکشان بود نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم
بدیر رفت باژ آنکه بدخواه بود / براه آمدند آنکه بی راه بود

کنون از پس نامهٔ من پیام / بکام نیایم دل نیک خواه
همیدون کنک افکن نیکخواه / برفتند چون رعد از انجمن

چو نامه بنزدیک نرسی رسید / تو شادی دل پادشا بر دمید
بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که با ز پیلان بگوی

بشادی نایوان برآمد خروش / نهادند سر پس بآواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه / همی بود پیچان ز بیم گناه

بنوازش نزدیک نرسی شدند / ز گردان توران از صد و سی
که اندیشهٔ کژ ز فرمان چه بود / بنزد دل از راه کیهان خدیو

بدین مایه لشکر که برداشتگان / که یزدان گشاید در آسمان
شگفتیت این کز کمان یکزمان / همه از رای دانا و مرد خرد

چو پاسخ کنی نامه از خوب و زشت / همه پوزش ما بباید نوشت
اگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر نامبردار شاه

ببند رفت نرسی که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / بد بیدار کرد اندرو خوب و زشت

که ایرانیان از پس درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را بنام / بنومیدی از نامبردار شاه

نه از دشمنی بد نه از بهر کین / گر از شاه بودی کسی را گزین
یکی مهتری نام او برز مهر / بدان رفتن شاه بگشاد چهر

بیامد

بیامد بنزدیک شاه جهان / همه راز با برگشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت / جهان آتش تیز پی دود گشت

چغانی و بلخی و شگنی ردان / بخاری و از غرجگان موبدان
همان نیز هر سال با باژ و ساو / بدرگه شدی هر که بودیش تاو

چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان / خود و نامداران و آزادگان

پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست برتر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز / وز آتشکده روی بنهاد نیز

خرامان بیامد بشهر صطخر / که شاهنشهان را بدو بود فخر
یکی گنج کاورده بود از ستخر / بفرمود تا درگشایند باز

پراکنده از گنج کاوان و شش / که بر پشت پیلان همی اند پش
هزار و صد و شست ز رطار بود / درم بود از و پنج و ینار بود

بیاورد پس مشکهای ادیم / بگسترد شادان بدو گشت کم
بره بر سران بل که ویران بدید / دبا طیکه از کارداران شنید

ز گیتی دگر هر که درویش بود / و گر خوردشان اگوشش چون بود
سه دیگر یتیمان سنجیده سیم / زن بیوه و کودکان یتیم

چهارم هر آن هر کجا کار کرد / فره و ماند از درم و زنگ و فنج
به پنجم هر آنکس که بد با شکوه / نوا انکه نکو دهی از و هیچ بارج

ششم هر که آمد ز راه دراز / همی داشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید گنجی درم / نشد شاه روزی بجا بخشش درم

غنیمت همه بهر لشکر نهاد / بیامدش اگندن گنج باد
بفرمود پس تاج خاقان چین / که پیش آوردم مردم پاکدین

گهرها که بود اندرو آذره / بکندند دیوار آتشکده
بلند و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر به پر آستیند

وز آنجایگه شد بر طیسفون / که نرسی بدش موبد و رهنمون
بدیدن شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کند آوران

چو نرسی بدید آن سپهر تاج / درفش دلفروز چندان سپاه
پیاده شد و بر دوش پیش خوان / بزرگان و هم موبد و پیر قران

بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفت آنگهی دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت ناز / بزرگانش پیش اندرون بالکم

بدان سور هر کس که بشتافت هیچ / همه خلعت مهتری داد و چیز
سه بوم روز بزم ردان ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند

بی خوردن اندر چو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو روانرا بدانش بشست

خرد بر دل خویش بهرام کرد / برنج از تن مرد نی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناس / خرد جست و با مرد دانا نشست

بدانید کز داد جز نیکوی / نیابد بکوبد در بد خوبی
هر آنکس که از کارداران من / ز مردان و جنگی سواران من

بکوشید تا رنجها کم کنید / دل غمگنان شاد و بی غم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس / بی آزاری و داد جوید بس

بدین گیتی اندر نشانه منم / سر راستی را بهانه منم
کر چند آن سبه کرد آهنگ من / همه آهنگ این نامداران کنید

از ایدر بر فتنم بانک سپاه / شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین / جهانجوی با تخت و تاج و نگین

بدست من اندر گرفتار شد / سر تخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک

جز از بندگی پیشهٔ من مباد / جز از راست اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیردستی بود گر همال

بهر کارداری و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که با زیردستان جز از داد / بر اندوه و از بد مرانید باد

انجمن

هر آنکس که درویش باشد بشهر / که از بوم شاهی نیابد بهر
فرستید نزدیک ما نامشان / برآریم از آن آرزو کامشان

دگر هر که باشند مردم نژاد / همی گرد از رفتن چیز باد
هم از گنج ما بی نیازی دهید / خردمند را سرفرازی دهید

کسی را که وامست و دستش تهیست / بهر جای بی ارج و بی هیبتست
هم از گنج ماشان بدوزید وام / بدبو انهاشان نو پدید نام

ز یزدان بخواهید تا همچنین / دل ما بدارد بر آیین و دین
بدین عهد ما شادکامی کنید / بر آن کهتران مهربانی کنید

همه بنده کانرا ندارد پدر خواد / که چیزی ستند هم بنج اگر دگاز
بدانش روان را توانگر کنید / خرد را ز دین بر سر افسر کنید

ز چیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید یزدان پرست
بسوگند پیمانها مشکنید / بی شاخ و پیوند بد بر کنید

بیزدان پناهید و فرمان کنید / روانرا بمهرش گروگان کنید
مجوئید آزار همسایگان / بکار بزرگان و آزادگان

هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت / وز اندازه مهتری برگذشت
بزرگان مخوانید کان رتوی / سبک باز گردد سوی کهتری

ز درویش چیزی مدارید باز / هر آنکس که هست از شمایی نیاز
نیاکان گرامید و نیکی کنید / دل و پشت خوانندگان بشکنید

هر آن کارکان دور گشت از نشید / بدان کار نزدیک باشید و کنید
زما باد بر جان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود

جو اندر نوشتند رخشان چو مهر / سر نامه را کرد مشکین دبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل و داد داننده خوب و زشت

خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمان بران / خردمند و دانا و جنگی سران

بهر سو نوند و سوار و هیون / بیرفت با نامه همیون
ببردند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

همیگفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار نیکی شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / ز هر کشور از خانه بیرون شدند

همی خواندند آفرین مهان / بدان داد کز شهر باید جهان
وز آنپس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

یکی نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه از روز کردن بدی
همی بود هر بامدادی بگاه / خروشی بدی پیش درگاه شاه

که هر کس که دارد خورید و نبید / سپاسی ز خوردن بجا بر نهید
کسی کو ندارد بیاید بگنج / ستانند گنجی درم سخته رنج

سه من باده نافه سال خورد / برنگ گل نار اگر زر زرد
جهانی براتش نهادند روی / بر آواز میخواره شد شهر و کوی

جهان شد که از بید سرخ افسری / ز دیدار او خواستندی کری
بیک شاخ نرگس بها یک درم / خریدی کسی نو نگشتی دژم

ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشم درون آبها گشت شیر
شهنشاه کرد از جهاندار یاد / چو بگذشت چندی بدان گونه کار

حکایت کردن شاه با نرسی

بنرسی چنین گفت یکروز شاه / گر ایدر برو با نگین و کلاه

خراسان ترا دادم آباد دار / دل زیردستان ما شاد دار

نگر تا نیازی بجز ابر داد / بسد تا نیازی بدین ره گذر
بدز گر بدی کرد پیچید از آن / جو مرد برهنه ز باد خزان

بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید گاه تو باد

برفتن دو هفته درنگ آمدش / تن آسان بخراسان بجنگ آمدش
جو نرسی بشد هفته برگاه خویش / دل شاه ز اندیشه پردخته گشت

بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / همی مرد او برنیاید جواز

جو فرزانه اندر خور ناکیاست / که دارد روان و خرد بیش از آن
بدو گفت موبد که نوشه بزی / همه ساله با فره ایزدی

یکی مرد پیرست با رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد / خردمند و با دانش و با نژاد

یکی برمنش بود کامد ز روم / کنون چیره گشت اندرین مرز و بوم
بزرگ مرد چون ماه در ماه تیر / منش پست و رخسان ز هم بنگرد

همه کهترانش بکردار میش / که روزی شکار سگ آید بمیش
بتندی و تیزی ابی بنگرد / از این مرز کس را بکس نشمرد

بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره و بخت من روز کرد

همی قیصر روم دارد نژاد / سخن گفته دانسته دارد بیاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی / بیامد چو خاقان بدیوانگی

بزرگست و از سلم دارد نژاد / که تاجش فریدون بسر بر نهاد
ورایش خواهم بهنگام باز / سخن تا چه گوید چه آرد بکار

وزان پس بگوی برگشن باز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز
یکی رزم جو بد سپاه آورد / دگر بزم و آیین و راه آورد

مر ارج اندیشان بیابد شناخت / خنک هر که با نامداران نشست
بدو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بزی تا بگردد سپهر

بگوید زبانت جز از بهتری / که با داد بر مهتران مهتری

[illegible] موبد [illegible] قیصر [illegible]

دگر روز چون تاج بنمود چهر / زمانه بر آمد ز خم سپهر

فرستاده روم را پیش خواند / بدان نامور پیشگاهش نشاند
بیامد جهاندیده دانای پیر / سخن گوی و با دانش و یادگیر

بکش کرده دست و سر افگنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش

بدو گفت کای در جهانی تو دیر / ز دیدار این فرز گشتی تو سیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت / گیتی مرا همچو انباز داشت

کنون روز کارم ز نو تازه گشت / ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هر چه گویی تو پاسخ دهیم / وز آواز تو رای فرخ نهیم

فرستاده پیر گرد آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
هر آن پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد

تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتر و شاه و هم بهتری
ترا دانش و رای و هوشست و برد / بآیین شاهان پیروز کرد

ترا خود دهشت و پاکیزه رای / تویی بر تمام جهان کدخدای
زبانت ثنا گوی و گفتن گهر / گهر سخته هرگز نه بیند بزر

اگر چه فرستاده قیصرم / همان چاکر شاه را کهترم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / کجا و بد باد سر و تاج و گاه

و دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسیم ز دانندگان تو نیز
بدو شاه گفت آن سخنها بگوی / سخن گوی را بیش آب روی

بفرمود تا موبد موبدان / بشد تیز با نامور بخردان
لب شاه از آواز بر شد خورد / زمانی همی بود با باد سرد

که تا جیست این در نهان هفت چیز / که رومی بپرسید خواهد بتیز
بشد موبد و هر که دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند

سخن گوی بگشاد راز نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همی اندرون

دگر آنکه بیرونش خوانی همی / جز آن نیز نامش ندانی همی
ز بیرون چه چیست ای مهتر و زیر چیست / جهان بی کرانه چه و جواز برست

جو چیز آنکه نامش فراوان بود
مر او را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد
که مشتاب از راه دانش مگرد
بس آنگه بدو گفت ای هوشیار
جواب سخن بر کنیر گوش دار
مرین را که گفتی تو پاسخ شنفت
سخن در درون و برون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست
ز بر فر یزدان فرمان رواست
سمان نیست کران از جهان ایزدست
گر و ناب گیری بدانش بدست
ز بر چون بهشتست دوزخ بزیر
بدان تا که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود
رونده بهر جای کامش بود
خرد داد دای پرشباز نام
رسانند خود بارها کام
یکی مهر خوانندش دیگر وفا
خرد دور باشد و ماند جفا
زبان آوری را بخوانی خوانندش
بلند اختری زیرکی دانندش
گهی بردبارد گهی راز دار
که باشد سخن نزد او استوار
پراگنده اینست نام خرد
وز اندازه این نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست
خرد بر همه نیکوئیها سرست
خرد جوید آگنده راز جهان
که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار
بهر دانش از کرده کردگار
شمارست رخشان چرخ بلند
که بنیاد شمارش بگوید که چند
بلند آسمان را که فرهنگ نیست
کسی را بدو راه و آهنگ نیست
همی خوار گیری سپاه و ورا
همان گردش بفزون کار روا
من این دانم ار هست پاسخ جز این
فراخست راز جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید
زمین بوسه داد آفرین گستر بد
به بهرام گفت ای جهاندار شاه
ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست
دل سرکشان زیر پیمان تست
پسندیده بزرگان فرخ نژاد
ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور تو از موبدان
بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ترا بنده اند
ز دانایی تو سرافکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود
دلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را چیز بسیار داد
درم دادش از تیغ دینار داد
بموبد درم داد ده بدره نیز
همان جامه و اسب و بسیار چیز
فرستاده قیصر آمد بدر
خرد یافته موبد نیک فر
چو خورشید بر چرخ بنمود دست
شهنشاه بر تخت زرین نشست
به پیش جهاندار رفتند شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت
که ای مرد هشیار بیدار جفت
بگیتی زبان کار تو مانی جلیست
که بر کرده آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند
کز آن گردش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود
همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر
به هر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان
شنودی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر
معانی چو ماهی بخشکی ببر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد
سخنها ز دانش تو آن یاد کرد
گران را دگرگونه دانش نکوی
که از دانش امروز شد آبروی
چو بشنید رومی پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین
همی گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی
چو موبد برو بر نشیند همی
اگر باژ خواهی ز قیصر سزاست
که دستور تو بر جهان پادشاست
برون شد فرستاده از پیش شاه
شب آمد درآمد درفش سیاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی
بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا بد گنبد تیز گرد
سر خفته از خواب بیدار کرد

خلعت دادن بهرام گور بقیصر

درفشی بزد چشمهٔ آفتاب
سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار
نشست از بر تخت بر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند
فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرین و اسب و لگام
ز دینار گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر
فزون گشت ز اندیشهٔ مرد پیر
جو از کار رومی بپرداخت شاه
دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد و رای زن
نشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سر بسر
بران پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسب و نگین و کلاه
گرانمایه را کشور و تاج و گاه
بران راستی کرد پیمان جهان
ور از شاد ماند کهان و مهان
هر آنکس که نزدیک بد دور کرد
بنا دادن چیز و گفتار سرد
وز آن پس چنین گفت با موبدان
که ای پرهنر پاکدل بخردان
جهان از بداندیش بی بیم بود
دل نیک مردان بد و نیم بود
جهاندار هر گونه دارید یاد
ز کردار شاهان بیداد و داد
همه دست برده بکار بدی
کسی را نبد کوشش ایزدی
بند بر زن و زاده پس پادشاه
بر از غم دل مردم پارسا
بهرجای گسترده چنگال بود
بریده دل از ترس گیهان خدیو
سر نیکوئیها و دست بدی
ز دانش و کوشش ایزدی
همه پاک گردن پادشاست
ور او نیز بیدار شود کشور کاست
همیجو امم از کردگار جهان
که پیدا بد آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنم
ز خاک سیه مشک سارا کنم
شما همچنین چادر راستی
بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ز دهقان و تازی و رومی نژاد
بکردار شیرست آهنگ او
نه پیچد کسی گردن از جنگ او
همان شیر درنده را بشکرد
ز رامش تن اژدها بشکرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان فرخ مهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت
جهان دان که با خاک گشتست جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم
جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر
بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کار داری بیک مشت خاک
زبان جوید اندر بلندی مغاک
من او را بسوزم بآتش تنش
کنم بر سر دار بر گردنش
وگر گوسفندی برند از رمه
بتیره شب و روز کار دمه
یکی اسب بر مایه تاوان دهم
مبادا که بر روی ساسی نهم
ز دادار دارنده دارم سپاس
که او داد جاوید نیکی شناس
باب و بآتش میازید دست
مگر هیربد مرد یزدان پرست
مرا بد نهم خون گاوان ورز
که نیکی بود گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت
بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید بده کشت گاو زمی
که از مرز بیرون شود خرمی
اگر پرهنر بد کنش بر ده کرد
بپاداش او داد کردیم کرد
همه دل ز کردار او خوش کنید
بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه
ز دوزخ همی نمایدش راه
بر پیری پستی میازید دست
نه نیکو بود پیر باده پرست
همه نامداران چو گفتار شاه
شنیدند و کردند گردان نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب
از آن شاه با دانش زود یاب
خروشان بدو آفرین خواندند
ورا خسرو داد و دین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست
چنین گفت کای داور داد راست
جهان از بداندیش بی بیم گشت
وزین مرز تا بلخ و تخمی گذشت
مگر نامور شکل هندوان
که از داد پیچد داده روان
ز سند و ز سقلاب تا مرز چین
ز دزدان بر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد ببد
ازین کار تیمار داری سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز هند
براندیشم و نیز پیرایه باز جوی / نباید که ناخوب آید به روی
چو بشنید شاه آن براندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کین کار من در نهان / بسازم نگویم به کس در جهان
شوم پیش او چون فرستادگان / نگویم به ایران و آزادگان
به تنها ببینم سپاه ورا / هم آیین شاهان و گاه ورا
پسندید پیش ستور او با وزیر / [illegible]
بگفتند هر گونه از بیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم

نامه نوشتن شاه بهرام به شنگل هندی

یکی نامه فرمود پر پند و رای / پر از خوبی و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ز چیزی که جفت او بد بنده ایم / پرستنده تاج دارند را
فزون خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان آنکه دارد بد و نبرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که سیلاب و آتش نیابد زبر
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در جهان / بچشم خرد جست راز نهان
خرد افسر شهریاران بود / همه زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد بداد و بپیچد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی / روان را بخون در نشانی همی
اگر تاج دارد ز مانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / نه اندیشه بد بدل ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / بدین پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان / که دریا آمدی باز هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد به ایران زمین
بتاراج داد آنچه آورده بود / بپیچد از آن بد که خود کرده بود
جهان هم همی بنگرم آیین تو / همان بخشش و مرز و دین تو
خراسان نخست هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
فرستادهم اینک فرستاده ای / خردمند با دانش آزاده
اگر باژ نفرست اگر جنگ را / برین دانشی سخن کن ز نیک ار
زما با دبیر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده دانا هر اندر نوشت
بعنوانش بر زد که شاه مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
سپهدار مرز و نگهبان بوم / شناسند ز باژ و سقلاب روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بیاراست با ساز نخجیرگاه
درآمد بپیمان به هندوستان / گذشت از لب آب جادوستان

رفتن بهرام گور به رسولی نزد شنگل

چو نزدیک درگاه شنگل رسید / در و باره و بارگاهش بدید
برآورده بودی سر اندر هوا / بدر بر فراوان سپه با سلاح
سواران و پیلان بدید بر بپای / خروشیدن زنگ با کرنای
شگفتی بدان بارگه درنماند / دلش را ز اندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران او / نیوشنده و پایکاران او
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه

هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بر جشن زدگاه بگذاشتند
خرامان بیامد بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم پیکر ز زر / نشاندند زرگونه در گوهر
برادرش را دید در پیشگاه / نهاده ابر سر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / بر پیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید بر تخت بر پیش نماز
زبان تیز بگشاد گشتاگه / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
بران کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد رازش ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که [illegible] تو باد با بهی و مهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کای شاه خسرو نژاد / که از داد دارد جهان بخت شاد
مهست آن سرافراز بهرام شاه / که با داد او [illegible]
بزرگان همه باژدار تو اند / بنخجیر شیران شکار وی اند
چو شمشیر گیرد برزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
به بخشش چو ابری بود در بهار / بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامه بر برنشد
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
جوان نامه برخواند فرخ دبیر / رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن / بگفتا شتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / جهان هم نماند بهم راه تو

جواب دادن شنگل بهرام را

کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این یاوه گیر / وگر شهر و کشور سر در بن بوخ
کلنگ اند شاهان و من چون عقاب / وگر خاک دامن همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گوهر نامدار / که گیرد ترا مرد دانا خوار
که کنکی به از گفتن نابکار / چو گیرد ترا مرده دانش خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهی / ز شاهی شما [illegible] بهر
نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان بدان هیچ نابرده دست
در گنج بر پهلوانان و رزم / چو گنجور ما برگشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
دگر گیری از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
همه کوه و دریا و کان مراست / بمن دارد اکنون جهان پشت ایار
همان چشمه عنبر و عود و مشک / همان تیز کافور تا کشته خشک
دگر داوری مردم دردمند / بروی زمین هر که گردن کشند
همه بوم ما را بدین سان بر است / اگر زر و سیمست وگر گوهرست
چو هشتاد شاه است با تاج / زبان با سخن بسته مگر
همه مرز را کوه و دریاست راه / نسازد بدین خاک بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / ز روم و ز سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند / به بیچارگی دربرست مستمند
به مشکوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
بسر چادرم از یکی شیر دل / که از پیل چون بد بشمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / از این بوم و بر کس نکرد دست یاد
همان نامبردار سیصد هزار / بود کس که خواند مرا شهریار

ز موی پلنگان هزار و دویست   که در بیشه شیران بهنگام جنگ   گزیشان همی بر زمین پای نیست   اما آواز ایشان نجاید خنک
سرت را جدا کردمی از برت   شندی مو به کر بر سرت افسرت   مرا گفت بهرام کورا بگوی   که گر نخردی راه کژی مجوی
که بدون که ایشان برای و خرد   یکی پیش این انجمن بگذرد   وگر نه ز مردان و جنگ آوران   کسی کو گراید بگو ز گران
نخواهیم باژ اندرین مرز تو   جو پیدا شود مردی و ارز تو   زمانی بفرمود آن و کشادی   بگویی سخنهای نا سودمند
بیاسود بهرام تا نیم روز   جو بر اوج شد مهر گیتی فروز   جو نزدیک شنگل نهادند خوان   کسی را فرمود کورا بخوان
کسی را که با او ست هم زین نشان   بیاور بخوان رسولان شان   جو نان خورده شد مجلس آراستند   ز آواز نده و رود و می خواستند
بزرگان جو از باده خرم شدند   ز خردک بجام دمادم شدند   گرازان و پیچان دو مرد جوان   همی گرد زور آن برین این بران
بشنگل چنین گفت کای شهریار   بفرمای تا من ببندم ازار   بخندید شنگل بدو گفت خیز   جو زو برآوری خون ایشان بریز
کسی را که بگرفت ز ایشان میان   همی بر زمین زد جو شیر ژیان   جو شد گرم در سر می خوش گوار   برفتند از ایوان گوهر نگار
جو گردون بپوشید مشکین حریر   ز خوردن بر آسود برنا و پیر   ببردند با شاه تیر و کمان   همی تاخت بر آرزو یکزمان
بشنگل چنین گفت کای شهریار   از ایران بسی هست با من سوار   جنین گفت شنگل که تیر و کمان   ستون سواران بود بی گمان
کمان را بزه کرد بهرام گور   برانگیخت غران دلاور ستور   گرفتند یکسر برو آفرین   سواران میدان و مردان کین
نماند همی این فرستاده را   نه هندو نه ترک و نه آزاده را

سمه زاد بر زاد خویش مهند   که رزم بر پای پیش مهند
گر آیین بدی هیچ آزاده را   که کشتی نبندی فرستاده را
بدو گفت بهرام کای تاجدار   اگر مهتری تخم سندی مکار
ز درگه دو دانا بد بیدار کن   زبان آور و کامران بر سخن
مرا نیز با رزم تو کار نیست   که نزدیکی نخرد سخن خوار نیست
گزین کن ز هندوستان صد سوار   که با یک تن از ما کند کارزار
جو بشنید شنگل به بهرام گفت   گر رای تو با مردمی نیست جفت
یکی خرم ایوان بپرداختند   در و سر جه بایست برساختند
بیارا است بزمی به فرمان شاه   در ایوان پرستنده انگه
که ایران فرستاده خسروست   بزرگست و در کامکاری نوست
بشد تیز بهرام و برخوان نشست   بدان دست کشاد لب با ببست
همی بوی مشک آمد از خوردنی   سماع از بر بزم گسترد فی
دو تن را بفرمود زور آزمای   که کشتی گه دارند بازو بپای
جو برداشت بهرام جام بلور   بمغزش نبید اندر افکند شور
جو با زورمندان بکشتی شوم   نه اندر خرابی و سستی شوم
جو بشنید بهرام بر پای خاست   بمردی خم آورد بالای راست
خمانش بزد بر زمین کاستخوان   بریزید هم در زمان داد جان
جو هندی بر آن شد جادو شگفت   فروزنده چرخ بنمود روی
شه هندوان باره بر نشست   بمیدان خرامید جوگان بدست
به بهرام فرمود تا بر نشست   کمانی کیانی گرفته بدست
سم تیر و جوگان کنند آرزو   جو فرمان دهد شاه آزاده خو
تو با شاخ و یال برافراز دست   بزه کار زار و بگشای دست
خدنگی به پیوست و بگشاد شست   نشانه ببکد جو هم بر شکست
ز بهرام شنگل شد اندر گمان   کزین فر و این زور و تیر و کمان
اگر خویش شاهست اگر مهترست   برادرش خوانیم هم در خورست

بخندید بهرام و گفت ای شاه   چنین گفت بهرام کای شاه هند   گدای بر هنر نامور پیشگاه   فرستادکان را مکن نام پسند
ز ایران یکی مرد بیگانه ام   بدو گفت شنگل که تندی مکن   نه دانش پژوهم نه فرزانه ام   که ما را بسی هست با تو سخن
بر ما بباش و دل آرام گیر   وز انپس بفرزانه خویش گفت   جو پخته نخواهی بی خام گیر   که پنهان کن این راز اندر نهفت
بخوبی بگویش که ایدر بایست   تو گویی مرد را نکو بهره بود   ز قنوج رفتن ترا روی چیست   جهان گوی با او که در خور بود
کنون گر بباشی بنزدیک اوی   بجایی که باشد همیشه بهار   نگه داری آن رای تاریک اوی   نسیم گلاب آید از جویبار
که هست و دینار و گنج و درم   از این باب چندانکه رای آیدت   جو باشد درم دل نباشد بغم   جو ما او تو روی اندر آید بجای
بیامد جهاندیده دستور شاه   جو بشنید بهرام رنگ رخش   بگفت این بهرام و بنمود راه   دگر شد که تا جون دهد پاسخش
من از شاه ایران نگردم بگنج   هر آن کس که پیچد سر از راه شاه   گر از نیستی چند باشم برنج   بپرخاستن کم کند راه خویش
دگر انکه دانی که بهرام شاه   نماند بر و بوم هندوستان   جوان جهانجوی خودکام را   بیابان کنند خاک جادوستان
همه پاسخ من بشنگل رسان   زبان شنیدن برار رنگ شد روی شاه   که من دیر ماندم بشهر کسان   جنین گفت کز دور ماندم ز راه
یکی کرگ بد اندر آن مرز شاه   ز بالا بر بسته بر باد راه

برادر تویی شاه را پیکان   بدین بخشش هندو و ترک و کان
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه   برادرش خوانی تو باشد گناه
مرا باز گردان که دورست راه   نباید کزو یابد خشم شاه
نباید درنگ کردن بر هنر شتاب   که رفتن بزودی نه بینم صواب
سم انگاه دستور را پیش خواند   نه بهرام با او سخنها براند
که این مرد بهرام را خویش هست   گر از پهلوانان او پیش نیست
بگویش دیده او دل اندر نهیب   نگشاید من در دل آرد نهیب
بگویش بدان روی کاید صواب   که پیش شه هند بفزودت آب
بر انجا که خوشتر همه مرز تست   که پیش شه هندوان ارز تست
بسالی دو بار رست بار درخت   ز قنوج بیکی بگذرد نیکبخت
نوازنده شاهی که از مهر تو   بخندد جو بیند همی چهر تو
جو این گفته باشی بپرسش ز نام   که از نام گردد روان شاد کام
ز بهرام از آن پس بپرسید نام   کزین نام پاسخ نمودی تمام
بفرجام گفت ای سخن گوی مرد   مرا در دو کشور مکن روی زرد
جز این باشد آرایش دین ما   همان گردش راه و آیین ما
فزونی بجستن انکه بودش خرد   که بر ما بد و نیک هم بگذرد
که گر من ز فرمان او بگذرم   بزودی سپه آرد جهان بر درم
اگر نام پرسی تو برزوی نام   جنین خواندم شاه با باب و مام
جو دستور بشنید پاسخ ببرد   شنیده همه پیش او بر شمرد
یکی جای سازم من اکنون نکوی   سزاید بدان گرد گیتی فروز
از آن پیش بگو بجنگی شیر نر   هم از آسمان کرگس تیز پر

جنگ کردن بهرام با کرگ

سراسر همه مرز او پر خروش   از آواز او گر شدی تیز گوش
بهرام گفت ای بسندیده مرد   بر آید بدست تو این کار کرد
بنزدیک آن کرگ بایدت شدن   همه جرم او گر بتیر آزدن   مگر برهد از کرگ این بوم و بر   بغفر تو ای مرد پیروز گر
یکی دست باشدت نزدیک من   جه نزدیک آن نامدار انجمن   که جاوید در کشور هند و جین   کند بر تو بر هر کسی آفرین

بدو گفت بهرام پاکیزه رای   که با من بیاید یکی رهنمای
هم اکنون بنیروی یزدان کشش   به بینی بخون غرقه بر آتشش
بدو داد شنگل یکی رهنمای   که او را نشیمن بدانست و جای
هم رفت با نیک دل رهنمون   بدان بیشه کرگ دل پر ز خون
همیگفت چندی ز اندام اوی   ز بالا و پهنا و اندام اوی
بهرام بنمود و برگشت زود   خرامان بدان بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان   بر مکار آن کرگ بسته میان
جو اندر رسیدند خرطوم او   ز هنگش همی کشته شد بوم او
بدو هر کسی گفت شاها مکن   زدودی همی مغز را بی سخن
نگه دشت کس جنگ با کوه و سنگ   اگر چه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل جنین گفت کین راه نیست   بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ اگر شاه من   اگر بشنود نیز بدخواه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک   مرا گر بهندوستان داد خاک
بجایی دگر مرگ من چون بود   که اندازه زاندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان   تو گفتی همی جای گیرد روان
بیامد دوان تا بنزدیک کرگ   پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بجنگ   دو تیرکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ   دمادم همانا غمین گشت کرگ
چو دانست کو را سرآمد زمان   برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را بست بر پهلو گفت   بنام خداوند بی یار و جفت
کرا داد چندین مرا فر و زور   بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند   سر کرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور   بدو پایه بیاراست ایوان سور
جو بر تخت بنشست برپایه شاه   نشاندند بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس بدو آفرین   بزرگان هند و دلیران چین
برفتند هر مهتری با نثار   به بهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست   که کار ترا راه دیدار نیست
از و شادمان شنگل و گر بغم   گهی شاد بود و زمانی دژم

جو رفت آن شب و بامداد پگاه   فرستاد و آورد بهرام شاه

خواستن بهرام دختر شنگل را

بتنهائی خویش بی انجمن   نه دستور بد پیش او نه رای زن

به بهرام گفت ای دلارای مرد   تو اکنون شدی گرد پیشی نبرد
ترا داد خواهم همی دخترم   ز گفتار کردار پایی برم
جوانی که باشم به چشم پاکت   گر ایدر بر رفتن ترا روی نیست
ترا بر سپه کامگاری دهم   بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد   که نام و نژاد و ز ننگ و نبرد
جنین گفت با دل که زین ننگ نیست   جو خسرو شنگل بود جنگ نیست
و دیگر کجا بر سپارم برین   نه بینم مگر خاک ایران زمین
که ایدر بدید بنیان بماند بر   بر او بخت بر دام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم   ز فرمانت آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین   که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند   بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار   برآرایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گوران زمان گفت رو   بیارای دل را بدیدار نو
بشد نیز بهرام ایوان بدید   و زان ماه رویان یکی برگزید
جو خرم بهاران سپینود نام   همه شرم و ناز و همه نام و کام
بدو داد شنگل سپینود را   جو سرو سهی شمع بی دود را
یکی گنج بر مایه تر برگزید   بدان ماه رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را   سواران با زیب خودکام را

درم داد و دینار و هر گونه چیز   جهان عنبر و عود و کافور نیز
ببودند یک هفته با می بدست   همه جای خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور   جو می بود روشن بجام بلور
جو زین آگهی شد بفغفور چین   که با فر مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود   از ایران زمین بود آزاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش   که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه   نبشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان   سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی   که آمد بقنوج با بار سی
دگر گفت کامد بما آگهی   ز تو نامور مرد با فرهی
که کرگ آن بیشه با اژدها   ز شمشیر تیزت بیامد رها
بتو داد دختر که پیوند تست   که هندوستان خاک او بند تست
سر خویش دادی بدی اندر هوا   بپیوند آن شاه فرمان روا
کنون رنج بردار ایدر بیای   بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بدیدار تو چشم روشن کنیم   روان را ز رای تو جوشن کنیم
جو خواهی کزین بازگشتی بجای   نگویم که ایدر زمانی بپای
ترا آمدن نزد من ننگ نیست   که با شاه ایران مرا جنگ نیست
جو نامه بیامد به بهرام گور   بدلش اندرافتاد زان نامه شور
نویسنده نامه پاسخ نوشت   ببالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید   دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان بر از شهریار جهان   نویسی سرافراز تاج مهان
جز آنست که گفتی سراسر سخن   بزرگان توران نخواهم کهن
شهنشاه بهرام گورست و بس   جز او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفر و بپای   جو تو پادشا کس ندارد بپای
جهاندار پیروزگر داورش   ز هر کس سزاوار دانمش
دگر آنکه گفتی که من کرده ام   بهندوستان رنجها برده ام
هم از تخم شاه بهرام بود   که با فر و اورنگ با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس   ندارند شیر ژیان را بکس
دگر آنکه دختر مرا داد شاه   بمردی گرفتم من این پایگاه
یکی پادشاست شنگل بزرگ   برو بر همی راند از میش گرگ
جو با من بپیوند پیوند خویش   بمن داد شایسته فرزند خویش
تو گویی که بر خیز و ایدر بیای   که بر نیکویی باشمت رهنمای
مرا شاه گیتی فرستاد هند   بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد ز من شاه همداستان   که رانم بدین گونه بر داستان
دگر آنکه گفتی که با خواسته   بایوان فرستمت آراسته
مرا کرد یزدان از این بی نیاز   بجز بر کسان دست کردن دراز
چهارم سخن گر بپیمودی مرا   جز آنکه بد بر فزودی مرا
بد بیر خشم آن از تو ای شاه چین   بگویم بر شاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درود   که آنرا نداند فلک تار و پود
بران نامه بنهاد مهر و نگین   فرستاد نامه بر شاه چین
جو بهرام با دخت شنگل بساخت   زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر او   نهاده دو دیده بران چهر او
جو از مهرشان شاه آگاه شد   ز بدها کنایش کوتاه شد
نشستند یک روز شاد از هم   همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه   که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت   جنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان   تو باشی بدین کار همداستان
بوم من ترا نیز با خویشتن   نباید که داند کس از انجمن
با ایران مرا کار ازین بهتر است   مرا گر دگار جهان یاور است
بشودی کنون چون که رای آیدت   بگویی مرا رهنمای آیدت

بهرجای نام تو بانو بود
بهین زنان در جهان آن بود
یکی جشن کامست از ...
بود تا در بیشه ...
شود شاه لشکر بدان جشن گاه
از امروز تا شب ...
بزن گفت بر ساز با کس مگوی
چو شنگل بشکر از انجا برفت
زگلشاد زن گشت بهرام شاد

بیاید بیش تخت برانو بود
گر و شوی هموار خندان بود
که ساز و بزم اندران پیشه سود
که پیش پدر اندر بیابد گریست
بدی با نباشد بدان پیشه راه
چو پیدا شود سوی گیتی فروز
نهادند چهر دو بالین ... روی
... ولی روی بنهاد تفت
بخفت اندر اندیشه تا بامداد
ابر نذیر لب نام یزدان بخواند

همی بود تا ماند شد شنگل ...
چو شب تیره شد زن بهرام گفت
... برباره بهرام شاه
بپوشید خفتان و خود بر نشست

رفتن بهرام گور با شپینود بایران

ازیشان سخن را نهی داشت یاد
گزین سود مند بیدجم باکزند
به نهدیم تا باز یابیم تخت

چو با یارگان روی بهرام
گر این راز در هند پیدا شود
بگوئید کز پاک برتر خدای
چو سوگند شد خورده و ساخته

چو روشن شود نامه پاسخ کنیم
بدیدار تو روز فرخ کنیم
چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد شب را بزیر
بر سپهدار گفت چون بدی
چو پیران شدی دوش میگون بدی
مران نامه را گرم پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر
سکندر بیامد ترنجی بدست
سکندر بنزدیک فغفور شد
وز آنپس بفرمود تا شد دبیر

پاسخ اسکندر از فغفور چین

بیامد سوی جان آذرگشسب
همی رفت با زند و استا بدست
وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
بسی زر و گوهر بدرویش داد
در تنگ زندانها باز کرد

[illegible]

سخن گوی بنهاد دل آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار
یکی پهلوی نامه از خط شاه

[illegible]

خداوند هر چیز و فرهنگ و دین
وزو باد بر پادشه آفرین
رسید آن فرستاده خوب روی
جهان نامه شاه فرهنگ جوی

سخنهای شاهی همه خواندم
وزان باز رگان سخن راندم
ندارا و داراب و فرمان فور
سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سور

که پیروز گشتی بر ایشان همه
شبان گشته و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه
ز مردی مدان و فزونی سپاه

چو بر مهتری بگذرد روزگار
چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجام شان روز جنگ تو بود
زمانه نکاهد نخواهد فزود

تو از رشک مکن بیشی و برتری
که گر آسمانی بی کان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم
فراز آمد از باد و شد سوی دم

من از تو نترسم نه جنگ آورم
نه بر رسان تو باد بر سرم
که چون ریختن نیست آیین من
نه بد کردن اندر خور دین من

نخوانی مرا بر تو باشد شکست
که بر دان برسم نه بر خو پرست
فزون زان فرستم که داری منش
نباشد ز بخشش مرا سرزنش

سکندر رخ رنگ تشویر یافت
ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت از این پس کس اندر جهان
نه بیند مرا رفته جائی نهان

ز ایوان بیامد بجائی نشست
میان از پی آشتی تنگ بست
سر افراز فغفور بگشاد گنج
ز بخشش نیامد بدل برش رنج

نخستین بفرمود تا تاج
بگوهر بیاگنده یک تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار

ز دیبای چینی و خز و حریر
ز کافور وز مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد
تن آسان شد انکو درم خوار کرد

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
هم از گردنها واز موی بود
بیاوردداران هر یکی دو هزار
خردمند گنجور بر ساخت کار

گرانمایه صد تیغ زرین نیام
ز شیشه بجام بر زدند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی
ظرایف برش بار چینی بروی

یکی مرد با سنگ بشیرین سخن
گزین کرد از آن جهاندیدگان کهن
بفرمود تا با درود و پیام
بیامد بر شاه او در خرام

که پیچد باشد بنزدیک چین
بر و نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه
کمانی ببردی که او هست شاه

جو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سنگ بادبان برکشید
چو دستور بالشکر آمد به پیش
بکنف لنجا آمد بیاران خویش

بسا مش بنو خوانند آفرین
همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه
پیاده بیامد غریوان براه

سکندر بدو گفت پوزش مکن
مران پیش فغفور ازین در سخن
نبود آن شب و بامداد بگاه
بآرام بنشست بر تخت شاه

فرستاده را چیز بخشید و گفت
که با تو روان مسیحاست جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی
که نزدیک ما یافتی آبروی

گر آید بباشی همه چین تراست
وگر جای دیگر خرامی رواست
بیا سایم ایدر که چندین سپاه
نبندی نشاید گذشتن براه

فرستاده برگشت آمد چو باد
بفغفور پیغام قیصر بداد
در اینجا بگه شاه ماهی بماند
خنک شد بجنبید و لشکر براند

از آن پس دریا چو گشتند باز
بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بچغوان رسید
یکی جای و دو باره شهر دید

به پیش آمدندش بزرگان شهر
کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار
ز جغوان بپیران تاده شهریار

سکندر بسی پرسش اندر گرفت
که آید رجه بینید چیزی شگفت
بدو گفت کوینده کای شهریار
نداریم چیزی که آید بکار

بدین مرز در و بشی و رنج هست
کزین بگذری باد ماند بدست
جو گفتار کوینده بشنید شاه
ز جغوان سوی سند شد با سپاه

پذیره شدندش سواران سند
همان خنگ را یاور آمد ز هند
بهران پس کم از تور دل خسته بود
بخون ریختن خنگها شسته بود

ببردند پیلان و هندی درای
خروش آمد و ناله گرنای و نای
سر سندیان بود بنداه نام
سزاوار مردی ابا نام و کام

یکی رزمشان کرده شد هم گروه
زمین شد ز افکنده بر سان کوه
شب آمد بدان دشت سندی نماند
سکندر سپاه از پس اندر براند

بدست آمدش پیل هشتاد و پنج
همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر و مردان براه
برفتند گریان بنزدیک شاه

که ای شاه پیروز باد آرمش
مسوزان زن و پیر و کودک بکش
گر فرجام هم روز تو بگذرد
خنک آنکه گیتی ببد نسپرد

سکندر بدیشان بیاورد مهر
بدان خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر
زن و کودک خرد برنا و پیر

سوی نیمروز آمد از راه بست
همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا بگه شد بشهر یمن
جهانجوی با نامدار انجمن

چو بشنید شاه یمن کان جهان
که آمد بنزدیک شاه جهان
ابا چهر بها گزین برگزید
بها گیر زیبا جهان چون سزید

ده اشتر ز برد یمن بار کرد
دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم
چو باشد درم دل نباشد دژم

دگر سله زعفران بد هزار
ز دینار و از جامه شاهوار
سکندر بدید آفرین کرد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

به شبگیر شاه یمن باز گشت
ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
زبرجد یکی جام بودش بگنج
همان در نا سفته هشتاد و پنج

یکی جام دیگر بدش لاجورد
نهادند در وی شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین
بفرمان بران داد و کرد آفرین

به پیش سراپرده شهریار
رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختشان
بر تخت نزدیک بنشاختشان

بدو آفرین کرد شاه یمن
که پیروز گر باش بر انجمن
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه
برآساید از رنج شاه و سپاه

سکندر بدو آفرین کرد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

سکندر سوی شهر بابل کشید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید

رفتن اسکندر به شهر بابل

حمیراند یک ماه خود با سپاه
ندیدند از ایشان کس آرامگاه
بدین گونه تا سوی کوهی رسید
ندید ار دیده سرش ناپدید

بسر بر یکی ابر تاریک بود
بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجائی برو بر ندیدند راه
فرو ماند از راه شاه و سپاه

گذشتند بر کوه خارا برنج
وزو خیره شد مرد باریک سنج
برفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا از آن سوی کوه

پدید آمد و شادمان شد سپاه
که در پای و هامون ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند
جهان آفرین را همی خواندند

دد و دام بر هر سوی چشمه سار
سپه را بدی خوردنی جز شکار
پدیدند ناگاه مردی سترگ
بر از موی با گوشهای بزرگ

تنش زیر گوش اندرون همچو نیل
دو گوشش چو دو گوش درنده پیل
چو دیدند گردان تنی زان نشان
ببردند نزد سکندر کشان

سکندر بدو در همی خیره ماند
بر و بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی و چون گشت نام تو چیست
چه جویی ز دریا و کام تو چیست

بدو گفت شاهنشها نام مام
مرا گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست اندر میان
گر آنسو برآید همی آفتاب

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بزی در جهان کامگار
یکی شارسانست آن چون بهشت
که کوهی نه از خاک دارد سرشت

زمینی بدو اندرا یوان خوان / نگه بوش از ماهی آبخوان
برایوانها جنگ افراسیاب / نگار اندرو روشن تر از آفتاب
همان چرخ گیتی و جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بماهی استخوان بزرگان بدند / نو بینی بشهر اندرون کرد و خاک
زمانی بود مردمان را خورش / نبینند چیزی جز از پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه / شوم من بدان شارسان با سپاه
بدان گوش بستر بکشا که رو / بیاورد کسی تا ببینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان / ازان شارسانهای مردم زمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام / که خوانند شما را شه نیک نام
جوان کهنه بشنید پیر و جوان / ازان شارسان همچو باد دمان
گذشتند بر آب مقدار مرد / خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان خز و حریر / از و چند برنا و چند پیر
ازان هر که پیری بد و نام داشت / برانداز زرین یکی جام داشت
هر آن کو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
بپذیرفت از ایشان شهنشاه خراج / بسی خلعت و پندشان داد و تاج
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / زده گاه برخاست آوای کوس
وز آنجا بیامد سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کامد بنزدیک مرگ / نهد بر سرش بر یکی تیره ترگ
چو دانست کش مرگ نزدیک شد / بر و بر همی روز تاریک شد
بران بود کش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم / نهد پی سر از خاک آباد بوم
همی کرد اندیشه از هر دری / که تا چون بدید آورد او سری
خرد اندران رای خود کامه کرد / سوی ارسطالیس یکی نامه کرد

نامه فرستادن اسکندر با ارسطالیس

هر آنکس که بود از تخم کیان / بفرمود تا نامه بندد میان
همه پهلوان سوی درگه کشند / ز بدها که از پیش گونه کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد بر دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگان تو گفتی همه خامه کرد
که آن نامهٔ شاه گیهان رسید / نبد کام دستش بباید کشید
ازان بد که گفتی مبند بیش نیز / از اندیشه درویش را بخش چیز
بهر هنرتن را بیزدان سپار / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
زگیتی همه مرگ را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
نه هر کس که شد پادشاهی بمرد / برفتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز خون مهان را مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که آید با ایران سپاه / نباشد همان شاه بر پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب وز هند و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر گیتی یکسر نباشد شگفت
هر آن کس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / بجشن و بسور و برایشان بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه / کسی را مخوان در جهان نیز شاه
سر کین کیان را همه پیش روم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او تاختند / بجای سزاوار بنشاختند
یکی عهد بنوشت با هر یکی / فزونی بجو بد زدم اندکی
بر بن نامداران چو بنهاد کام / ملوک طوایف نهادند نام

همان شب سکندر ببابل رسید / مهان را بدیدار خود شاد دید
یکی کودک آمد نوی را بشب / از و ماند هر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و پاها چو سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
ببرد از شگفتی هم آنگه که زاد / بمرد و گر بگیرند ازان زن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت / که این بچه را خاک باید نهفت
از اخترشناسان بسی پیش خواند / وزان کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زان همی گشت سخت / چو بشنید بر خسرو نیکبخت
باخترشناسان چو بشنید گفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون ببرم سران از تن / نباشد بجز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست / بر موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر / نگردد سر از پادشاهی دلیر
برآشوب گردد زمین چند گاه / چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شمر پیش ازان هر که بود / هم این گفت این دانشها نمود
سکندر چو بشنید ازان شد غمی / برای و بهوش اندر آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا بر دل اندیشه زین باره نیست
مرا پیش ازین زندگانی نبود / زمانه نگاهم نه هرگز فزود
ببابل همان روز شد دردمند / بدانست کامد بتنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هر چه بودش بدل بر براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت / که بیماری و مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود / زمان چون بکاهد نشاید فزود

رسیدن اسکندر سامان ملک را

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد / اگر شهریارست اگر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم / که چون بازگردند ازین مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر افگنید / ز گفتار من هیچ پیرا مگیند
بسالی ز دینار من صد هزار / ببخشید بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر / شود بی گمان زنده نام پدر
بنایه که باشد بجز شاه روم / که او تازه گرداند آن مرز و بوم
وگر دختر آید بهنگام نوش / به پیوند با زادهٔ فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من / بدو تازه کن در جهان یاد من
دگر دختر کید را بی گزند / فرستید نزد پدر ارجمند
ابا برده و بدره بیکران خواه / عماری بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزد پدر
برفتن چو او گشت همداستان / فرستید با او بهندوستان
من ایدر همه کار کردم به برگ / ز بیچارگی تن نهادم بمرگ
نخست آنکه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من / کسی تا نه پیچد ز تیمار من
درو بند تابوت ما را بقیر / بگیرند کافور و مشک و عبیر
نخست آگنند اندرو انگبین / ز بر انگبین زیر دیبای چین
وزان پس تن من نهند اندروی / سر آمد سخن چون بپوشند روی
تو پند من ای مادر پر خرد / نگه دار تا روز تو بگذرد
ز نخچیری که آوردم از هند و چین / ز ایران و توران و مکران زمین
بدار و ببخش آنچه افزون بود / وز اندازه‌ها خود بپرون بود
بتو حاجت آنستم ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان
مدار این تن خویش را رنجه بس / که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان / بپیچد چو تنگ اندر آمد زمان
شکیبایی از مهربانی برست / بسنگ سر بود هر که او مهر بست

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
بکوشا که بینی بگرد جهان
ز بابل بروم آمد این آگهی
بتخت بزرگی نهادند روی
سکندر چو از لشکر آگاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند
سر دشت یکسر خروشان شدند
فراز آمدند [illegible] تخت شوم
با بر اکنون تلخ گردد جهان
از ایدر مگر سر بهر بگذرید
بگفت این و جانش برآمد ز تن
همه خاک بر سر همی بیختند
نهاده بر اسپان نگونسار زین
سکوبا بشستش بروشن گلاب
تن نامور زیر دیبای چین
نمانی بسی [illegible] سرای سپنج
در آواز شد رومی [illegible]
چو ایدر بود خاک شاهنشهان
اگر بشنود آنکه گوید درست
نیایم شما را [illegible]
یکی کوه بینی در آن مرغزار
بیارید یک پیر فرتوت را
برفتند پویان بکوه از غم
که خاک سکندر باسکندریست
چو آمد سکندر باسکندری

کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
که او بیستانی مرگ خسته روان
که بتره شد آن فر شاهنشهی

وفات اسکندر و شیون کردن [illegible]

از ایوان شاهی بهامون برند
چو بر آتش تیز جوشان شدند
که ویران شود زین سپس بوم بوم
خروشان شوم آشکار و نهان
چو خواهید کز جان دشمن برخورید
بدو زار و گریان شدند انجمن
ز مژگان همی خون دل ریختند
تو گفتی همی خون خروشد زمین
براگند بر تنش کافور ناب
نهادند [illegible] بر انگبین
نه تازی بتخت و نه تازی بگنج
سخن شان ز تابوت شد یکسره
جنانیم تابوت گرد جهان
سکندر در آن خاک ریزد که رست
ز شاهان پیشینگان یادگار
اگر کس نیابد برو بر گذار
هم ایدر بیارید تابوت را
بدان بیشه کش نام خوانند خرم
که او کرده بد روزگاری گذر
جهانی دگرگونه شد داوری

بدین خواستن باش فریادرس
چو نامه بمهر اندر آورده شد
چو آگاه شد لشکر از درد شاه

ز بیماری او غمی شد سپاه
همی گفت هر کس که بد روزگار
سر دشمنان کام دل یافتند
چنین گفت قیصر با آواز نرم
پس از من شما را همین است کار
ز لشکر برآمد سراسر خروش
زدند آتش اندر سرای نشست
ببردند صندوق زرین بدشت
ز دیبای زربفت کردش کفن
سر تنگ تابوت کردند سخت
چو تابوت از آن دشت برداشتند
هر آنکس که او پارسی بود گفت
چنین گفت رومی یکی رهنمای
یکی پارسی نیز گفت این سخن
ورا خرم خواند جهاندیده پیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
بپرسید تا کوه پاسخ دهد
بگفتند و پاسخ چنین داد باز
چو آواز بشنید لشکر برفت
بهامون نهادند صندوق زر

که فریاد گیرد مرا دست و بس
بفرمود تا بر ستور نوند
جهان شد بران نامداران سیاه
همه چنده روی و همه کنده موی
بدانست کش روز کوتاه بود
که بی رنگ دیدند رخسار شاه
که از روم بیان کم شود شهریار
[illegible]
که رنجیده باشید با رای و شرم
نه با من همی بد کند روزگار
[illegible]
هزار اسب را دم بریدند پست
همی ناله از آسمان برگذشت
خروشان برو شهر بار انجمن
شد آن [illegible]
همه دشت بر دشت [illegible]
که او را جز ایدر نباید نهفت
که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر چند گویی نیابید بن
[illegible]
که آواز او بشنود هر گروه
شما را بدین راه فرسنگ [illegible]
که تابوت شاهان چه داری
از آن بیشه بردند صندوق [illegible]
زمین شد سراسر پر از گفت و گو

باسکندری کودک و مرد و زن
جهانی برو دیدگان پر ز خون
کجا آن هش و دانش و رای تو
حکیمان رومی شدند انجمن
زبانت که افگند و جانت که خست
دگر گفت چندین نهفتی تو راز
دگر گفت کاسوده‌ای از درد و رنج
دگر گفت پی جایگاه [illegible]
دگر گفت چون پند دادت [illegible]
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
کنون ای هنرمند مرد دلیر
کنون سر ز دیبا برآور که تاج
بر بدی زر و دادی اندر گداز
که خون بزرگان چرا ریختی
دگر گفت روز تو اندر گذشت
که بر کس نماند چو بر تو نماند
نبینی کنون بارگاه بزرگ
که بهره توان آمد از رنج تو
دگر گفت چون لشکرت بازگشت
وزان پس بیامد دوان مادرش
بنزدیکی اندر تو دوری ز من
وزانپس بشد روشنک [illegible]
[illegible]
چو ابری بدی تند بارش تگرگ
زمانه ترا داد گفتی جواز

بتابوت او در شدند انجمن
چنان ارسطالیس پیش اندرون
کز این تنگ تابوت شد جای تو

شیون کردن حکیمان بر مرگ اسکندر

کنون زر دارد تنت را [illegible]
هم از جستن پادشاهی و گنج
که ریزند خون شاهان [illegible]
[illegible]
چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
[illegible]
همی جو بدت یار و تخت عاج
[illegible] کیان زرد دیبا مدار
بسختی بگنج اندر آویختی
[illegible]
درخت بزرگی چه بار [illegible]
جهانی جدا گشته از میش و گرگ
یکی تنگ تابوت شد گنج تو
تو تنها بمانی برین پهن دشت
فراوان بمالید رخ بر برش
هم از کشور لشکر انجمن
چنین گفت کای شاه آزادمرد
[illegible]
[illegible]
همی داری از مردم خویش راز

اگر برگرفتی ز مردم شمار
بران تنگ تابوت بنهاد دست
بروز جوانی بدین مایه سال

دگر گفت کز دست تو کس نجست
دگر گفت چون پیش داور شوی
دگر گفت چون تو [illegible]
دگر گفت کز مرگ چون تو نجست
دگر گفت مرد فراوان هنر
دگر گفت دیبا بپوشیده‌ای
دگر گفت کز ماه‌رخ بندگان
دگر گفت پرسنده پرسد کنون
چو دیدی که چند از بزرگان برد
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید
دگر گفت کردار تو باد گشت
دگر گفت کاندر سرای سپنج
[illegible]
همانا پس هر کسی بنگری
همی گفت کای نامور پادشا
روانم روان ترا بنده باد
جهاندار دارای دارا کجاست
دگر شهریاران که روز نبرد
[illegible] و خون ریختن
[illegible] جهان از دشمن تهی

مهندس فزون آمدی صد هزار
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
چرا خاک تیره گزیدی [illegible]
یکی گفت کای پیل رویینه تن
کجا آن همه خرم رای درست
[illegible]
همان بر که کشتی همان بدروی
که بودی تو چون کوه [illegible]
[illegible]
بگو شد که چهره بپوشید زرد
ز ما چهره زیبا بپوشیده‌ای
ز چینی و رومی پرستندگان
[illegible]
ز گیتی چرا [illegible]
عنان از بزرگی [illegible]
سر سرکشان از تو آزاد گشت
چرا داشتی خویشتن را برنج
پسند آمدت بند صندوق را
فراوان غم [illegible]
جهاندار [illegible]
دل هر که [illegible]
[illegible]
سرانشان نهاد اندر آید بگرد
چه تنها چه با لشکر انجمن
پسندا چنین تاج شاهنشهی

درختی که کشتی چو آمد ببار / دل خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر

نهفته صندوق او را بخاک / ندارد جهان از جهاندار باک
نیابد اندر آمد برد سوی دم / بداد دست و بیداد خواهم ستم

نیابی به بهبود جبر ایزراه / نه کهتر بدین دشت ماند نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی / جوانمردی و خوردن و خرمی

جوانیت نه بینم نه بهره / اگر کهتری باشی از شهره
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی بعقبی الله خرم بهشت

چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو او سی و شش پادشا را بکشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت

برآورد پرمایه ده شارستان / شد آن شارستانها کنون خارستان
بجست آنکه هرگز نجستست کس / سخن ماند ازو اندر آفاق و بس

سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتیم ازین سد اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری

الا ای برآورده چرخ بلند / به پیری چه داری مرا مستمند

پادشاهی ملوک الطوایف دویست

چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی

همی زرد گردد گل کامکار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تا گشت آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن گرامی چراغ

پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون

وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای باریک تو
مرا کاج هرگز نه پرورده‌ئی / چو پرورده بودی نیازردئی

هر آنگه که زین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان و بر سر پراکنده خاک

زپیری مرا تنگ دل دید دهر / بمن باز خورد از گناهان دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / کای پیر گوینده بی‌گزند

جوانی از من همی ننگ و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره برتری / روان را بدانش همی پروری

خور و خواب و رای نشستن تراست / بنیک و به بد راه جستن تراست
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خور و خواب با این دانش آگاه نیست

از آن جوی راحت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه هستی او را نه نیست / بکاریش انجام و آغاز نیست

چو گوید بباش آنچه خواهد بدست / همی بود و تا بود و تا هست هست
من از آفرینش یکی بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام

نکردم همی جز بفرمان او / نتابم همی سر ز پیمان او
بیزدان گرای و بیزدان پناه / برانده از او هرچه خواهی بخواه

جز او را مدان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
و زو بر روان پیمبر درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

کنون شهریار جهان را ستای / برزم و ببزم و بدانش برای

در ستایش سلطان محمود رحمة الله علیه

جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد برخورد

شهنشاه محمود فرخنده رای / کزویست نام بزرگی بجای
بایران و توران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان

همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
برو آفرین باد و بر لشکرش / چو بر ورده خویش هر کشورش

سپهدار سالار او بو نصر / کز او شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بو المظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود

سال بود

که پیروز نامست و پیروز بخت / همی بگذرد تیر او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستن همی بر سر گنج باد

جوان باد همواره و تن درست / که ایزد ورا داد رای درست
سرش سبز باد و بالا جوان / مبادا ز رنج ایچ گونه نوان

جهان از بد اندیش بی بیم شد / همه خانها زو پر از سیم شد
بماناد جاوید بر زین نشان / بفرمان او باد چرخ روان

همیدون سپهدار ازو شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاییست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر

بدو بر بدو بر سپه بر بسر / همه تاج زر باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین بود بر شهریار

ازین مژده داد بیم خراج / که فرمان بدان شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دین دار بیدار وز مرد کیش

بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آید بدین روزگار دراز / همی پر زد حاجت داد باز

بر بهی بدین داد و نیکو گمان / کز او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن بر درش / بماند کلاه کیی بر سرش

سرش سبز باد و تنش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا

نگه کن که این نامه تا جاودان / بشود افسری بر سر بخردان
کیومرث کرده ز آیین این / که خوانند هر کس برو آفرین

چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه دل را بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه

ستم نامه عزل شاهان بود / چو درد دل بی گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند با دانش و دادگر

نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکی بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم

کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا بسامانیان
نکوهیده بر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود

فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / چو بر جایگه بر بزندش بکار

ستایش نبرد آنکه بیداد کرد / بگنج و بتخت مهی شاد کرد
گسسته شد از تاج ما نام او / بگیتی نخواهد کسی کام او

ازین دشمن شاه دشمن گداز / که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / بنالش همی ز آسمان برگذشت

که جاوید باد افسر تاجدار / همایون بر او بر همه روزگار
بگیتی مبیناد جز کام خویش / نشسته بآواز با نام خویش

بدان آنچه بر دی قامت سیکرش / همه شادمان لشکر و کشورش
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد

بگوی ای سخن دان بیدار مرد / کزین پس ملوک طوایف چه کرد
ز ساسان و بابک چه داری خبر / بجای این بشنو بر همه سر بسر

نخست آفرین کن تو بر شهریار / کزو گردد اندر جهان کامکار
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد

پس از روزگار سکندر جهان / چگویی که را بود تخت مهان
چه گفت اندرین نامه باستان / که گوینده یاد آرد از باستان

چنین گفت گوینده دهقان چاج / کزان پس کسی را نبد تخت عاج

آغاز داستان

بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند

بگیتی بهر گوشه بر هر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند

ازین گونه بگذشت سالی دویست   تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین   بی آشوب بد چند روی زمین
سکندر سگالید ازین گونه رای   که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد   دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر پور گودرز اشکانیان   چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد کیان   چو آرش که بد نامدار مهان
چو زو بگذری نامدار اردوان   خردمند و بیدار و روشن روان
چو بنشست بهرام اشکانیان   ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ   که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و بار اصفهان   که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او   که تنها دو شل شد از شست او
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان   نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان جز از نام نشنیده‌ام   نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان   پی افکند زینسان میان مهان
کنون بس نگیرد کس از روم باج   نماند یکی کشور آباد و شاد
چو دانا بود بر زمین شهریار   چنین آورد دانش شاه بار
چو دارا برزم اندرون کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مرورا یکی شادکام   خردمند و جنگی و ساسان بنام
ازان لشکر روم بگریخت او   بپیدا علان گزند [illegible] گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت او   بدام بلا بر نیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد   ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر   همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی دگر ساربان   یکی بود ساسان ازان کاروان
برون شد همی جست کاری برنج   مگر یابد از رنج باداش گنج
چو آمد بدین روزگاری دراز   سپهر آن زمه کس همی داشت باز
ز ساسان یکی بد بنیره پسر   بد از تخم ساسان بپنجم پدر
چو نزد شبانان بابک رسید   بدشت آمد و سرشبانش بدید
بدو گفت مزدور آید بکار   که آید دگر کار پیدا روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان   همی بود با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند   شبان سرشبان گشت بر گوسفند
دران روزگاری همی برد مرد   پر از غم دل و تن پر از رنج و درد

بخواب دیدن بابک ساسان

شبی خفته بد بابک رودیاب   چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان بپیلی ژیان برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
مران کس که آمد بر دش فراز   بدو آفرین کرد بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی   نشستی بران پیل دیر خاستی
شب دیگر آمد چو بابک بخفت   همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست   سه آتش ببردی فروزان بدست
چو از کوه [illegible] مهر   غمی و زان کردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان شدی   بران هر یکی عود سوزان شدی
سر بابک از خواب بیدار شد   روان و دلش پر ز تیمار شد
مران کس که در خواب دانا بدند   بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شد انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت   همه خواب یکسر بدیشان بگفت
باندیشه شد زان سخن رهنمای   نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سزاوار شاه   بتعبیر این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی از ایشان بخواب   بشاهی برآرد سر از آفتاب
کر ایدونکه این خواب او بگذرد   پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد   برافراخت شان یک بیک [illegible]

بفرمود تا سرشبان از رمه   بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم   پر از برف پشمین دلی پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای   بپرداخت شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار   شبانم بجان گر دهی زینهار
که با من نسازی بدی در جهان   نه در آشکارا نه اندر نهان
بگویم من از گوهر و هر چه هست   چو دستم بپیمان بگیری بدست
چو بشنید بابک زبان برگشاد   ز یزدان یکی دستش کرد یاد
گر بر تو نسازم بچیزی گزند   بیاراست شادان دل ارجمند
ببابک چنین گفت آنگه جوان   که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر   که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار   ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب   ازان چشم روشن که او دید خواب
بدو گفت بابک بگرمابه شو   همی باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ پهلوان   یکی اسپ با آلت خسروان
یکی کاخ پرمایه او را بساخت   ازان سرشبانان سرش برفراخت
مرورا بدان کاخ در جای کرد   غلام و پرستنده بر پای کرد
همش کام و هم سرفرازیش داد   هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را   پسندیده بر افسر خویش را

زادن اردشیر از مادر

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامور اردشیر   فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام   کر باشد بد پاد او شادکام
همی پرورد کش پدر بر نیاز   بر آمد برین روزگاری دراز
مرورا کنون مردم یادگیر   همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هر چه بود   هنر نیز بر گوهرش بر فزود
جهان شد بفرهنگ و دیدار و چهر   که گفتی همی برفروزد سپهر
چو آگاهی آمد سوی اردوان   ز فرهنگ و از دانش این جوان
که ماننده او کسی در هنر   ندیدست با زیب و با رای و فر
برخ ماند ایچ گاه رزم   بناهید مانند بهنگام بزم
یکی نامه فرمود پس اردوان   سوی نامور بابک پهلوان
که ای مرد بادانش رهنمای   سخن گوی با نام و با گیره رای
شنیدم که فرزند تو اردشیر   سواری که گرد افکن و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان   فرستش بنزدیک من شادمان
نبایستهٔ پیادش کنیم   میان یلان سرفرازش کنیم
چو باشد بنزدیک فرزند ما   بگوییم کو هست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند   بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر   همان نور پرسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان   بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه   نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را   دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز [illegible]   چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که آیین شاهان بود   مبادا که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد   جوان را ز هر گونه‌ای پند داد
ز زین و ستام و ز گوپال و تیغ   ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسپ [illegible]   ز چینی و ز دیبای شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیشش جوان   جوان شد بر پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر   ز دیبا و دینار و مشک و عبیر

ز بهرش نیاکودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد به نزدیک بارگاه / بگفتند با شاه ازان بارخواه
جوان را به مهر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
به نزد یکی تخت بنشاختش / به بزم و یکی جایگه ساختش
فرستادم هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورش‌ها و مداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بود اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت عاج / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده را پیش خواند اردشیر / همه چه بها هرچه بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده بابکان آن جوان
چو دید اردوان آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
سزاوار و مهتر همی داشتش / زمانی بتیمار کم داشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه / نرفتی مگر با خردمند شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش / چو پیوند بهتر ز فرزند خویش
جهان بد که روزی به نخچیرگاه / پراگنده شد لشکر و پور شاه

شکار کردن اردشیر با اردوان

همی راند با اردوان اردشیر / که بود او همی شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار / ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر گور برخاست شور
همه یاد با این برانگیختند / همی گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرون یکی گور نر / گذر کرد از گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدیدش گشاد و بر آن جوان
به تیزی چنین گور که فکند گفت / که با دست اکنون جوان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فکندم بتیر
پسر گفت کین را من افکنده‌ام / همان جفت را نیز من جوینده‌ام
چنین پاسخ آورد باز اردشیر / که دشتی فراخست پر گور و غرم
یکی گور دیگر فکن زین نشان / دروغ آن گناهست بر سرکشان
برآشفت زان سخن اردوان / یکی بانگ برزد بدرد جوان
بدو گفت کین از گناه منست / که پروردن آیین و راه منست
ترا خود به بزم و نخچیرگاه / چرا برد بایدت همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
برو تا زی اسپان ما را ببین / هم آنجا بگه کن سرای گزین
بران آخر اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بران آخر تازی اسپان امیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و پر ز کیمیا
کرا با چنین پیش آمد از اردوان / که رنج تنش باد و درد روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو نامه به نزدیک بابک رسید / نگر تا سخن هیچ برکس بدید
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج / بیاورد یک بدره دینار گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافکند مردی سوار
بفرمود تا نزد او شد دبیر / یکی نامه بنوشت زی اردشیر
که ای بی خرد نو رسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا ناخستی پیش فرزند اوی / پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی
نکرد او بتو دشمنی از بدی / که تو کرده خود بنابخردی
کنون رای خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت / نیامد درون بند تا دادمت
هرآنگه که این مایه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
تکاور ز میش جهاندیده هم / بیامد گرازان بر اردشیر
جوان نامه برخواند خرسند گشت / دلش سوی پند خردمند گشت

بنزدیک اسپان سرایی گزید / نه اندر خور کار جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنی و ز همان خوردنی
شب و روز خوردن بد کار او / می و جام و رامشگران یار او
یکی کاخ بود اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده ارجمند

آمدن کنیزک اردوان نزد اردشیر

که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری بر آراسته چون رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بگنجش بر و نیز گنجور بود
برو بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی برآمد به بام / ازان خرمی گشته دل شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / سیه گشت شب روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد بدو چند و بپسود دست
بگستاخی آمد ز باره فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر / بماز گوهر و بوی و رنگ و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی / بدان برز بالا و آن روی و موی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که در غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / بگیتی به دیدار تو زنده‌ام
بیایم چو خواهی به نزدیک تو / درفشان کنم روز تاریک تو
تو گلنار و گنجور شاه اردوان / که از من بود شاه روشن روان
کنون گر بذیری ترا بنده‌ام / همانا به بهشت سرافکنده‌ام
ببودند با هم زمانی دراز / پس آنگه سوی کاخ شد ماه باز
چو چندی برآمد بدین روزگار / شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دژم گشت و شد تیره او را روان
گرفتند مهتری یاد بار پس / سپهبد بمرز بسر داد بار پس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان پر ز روشن دل با دبیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / ازان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او داشت دل پر ز تیر / ز هر سو همی جست راه گریز
جهان بود از آن پس که شاه اردوان / ز اختر شناسان روشن روان
بیامد چندی بدرگاه خویش / همان باز جست اختر و رای خویش
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندرین کار شد بیدگاه / نگه کرد و شد اختر شهریار
چو گنجور بشنید آواز شان / سخن گفتن از اختر راز شان
سیوم روز تا شب که شه بار پس / کنیزک بپرداخت اختر شناس
بر آزاده رو دل لبان پر ز باد / همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان / که بگشاید این راز بر اردوان
برفتند با زیچها در گناد / ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند / همان اختر او که جوید و حیله
گزین پس کنون تا بس روزگار / بپیچد ز چیزی دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کند آوری
و زان پس بود شهریاری بلند / جهاندار نیک اختر سودمند
دل نامور چهره و نیکبخت / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور بگردار ... / کنیزک در آمد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان / که یک روز نشکیبی از اردوان
سخن چونکه برنا بد انسان شنید / شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از کینه تیز / و زان پس همی جست راه گریز
چنین گفت با ماه چهر اردشیر / که ما را بباید شدن ناگزیر

اگر زانکه من سوی ایران شوم / زدی سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه / گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی / جهان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / بناشم جدا از تو تا زنده ام
همی گفت و لبها پر از باد سرد / ز دیده فرو ریخت خوناب زرد
وزانجا بیامد بایوان خویش / همی ساخت هر گونه درمان خویش
چو شد روی کشور ز خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گونه ای جستن آغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار چندان کش آمد بکار
بدان خانه بنهاد گوهر بدست / بجایی بیامد که بودش نشست
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
از ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسبان همه خفته مست
کجا مستشان کرده بود اردشیر / که میخواست رفتن همی ناگزیر
دو اسب گرانمایه کرده گزین / بآخر چران هر دو با زیر زین
برآخر چران و جهان تا بروز / چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
جهانجوی چون روی گلنار دید / جهان گوهر سرخ و دینار دید
سر اندر زمان پیش بنهاد جام / بنه بر بسپر تازی اسبان لگام
بپوشید خفتان و خود بر نشست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
جهان ماه رخ برد کو بارگی / نشستند و بر رفتند یکبارگی

گریختن اردشیر با گلنار و آمدن اردوان

از انجا سوی پارس بنهاد روی / همی بود شادان دل و پوی پوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز بالین نبرداشتی سر و یال / مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر و گاهش آراستن
کنیزک بیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته گاه و کاخ و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند / مران پس کجا مهتر کشورند
پرستندگان نزد اسپید شاه / که گلنار را از چه بستت راه
چرا او نیاید ببالین من / مگر باشد اندر دلش کین من
بیامد هم انگاه مرد دبیر / که وقت ناگاه دوش اردشیر
وز آخر ببرد اسپ شبرنگ شاه / که بد بارگی نامبردار شاه
هم انگاه شد شاه را دل ز بیر / که گنجور را و رفت با اردشیر
دل شاه جنگی برآمد ز جای / هم انگه بیاب اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی آتش آمد ببرد
برو بر یکی ماه و بد بود جای / بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید کاپدر بشگیر و چو / شنیدی شما بانگ نعل ستور
دو تن برگذشتند بر یان راه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت کاپدر و بر بگذشت / دو تن را سوار اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک / همی باسمان بر فشاندند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که از فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
که این غرم دریابد او را عنان / که ان کار گردد بما بر گران
فرود آمد انجا که اردوان / بخورد و برآسود آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر / به پیش اندرون اردوان و وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان / بپرداخت از تاختن یک زمان
کجا یار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند
دو تن تاختن رنجه گشت اردشیر / بدید آبی و بر سبک آبگیر

جوانمرد خندان بگلنار گفت / که اکنون که گشتیم با رنج جفت
بباید بدین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم وزین آب لختی خوریم / وز ایدر بآسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / برزدی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید در آبگیر
جوانان باواز گفتند زود / عنان تکاور بباید بسود
که در پستی از کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نباید رها
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویش را باید داد درود
چو از بندگوی این شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان / بگردن برآورده رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با رنج روز و شبان
پس آنگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را به پیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید بازنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی برگذشت آن دلاور سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
بدین شهر بگذشت برنا دو تن / پر از گرد و برخاک گشته دهن
یکی غرم بود از پس یک سوار / که چونان نباشد بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای / که اکنون مگر باز گردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگر گونه شد داوری
که بخت از پس پشت او بر نشست / ازین تاختن باد باشد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه سخن یاد کن در بدر
نشانی مگر یابد از اردشیر / نباید که یابد از آن غرم شیر
چو بشنید از اردوان این سخن / بدانست کان کار او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره شد اندر آمد بری
یکی نامه فرمود نزد پسر / که گرشی بتاج اندر آورد سر
جهان شد ز بالین ما اردشیر / کز آنسان برفت از کمان تیر
سوی پارس پس آمد بجویش نهان / مگو این سخن با کس اندر جهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر / همی گفت کای داور دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش / که هرگز مبیناد جز سرزنش
برآسود و ملاح رایش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و بر چهره اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز بالا و اورنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب / برافکند کشتی و زورق بر آب
از آنگاه همی نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بر ان آبگیر
هر انکس که بد پایگی در صطخر / بدان کامی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند / بهر کشوری نامدارا بدند
چو آگاه گشتند از اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
پیرفت مردم گروها گروه / بنزدیک برناز دریا و کوه
ز هر شهر فرزانه نیک رای / بنزد جهانجوی کردند رای
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان

حدیث کردن اردشیر با لشکر

کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد نهان / چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان من یک بیک او بکشت / به بیداد بگرفت گیتی بمشت
نیاکان من تنگ و سنگ و جنگ / چو من باشم از تخم اسفندیار
بنزد کرم برین را نخواهیم داد / به بیداد بر دل نگیرم بیاد

چو باشید با من بدین یارمند / زمانم بدین نام و بخت بلند
چه گویید این را چه پاسخ دهید / که پاسخ باواز فرخ نهید
بران کس که بود اندران انجمن / ز شمشیرزن مرد و از رای زن
چو بشنید آغاز آن رهنماز / همه نامداران گشادند راز
که هر کس که هستیم بابک نژاد / به بیدار و چهر تو باشیم شاد
دگر هر چه هستیم ساسانیان / به بندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری / سزد بر تو شاهی و کند آوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم / ز تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر / سرکش چو بر آمد ز ناهید و تیر
بران مهتران آفرین گسترید / بدل در بداندیش کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارسان / پی افکند و شد شارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر یادگیر
سر شهر بازارگاهی نو کی / تن پارس بابیه کوپی خو کنی
ز دانش بس کنی رزم با اردوان / که دولت جوانست و خسرو جوان
که اوان ملوک طوایف بگنج / فرو نشست و زو بینی آزاد و رنج
چو بردار شی گاه او را ز جای / ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنهای شایستهٔ دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن ز اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد بی مر بجنگ
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بدادو باد شا / جهاندیده با داد و فرمانروا
مر او را نخجند بر بود ... / چو بشنید از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم برارد شیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو جوشش بمرو سپهبد رسید / از اسب اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد / ز ساسانش شیر همی کرد یاد
فراوان جهانجوی خواختش / برو بر آمدن ارج ... نشاختش
براندیشه شد نامجوی از ستخر / دلش گشت ازان پیر ترسنده یک
براه اندرون از بر پیر بود / که بالوس باجی جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود پیر / همانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد ایستاد و نند / چنین گفت کز گرد کار بلند
برزمت بیاید به پیچان تباک / اگر در دلم زنگ چیزی ز خاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر بدین انگبیر
جهان پیر گشتم من از اردوان / کز اندیشه بیرون گشت مرد جوان
مرانیک ... مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز دار و جوان
چو بشنید شاه اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
مرو را بجای پدر داشتی / مران نامدارانش بسر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد / سوی آذر باد و خرداد شد
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکویی رهنمای
بهر کار پیروزگر دادرش / درخت بزرگی بباد اردشش
وز آنجایگه شد برده سپرای / عرض پیش او رفت با کدخدای

رزم اردشیر با بهمن اردوان

سپه را درم داد و آباد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور نهنگ / سوی بهمن اردوان تاخت تنگ
بیامد برش بهمن اردوان / مر او را سپاهی ز پیر و جوان
چو گشتند نزدیک بایکدگر / برفتند گردان برخاش جو
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی بر آویختند / همه خاک با خون بر آمیختند

بدین گونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر / در افتاد در قلب گاه اردشیر
... بیشان فراوان ... / که با زور دل بود و با فر و برز
گریزان بشد بهمن از اردوان / تنش خسته از تیر و خسته روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا ناله کوس و باران تیر
بدین هم نشان تا بشهر صطخر / که بهمن بدو داشت آیین و فر
بگیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بپیوست بی مر سپاه
ز گیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بپیوست بی مر سپاه
مر او را فراوان نمود ... گنج / کجا بابک آگنده بودش برنج
درمهای آگنده را بر فشاند / برون آمد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / که پیروز شد اردشیر جوان
چنین گفت کز اوج چرخ بلند / همی گفت کای ... خداوند بند
مران بد کز اندیشه بیرون بود / بکوشش ز بخشش گذر چون بود
کنون نیز دم که ... اردشیر / یکی نامجوی آید و شهر گیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برگرفت و بنه بر نهاد

کشته شدن اردوان بدست اردشیر

ز گیل و ز دیلم سپه کرد شاه / همی گرد لشکر بر آمد بماه
وز آن روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بر بست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون خار بی چاره ماند
ز بس ناله کوس و کرنای و نای / جز از گنبدین زنگ هندی درای
خروشان چو تندر درفشان درفش / سر افشان شده تیغهای بنفش
جهان پر ز ... همی بود جنگ / بران نامداران جهان بود تنگ
ز سر گونه تنگ شد خورد نی / همان بسته شد راه آورد ...
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از زندگانی ستوه
بفرجام ابری برآمد سیاه / بشد کوشش رزم با اردشیر
یکی باد برخاست پس هولناک / دل خاکیان گشت از آن خشمگین
بتوفید کوه و دمید دشت / خروش سپاه از هوا بر گذشت
بتر پیدا زان لشکر اردوان / شده تند اندران ... زبان
که این کار بر اردوان ایزدیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
یکی باد برخاست از رزمگاه / که گفتی جهان گشت یکسر سیاه
بجایی که تا سخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار
برآمد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاک برخاست باران تیر
گرفتار گشت از میان اردوان / بباد اندرون تاج شیر ... زوان
بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت بودش گرفته لجام
... جهانجوی بر دش ... / به دوران چون راه بدار دیر
فرود آمد از اسب شاه اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بد سگالان پر از بیم کن
بیامد در ... فرمان ... / شد آن نامدار از جهان ...
چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر تا ... برآرد بلند / سپارد همه اردوان خاک تند
دو فرزند او هم گرفتار شد / وزو تخمه ... خوار شد
مران هر دو را بای کرده به بند / بر دژخیم فرستاد شاه بلند
دو مهتر کزین رزم بگریختند / بدام بلا بر بنا دو بخشند
برفتند گردان بهند و ... ستان / سر جنگ گیتی ز ... داستان
همه بر ملک بر سپه تام و کمر / پر از جوشن و تیغ و ساز و سیم
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید ... ... سپاه
برفت از میان بزرگان تباک / تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان ... / بآیین شاهان یکی دخمه کرد

بیامد چو خورشید روشن برش / زکافور کرد افسری بر سرش
یکی موبد آمد بر اردشیر / که ای شاه پیروز دانش پذیر
بدست آمدت افسر و تاج و گنج / نگه کرد گرد او بدرد و رنج
بایوان او بود بیش از دو ماه / توانگر سپهبد توانگر سپاه
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ / بدو اندرون کوشک و ایوان و باغ
یکی چشمه بر یک کران اندر وی / گشاده فراوان ازان آب روی
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاهی فراخ
بس از کرد او در روستا ساخت / چو آباد شد مردم اندر نشاخت
ببردند مهتین مردان کار / ازان کوه ببرید صد جویبار
سپاه از اصطخر بی مر ببرد / بدان تا کند ساخته رزم کرد
چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ / یکی کار بدخواه دشوار گشت

جنگ کردن اردشیر با کردان

یکی لشکری کرده بد باره‌ای / فرو هشته ز کردان یکی دولیسی
زبس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آورده که راهم جای تنگ
ز خورشید تابان و از گرد خاک / ز تابان شد از تشنگی چاک چاک
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندیده با آن گروه
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند / همه میش را با شبانان بدند
از ایشان سبک اردشیر آب خواست / یکا سر سپردند با آب راست
دخشان شبانان بدبستر کشش / نهالین نهاد انگهی مغز کش
بیامد ببالین او سر شبان / که بد رام بادات روز و شبان
چنین پاسخ آورد کز جاده سوی / بود در آمد ایا نیک خوی
سواران فرستاد برنا و پیر / ازان شهر تا خره اردشیر
بکردان فرستاد کار آگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان
که ایشان همه بزم جویند شاد / نداد کسی بر دل از شاه یاد
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش یاد گشت

بپیمود پس خاک او را به پی / ز لشکر بدان پس که شد سوی ری
تو فرمان کن و دخترش را بخواه / که با فر و برزست و با دستگاه
ازو پند بشنید گشتا رواست / هم اندر زمان دخترش را بخواست
چو از بابک آمد پری نامجوی / بر آسود از رنج و از گفت و گوی
که اکنون جهاندیده دهقان پیر / همی خواندش خره اردشیر
برآورد ازان چشمه آتشکده / بدو تازه شد جشن مهر و سده
چو شد شاه با دانش و فر و زور / همی خواندش کشان شهر گور
بجایی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه بایست بیشش ببرید
همی راند از کوه تا دشت آب / شد آباد ازان شهر جای خواب
بنیکی ز یزدان همی جست مزد / که ریزد بدان بوم و بر خون کرد
بدیره شد از کشتن کرد پر جنگ / که با کرد لشکر همه بازگشت
بیک روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
چو آن شاه را زان دلاور سپاه / ببد نیک نامی بدان رزمگاه
هم آنگه درفشی برآورد شب / که بنشاندان آن جنگ و جوشن و جلیب
سوی آتش آورد روی اردشیر / همان اندکی مرد برنا و پیر
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دخشان بر از خاک آوردگاه
بیاسود و چیزی نخورد آنچه دید / شب تیره خشان بسر بر خورشید
چو خورشید سر زد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
بپرسید ازان سرشبان راه شاه / که اندر کجا یابم آرامگاه
از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدید آید آرامگاه
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
پر اندیشه دیدند و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
براندند کاندر صطخر اردشیر / کهن گشت و شد بخت برنا پیر
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار

کامدار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو شب تیره بگذشت تاریک شد / جهاندیده با کرد نزدیک شد
چو آمد سپهبد ببالین کرد / عنان باره تیزتگ را سپرد
همه دشت ازیشان سر و دست بود / تن کشتگان شد در دشت بود
همه بومهاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
ز گردی بکردار و بدان مرز فخر / بیامد گرازان براه صطخر
تن آسوده داد و بدو پس بزم / که زود آید اندیشهٔ روز رزم
بر اندیشهٔ رزم گشت اردشیر / ببین این شگفتی که دهقان چه گفت

چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که با مرد نی بد بماند
همه دشت ازیشان بر از خفته بود / وزیشان دل لشکر آشفته بود
برآهخت شمشیر و اندر نهاد / یلان را ز خون بر سر افسر نهاد
بی اندازه زیشان گرفتار شد / سر تیکی و ناخوردی خوار شد
نکردی بدنیا را وپس نگاه / ز نیک اختر شاه و از داد شاه
بفرمود کاپسبان بنیرو کنید / سلاح سواران بی امیو بید
دلیران بخوردن نهادند سپر / چو آسوده شد کرده کاه و کم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / بدانکه که بگشاد راز از نهفت

داستان هفتواد با اردشیر

ز شهر کجاران بدریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس
بدان شهر مردم فراوان بدی / که نان کام جوینده نان بدی
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
شبانگه شدندی سوی خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمان طراز
بدین گونه بر نام آواز رفت / ازیرا که او را پسر بود هفت
جهان بد که روزی همه گروه / نشستند با دوک در پیش کوه
چنان بود کین دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده دید از درخت
جوان خوب رخ میوه اندر کرید / یکی در میان کرم افکنده دید
دو چندان که رشتی بروزی برشت / شمارش همه بر زمین بر نبشت
بر او آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی از دولت اختر بهر
چو آمد بدان جاره چو انجمن / بر پرستن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با ماه روشن دختران / که ای خوب رویان نیک اختران
بهست آن کجا رشته بدش پس ازان / بکار آمدی گر بدیدش ازان
همی اندکی سیب هر بامداد / پری روی دختر بدین کرم داد
جهان بد که یک روز مادر چنید / بگفتند با دختر پر هنر
سبک سیم تن پیش مادر بگفت / ازان سیب و آن کرم اندر نهفت

ز گوشش بدی خوردن هر کسی / ز شهری که بد تنگ مردم بسی
شدندی همه دختران هم گروه / یکی ژرف نزدیک تر بود کوه
خرامان ازین شهر تا پیش کوه / بدر واخ دختر شدندی هم گروه
یکی مرد بد نام او هفتواد / بدان شهر بی نان جویان نهاد
که نشمردی آن دختران را به پس / گرامی یکی دخترش بود بس
بگاه خورش دوک بگذاشتند / برآمیختند آن کجا داشتند
کنون بشنوان تا بجایی شگفت / بره بر بدید و سبک برگرفت
سوی دوکدان نرم بگذاشتش / بانگشت ازان سیب برداشتش
باذر نمود آن کجا رشته بود / وز آنجا بیامد بکردار دود
دو چندان هر روز پنبه ببرد / بشبگیر چون ریسمان برشمرد
بر پرستن نهاده دل و جان و تن / چو آمد بدان جای چو انجمن
برابیم که نیرم نباشد نیاز / من از اختر کرم چندان طراز
دل مام او شد چو خرم بهشت / سوی خانه بردی طرازی که رشت
بر پستی همه دخترش بر فزون / وزان پنبه چندانکه کردی فزون
گرفتستی ای پاک تن جادوی / که چندین برستی مگر با پری
زن و شوی را دو شنامی فزود / همان کرم فرخ بدیشان نمود

داستان

چنین تا برآمد برین روزگار
فرو دختر از کشت هر روزگار

بران کرم را خوار نگذاشتند
بخوردنش نیکو همی داشتند

تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت
سر و پشت او رنگ نیکو گرفت

همی تنگ شد صندوق بر تنش
چو مشک سیه گشت پیراهنش

یکی نغز صندوق کردش سیاه
بدو اندرون ساخته جایگاه

چنان شد که در شهر بی هفتواد
سخن کس نگفتی به بیداد و داد

فراز آمدش ارج و آزرم و چیز
توانگر شد آن هفت فرزند نیز

یکی میر بد اندران شهر اوی
بران هفت فرزند بیکار جوی

کشتن هفتواد امیر شهر و کرم شهر

بهانه همی جست بر هفتواد
که دینار بستاند از هفتواد

بسی نامدار انجمن شد بروی
گرانفران و با لشکر و آبروی

ز شهر تجاران برآمد نفیر
برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همی رفت پیش اندرون هفتواد
بجنگ اندرون داد مردی بداد

همه شهر بگرفت و او را بکشت
بسی گوهر و خیرش آمد بمشت

بنزدیک او مردم انبوه شد
ز شهر تجاران سوی کوه شد

دژی را برآورد بر تیغ کوه
شدند شهر با او همه هم گروه

نهاد او بران در دری آهنین
هم آرام که بود هم جای کین

یکی چشمه بود از بر کوهسار
ز تخت اندر آمد میان حصار

یکی باره کرده گرد اندرش
که بینا بدیده ندیدی سرش

پس از کرم را گشت صندوق تنگ
یکی حوض کردش بر کوه و سنگ

چو صاروج و سنگ از هوا گشت گرم
نهادند کرم اندرو نرم نرم

چنان بد که داننده هر بامداد
برفتی دوان از بر هفتواد

گزیدی ز بهرش خورش ساختی
بر آن کرم آن بر پرداختی

برآمد بدین کار بر پنج سال
چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال

همان دخت فرخ نگه دار کرم
بدو گشته جنگی سپهدار کرم

بیاراستند پس یکی حصن بر
مر او را بدی خوردنی شهد و شیر

سپهبد بدی بر درش هفتواد
دل مرد نادان بدان کرم شاد

ز دریا و چین تا بکرمان رسید
همه روی کشور سپه گسترید

بسر هفت با تیغ زن ده هزار
همان گنج با آلت کارزار

سران پادشا کو شنید جنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ

شکسته شدی لشکری کآمدی
چو آواز آن کرم را شدندی

جهان گشت آن کرم با هفتواد
بگردش نیارست جنبید باد

حصاری شد آن بر ز گنج و سپاه
نبودی بران بام بر باد راه

رزم هفتواد با اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر
وزان کرم و آن جنگ و آن دار و گیر

سپهبد فرستاد نزدیک اوی
سپاهی بلند اختر و کینه جوی

چو آگه شد از آن سخن هفتواد
از ایشان بدل بر نیامدش یاد

بیاورد گنج و سلاح از حصار
برو خواندش لشکر و کارزار

کمین گاه کرد اندران کنج کوه
خود و نامداران بیامد گروه

چو لشکر سراسر برآشوفتند
همی بر سپه یکدگر کوفتند

سپاه اندر آمد ز جای کمین
بکوشید لشکر چو دریای چین

ز کشته چنان شد در و کوه و دشت
که سنگ آسیا ها بخون برگشت

جهان شد که نشناخت از پای دست
نگون اندر افتاد بر سان مست

سران کس که بد زنده زان رزمگاه
همان باز گشتند نزدیک شاه

چو آگاه شد زان سپاه اردشیر
وزان کشتن و غارت و دار و گیر

درم گشت و لشکر همه باز خواند
بروز سلاح و درم برفشاند

بتندی بیامد سوی هفتواد
بگردون برآمد سپه را نژاد

جدا بود از ان و دور مهتر سپه
چو آگاه شد او ز کار بلند

برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بکشتی بیامد سوی هفتواد

جهانجوی را نام شاهوی بود
یکی مرد بد پارس بد خوی بود

ز کشتی بیامد بر هفتواد
دل هفتواد از بر کشت شاد

بیاراست بر میمنه جای خویش
سپهبد بد و لشکر آرای خویش

دو لشکر برفتند آراسته
براز کین سپر و گنج و بر خواسته

بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
دل شاه ناوان شد از بیم سپهر

سپه برکشیدند ز دو رویه دو صف
ز خون شد همه دشت چون خار تف

چو آواز کوس آمد از دشت پیل
جهان گشت یکسر چو دریای نیل

برآمد خروشیدن کام و دم
دم نای رویین و رویینه خم

زمین جنب جنبان شد از تیغ و نیل
بر دو دست گردان بخون کشته بیل

از آواز کوپال و زخم تبر
کسی را ندانست از پای سر

بتنگ بیابان زمین را کمان
همه دشت یکسر سر بی تنان

بدین گونه شد لشکر هفتواد
که گفتی بجنبید دریای باد

بیابان چنان شد ز گرد سپاه
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه

چنین بود تا روز برگشت زرد
بگسترد جادو شب لاجورد

بلشکر نگه کرد شاه اردشیر
سپه خسته گشته بپروین دو تیر

چو دریای زنگار گون شد سپاه
طلایه برآمد ز هر دو سپاه

خورش تنگ شد لشکر شاه را
که بدخواه او بسته بد راه را

بجهرم یکی مرد بد بی کی نژاد
کجا نام او میرک بی نژاد

چو آگه شد از لشکر اردشیر
وزان ماندنش بر لب آبگیر

ز تنگی که بد اندران رزمگاه
ز بهر خورش شاه بربسته راه

ز جهرم بیامد با یوان شاه
ز هر سو بیاورد پی مر سپاه

همه گنج او را بتاراج داد
بلشکر بسی جیره و تاج داد

چو آگاه آمد سوی اردشیر
بواندیشه شد بر لب آبگیر

همی گفت ناساخته خانه را
چو اساختم رزم بیگانه را

بزرگان لشکر همه پیش خواند
ز مهرک فراوان سخنها براند

چه بینید گفتا ای سران سپاه
که ما را چنین تنگ شد پیشگاه

چشیدم بسی تلخی روزگار
بتدبیر مهرک مرا در شمار

بآواز گفتند کای شهریار
نبینند چشمت بد روزگار

چو مهرک که بود دشمن اندر نهان
چرا جست باید بسختی جهان

تو داری بزرگی و کیهان تراست
همه بنده کاینم فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند

بخوان بر نهادند جشنی بزرگ
بخوردن نهادند سر بیش و کم

چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بیامد هم انگه یکی تیز تیر

نشست اندران یال فربه بره
که تیر اندرو غرقه شد تا بپر

بزرگان فرزانه رزم ساز
ز نان داشتند از عمان دست باز

ز غم هر کسی از جگر خون کشید
یکی از بره تیر بیرون کشید

بدیدند نقشی بدان تیر بر
بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر

بجستند بدان تیر بد پهلوی
که ای شاه داننده گر بشنوی

چنین تیر آمد خود از بام دژ
که از بخت کرمست آرام دژ

گر انداختی بر سوی اردشیر
برو بر گذر یافتی چون تیر

نباید که چون تو یکی شهریار
نشسته همی خواند برنا و پیر

ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود
دل نخوردان زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواندند آفرین
ز داد اور بر شاه ایران زمین

بر اندیشه بودان شب اکرم شاه
چو بنشست خورشید بر تختگاه

سپه بر گرفت از لب آبگیر
سوی پارس آمد دوان اردشیر

پس لشکر او بیامد سپاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هر کس که بد نامدار
همی تاخت با ویژگان شهریار

خروش آمد اندر که از بخت کرم
که رخشنده با دافره و تخت کرم

همی گفت هر کس که اینت شگفت
ازین برتر اندازه باید گرفت

بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید جایی بزرگ / درو باغبانان و روشان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدر بر دو برنای بیگانه دید
بپوشید بر دو زمانی بجای / بپرسید از آن دو پاکیزه رای
که بیگه ز بدر کجا رفته اید / که با کوه و راه اندر آشفته اید
یکی گفت ازین سو گذشت اردشیر / که او باز ماندیم بر چیره چیر
که بکبر بخت از کرم و از هفتواد / وزان پی سپهر لشکر بد نژاد
بپیچید بر جایی مر دو جوان / بر اندیشه گشتند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین / بران مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند / بپیش بر خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گردان بخوان / پرستش گرفتند بر پهلوان
بآواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد از تخت شاهی بسر
همان افراسیاب آن بد اندیش مرد / کزو دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد بدین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وزیشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند چنین نیز بر هفتواد / بپیچد بفرجام از آن بد نژاد
زگفتار ایشان دل شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
خورش آمدش کشاورزان دلنواز / دلش بود پر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی بنده باید مرا دلپذیر
چو سازیم با کرم و با هفتواد / بپیچد بفرمان از آن بد نژاد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
همی هر دو گفتند نوشه بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو تابنده باد
سخنها که پرسیدی از ما بخست / بکوشیم تا چاره سازی درست
تو در جنگ کرم و با هفتواد / ببنده نباشی جز از هیچ زاد
یکی جای دارند بر تیغ کوه / بدو ماند او کرم و درم و گروه
به پیش اندرون شهر و در بابست / دری بر سر کوه و رای درست
جهان کرم کز مغز اهریمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
همی کرم خوانی بجنگ اندرون / یکی دیو جنگی بریزنده خون
سخنها چو بشنید شاه اردشیر / همه مهر جوینم و یاد کبیر
بدیشان چنین گفت کاری درست / بد و نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندش بپیراستند
که ما بندگانیم پیشت بجای / همیشه بنیکی ترا رهنمای
زگفتار ایشان دلش گشت شاد / همی شد شتابان دلی پر ز داد
چو بر دلش زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و باد کبر / شتابنده تا خره اردشیر
چو بر شاه برشد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
بر آسود یک چند و روزی بداد / سوی مهرک آمد بیامش نداد
چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشاه / نهان گشت ازو مهرک بی وفا
دل پادشا پر ز تیمار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشهر پرمندی برد گردنش / بآتش همه انداخت پی گسترش
مران پس گران تخمش آمد بمشت / بخنجر هم اندر زمانش بکشت
مگر دختری کو نهان ماند ازوی / همه شهر ازو شد پر از گفتگوی
وز آنپس بشد او سوی جنگ کرم / سپاهش همه گرد آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کار کرده سوار

رفتن اردشیر بجنگ هفتواد

پراکنده شد لشکر هم گروه / بیاوردشان تا میان دو کوه

شاد

یکی

یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای / سواران با دانش پاک رای
همان دیده دار و همان پاسبان / نگه دار لشکر بروز و شبان
هم اکنون بسازیم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیده بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد به پیکار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد از آن مهتران هشت مرد / دلیران رزم و سپهبدان نبرد
هم اکنون کنم بوی هم آواز او / بگفتن نباید هوا راز او
بسی گوهر از گنج بگزید نغز / چو دیبا و دینار و هر گونه چیز
بخشم خرد جنگ تا چیز کرد / دو صندوق بر سر بار از زر کرد
یکی دیگ رویین بیاورد آن درون / که اسپ ابود و او بکار آمدند
از آن پس که آن کارها کرد راست / ز سالار آخر خری ده بخواست
چو خورشید گان جامهای کلیم / بپوشید تا رسش همه از گلیم
همی شد خلیده دل و راه جوی / ز لشکر بر اندیشه بنهاد روی
همان بد بپیستاید دو مرد جوان / که بودند روزی و رامیزبان
از آن انجمن برد با خویشتن / کرم دوست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیک آن در شدند / ببودند بر کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم بد هشت مرد / بپرداختی یک تن از کار کرد
نگه کرد یک تن بآواز گفت / که صندوق با جیب اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گونه چیز دارم بهار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا بود بیار و خز و خرر
ببازارگانی خراسانیم / برنج اندرون پی تناسانیم
پرستنده کرم بگشاد راز / هم آنکه در دزش دند باز
سر بار بگشاد زود اردشیر / بخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید / بیاورد و بنهاد جام نبید
مران پس که زنجا کرم بر دی خورش / ز شیر و گراخش پای بر ورش
بپیچید گردن ز جام نبید / که تو به بدش جای بستی بدم
جوان دید بر پای جنت اردشیر / که با من فراوان گرنجست و شیر
بد پستوری سر پرستان سه روز / مرو را نخوردن منم دلفروز
مگر من ستوم در جهان شهره ام / مرا باشد از اخترش بهره
شما یک چهار ایدتا من سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی / فزاید مرا پیش کرم آبروی
برآید همه کام او زین سخن / بدو گفت کو را پرستش تو کن
برآورد چون بنده هر گونه رنگ / نشسته پرستنده با رود و جنگ
بخوردند چیزی که وپستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مست شان شد روان / بیامد جهانجوی نو میزبان
بیاورد ارزیز و روین لوید / بر او وخت آتش ببرد و سپید
چو آن کرم را بود گاه خورش / ارزیز چوشان بدش هم درش
زبان را برون کرد هم رنگ صنج / بدانسان که از پیش خوردی کرم
طرایق برآمد ز حلقوم اوی / گر لرزان شد آن کنده و بوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر / ببردند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگانی که بودند مست / یکی زنده از تیغ ایشان نرست
برانگیخت زان بوم در تیره دود / دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیده بان شد بر شهرگیر / که پردخته گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و پر زر باد
بیامد که در زاک خواسپاد / برآمد بران باره بر شهر باد

[illegible]

بگوشید لختی نیامدش سود / که بر بابک از دی پی شیر بود
وزان روی لشکر بیامد چو کوه / بماندند با داغ و درد آن گروه
چنین گفت ای باره شاه اردشیر / که بگشای بال ای یل شیرگیر
که کوکم شود زین میان هفتواد / نماند بدست تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم از زیر کوم / شدان دوان یغش تیز نرم
شنید آن سپه لشکر آواز شاه / بسر بر نهادند آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان / پرستنده باد دگر میان
سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاه سوی حصار اوی / که مهتر بسر بود و بالا اوی
فرود آمد از دز دوان اردشیر / پیاده بشد پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین لگام / نشست از برش خسرو شادکام
بفرمود پس شهریار بلند / زدن پیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / دل دوستان ز خواب بیدار کرد
بیامد نقلب سوار دبیر / بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
بدز هرچه بود از کران تا کران / فرود آورید او ببردش روان
ز پرمایه تر هرچه بد دلپذیر / ببردند تا خره اردشیر
بگرد اندر آن کشور آتشکده / برو تازه شد مهرگان و سده
بسر دادن زمان کشور و تاج و تخت / بدان نیز با نامداران بخت
وزان جایگه لشکر پیروز شاد / بگسترد بر کشور داد پس داد
چو آسوده تر گشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهر زور
کرواطی فرستاد جندی سپاه / یکی مرد شایسته تاج و کلاه
وزانجا بیامد سوی بطلتون / سر تخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم سرای جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
نسازد بتو تا جاره او بپیاز / که روزی نشیب است روزی فراز
به بغداد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
مگر بر میان کرز شاهان بدست / بیاراست پس جایگاه نشست
شهنشاه خواندند زان پس ورا / زگشتاسب نشناختی کس ورا

پادشاهی اردشیر چهل دو سال

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز شاد
که اندر جهان داد گنج منست / جهان تازه از دست رنج منست
کس آن گنج نتواند از من ستد / بد آید بمردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست / پسندیده و داد راه منست
بباید که از کارداران من / ز گردان جنگی سواران من
نجنبد کسی دل پر آزار زوی / گو آلیده گر مردم نیکخوی
کشاده ست بر من کنون بارگاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
برو انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که ناکور باشند هر بی سری
سر کینه ورشان بماه آورید / که آیین شمشیر و گاه آورید
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون وی آورد گیتی بمشت
چو او کشته شد دخترش با نوا / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان / بهر نیک و بد گشته همداستان
دو اندر بزندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدش نام آن پرهنر
فرستاده جست با رای و هوش / جوانی که دارد بگفتار گوش
جوان پادشاهی بدید از پدر / بدو داد بهمان یکی باد زهر
بدو گفت خواهر که پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
مراد دو زاری بهندوستان / برنج و بلا گشته همداستان

دو بند

دو بند زندان شاه اردشیر / پر از کشته و دور جسته هژیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر / پسندد چنین کردگار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی نشان دلیران شوی
بلا باد چندین زهر هندی بگیر / بکار آر یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدخت گرامی بداد این پیام
ورا جان و دل پر بباد از پسو / که دارانش را خنش بر خود پرخ
از اندوه بپسندد کرا نامه زهر / بدان بد که بر جان دراز کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر / بنخچیر بر کوه بگشاد بر

زهر دادن دختر اردوان اردشیر را

چو بگذشت بهر چاشت روز از ان / سپهبد بنخچیر که گشت باز
سوی دختر اردوان شد فراز / دوان ماه چهره بشد پرد شاه
بیاورد جامی زیاقوت زرد / بران شکر و پست آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر / که بهمن بگو یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیران بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشا بچه لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بدو نیم
جهاندار ازان کار شد بدگمان / براندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / بر پرستنده آورد بر شهریار
ببردند مرغان و بگذاشتند / گمانی همی چیره پنداشتند
هم انگاه مرغ این بخورد و بمرد / کمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیامد بر شهر و پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را در نشاند بگاه
شود در نوازش بدان گونه مست / که بیهوده یازد بجان تو دست
چو باد افره آن برآورده را / چه سازیم درمان خودکرده را
چگونه چه بادافرهش باید کرد / که جان بداندیش گردد پر از درد
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / چو یازد بجان جهاندار دست
سر هر کنامش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که این دخت ناپاک را دستگیر
بفرمود کین دختر اردوان / تبی کن که هرگز نبیند روان
کنون اندر انداز در ژرف جاه / که پاداش او این سزد از گناه
چو موبد برون رفت از نزد شاه / همان دخت لرزان ز بیم گناه
بموبد چنین گفت کای پر خرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم کنون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
بجان تا شود کودک از من جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا
ز دم باز شد موبد تیز ویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو نیز مشنو سخن / بکن آر و باد افرهی بکن
بدل گفت موبد که بد روز کار / که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ راییم برنا و پیر / ندارد کس این نامدار اردشیر
گراوی عدد سالیان بشمرد / بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به که من کار ناسودمند / بمردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هرانگه که رو بچه گردد جدا / بجای آورم گفته پادشا
نه کاریست کز دست من بگذرد / خردمند باشم بر از بی خرد
بیاراست جایش بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بران گفت اگر هیچ باد هوا / به بیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد انکه دشمن بسی / کمان بد و نیک با مرکست
یکی چاره سازم که بدگوی من / ندارد بدست آب در جوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست / بدو داغ و دارو نهاد و ببست
بخایه نمک بر پراکند زود / بحقه درافگند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد شتابان بدرخسار زرد
بفرمان بران گفت مهد آورم
چو تیره شود نزد شاهم برم

چو آمد بنزدیک تخت بلند
مران حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار
سپارد بگنجور خود شهریار

نبشته بران حقه تاریخ آن
بدیدار کرده نبی و بد آن

چو هنگامه زادن آمد فراز
ازان کار بر باد نگشاد راز

[illegible] شاپور پسر اردشیر

پسر زاد از دختر اردوان
یکی چهر آیین و روشن روان
ز ایوان چو بیش انجمن دور کرد
ورا نام دستور شاپور کرد

نهانش همی داشت تا هفت سال
یکی شاه نو گشت با فر و یال
جهان بد که روزی بیامد وزیر
بدید آب در دیده اردشیر

بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی
سر دشمن از تخت بر تافتی

کنون گاه شادی و می خوردنست
نه هنگام تیمار و پژمردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست
سپاهی و گاهی و رایی تراست

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که ای مهربان موبد بختیار
مرا سال بر پنجه و یک رسید
ز کافور شد مشک و گل ناپدید

زمانه بشمشیر من گشت راست
همه رنج و ناخوبی ایدر بکاست
پسر بایدم پیش اکنون بجای
دلارای و پرورده و ره نمای

پدر بی پسر چون پسر بی پدر
که دشمن بگیرد مر او را ببر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج
مرا خاک سود آید و درد و رنج

بدل گفت بیدار مرد کهن
که آمد مرا روزگار سخن
بدو گفت کای شاه گردن فراز
جوانمرد و روشن دل و پاک باز

گر ایدون که یابم بجان زینهار
من این رنج بردارم از شهریار
بدو شاه گفت ای خردمند مرد
چرا بیم جان تر از رنجه کرد

بگوی انچه دانی نهفته مپیچ
بگفت خردمند بر تو چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای مهربان موبد نیک رای

یکی حقه بد نزد گنجور شاه
سپردن بخواهد بدین پیشگاه
بگنجور گفتا که آن زینهار
ترا داد آمد کنون خواستار

بدو باز ده تا ببینم که چیست
نگهبان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور او
سپردانگه پسر دستور او

بشه گفت کین خون گرم منست
برنده ز تن پاک شرم منست
سر حقه بمن دختر اردوان
که تا باز جوید تن بی روان

بگیتی که فرزند بد در نهان
بپرسیدم از کردگار جهان
بجستم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش

بدان تا کسی بد نگوید مرا
بد رای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو
که زیبد بدین کار دستور تو

جو او نیست فرزند یک شاه را
نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر
که از بخت او شاد باد اسپهر

همان مادرش نیز با او بجای
خردمند فرزند دار سمای
ازو ماند شاه جهان در شگفت
وزان کودکی اندیشه اندر گرفت

وزان پس چنین گفت کای کدخدای
که ای پیر پاکیزه پاک رای
بسی رنجها یافتی زین سخن
نمانم که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر هم بدین سال و
ببالا و چهر و بر و یال او
همه جامه پوشیده با او بهم
نباید که چیزی بود بیش و کم

همه کودکان را بچوگان فرست
بیارای گوی و بمیدان فرست
چو یک دشت کودک بود خوب چهر
بخندد ز فرزند جانم بمهر

بدان راستی دل گواهی دهد
مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه
همی برد کودک بمیدان گاه

بیک جامه و چهر و بالا یکی
که پیدا نبود این ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود
میان اندرون شاه شاپور بود

چو کودک بزخم اندر آورد گوی
فرو رفتی همی جست پیشی بگوی
بمیدان برون رفت شاه اردشیر
همه تیغ جنبان و یرکان ناگزیر

نگه کرد چون کودکانرا بدید
یکی پادشه زاد از چهر بر کشید
بانگشت بنمود با کدخدای
که اینک یکی از دو شش بجای

بدو راه بر گفت کای پادشا
دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر

همی باش تا کودکان تازه روی
بچوگان بر پیش اندر آرند گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر
میان دلیران بگو داد شیر

زد پدار من گوی بیرون برد
بدین انجمن کیست کش نشمرد
بود بی گمان پاک فرزند من
ز دشت من و یال و پیوند من

بفرمان بشد بنده شهریار
برد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چو تیر
چو گشتند نزدیک بار اردشیر

ازان کودکان کس نیامد بپیش
بماندند ناکام بر جای خویش
بشد از پس گوی شاپور خرد
ز پیش پدر گوی بر بود و برد

ز شادی جهان شد دل اردشیر
که گردد جوان مرد گشته پیر
سوارانش از جای برداشتند
همی دست بر دست بگذاشتند

هم انگه گرفتش و بر پا بر
همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت

بدل هرگز این یاد نگذاشتم
که او را همی کشته پنداشتم
جو یزدان همی شهریاری فزود
ز من در جهان یادگاری نمود

بفرمود تا گنج دینار خواست
گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر در ز گوهر بهم بیختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

ز دینار شد افسرش ناپدید
ز گوهر همی چهر او کس ندید
بدستور بر زبر گوهر فشاند
یکی سیم از پیکرش برنشاند

ببخشید خندان و را خواسته
که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان
با یوان شود شاد و روشن روان

ببخشید کرده گناه ورا
ز رنگ و نگار و بر در ماه دار
بیاورد فرزانگان از شهر
کسی کش ز فرزانگی بود بهر

نشستن بیاموختش پهلوی
نشست و سرافرازی و خسروی
همان جنگ را کرد گرده عنان
ز بالای دشمن نمودن نشان

ز می خوردن و بخشش و کار بزم
سپه کردن و کوشش و رای رزم
ورا نیز خسرو همی تیغ درم
همان مهر دینار و سیم و بیش و کم

بیک روی بر نام شاه اردشیر
بروی دگر نام فرخ وزیر
گران خوار بد نام دستور شاه
گرانمایه مردی نماید [illegible]

نشستند بر نامها همچنین
بدو داد فرمان و مهر نگین
ببخشید گنجی بدو بیش مرح
که خوردن نبودیش جز کار کرد

نگه کرد جایی که بد خارستان
ازو گرد خرم یکی شارستان
کجا نام شاپور خواندی همی
جز این بر نامش ندانی همی

جو شاپور شد همچو سرو بلند
ز چشم بد ایش بود بیم گزند
نبودی جدا یکزمان زاد شیر
ورا همچو گنجور گشت و وزیر

ز دشمن چو جا بپرداختی
دگر بدکنش سر برافراختی
بپرداختی شاه روزی بجنگ
بسالی بود پیش جایی درنگ

همی گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان زاید بدست
نباشم بجز پاک یزدان پرست

بدو گفت فرخنده دستور او
که ای شاه روشن دل راه جو
برکید مندی فریبیم کس
که دانش برو هست و داد است بس

بداند شمار سپهر بلند
درستکاری و راه گزند
اگر هفت کشور ترابی همال
همی بود خواهد بداند بفال

یکایک بگوید نماند برنج / بخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید گوید شاه اردشیر / جوابی که گرانمایه تیز ویر

پیغام اردشیر به کید هندی

فرستاد نزدیک دانا جهسند / بیلجاب دو بنار د جندی
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد بینا خرد راه جوی
با خرد نگر کن که نا من زجنگ / بی آسایم و گنجی آرم بجنگ
وگر نیست این تا بباشم برنج / بدین گونه بر اکنم بیرنج گنج
جو آمد فرستاده شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت / سوی راز با بر شاد از نهفت
چو بشنید از و کید غم خواره / ز بر پیش سوی دانش نجار
همه طالب را خواست و اختر گرفت / یکی تیغ هندی بهر در گرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند / از آسایش و سود و رنج وگزند
فرستاده را گفت کردم شمار / از ایران و از آخر شهریار
که از مهرک و گوهر نوش زاد / برابر بران تخم با این نژاد
نشستند آرام بر تخت شاه / بیاید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج کامدش رنج / تو شو کید با این دو کشور بسنج
فرستاده را چیز بخشید و گفت / گزین هرجه گفتم نباید نهفت
کرو زین به بچه سپهر بلند / کنداین که گفتم پر از جنبد
چو این کرد ایران بدو گشت راست / بیاید بدو کام دل هر جه جواست
فرستاده آمد چو شهریار / بگفت آنچه بشنید از ان بندار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت بر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت کین خود مباد / که هیم من از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کو بجا / شود با بر و بوم من کینه جوی
دریغ این پراکندن گنج من / فرستادن هر دم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را بدیده ندید ست کس
بفرمایم اکنون که چون بشنود باز / بیند و بر بوم و گنج و طراز
بر آتش چو یابمش بیجان کنم / برو آتش تیز کوتاه کنم
بجهرم فرستاد جندی سپاه / یکی مرد جویندم و کینه خواه
چو آگاه شد دخت مهرک ز تخت / شد از خوان مهرک بکنج نشست
چو بنشست آن دخت مهرک بماه / مرو را گرامی همی داشت مه
بیامد برسان یکی سرو سهی / خردمند با زیب و با فر بجا
مرو را بدان مرز هنبا نبود / بکشور جوا او پسر و بالا نبود
چو طفلی بر آمد بدین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
کنون تا بشنو از دخت مهرک سخن / ابا کودک شاپور شمشیر زن
بنخجیر شد شاه روزی پگاه / گرانمایه شاپور بالا و براه

آمدن شاه به نخجیرگاه

بهر سو سواران همی تاختند / ز نخجیر دشتی بپرداختند
بدید آمد از دور جای فراخ / بجاه باغ و میدان و ایوان و کاخ
همبر اند شاپور با پیش ده / فرود آمد از راه در خوان مه
یکی باغ خوش بود برده سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فرو شسته از چرخ دلوی بجاه
جو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد بدو آفرین گستر بد
که شادان شو و شاد و خندان بزی / همه ساله از پی کویشان بدی
کنون بی گمان تشنه باشند ستور / درین ده بود آبها سخت شور
بجاه اندرون آب تهدرست خوش / فرود آی تا من شوم آب کش
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چراد بجه کشتی بدین گفتگوی
که هستند با من پرستنده مرد / کزین جاه پی بن گشتند آب
کنیزک هم انگه بپیچید روی / بشد دور و بنشست و خامش چو کوی

پرستنده را بفرمود شاه / که هش آی وان آب بر کش ز چاه
پرستنده بشنید آمد دوان / پس چید با دلو و چرخ روان
جو دلو گران سنگ بر آب گشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
جو دلو اندر آن بر نیامد ز جاه / بیامد دوان نیز شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن / نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
همی بر کشید آب چندان ز جاه / تو گشتی خردشان و فریاد خواه
هم انگه رسن بستد از پیش کار / شد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران جون جان رنج / جو آن ماه روی آفرین گستر بد
که بر تافت دلوی بدان سان گران / همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک جو او دلو را بر کشید / بیامد بمهر آفرین گستر بد
که نوشه بزی تا بود روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر / شود بی گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپور ایم ای ماه روی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب پاسبان
که شاپور کردست بازو و بیل / بخشند کی همچو دریای نیل
بیالای سرو است و روی بتن / بهر چیز مانند بهمنست
بدو گفت شاپور کای ماه روی / سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بدو بداد کن تا نژاد تو چیست / که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم / از ایرا چنین شسته کند آورم
بدو گفت شاپور مهرک دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی / نباشد بدین موی و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / گر از شاه یابم بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / ز بوستان انجمن گینه دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار / نه از داد کز نامور شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوش زاد
مرا بار پیش بیاور خرد / بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار / چنین آب کش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی مهتر ده به پیش بپای
بمهتر چنین گفت آن خوب چهر / بمن ده تو دختر که او گشت پاک
بدو داد دختر بفرمان او / آئین آتش پرستان او
بسی بر نیامد بدین روزگار / که پر دسهی جون گل آمد ببار
جو نه ماه بگذشت بر ماه روی / یکی کودک آمد بمانند اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / وگر نا مدار اردشیر سوار
ورا کرد شاپور نام اورمزد / که پرویز بد اندر میان فرزند
چنین تا بر آمد بدین هفت سال / ببود اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / بجائی بیا زیش نگذاشتند
بنخجیر شد هفت روزار جهشر / بشد نیز شاپور نخجیر گیر

زادن اورمزد دختر مهرک از شاپور

نهان اورمزد از میان کرده / بیامد که آموختن شد بسیچ
در آمد بمیدان شاه اردشیر / کمان داشت در دست و در دو بوم تیر
ابا کودکی چند [illegible] بمیدان شاه آمد اوی / در آمد بمیدان ز نخجیرگاه
در آمد بمیدان شاه اردشیر / جهاندار هم در زمان با سپاه
ابا موبدان موبد تیز ویر / جو نزدیک میدان رسید اردشیر
بز د کودکی تیر چوگان بگوی / که بودند جمله نظاره بدو بجا
بر فتند از ایشان بر گوی کس / بماندند تا کام بر جای بس
دوان اورمزد از میانه برفت / بدو پیش جهاندار چون باد
زمیش بیا تیز برداشت گوی / ورو گشت لشکر برازگفتگوی
ورا نجا خروشی بر آورد سخت / گزو چهره شهنشاه پیدا بخت

اگر دخمه باشد بچنگال او دگر بند باید ببر و بال او
زدیوان اگر نام او کرده پاک خورش خاک و خفتنش بر تیره خاک
سپهدار اگر نیستی کوشش مکن همان تیرباری و پیش جستن مکن
همیشه به پیش سپهدار پیل طلایه پراکنده بر جای پیل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کین خود گواه بدین رزمگاه اندرون بر چه ابر
ازیشان صد اسپ افگن انجمن همان صد بر پیش کی اندکی
شما را همه خاک بر ماه و مهر شما یکی خلعت از اردشیر
جواب افگند لشکر از [illegible] درآیند گرد آن بر جانش چو [illegible]
نباید که ماند تهی قلبگاه دگر چند پیاده باشد سپاه
خان کن که با میمنه میسره بکوشند [illegible] جنگ او گر چه [illegible]
بود لشکر و قلب بر جای خویش کس از قلبگه نگسلد پای خویش
دگر قلب لشکر بجنبد ز جای تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی ز کس خون مریز بدین بارگاه آورش تا گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زنهار ده تیز و کینه مدار
چو نور راه دشمن بپیچی بجز متاز و مپیراز هم جای نیز
نباید که آهن شود بد از کمین سبک باش و اندر دو دشت کین
غنیمت همان بخش کو جنگ جست بمردی دل از جان و از تن بشست
مران پس که گردد بدستت اسیر بدین بارگاه آورش تا گزیر
من از بهر ایشان یکی شارستان برآرم بمرزی همه خارستان
ازین بند تا پنج کوته مکرد چو خواهی که با بی نوی بی رنج
به پیروزی اندر بیزدان گرای که او بست بر نیک و بد رهنمای
نجایی که آید فرستاده‌ای ز ترک و ز روم و ز آزاده‌ای
از روم و از داد آگهی داشتی جهان کار را خوار نگذاشتی
همه رای و کارش همی ساخته بهر [illegible] ایشان و کار برداخته
نپوشید تنها و از خورد نی بنازش بنودی بگسترد نی
چو آگه شدی زان سخن کان دار که او را چه آید بجز شهریار
[illegible] شنایان [illegible] دلیر برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا [illegible] شدندی سپاه بیارای پستی تخت پیروزه شاه
گشیدی پرستنده هر سو زده همه جامهاشان بزر آژده
فرستاده را پیش خود خواندی بزرگی [illegible] تخت نشاندی
بر پیش گرفتی همه راز او ز نیک و بد و نام و آواز او
ببیداد و از داد و از کشوری از آیین و از ساز و از لشکری
بایوانش بردی فرستاده وار بیاراستی هر چه بودی بکار
وزان پس خوان پیش خود خواندی بر تخت پیش [illegible] نشاندی
بنجیر بر دلیش را خویشتن شدی لشکر پیش او انجمن
کسی گردنش را فرستاده وار بیارای پستی خلعت شهریار
بهر سو فرستادی موبدی ز دانا و بیدار دل [illegible]
که تا سر سوی شهر ما تاختند بدان نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود بنودش توان تخت بیگانه بود
خورش داد و جایگاه ساخت بدان تا فراوان شود زر [illegible]
از دو نام نیکو بود در جهان چه در آشکارا چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود پس ایشان گل و ناز کاری نبود
منم و بنیم زنده کن نام اوی جهاندار از نیک فرجام اوی
فراوان سخن در جهان [illegible] بهر جای کا [illegible] گهان [illegible] آشتی
چو بی مایه گیتی یکی مایه دار وزان آگهی یافتی شهریار
جو بایست بر ساختی کار او بماندی جهان تیره [illegible]
ز جینن برومند جایی [illegible] پرستنده و مردم زیردست
بیارای پستی چون [illegible] کار او بگشتی نهانش بجز آشکار
[illegible] دکش را بز منکیان [illegible] جو بودی و دامنک آن

بهر برزنی در دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی
نبودی که بودی کسی را نیاز نگر داشتی آن سخن دست باز
بمیدان شدی بامداد بگاه برفتی کسی کو بدی دادخواه
بجستی بداد اندر آرام بس چه کهتر چه فرزند [illegible]
ز داد و دهش جهان یکسر آباد بود دل زیردستان ازو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت بجانان بی او نیاید نهفت
فرستاده بودی بگرد جهان خردمند بیدار کار آگهان
بجایی که بودی زمینی خراب دگر تنگ بودی بجای اندر آب
خراج از بر و بوم برداشتی زمین را جهان خوار بگذاشتی
گر [illegible] دهقان بدی تنگدست وی بستی گشته کارش درست
بدادی ز گنج آلت و چارپای ز دشتی که بارش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آباد باشی ز رنج بی آزار و آگنده بی رنج گنج
نی آزاری [illegible] کهن که گیتی ز هر کس بماند [illegible]
چو از روم و از چین و از ترک و هند جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز [illegible] بخت باد و سپاه کسی را نباید جهاندار تا و
همه مهتران را از ایمان بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند
وز ایشان شهنشاه بر پای خاست بگویی بیاراست گشاده سپاه

[illegible]

چنین گفت کای نامداران شهر ز رای و خرد همه که دارد بمهر
بباید کنون تیز کردن سپهی نثار آزد بداد و نیازد بمهر
مران تا که خواهد برآید بلند همه او را برآرد بخاک نژند
نماند جز از نام او در جهان همه رنج با او بشود در زمان
که گیتی نماند جز نام نیک مران پس که خواهد سرانجام نیک
ترا روزگار او و فرزند آن بود که گشتی [illegible] یک یزدان بود
بیزدان گشای و بیزدان گرای که او بیت دارنده نیکی فزای
ز هر بد بدا رای کیهان پناه بود شادمان [illegible] شاه
کند بر تو آسان همه کار سخت وزو بی دل افروز و پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر گذشته بد و نیک [illegible]
زمین هفت کشور بشاهی مراست جهان کرد خداوند ما و سرا است
همی باژ با هم ز روم و هند جهان شد مرا همچو چینی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش کم دادند را داد اوی ستایش برآیین و کین دار اوی
مگر باشد او یار با بندگان بماند بزرگی بما زندگان
کنون هر چه خواهم بکردن ز داد بکوشیم و از داد باشیم شاد
زده یک مرا چند بر شهر ماست که دهقان و موبد مرا [illegible] است
نخواهم بخشم شما را همه همان ده یک بوم و باژ رمه
مگر آنچه باشد شما را فزون که آرد سوی گنج بازه [illegible]
ز ده یک که من [illegible] ستدم [illegible] نباژ آنچه کم بود اگر بیش ازین
همه از پی رنج بردم بکار بجز داشتم لشکر بیشمار
بزرگی شما را چستم [illegible] نهان داشتن کین اهرمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید بکوشید و فرمان او مشکنید
که بخشنده او بست و دارنده او بلند آسمان را نگارنده اوست
ستم دیده را دست فریاد رس منازید بازش [illegible] کس
نباید نهادن دل اندر فریب که هست از پس [illegible] سرای سپنج
همه بستر از خاک دارید و خشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همی هر که باشد [illegible] همه گوش دارید اندرز من
نمایم شما را کنون [illegible] رنج که سودش فراوان‌تر آید ز رنج
یکی تا بن ما بهر دار [illegible] شهر همه گوش دارید برنا و پیر

مران کس که داند که دادار هست — نباشد جز از نیک و یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار — اگر زیردستی اگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن — نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه — فزون آید از بند و از چاه
به پیش سخن مردم عیب جوی — نباید که آرد بسوی تو روی
بگویم یکی تازه اندرز نیز — گران بر تو ارزنده و جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان — بود آشکارای او چون نهان
دگر آنک دارند آواز نرم — خرد دارد و شرم و گفتار گرم
خو پیشه شمر پیسه کو بهر لاف — بهر بیهوده بپراکند از گزاف
نه مرد و ندارد کسی نو سپاس — نه جنبد و آن مرد یزدان شناس
خردمند خواند بنیکی و رای — میانه گزینی نمایی بجای
ازین بگذری پنج خواهمت بیش — کجا نام کوده نژادی و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت — که با شهوت او رنج نگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر — بآز و بکوشش نیابی گذر
توانگر شود هر که خوشنود گشت — بر او نوبهارش برومند گشت
دگر آنکه نشکیبی کردن از راز را — نگویی به پیش کسان راز را
سه دیگر نسازی سبک و نبرد — که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم — ز ناآمده بر نیایی دژم
نسازی بکاری که کار تو نیست — نیازی بدان کو شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند — که باید کسی ایمنی از گزند
زمانی میاسای ز آموختن — اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ و داد — زمانه ز بازی بر او تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما — کشیدن بدینگونه تیمار ما
مران کس که با داد و روشن دلید — از آمیزش او بگردد بکسلید
دل از میده دارید بر چاره جز — گران خوی نی و سودمند نیز
یکی هم از آزرم وز شرم خدای — که او باشدت یاور و رهنمای
دگر دادن داد مر خویش را — نگه داشتن دامن کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن — مر آن چون تن خویشتن داشتن
سه دیگر که پیدا کنی راستی — کنی دور از خوی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان — نپیچی دل آشکار و نهان
ورا چون تن خویش داری بمهر — ز فرمان او تاب داری چهر
دلت راست داری بفرمان او — روان را بپیچی ز پیمان او
بر و مهر داری چو بر جان خویش — چو باد آید پیش آیدت کم و بیش
غم و باد شاهی جهانجوی راست — ز گیتی فزونی سگالد نه کاست
ازین کارداران و از لشکرش — بداند که رنجت برو کشورش
بیارد بداد و جهاندار نیست — بدو تاج شاهی سزاوار نیست
سپه کرد منشور شاهنشهی — وزان بس نباشد ور افرهی
چنان دان که بیداد گر شهریار — چو درنده شیری ست در مرغزار
سمای زیر دستان که فرمان شاه — برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زنده کابنش را کرم و دریغ — نگردد کهن دار سپهری بتیغ
اگر مهتری یابد و کهتری — تن آسانی برفتی و کنداوری
همه زیر دستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد
چو از پای بنشست شاه اردشیر — بشد پیش تختش یکی مرد پیر
که نامش جهاندیده خراد بود — روان و زبانش پر از داد بود
مر او را چنین گفت کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروزبخت — بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده — کشیدند در پیش گاهت رده
گرفتی جهان از کران تا کران — سرافراز گشتی تو بر مهتران
که داند سخن گفتن از داد تو — که داد و بزرگیست بنیاد تو

همه آفرین را ستایش کنیم — خداوند خود را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان تو ایم — به هر کار دینی کمان تو ایم
خردمند و بیدار چهر ترا — جهان خوب گشت ار مهر ترا
تو ایمن تری گر تو ما ایمنیم — مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو پیشی ده بد سگالان ما — ز هند و ز چین و همالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش — نباید همی بانگ دشمن بگوش
بمانی چنین جاودان شادمان — همیشه سپر و کار با موبدان
ز ترکس چون تو دارد زمانه خرد — نه اندیشه از رای تو بگذرد
بپی را فکندی بایران ز داد — که فرزند ما باشد از داد شاد
بجایی رسیدش همه انکه سخن — که نوشد همه از رای مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد — بتو شاد باد از داد تو شاد
خرد با فزونی شد گفتار تو — جهان گشت روشن ز دیدار تو
تو بی خلعت ایزدی تخت را — کلاه و کمر بخشش و بخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد — ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از زور و از فر تست — خنک آنکه در سایه پر تست
همیشه سر تخت جای تو باد — جهان زیر فرمان و رای تو باد

جهان سر [illegible]

الا یا خردمند مغز سخن — دلت سرد کن زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری وگر پیشکار — تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت — ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگزایدت — چو گشتی کهن نیز بنوازدت
چو پیر شود لاله گردد بخم — خروشان شود نرگسان دژم
شود چهره ارغوان زعفران — پس از زعفران رنجهای گران
اگر شهریاری وگر زیر دست — جز از خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت — کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کنداوران — کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

آغاز داستان

بسال کهن بود شاه اردشیر — چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چو سالش بنه ماه هفتاد و دو شست — جهاندار با رنج و تیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش — ورا پند داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ — همی زرد خواهد شدن تیز برگ
بدو گفت این عهد من یاد دار — همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز — اگر باز دانی ز ناارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد — نگه داشتم رنج مرد نژاد
چو کار جهان مر ترا گشت راست — فزون شد همین پادشاهی که کاست
ازان پس که بسیار دیدم رنج — بپالود خوی پس پیری و رنج
شمارا دم از گنج بیشی نیاز — بهر جا نشیب است پیش از فراز
چنین است کردار گردان سپهر — گهی درد و پیش آردت گاه مهر
گهی تخت گردد چو آبنوس — گهی اندرون رفتی آرد بنوس
زمانی یکی باره بنواخته — ز نیکی سر بس را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب — ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگه دار دین با کش و آن خرد — چو خواهی که روزت به بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین — برادر شود شهریاری و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بپای — نه بی دین بود شهریاری بجای
نه از شهریاری بنازست دین — نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند — تو گویی که در زیر یک چادرند

کنون دخمه را بر نهادیم رخ
رخان مرا شاد کردان بداد
چنین است آیین خرم جهان
بگوییم و وزر نیم هرگونه خیز

جو از من سخن بشنوی یاد گیر
چه بر آشکارا چه اندر نهان
بخاک اندر آمد پس تخت او
بنا یستش از تخت شد تا بداد

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

جه بر بیشه کار و چه بر شهریار
جو وقت اندکی شنو بود بکاریم
بخ بید بدانکه که بی غم شود

بس آن به که نیکی بورزیم پس
خنک آنکه جایی بگیرد بدست
کنون پادشاهی شاپور گوی

آغاز داستان

چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامداران من / بزرگان با دانش و رای‌زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سپارنده دانش و داد گیر
همه گوش دارید فرمان من / مگردید یک تن ز پیمان من
سخن هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش برگذارد از ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود / ز دانش روانها پر امش بود
دگر آنکه آواز مون و خرد / بکوشد که با داد گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت / دلش آز و خانه‌ش دود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش / بکوش و بپوش و منه آز پیش
بآسایش و نیکنامی گرای / که از بر آن شود مرد ناپاک رای
بخیره کسان دست یازد کسی / ز فرهنگ بهرش نباشد بسی
مرا با شما زان فزونست مهر / که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر / بجای آورم بر شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از ده یکی / درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست / دلیری و مردی و دینار هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه / بهرم بر مردم دادخواه
بهر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین / که پرکند موبد پاک دین
مهان و کهان پاک برخاستند / [illegible]
بشاپور بر آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
جهان تازه شد رسم شاه اردشیر / بدو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراکنده شد آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
برد آن خردمند شاه اردشیر / بشاپور بگذاشت تاج و سریر
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه برداشتند باژ روم

رزم شاپور با قیصر روم

چو آگاهی آمد به شاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش قالونیه / سپاهی سبک بی نیاز از بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون / براز گرد خورشید شد تیره گون
ز قالونیه همچنان لشکری / بیامد سپهدارشان مهتری
برانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند / کمند افکنی نامدار و بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامداری دلیر / کجا نام او بود گرداب شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو / بجنبید بر قلب شاپور نو
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل / همی بر شد آواز کوس از دو میل
زمین جنب جنبان شد و تیره گرد / چو آتش درفشان سپاه نبرد
روانی کجا با خرد بود جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت
برانوش جنگی ز قلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد ده هزار / بقالونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
چه گویی چو پرسد ترا روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی نه با داد و رهنمون
ترا پیشتم آنجا خان هم که بود / به من بر جزین دی نیاید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنم / ز خویشان فراوان گروگان کنم
ز غالونیه گر باز کردی سوار / تو پیشتم با باژ سرحت سوار
همی بود شاپور با باژ و ساو / فرستاد قیصر ده از چرم گاو
غلام و پرستار رومی هزار / کرا غایه و دیبا نه اندر شمار
ز قالونیه در بند بد روز هفت / ز روم اندر آمد به اهواز رفت
یکی شارستان نام شاپور گرد / که گویند با داد شاپور کرد
همی برد یک سال زان شهر رنج / بپرداخت زان رنج بسیار گنج
یکی شارستان بود آباد بوم / برآورد چهر ابیران بعم
که ده خوزیان دارد این بوم و بر / که دارد بر و هر کسی ره گذر
ببار پس اندرون شارستانی بلند / برآورد پاکیزه و سودمند
کهن دژ بشهر نشابور کرد / برآورد [illegible]
همی برد هر سو برانوش را / بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر / نگردی بدان رود هر پس گذر
برانوش را گفت گر مهندسی / یکی ساز اینجا یکی چون رسی
که ما باز گردیم و این پل بجای / بماند بآسانی و رهنمای
ارش کرده بالای این پل هزار / بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم / فراز آر چندین پل مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خان خویش / برو تا زیی باش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی / ز بند دراز و دست اهرمنی
برانوش بنهاد پل شوشتر / برنج فراوان و زر و گهر
چو شد پل تمام او ز شوشتر برفت / سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و تخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت بر سر سال / پراکنده شد فر و اورنگ و حال
بفرمود تا پیش رفت اورمزد / بدو گفت شد زرد روی فرزند
تو بیدار باش و جهاندار باش / جهاندیدگانرا خریدار باش
مگر تا بشاهی نداری امید / بخوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان / پناه کهان باش و پشت مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش / همه داد ده باش و فرخنده باش
مزن با کم آزار بانگ بلند / چو خواهی که بخت بود سودمند
همه بند من سر بسر یاد گیر / جهان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت / دل مرد دانا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج / چه نازی بنام و چه نازی بگنج
ترا تنگ تابوت بهر است و بس / خورد گنج تو ناسزاوار کس
بگیرد ز تو یاد فرزند تو / نه نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر / همه زهر شد پاسخ پای زهر
بیزدان گرای و سخن نو فزای / که اویست نیکی ده و رهنمای
درود تو بر گور پیغمبرش / که نامش چو تاجست بر منبرش
سر و گاه دیهیم شاه اورمزد / بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاپور برو هیچ تاوان نبود / بدان بد که عهدش فراوان نبود
چو بگذشت شاه اورمزد بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ

پادشاهی هرمزد [illegible]

چنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
چو یزدان بنیکی دهش نیکوی / بما داد تاج سر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد / خنک هر که پند پدر کرد یاد
بنیکی کنیم و ز انباز نان / نخواهم که بی من بود راز نان

جنین بود تا بود گردان سپهر
برافگند بد تاج و تخت بلند
جهان تا توانی بشادی گذار
که چون دست یابد بدرد دست بو
کنون کار بهرام و بهرام ساز
زگفتن بیاسای و بردار می

پادشاهی هرمز [illegible]

بر او خواندند آفرین خدای
برفتند گریان گروهی میان
نخ بد سکالان فزونرد باد
بد و بر بدز پادشاهی نژاد
ز دهقان و از مرد خسرو پرست
سزاوار و جنگی و گنداوران

کسی کو بپرهیزد از بد کنش
نیالاید اندر بد بهانتش
پناهی بود گنج را پادشا
نوازنده مردم پارسا
خنک آنکه از خشم هشیار تر
جهان بر زمین او بپیراستی
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
هر آهسته و گرد ستیزه مجوی
بخواب اندر آنکه بیکار گشت
پشیمان شود هر که بیدار گشت
همه نام جوید و نیکی کنید
دل دشمنان هر زمان بشکنید
خورید آنکه دارید و آرگه بخت
بپایید کز گنج داران بخت
درود فراوان ز ما بر خدای
بران کو به نیکی بود رهنمای
یکی پور بود هش دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود
نبود هم فراوان من از تاج شاه
همه روزگار تو فرخنده باد
جهان رو که بر سیاوت روز شمار
نپیچی سر از شرم پروردگار
کر بر کس نماند جهان جاودان
چه بر تاج دارد چه بر موبدان
چو بهرام گیتی به بهرام داد
بسر مر ورا دخمه آرام داد
چه گویی چه جویی چه خواهی بدان
بدین داستانی بباید زدن
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
برازم یکی جام خواهم بزرگ
چو بهرام در سوگ بهرام شاه
چهل روز بنهاد بر سر کلاه
نشستند با او بدان سوگ و درد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد

بدین گیتی اش روز خرم بود
گر رفتش از خصم بی غم بود
تن شاه دین را پناهی بود
گر دین بر سر او کلاهی بود
چو بر دشمنی بر توانا بود
بر بی پسر و بیوه کانا بود
سپاهی و دهقان و بیکار شاه
چنان دان که هر سه ندارند راه
ز گفتار نیکو و کردار زشت
سپاهی بیابی ز خرم بهشت
مرا گنج و دینار بسیار هست
بزرگی و شاهی و نیروی دست
سر بدره ها گشاده است باز
نباید نشستن کسی اندر نیاز
بدین نیز بگذشت روزی دراز
سر تاجدارا اندر آمد بگاز
بیاورد و بنشاند در زیر تخت
بدو گفت کای سبز شاخ درخت
سرافراز باش و فرا پیچ باش
شب و روز با رامش و خنده باش
بداد و دهش گیتی آباد دار
دل زیر دستان ما شاد دار
تو از چرخ گردان مدان جز ستم
که از باد چیزی نیاید بدم
چنین بود تا بود چرخ روان
باندیشه رنجه چه داری روان
روانت گمان هیچ فرتوت نیست
نشست تو جز چوب تابوت نیست
یکی بود ترکی چو گوری بتن
کهن بر کهن خنگ او شست من
برفتند گردان بسیار هوش
براز درد با ناله و با خروش
وز ایشان شده موبد پاک رای
که گیرد مگر شاه بر تخت جای

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

یکی هفته با او بگوشید سخت
همی بود تا برنشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت داد
برسم کیان تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار
فروزنده گردش روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر
دهنده بخواهد جواز داد و مهر
کسی را که یزدان فیروزی دهد
سخن دانی و دو معیوب دهد
بغم سنگ نازد کسی کش خرد
بود در سپهر و مردمی پرورد
هر آنکس که شد ایمن و شاد گشت
غم و رنج با ایمنی باد گشت
اگر نیستت چیز خشنودی بورز
که بی چیز کس را نماند از آز
فزاینده دانش و راستی
گزاینده کژی و کاستی
از آن پس چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و پاک تن موبدان
شما نیز دادید دانش بزرگ
مباشید با شهریاران سترگ
سر مردمی بردباری بود
چو تیزی کند تن بخواری بود
توانگر تر آن کو دلی راد داشت
درم گرد کردن بدل یاد داشت
فروتن شود هر که خیرش بهشت
همان جای نزد کسش نیز بخت

جوانی کجا بزانوش بود نام
جهانجوی بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکرش بر درش
درم داد و برخاستش خو مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه
نه بینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید بانوش چو شنید گفت
که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب
صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی
بی آرام شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند برخاست غو
بیامد دمان پانش پیش رو
بر آمد یکی گرد چون سپیاه
کمان تیرگی و بده گم کرد راه

جنگ کردن شاپور با رومیان

سپه را یکی راه بر کوه بود
وگر آب از آنسو که انبوه بود
بدان کوه تا گشت خورشید زرد
نه هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندان که روی زمین
شد از جوش آن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند
ز راست و ز چپ و ز قلب نخواند
سوی لشکر روم میان حمله برد
ابا سی مهتران را به پی در سپرد
چو با سرکشان گرم کرد اسب شاه
زمین گشت چنان ز چندان سپاه
بدانست بانوش کو با یاب اوی
ندارد کز ایران بپس گرد روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد
بگرد از هوا روشنایی ببرد
همی رفت شاپور بر سان شیر
کمانی بدست اژدهایی بزیر
بهر جایگه بر یکی توده کرد
زمین را بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت
که یکدشت سر بود با پای و پشت
بهامون سپاه و جلیبا نماند
بدرها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای گنجی دگر برگرفت
گر از لشکر بد و ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه
جز از گنج قیصر ببخشش شاه
گر او دیده بد رنج از گنج او
نه هم گوشت بد گنج با رنج او
همه لشکر روم گرد آمدند
ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چنین تیز مهتر مباد
بروم اندرون نیز قیصر مباد
بروم اندرون جای و مطرخ نماند
صلیب و مسیحا و مشوج نماند
چو نار قیصر شد سوخته
جلیبا و مطران برافروخته
کنون روم و فوج با ما یکیست
جز آواز کشش مسیح اند گیت
برانوش مردی خردمند بود
روان و زبانش براز بند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش
بدین لشکر امروز مهتر تو باش
بفرمان تو گوش دارد سپاه
بپیروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از برش تخت عاج
برانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند
همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و افسر بکرد
ز روم و ز آورد گاه و نبرد
بدانست کو نامور شاه بلند
ز روم و ز آویزش آید گزند
فرستاده جست با رای و شرم
که دانش سر آید با واز نرم
دبیری بزرگ جهاندیده
خردمند و دانا پسندیده
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
بگفت آن سخنهای باریک خویش

نامه نوشتن برانوش به شاپور

یکی نامه فرمود بر آفرین
ز داد از بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو تابنده باد
تن مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تا ایرج و خون بریخت
ابا بی گنه مردم انجمن
جهان سرافراز دادند شوم
چه با شهریاران چه با مرز روم
گر این کین تا ایرج بد است انگیخت
منوچهر کرد آن بمردی درست
تن سلم از آن کین کنون خاک شد
هم از تو روی زمین پاک شد
و که کین دارا است و اسکندر
که نوشد بروم اندرون داوری
مرورا دو دستور بد کشته بود
که از بخت فرخنده برگشته بود

گرت کین قیصر فزاید همی
وگر غارت و کشتن بود رای
کنون آمد که کمتر کنی کین و خشم
تو دل خوش کن و روز چندین مسوز
درود جهاندار بر شاه باد
نهاد انگهی مهر قیصر بروی
جوان نامور نامه برخواند
بفرمود تا رود پاسخ نوشت
که مهمان بجرم خواند که درخت
تو گر بخردی خیز پیش من آی
فرستاده برگشت پاسخ ببرد
بفرمود پس تا مداران روم
ز دینار گنجی ز گوهر نثار
چو دینار پیشش فرو ریختند
بزانوش را گفت کز شهر روم
عوض خواهم آنرا که ویران شدست
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
دگر آنکه باشد نصیبین مرا
بپذیرفتم این مایه از باژ و ساو
مگر باژ پرداری و خرمی
جوابشان برگفتند لشکر براند
جو آمد نصیبین خبر یافتند
که دین مسیحا ندارد درست
ز بردست شد مردم زیردست
ز دین مسیحا براشفت شاه

بزندان تو بند ساید همی
همه روم گشتند زیر دست و پای
که هرگز نباید بهم دوختن خشم
مبادا که نایند از آری بروز
بلند اختر و پیش افسر ماه باج
فرستاده بنهاد پیش شاه بود
سخنهای گرکش برافشاندند

پاسخ دادن شاپور بزانوش را

جو دو فیلسوفان با کبر و رای
سخنها یکایک برو برشمرد
دو صد مرد دانان فرزانه بوم
فراز آمدند سوی پیشگاه
بگسترده گوهر برآمیختند
بیامد بسی مرد بیداد شوم
کنام پلنگان و شیران شدست
که خواهی که یکسر ببخشم گناه
چو خواهی که کوته شود کین مرا
که با خشم و کینت ندادیم تاو
کجا بوم ما را ویران شد کمی
جهان آفرین را فراوان بخوانم
همه رزم را بر نشاندند
همه کبر کی وانگه فرزند خواست
بکین مرد شهری بزرین درشت
کرا اندر نصیبین ندارد برا

نباید که ویران شود مرز و بوم
زن و کودکانشان اسیر تو اند
فدای تو باد همه خواسته
نباشد ببند جهان آفرین
نوشته بنهاد پس خامه را
بیامد خردمند و نامه بداد
ببخشید و دیده براو آب کرد

جو زنهار دادم بیازیم بجنگ
بزانوش چون پاسخ نامه دید
درم بار کردند و دینار هشت
همه مهتران نزد شاه آمدند
ببخشید شاپور و بنواختشان
بایران زمین انکه بد شارسان
بزانوش گفتا جه خواهی بگوی
ز دینار رومی بسالی سه بار
بزانوش گفتا که ایران تراست
نبشتند عهدی ز شاپور شاه
وزان پس کسی کرد و بنواختشان
همی راند شاپور تا اصطخر فارس
که مارا نباید که شاپور شاه
جو ایدر زما بر نگیرد سخن
جو آگاهی آمد بشاپور شاه
بگفتند هنجار هر جا که بود

که چون روم سرکش بود چاربوم
دگر خسته تیغ و پیتر تو اند
کنون کین نشود جان همی کاسته
که بیداد جوید جهاندار کین
جهاندار چون شاه پس نامه را
ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
بروهای جنگی براز تاب کرد
بگفت آن کجا دفه بدخو
که بازار کین کهن برفروخت
جهان بخت برود هشیار ننگ
ز شادی دل نامدارش بر دمید
همان گوهر و جامه زر بهشت
برهنه بیامد پی کلاه آمدند
سراز نامداران برافراختشان
کنون هست ویران شده خارسان
جو زنهار دادی میز تاب روی
همی باژ باید جو سیصد هزار
نصیبین و شهر دلیران تراست
گزان پس نراند از ایران سپاه
سراز نامداران برافراختشان
کر اصطخر بد بر زمین تخم پارس
نصیبین بگیرد بیارد سپاه
نخواهیم استاد و دین کهن
سپاهی فرستاد بی مر براه
که دین ورا شاید ستود

بیک هفته انجا همی جنگ بود
همی خواستند آن زمان زینهار
ز هر کشوری نامداری گرفت
کنیزک که اورا ز با بند بود
همان باغبان را بسی خواسته
بروم اندرون هرچه بودش بگنج
بفرجام در بند و زندان ببرد
چنین گفت کین هست فرجام ما
یکی را خردمندی و فرهی است
همی بود چندی جهان کدخدای
ز بهر اسیران یکی شهر کرد
کسی را که از پیش بیرون بد دست
یکی شارسان کرد دیگر بشام
کنام اسیرانش کردند نام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال
بیامد یکی مرد گویا ز چین
بصورتگری گفت پیغمبرم
سخن گفت مرد گشاده زبان
کزین مرد چینی شنیدیم زبان
بگو بند سم زو سخن شنوید
ز مانی سخن بشنو اورا بخوان
فرو ماند مانی میان سخن
کسی کو بلند آسمان آفرید
شب و روز گردان سپهر بلند
ببرهان صورت چرا بگروی

دران شهر ازان جنگ بی بار بود
نوشتند نامه بشهریار
جهان بوز زمین شهریاری گرفت
بدان کامگاری رسانید بود
بداد و کسی کودش آراسته
فراز آوریده ز هر سو برنج
کلاه کئی دیگری را سپرد
ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه رفتن و ابلهیست
بتخت کیان اندر آورد پای
جهان را از آن بوم و بر بهره کرد
بدان شهر بودیش جای نشست
که پیروز شاپور گفتند نام

داستان مانی صورتگر

که چون او مصور نبد در زمین
ز دین آوران جهان برترم
جهاندار شد زان سخن بدگمان
بشاد مهی از دین او در گمان
بگرد بگفتا را و بگو و بد
جو بیند ترا کی گشاید زبان
بگفتار موبد ز دین کهن
زمین و مکان و زمان آفرید
کزو هست ثابت و هم زو گزند
همی بند دین کستران شنوی

بگشتند از ایران فراوان گران
ببخشیدشان نامبردار شاه
همی خواندندش پیروز شاه
دلفروز فرخ ببیش نام کرد
همی بود قیصر بزندان و بند
بیاورد یکسر شاپور داد
بر وی شش فرستاد شاپور شاه
یکی در جهان سالیان ها غیبت
برین و بران بگذرد روزگار
وزان پس سوی کشور خوزیان
کجا خرم آباد بد نام شهر
بر و بوم آن یکسر آباد بدی
بآهواز کرد این دگر شارسان

ازان چوب دستی زبیش بکام
ز چین نزد شاپور شد بار خواست
بر شتر شد موبد او را بخواند
دگر گفت کان مرد دانای چم
یکی گفت کین مرد صورتگریست
بفرمود تا موبد آمدش پیش
بدو گفت کای مرد صورتپرست
کجا نور و ظلمت بهم اندرست
همه گرد گردان ازو دکار بست
که گوینده دارای کیهان یکیست

نهادند بر ژنده بند گران
بفرمود تا باز گردد سپاه
همی بود یکچند با تاج و گاه
ز خون بیر مردان دلارام کرد
بخواری و زاری و خم کمند
همیرفت یکچند لب پر ز باد
شاپوت و ز مشک بر سر کلاه
یکی را همه شادی و خرمی است
خنک مردم پاک پرهیزگار
فراوان فرستاد سود و زیان
ازان بوم خرم کرا بود بهر
سر سال نو خلعتی پستدی
لگام بمولد درون کاخ و بیمارستان
اسیر اندرو یافتی نام و کام
کی پس اغرز زمانه بنودش همال
یکی پرمنش مرد و مانی بنام
به پیغامبری شاه را بار خواست
ز مانی فراوان سخنها براند
بیابید شدن نزد او تا کزین
که بر مایه موبدان موبد است
سخن گفت با او ز اندازه بیش
بیزدان چرا آختی خیره دست
ز هر گوهری گوهرش برتر است
جدا او کرد نتواندان کرده کسی
جز او بند کی گردنت را یکیست

اگر ماه من خفت یزدان بی
بگنجد جهان آفرین در گمان
سخنها جز این نیز بسیار گفت
جهان دان که برهان نیابد بکار
زمانی برآشفت پس شهریار
چنین گفت کسی مرد صورت پرست
همان خامش اکنده باید بکاه
جهانی بدو آفرین خواندند
زداد و زرای و ز فرهنگ اوی
چو نومید گشت او ز چرخ بلند
جوانی که کهتر برادرش بود
چنین گفت شاپور با اردشیر
اگر با من از داد پیمان کنی
بذیری ز داد اد خورشید و ماه
سپاری بدو تاج و گنج و سپاه
بدو گفت آنوا این سخن اردشیر
سپارم همه پادشاهی ورا
چنین گفت پس شاه با اردشیر
بیاکنده گنج با زان بود
بدادو به بخشش فزونی کند
بداد و دهش نیز گنج آگند
هر آنکس که او این هنر با بخت
کنه کار باشد تن زیر دست
دل پادشا چون گراید بمهر
دل و مغز مردم دو شاه تن اند

شب تیره چون روز خندان بدی
که او برتر است از زمان و مکان
که با دانش و مردمی بود جفت
ندارد کسی این سخن استوار
بدو تنگ شد گردش روزگار
بگنجد همی در سرای نشست
جهان تا بجوید کس این جایگاه
همی خاک بر کشته افشاندند
وزان بخشش و کوشش و جنگ اوی
که شد سالیانش هفتاد و اند
زداد و خرد بر سر افسرش بود

ولیعهد کردن شاپور اردشیر را

به پیش بزرگان این بارگاه
چو دستور باشی ورا نیک خواه
به پیش بزرگان و پیش دبیر
نسازم جز از نیک خواهی ورا
که کار جهان بر دل آسان بگیر
برفتن سر بهره ایران بود
جهان را بدین رهنمونی کند
ببخشش ز دل رنج بر افکند
خرد باید و بخشش و رای درست
مگر مردم پاک یزدان پرست
بنه و کار ما بار دارد سپهر
دگر آلت تن ورا لشکرند

همه پیلا بودی شب و روز راست
سخنهای دیوانگانست و بس
کزین صورت نغز جنبان کنی
فرو ماند ماهی ز گفتار اوی
بفرمود تا دود بر داشتند
چو آشوب و آرام گیتی بدوست
بیاورد بخشش بر در شارستان
ز شاپور زان گونه شد روزگار
مر او را هر بوم دشمن نماند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی کودکش خرد شاپور نام

که فرزند من چون بمردی رسید
من این تاج شاهی سپارم بتو
که چون کودک تو بمردی رسید
چو شنید شاپور پیش مهان
بدان ای برادر که بیداد شاه
خنک شاه با داد یزدان پرست
نگه دارد از دشمنان کشورش
گناه از کنه کار بگذاشتن
بباید خردمند شاه را گزیر
اگر بد بپا پیل کین آورد
چو فرزند باشد ورا زیر دست
همه لشکر بود شاه روشن روان

بگردش نبودی فزونی نه کاست
بر من بر نباشد ترا یار کس
سزد گر نجنبنده برهان کنی
بپژمرد شاداب بازار او
نگواری ز درگاه بگذاشتند
بباید کشیدن سراپای پوست
دگر پیش دیوار بهارستان
که در باغ بر گل نه بد بد نه خار
بدی را بگیتی نشیمن نماند
ابا موبد موبد و اردشیر
[illegible]
به پیش بزرگان و پیش دبیر
زبان را به پیمان گروگان کنی
که دیهیم و تخت همی را سپرد
همین گنج و لشکر که دادم بتو
که دیهیم و تخت شهی را سپرد
بدو داد دیهیم و مهر جهان
پسر پادشاهی ندارد نگاه
گر او شاد باشد دل زیر دست
بیاراند آزاده سرو افسرش
ره مردمی را نگه داشتن
هم آموزش مرد برنا و پیر
همه رخنه داد و دین آورد
وز او شاد دل مرد یزدان پرست
سپه چون بود شاد پهلوان

چو روشن نباشند ویران کنند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر
بدین آرد چشم و بنو بر آرد خشم
ز کژی و بی راه کند زیر دست
که مر شاه کورا ستایش بود
بدان ای برادر که بیداد شاه
بدان ای برادر که از شهریار
دگر آنک لشکر بداد و بداد
کسی کز در پادشاهی بود
ندارد در گنج را بسته سخت
اگر گنج آباد داری بداد
نظر کردن پادشاهی بود
که فرجام مرگ آیدت بی گمان
برفت و بماند این سخن یادگار
چو آیین هرمزد و بهمن بود
که گیتی نماند همی بر کسی
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
مگر بست و ایرانیان را بخواند
چنین گفت کز دور چرخ بلند
کر بدون که با ما نسازد جهان
فرستیم جان و روان آفرین
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه
شما یکسره داد با داوری
چو ده سال گیتی همی گشت راست
مر او را نکو کار از آن خواندند

تن بی روان را بخاک افکنند
جهان زو شود پاک زیر و زبر
کز او نیست دارنده جشم و خشم
جهان از دهش مرد یزدان پرست
هم کارش اندر فزایش بود
که او پادشاهی ندارد نگاه
بگوید خردمند هر گونه کار
بماند فزونی و مرد و نژاد
نخواهد که مهتر سپاهی بود
همی بار دارد پادشاهی درخت
توان گنج شاد و سپاه از تو شاد
جهان مرد را او سپاهی بود
اگر تیره گردد چراغ جهان
نماند به جهان تخم زفتی مکار
بدین کاخ فرخ نشیمن بود
اگر چند مانی بوی در بسی

پادشاهی اردشیر نکوکار ده سال بود

نخواهم که باشد کسی را گزند
بسازیم ما با جهان جهان
که از بدسگالان شاپور زمین
که چون خسرو شاپور
بکوشید و این داد داوریم
بجویید بخشید ز انسان که خواست
که هر کس تن آسان از او ماندند

چو مغز و دل مرد آلوده گشت
همه نام او شاه بی دین بود
میان پادشا گر چنین راه جست
نه بینی که دانا چگوید سخن
نکو همیده باشد خیانت مرد
نخواهد خردمند را پادشا
یکی آنک پیروز گر باشد اوی
سه دیگر که دارد بدل راستی
چهارم که بر روز جو بستان خویش
نباید که در پادشاهی سپاه
سلاح و دل آرایش خویش دار
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش
برادر چو شنید چندی گریست
همان یک زمان روز نو بکرد
یکی لعل پیش آوری تا شهی
کنون داستانهای شاه اردشیر

جهان گر شود رام با کام من
برادر جهان و مانا سپهر
چو شاپور شاپور گردد بلند
من این تخت را یادگار دهیم
جهان دان که خود دیدیم و ببر بگذ
بجست ار کسی باژ و ساو و خراج
چو شاپور گشت اندر تاج گاه

شو همیدی از دلی پالوده گشت
چو دد پس از مرگ نفرین بود
دگر نیستش باید دل و دست
دلت را ز کژی بشوید بسی
بگرد در آز جویان مگرد
چو داد را پادشاهی ندارد نگاه
ز دشمن نباید که رزم روی
نیارد بداد اندرون کاستی
همان نامور در پستان خویش
سپه را و گنج دارد نگاه
مگر کو شب تیره آید بکار
چو ایمن شوی راست کن کار خویش
چو اندر نبودش سالی نزیست
چنین برده رنج تو دشمن خورد
ز پیشی که خشمش بکرد بکی
بگویم تو گفتار من یاد گیر
بپایان آن تخت شاپور پیر
بر تخت پر مایه اندر نشاند
شود دیگران خوب فرجام من
از آن پس که فرزند او بود خرد
شود نزد او تاج و گاه از جمشید
همان از بد یادگار و بیم
چو ورستی همی رنج تن باد گشت
همی رایگان داشت این تخت عاج
مر او را سپرد آن گیتی کلاه

سال بود

بگشت آن دلاور ز پیمان خویش
چنین گفت ای نامور بخردان
بدانید کانکس که گوید دروغ
دروغ آزمایی نباشد ز رای
کسی را که مغز باشد بسی
که در انجمن مرد بسیار گوی
دل مرد طامع بود پر ز درد
سرشت تن از چار گوهر بود
شوم گر میانه گزینید بکار
دو گیتی بیابد دل مرد راد
ستوده کسی کو میانه گزید
جهان آفرین باد فریاد رس
چو شد سالیان پنج با چار ماه
ستاره زد بداز بر خوابگاه
پراگنده گشتند یاران همه
فرو برد چوب ستاره بکند
بساز و بباز و بناز و برنج
که گر باز جویی بپیچی ز درد
کجا نام آن خرد بهرام بود
چو بنشست بر جایگاه مهی
که شه شاه گز داد گنج آکند
ز ما ایزد پاک خشنود باد
جهاندار یزدان بود داد و راست
نباید که بندد در گنج سخت
اگر زو شناسی همه خوب و زشت

بمردی نگه داشت سامان خویش

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال بود

که از رای باشد بزرگی سزای
کواره نباید زدن بر کسی
نماندش نزد کسی آب روی
بکرد طمع تا توانی مگرد
که با مرد هر چار در خور بود
پسند آید از بخشش کردگار
نباشد دل مغلب اندر شاد
تن خویش را آفرین گسترید
که تخت و بزرگی نماند بکس
بشد شاه روزی بنخچیرگاه
چو چیزی بخورد و برآسود شاه
دلیران و هم پیشکاران همه
بزد بر سپه شهریار بلند
چه بازی بکین و چه بازی بگنج
برو دمش مکن گرد آرزش مگرد
بدانش سرافراز و بد رام بود

پادشاهی بهرام بن شاپور ده سال بود

بدانش دل براز دود باد
که نفزود در پادشاهی نه کاست
بورنج سخا و ندهیم و تخت
بیارای بها د آتش خرم بهشت

چو شاپور بنشست بر تخت عم
جهان بد تن شغل راد دست داد
زبان را نگه دار باید بدل
اگر دانشی مرد راند سخن
مکن دوستی با دروغ آزمای
دگر مرد بر بیهوده با شرم و داد
چهارم نراند سخن از گزاف
بدین گیتی اندر بود نام زشت
شما را جهان آفرین یار باد
بگفت این و از پیش برخاستند
جهان بر شد از باز و از یوز و سگ
سه جام از می خسروانی بخورد
چو او خفت اندیشه برخاست باد
جهانجوی شاپور جنگی ببرد
که بهر تو اینت از این بهره کو
بسر بود شاپور شاه را کجی
خردمند و شایسته بهرام شاه
همه دانش او راست مانند ام
کسی کو ببخشش توانا بود
اگر چند بخشی ز گنج سخن
وگر برگزینی بگیتی هوا

از ایشان بسی شاد و بهره خرم
جهاندیده و رای زن موبدان
از آن پس نگیرد بر ما فروغ
بیابی بباغ اندرون جوکار
نباید زبان را بزهر آژدن
تو بشنو که دانش نگردد کهن
جهان نیز با مرد ناپاک رای
بآزادگی یک دل و یک نهاد
ز بی دانشان فرد جوید نه لاف
بدان گیتی اندر نباشد بهشت
همیشه سر بخت بیدار باد
بشاهی برو آفرین خواستند
چه پرنده و چند تازان تگ
برانداخت شد سر سوی خواب کرد
که پس باد از آن انسان بماند بباد
کلاه کیی دیگری را سپرد
مهتر جوی راز جهان را مجوی
بدانش فراوان بسال اندکی
همی داشت سوک پدر چند گاه
چنین گفت با تخت شاهنشهی
بدانید کان رنج براگند
که کاهند وکه فزایند ام
خردمند و بیدار و دانا بود
برافشان که دانش نباید بمن
بمانی بجنگ هوا بی نوا

چو خشنود باشی تن آسان شوی
ز کار زمانه میانه گزین
همه ایمنی باید و راستی
وگر آز گیرد دلت را بچنگ
چو شد پادشاهیش بر سال بیست
جهان را چنین است آیین و سان
بسر بود او را بگیتی شاد کام
بیامد نشست از بر تخت شاد
چو بنشست بهرام بهرامیان
چنین گفت کز دادگر یک خدای
بنیکی گراییم و پیمان کنیم
چو شد پادشاهیش بر چار ماه
مجالس پس آورد ای روزبه
جهاندار یزدان بود داد و راست
نباید که بندد در گنج سخت
ز نیک و بد بها یزدان گرای
وگر برگزینی ز گیتی هوا
جهاندار پیروز دارد مرا
که ایدر نماند بسی رنج تو
چو شد سال آن پادشه بر دو هفت
بنوشش بسر آید دخم بهش بود
جهاندار بر باد گیتی برفت
جهان را بفرزند بسپرد و گفت
چو برگشت بهرام را روز و تخت
چنین است و این را پی اندازه داد

وگر آز ورزی پرهراسان شوی
چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
نباید بداد اندرون کاستی
بماند روانت بکام نهنگ
یکی کم بروز زندگانی گویست
همیشه زمانه دارد جهان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

ببست از پی تاج و تخت او میان
خرد باد مان بهره و داد و رای
بداد و دهش دل گروگان کنیم
بزرگان بگریست تخت و کلاه
که شد سال کو تنده بوشت و بیست
که نفزود در پادشاهی نه کاست
بورنج خداوند دیهیم و تخت
چو خواهی که نیکت بماند بجای
بمانی بجنگ هوا بی نوا
همان گیتی افروز دارد مرا
بدشمن سپه پی کان گنج تو
بیالید آن سرو شاداب تخت
یکی کهتر از وی برادرش بود
بر و سالیان برگذشته دو هفت
که با مهتر تا آفرین باد جفت

نه کوشید بی کان تن آید برنج
چو خشنود داری جهانرا بداد
چو شاهی خرد را بکار بر روان
همی داند شاهی با آیین و داد
شدان تا چو نرشاه با خاک جفت
چنین است آیین چرخ روان
بتاجش ز برجد بر افشاندند
سرای سپنجی نماند بکس
که خوبی و زشتی ز ما یادگار
زمانه بدینسان همی بگذرد
همه دانش او راست مانند ام
کسی کو ببخشش توانا بود
وگر چند بخشی ز گنج سخن
وگر زو شناسی همه خوب و زشت
چنین است امیدم ز یزدان پاک
که اندر جهان داد بپراکنیم
بد و نیک ماند ز ما یادگار
همی چند که در زبیجار شد
بدو داد تا کام گنج و سپاه
چو بهرام دانست کامدش مرگ
بپوشش و بناز و بباز و ببخش

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

روان را بپرداز از آز و رنج
توانگر بمانی و از داد شاد
خرد کرده اندر میان ناتوان
دل زیردستان از داد شاد
ز چرخ روان خشم بودش نهفت
توانا بهر کار و ما ناتوان
که بهرام بهرامیان داشت نام
کلاه کیانی بسر برنهاد
همی نام کرمانش شهش خواندند
تنانیکوپی باد فریاد رس
بماند تو جز تخم نیکی مکار
بیش مردم آز ور بشمرد
که کاهند وکه فزایند ام
خردمند و بیدار و دانا بود
برافشان که دانش نباید بمن
بیابی بپاداش خرم بهشت
که چون من بنازم بدین تیره خاک
از آن به که بیداد گنج آگنیم
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران بود بیچاره شد
همان مهد شاهی و تخت و کلاه
نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ
مکن روز بر تخت و بر تاج بخش
بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
گزاف فلک هرزمان تازه دار

بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند / ز درد پدر سوگوار آمدند
بر ایشان سپهبد گرفت آفرین / که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را فزونی خرد داد و شرم / جوانمردی و رای و آواز نرم
گر از اخترم نیک زیبا بود / شما را از من شادمانی بود
خردمند مردم نژاد دوست گشت / جهان دان که با تو ز نیکی بگشت
تو کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
هران کس که بگریزد از کارکرد / از اندوه دور شد ننگ و نام و نبرد
همان کاهلی مردم از بددلیست / هم آواز با بددلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و کیش / جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روز نشیبش فراز آمد و بخت شوم / شد آن تنگ پولاد برسان موم
دوان شد ببالین شاه اورمزد / برخسانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود / رخ وی چو تیره شبان ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان / مبر دست سوی بدی تا توان
تو از چار بهرام و نرسی بتخت / سزاواری تاجی و زیبای تخت
بدین برز بالا و این فر و یال / بهر دانش اندر کسی بی همال
مباد آنکه تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهاندار با پیش شاهان بدان / جوان بختی از پاک پروردگار
سرانجام هم روز تو بگذرد / سپهر روانت به پی بسپرد
جهان رو که برسد تا رنج گنج / بیا رنج گر چی رود فرخ گنج
بگفت این و چادر بسر درکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گفتی که نرسی نبود / همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
چنین است و این راز دیدار نیست / ترا بهره جز کرم و تیمار نیست

پادشاهی اورمزد نه سال بود

چو بر گاه بنشست اورمزد بزرگ / ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همه داشت با ایمنی / نهان گشت کردار اهریمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر آفرید / چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
ازویست پیروزی و فرهی / دل و راد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما بر از داد باد / دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نباید دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
مزن نیز با مرد بدخواه رای / اگر بندگیری بنیکی گرای
ببخشش هر آنکس که دارد سپاس / نخوانندش بخشنده یزدان شناس
ستاینده گر ناسپاس است نیز / سزد گر ندارد کس او را بچیز
هراسان بود مردم سخت کار / که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرد بکار اندرون / نخوانند و را رای زن رهنمون
گر از کاهلان باز خواهی کار / نباشی جهانجوی مردم شمار
مگر خویشتن را نداری بزرگ / وگر کاه یابی نگردی سترگ
چو بدخو شود مرد درویش خوار / همان خوی بد بیند از روزگار
همه پالیزی کار و نالان بود / همه کار پیشش نه آسان بود
وگر باز گیرند ازو خواسته / شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی‌چیزی و بدخویی باز داوی / ندارد خود کردن افراز داوی
نه چیز و نه رای و نه شرم و هنر / نه دین و نه خشنودی دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد / بداندیش را جان و تن کنده باد
برو مهتران آفرین ساختند / ز کشتاد و پیه برافراختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / بگل برد گشت آن چو گلنار چهر
تهی شد ز مرگان شه تاجور / بر و بالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / تهی شد ازین سرای کهن

چنین

چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار ما ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
بسر مژه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط بابلی
مسلسل یکی اندر دگر بافته / گره بر زده سرکشش تافته
پری چهره را بچه بد در نهان / از آن ماه رخ شادمان بد جهان
بیاورد موبد ورا شادمان / نشاندندش بر افراز تخت کیان
سر بر ورش تاجی بیاویختند / بدان تاج زر و درم ریختند
چهل روز بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همی فره ایزدیست / برو سایه و رای بخردیست
چهل روزه شد رود و می خواستند / یکی تاج شاهی بیاراستند
بر افشاند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر
جوان خرد را سپر دادند شهر / نوشتندشان اندر میان حریر

پادشاهی شاپور [illegible]

چهل روز راز بر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
نشاندند و آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
یکی مهتری بود مهروی نام / خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست / جهان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای / سپه را بهر نیکی رهنمای
بیاراست گنج و سپاه و درا / بیاراست ایوان و درگاه و را
چنین تا برآمد برین پنج سال / برافراخت آن کودک خرد یال
نشسته شهنشاه در طیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آن چادر لاجورد
خروشی برآمد از اروندرود / بموبد چنین گفت کین چیست رود
چنین گفت موبد بدان شاه گرد / که ای پاک دل نیکپی شاه گرد
کنون مرد بازاری جاده جوی / ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند / چنان تنگ دل را بپی بسپرند
بترسد چنین هر کس از زخم کوس / چنین بر خروشند همچون خروس
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای راه بر نامور بخردان
یکی پول دیگر بیاید زدن / شدن را یکی راه و باز آمدن
بدان تا چنین زیردستان ما / همان لشکر دین پرستان ما
برفتن از این پس نیابند رنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد آن نارسیده درخت
یکی پل نو فرمود موبد دگر / بفرمان آن خسرو تاجور
وزان شادمان شد دل مادرش / بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جایی رسید / کز آموزگاران سر اندر کشید
چو برد خسته شد رسم میدان نهاد / همه آورد و رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که او بُد بهرام شاه
تن خویش را اندر آن فخر کرد / نشستن که خوبش اصطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه بزم / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیر دل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و از فارسی / ز بحرین و از کرد و از قادسی
بیامد به پیرامن طیسفون / سپاهی از اندازه [illegible] برون
تباراج دادند بسی بوم و بر / گرا بود با بیم او باج و بر
چو آگه شد از عمت شهر او / که نوشه بدی نام آن نامدار
بیامد بایوان آن ماه روی / همه طیسفون گشت پرگفتگوی

ز ایوانش بردند گردنده‌ای
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه
چو شاپور را سال شد بیست و شش
بدشت آمد و لشکرش را بدید
ابا هر یکی باد پایی هیون
از اصطخر با ویژگان برنشست
فراوان کس از لشکر او بکشت
حصاری شد از شاه سپه بد کمین
ورا با سپاهش بیزد در پیافت
بشبگیر شاپور یل برنشست
ز دیوار دز مالکه بنگرید
نشد خواب و آرام از آن خوب چهر
بزرگی که او همچو جان منست
بیامی ز من سوی شاپور بر
همان نیز با تو ز هم گوشه ام
بدین کار با دایه پیمان کنیم
جو شب برکشد پادشاهی گرفت
تو کشتی کشیدن سپهدار هزار
جو آمد بنزدیک برده سرای
هشیوار بنیاد دل و رای برد
ز گفتار او شاد شد شهریار
وز آن پس بدو گفت ای نیکخوی
که هر چیز کز من بخواهی ببخش
خریدارم اورا بتخت و کلاه
شنیده بدان سرو سیمین بگفت

که دانا نبود اندر آن شهر ...
که گفتی که دیبای تخت و کلاه

رفتن شاپور بجنگ طایر اعرابی

به پیش اندرون مردم رهنمون
میان یکی تاختن را ببست
جو طایر جهان دید تیره و پشت
خروش آمد از کوه و کردوده دن
در جنگ و راه گریزش ببافت
همی رفت جوشان گمانی بد
درفش سر نامداران بدید
بر دایه شد با دلی پر ز مهر
جهان خوانمش چون جهان منست
بدو زم آمد است و زمن سود
که خویش توام دختر تو شوام
زبان در پدر دیگی گروگان کنیم
ز دریا بدریا سپاهی گرفت
بیاویخته ز آسمان اندر حصار
خرامید نزدیکی رهنمای
ز دایه بر پرده بر شاه برد
بخندید و دینار دادش هزار
بجز بیسخنها فراوان بگوی
گرانمایه شاهی نگاهی بهم
بفرمان یزدان و گنج و سپاه
که خورشید ناهید گشتند جفت

جو یک ماه نزدیک طایر نماند
پدر مالکه نام کردش جو دید

میبون در پرستنده ایشان بدند
برفت از پس شاه غسانیان
برآمد خروشیدن دار و گیر
بیاورد شاپور چندان سپاه
شب و روز بیگاهشان جنگ بود
سپه جوشنی خرد در برش
جو گلبرگ رخسار جون مشک موی
بدو گفت کین شاه خورشیدفش
دل من ببرد است ای دایه او
بگویش که با تو زیک گوهرم
مراگر بخواهی حصار آن تست
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
زمین قیرگون کوه جون نیل شد
بشد دایه لرزان برازش پس و بیم
بدو گفت کز نزد شاهم بری
بیامد زمین را بمژگان برفت
یکی یاره با طوق و با افسری
بگو پیش که گفت او بخورشید و ماه
زمن بد سخن نشنود گوش تو
جو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز بالا و دیدار شاپور شاه

از اندیشگان دل پرخون شدند
که دختش همی مملکت را سزید
منقش همی گشت خورشید فش
ده و دو هزار از یلان برگزید
ببردند گردان چپر و برست
سرافراز طایر بر آن زبان
وز ایشان گرفتند چندی اسیر
که بر مور و بر پشه بستند راه
سپه را بدز در علف تنگ بود
درفشان درفش کیی بر سرش
برنگ طبرخون و گل رنگ روی
که آید بیامد چنین کینه‌کش
بد اندیش و این کار را چاره جوی
هم از تخم نرسی نا مادرم
جو ایوان بیابی نگاران تست
بگویم بیارمت از آن آگهی
ستاره بگردار قندیل شد
ز طایر همی شد دلش پر ز بیم
بیابی ز من تاج و انگشتری
سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز دیبای چین بافته چادری
بر نار زر دشت و فرخ کلاه
بخوام جدایی ز آغوش تو
ز برده بیامد بسوی ز ندان
بگفت آنکه آمد بتابان شه ما

ز خاور جو خورشید بنمود تاج
بدز در سران کس که بد مهتری
پرستنده باده ایش خواند
همی تا بدارند باده بدست
جو خورشید بر باختر گشت زرد
جو یک پاس بگذشت از تیره شب
که تا کس نگوید سخن جز براز
جو شمع از در دز بیفروختند
بدز در شد و کشتن اندر گرفت
دگر خفته آسیمه برخاستند
جو شد طایر اندر کف او اسیر
ببود آن شب و بامداد پگاه
از آن جون بپرداخت دل شهریار
برابرش بر تخت شاهی نشاند
جو طایر بیامد برهنه سرش
بدانست کان جادویی کار او
چنین هم تو از مهر او جشم دار
بیاری ور سوا کنی دوده را
سر طایر از کینه در خون کشید
ز دو دست او دور کردی دو کفت
وز آنجایگه شد سوی پارس باز
بر این نیز بگذشت چندی سپهر
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس
بیاورد دانا صطرلاب را
بدان تا سپاه پادشاه بد

گل زرد شد بر زمین تخت عاج
وز آن خنکیان رخ دیده پری
بخوبی فراوان سخنها براند
بدان تا بخسپند و گردند مست
شب تیره گفتش که از راه برد
بیا سوی طایر ز جنگ و طلب
تهلیل نی در دز شاد بند باز
که گشتیم با بخت بیدار جفت
همه گنجهای کهن برگرفت
بهر جای جنگی بپا پا استند
بیامد برهنه دوان گز بر
جو خورشید بنمود رخشان کلاه
بنزدیک شاه آمد آن نوبهار

کشته شدن طایر اعرابی

بدو بد بپیچیدن از بازار او
ز بیگانگان زان شبستم جشم دار
بشوراند آن گین آسوده را
ز تیغانش را کتف بیرون کشید
جهان مانده از کار او در شگفت
جهانی همی برد پیشش نماز
وز آن پس دگر گونه بنمود جهر
بفرمود تا شد ستاره شناس
بینداخت آرامش و خواب را
فناید بدو فره ایزدی

ز گنجور دو پستو ربستند کلید
خورشها فرستاد و جندی نبید
بدو گفت امشب تویی باده ده
بد و گفت ساقی که من بنده‌ام
همی خورد پس می خوات طایر بجام
برفتند یکسر سوی خوابگاه
جنان شاه شاپور خود جشم داشت
مران ماه رخ را ببرده سرای
سپه بود با طایر اندر حصار
از ایشان بس اندیشه نمود دست
بجنگ وی آمد حصار و بنه
یکی تخت پیروزه اندر حصار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چنین گفت شاپور بد نام را
بدژخیم فرمود تا گردنش
هر آنکس کجا یافتی از عرب
عرابی ذو الاکتاف کردش لقب
هر آنکس که با گفت زنهار یافت
جنان بد که یک روز با تاج و گنج
بپرسید از تخت شاهنشهی
بگه گرد روشن تعلب الا سد
جو دیدند گفتند کای پادشا

خورشش خانه و جامهای نبید
هم از بوبهانو کس و شنبلید
بطایر همی باده ساده ده
بفرمان تو در جهان زنده‌ام
نخستین ز غسانیان برد نام
پرستند کان را بفرمود شاه
وز آواز مستان بل خشم داشت
بفرمود تا خوب کردند جاجا
همه مست خفته فزون از هزار
بسی با مور شاه از ایشان بکشت
بسی پایه در مردم یک تنه
بآیین نهادند و دادند بار
درفشان بزربفت چینی برش
بسگ طایر بسته با پیش خوانده
بدید آن سر تا جور دختر بس
نگه کن که فرزند با من چه کرد
که از پرده جون دخت بهرام را
ز مهر آتش اندر نهاد زد آتش
نماند ایچ کم پیش گشادی دو لب
جو از مهره بگشاد کتف عرب
ز بازو ز ساوش همی سر بتافت
همی داشت از بودنی دل برنج
هم از رنج دانند و کار بهی
که گفت او غلا بنده فنعی و جد
جهانگیر و روشن دل و پادشا

یکی کاروان ساخت با رنج و درد   بیاورد پس گر ابی با دگرد
چه چارست تا این زمین بگذرد   بهم اختر بد مگر بنگرد
بروی دد دانش نیابد گذر   خردمند اگر مردی بر خاشش
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه   که دادار با داد هر بد نیام
بگسترد در پادشاهیش داد   همی بود بی رنج پیچید شاه
ببیند که قیصر سزاوار هست   چه مایه مروراست نیز دی
همان راز و اندیشه او را بگفت   همی داشت از دیگران در نهفت

چنین داد شاپور پاسخ بدوی   که ای مرد داننده راه جوی
ستاره شمر گفت کای شهریار   ازین اختر چرخ ناپایدار
باشد همه بودنی بی گمان   بتابیم با گردش آسمان
که گردان بلند آسمان آفرید   توانایی و ناتوان آفرید
چو آباد شد روز همه مرز و بوم   جهان آرزو کرد کاید بروم
همه راز بگشاد با کدخدای   یکی پهلوان بود با داد و رای
چنین گفت کین پادشاهی بداد   بدار بد کز داد باشید شاد

شتر خواست بر مایه ده کاروان

رفتن شاپور بروم [illegible]

بهر کاروانی یکی پاسبان
ز دینار و از گوهران بار کرد   وزان سی شتر بار دینار کرد

بیامد بر اندیشه زاباد بوم   همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا بود نزدیک شهر   که دهقان و شهری بدی زان دو بهر
بیامد نهان با یکی کدخدای   بپرسید کاندر مرا نیست جای
بدو آفرین کرد مهتر بسی   که چون تو نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز   ز دهقان سپنجی آفرین یافت نیز
ببیند بر آمد بنه برنهاد   سوی خانه قیصر آمد بداد
بیامد بنزدیک سالار بار   بدو آفرین کرد و برگشت شاد
بپرسید گفتش چه مردی بگوی   که هم شاه شاهی و هم شاه روی
بدو داد پاسخ که ای پادشا   یکی پارسی مردم و بادپا
ببازارگانی برفتم ز جز   یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه   مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی که اندر خورد   همه گوهر و آلت لشکر است
ندیم برد ز جا گر سپارد بگنج   بدان شاد باشم ندارم برنج
دگر بافروشم بزر و بسیم   بقیصر نمائیم نه پیچم ز بیم
بخدم سر انجم بیابد ز روم   برم سوی ایران ز آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن   بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند   ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید   بکرد آفرین جهان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد   بخوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند   ز بیگانه خانه بپیراستند
جفا پیشه ایرانیی بد بروم   جهان چون بود مرد بیداد شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز   یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان   که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست   بدیدار و گفتار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سرش خیره گشت   همی جستش از روی او سرکش
نگهبان بدو کرد با کس نگفت   همی داشت آن راز را در نهفت

چو شد مست شاپور برخاست شاد

گرفتن قیصر شاپور را و چرم خر

بدان تا بیاید سوی بارگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت   که شاپور نرسی تو بی پا شکست
چو زین گونه دانش نیاید ببر   شما را چه با بدستان شمر
بخوان زنان برد و بستش   بردی ز دام بلا کس نجست

بپوست شمی برافروختند   بر او پیش در چرم خر دوختند
یکی خانه بود تاریک تنگ   ببردند بدبخت را بی درنگ
کلیدش بکه بانوی خانه داد   تنش را بدان چرم بیگانه داد
اگر زنده ماند بیک چندگاه   بداند مگر ارج تاج و کلاه
زن قیصر آن خانه را در بهشت   بایوان دگر جای بودش نشست
کز ایرانیان داشتی او نژاد   بدر بر بزد مهرها [illegible] باد
همان روز از آن مرز لشکر براند   ور اپسته در پوست آنجا بماند
از ایران همی برد رومی اسیر   نبود آن بلا را کسی دستگیر
نبود آگهی در میان سپاه   نه مرده نه زنده نه شاپور شاه
از ایران پی اندازه ترسا شدند   به چیلش صلیب و ترسا شدند
بروم آنکه شاپور را داشتی   شب و روز تیماش بگذاشتی
شب و روز از آن چرم گریان بدی   دل او ز شاپور بریان بدی
که در چرم خر نازک اندام تو   همی گسلد خواب و آرام تو
کنون چنبری گشت بالای سرو   تن پیل وارت بگرداد غرو
برین سختی اندر چه جویی همی   که رازت با من بگوئی همی
بسوگند پیمانت خواهم یکی   گزان نکند زی جادوان اندکی
بگویم ترا آنچه در خواستی   بگشا ر پیدا کنم راستی
بجان مسیحا و سوگ صلیب   بدارای ایران کش شاه سپهر
همه راز شاپور او را بگفت   نماند از سخن هیچ بد در نهفت
سراز بانوان بر تر آید ترا   جهان زیر پای اندر آید ترا
بشیر اندر آغاز این چرم خر   که این شیر گردد بعالم سمر
کنیزک همی خواستی شیر گرم   نهانی ز هر کس با آواز نرم
بنزدیک شاپور بردی نهان   نگفتی سخن با کس اندر جهان
چو شاپور از آن پوست آمد برون   همه دل پر از درد و تن پر ز خون
یکی چاره باید کنون ساختن   ز دل کوشش اندیشه برداختن

همی گفت هر کس که این شور بخت   همی چرم خر جست و کلاه بخت
بدان جای تنگش درانداختند   در خانه را قفل بر ساختند
برون گفت چندان بدو نان و آب   که جانش برفتن بگیرد شتاب
هم از تخت قیصر بیابدش یاد   کسی را کجا نیست قیصر نژاد
یکی ماه رخ بود گنجور اوی   گزیده بدان کار دستور اوی
کلید در خانه او را سپرد   بچرم اندرون بود شاپور گرد
چو قیصر بنزدیک ایران رسید   سپه بیکران تیغ کین بر کشید
با ایران زن و مرد و کودک نماند   همان چیز بسیار و کودک نماند
گریزان همه شهر ایران ز روم   ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
چنین تا بر آمد برین چندگاه   از ایران پراکنده گشت آن سپاه
کنیزک بشاپور شه بود شاد   از ایرا که ایرانش بودی نژاد
بدو گفت یکروز کای خوب روی   چه مردی سرت پس ایچ با من بگوی
چو سرو سهی بد برت گرد ماه   بران ماه خطی ز مشک سیاه
دل من همی بر تو بریان شود   دو چشمم شب و روز گریان بود
بدو گفت شاپور کای خوب چهر   گرت هیچ بر من بجنبید مهر
نگوئی ببدخواه راز مرا   کنی یاد و درد گداز مرا
کنیزک بدادار سوگند خورد   بزنار شماس و هفتاد گرد
که راز تو با کس نگویم ز بن   نگویم همی بد تری زین سخن
بدو گفت اکنون چه فرمان دهی   بدین راز من دل گروگان نهی
بهنگام نان شیر گرم آوری   بپوشی سخن نرم نرم آوری
پس از من ببینی [illegible]   بگویید چنین هر که دارد خرد
چو گشتی یکی جام بر داشتی   بران آتش تیز بگذاشتی
دو هفته سپهر اندرین گشته شد   بفر جام چرم خر آغشته شد
چنین گفت پس با کنیزک براز   که ای پاک دل چاره تنگ ساز
که ما را گذر باشد از شهر روم   مبادا فرین بر چنین مرز و بوم

کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از جشن بیرون شود / بدان جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره جوی / اسانم تن از بیم زندانیان کوی
دو اسب و دو گوپال و ترگ و کمان / بپیش تو آرم بدوشش روان
ببست اندر اندیشه دل را بسخت / از آخور دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر خسروان
باندیشه دل را بجای آوریم / خرد را بدان رهنمای آوریم
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قیر بر سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا کنیزک چه آرد براه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بپالود روز و بپالود خواب
بجشن آمدند آنکه بودند مهی / بزرگان چو بنده از جشنگاه

گریختن شاپور با کنیزک از روم

کنیزک سوی چاره آورد رای / جهان چون بود مردم چاره جای
چو ایوان خالی بچنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه چون باد برد / گزیده سلاح سواران گرد
ز خوشاب و یاقوت و هرگونه چیز / ز دینار چندانکه بایست نیز
شب آمد دو تن راست کردند رای / چو آمد همه ساز رفتن بجای
سوی مرز ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرامجوی
شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
انان گونه شد شهر پر سوزبان / سپهر اندر آنکه شود خوزبان
چو اسب و تن از ناخوشی گشت / فرو ماند از رنج ره را بجست
دمی خرم آمد ز پیش براه / پر از باغ و ایوان و هم جشنگاه
تن از راه رنجه گریزان ز بد / بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان / که هم نیکدل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و درع و خود / بپرسید کشاکه گشت این درود
بدین نیز کی از کجا خاستی / چنین تاختن را بپا با کستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم جان بجا / که ز ایران نهادم بدین مرز روی
برآورد دم از قیصر و لشکرش / مباد آنکه بینم سر و افسرش
گرامی شب را میزبانی کنی / شبواری و مرزبانی کنی
سپاسی بود از تو بر جان من / جهان پیش سر نامدار انجمن
برآنم که روزی بکار آیدت / ور ایدون که کاری بباید آیدت
بدو باغبان گفت کین جای نیست / دل باغبان نیز هم رای تست
بچیزی که باشد مرادت درست / بگویم بتازت نیاید بکس
فرود آمد از اسب شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت لختی زن باغبان / ز هرگونه چندانکه بودش نهان
چو نان خورده شد کار می ساختند / سبک مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان می بشاپور داد / که بردار زانکس که آید بیاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / سخن دان هشیار پالیزبان
کسی کو بی آرد نخست او خورد / چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی برتری / تو باید که چون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کای پر هنر / نخست او خورد می که بادت تو
تو باید که باشی بدین پیش رو / که پیری و فرهنگ و سالار نو
همی زیبد تاج آید از روی تو / همی بوی مشک آید از موی تو
بخندید شاپور و [illegible] / یکی باده پر داد از جگر برکشید
بپالیزبان گفت کای یکدن / چه آگاهیست نو ز ایران زمین
چنین پاسخش داد کای پر منش / ز تو دور باد آنکه بد کنش
بد خواه ما باد چندان زیان / که از قیصر آمد با ایرانیان

از ایران پراگنده شد هر که بود / نماند اندر آن مرز کشت و درود
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / ز بس غارت و کشتن مرد و زن
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
بدو داده بوم و بر و جایگاه / بسی جاثلیقی به پیش بر کلاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد / که رخشان بدی چون مه اندر فرزد
ز بدبخت آب ایرانیان تیره شد / کجا شد که قیصر چنین خیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باد و ناز
نیامد بایران بدین سرکشان / از و مرده و زنده جایی نشان
هر آنکس که بودند آباد بوم / اسیرند ترسا پر اکنون بروم
که بودان زمان شاه را میزبان / بدین زار بگریست پالیزبان
چو شاپور دید آنچنان چهر او / همان زاری و تازگی چهر او
ز بد نیز از غم و درد و باک / بدو گفت مگری که یزدان پاک
کنون اکنون چو دیدم چنین یاد تو / شنیدم همان نیز آواز تو
بیابم من از نیکویهاش بهر / هم امشب از ایدر روم باز شهر
بدو میزبان گفت کاین پند سود / بباشی شود خانه گیتی فروز
که هر کس که آرزم مهمان بجست / که دلتا ز دارد دل اسنان بخت
نباشد خرد هیچ نزدیک او / نیاز آورد بخت تاریک او
چو گردد دولت رام برگوی نام / بیاش و بیاسای و می خور بجام
بدو گفت شاپور برگوی راست / مگر کنون میزبان پادشاست
سخن پرس اگر مر ترا این هواست / بگویم بتو هر چه پرسی رواست
مگر تا بدان سخن جز براز / ولیکن مرا مهر جز یکی فراز
که چون لاله رخشان بدی چهر زرد / مرا نام شاپور شاه اورمزد
چو بشنید پالیزبان جمله راز / سبک برد پیشش ز شادی نماز
ببینیم کنون من بدان کم هواست / بگفتا کر سوگند مر عیش راست
نمود آنکهی فرستۀ ایزدی / ندای حشیوار و از نخودی
سپیده چو از کوه سر بر کشید / ببود آن شب و خورد و گفت و شنید
چو زرین درفشی برآورد راغ / بر میهمان شد خداوند باغ
ستایش کنان پیش او شد جوان / بیامد بنزدیک او باغبان
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
که با نام شایسته کامی نبود / سزای تو ام جایگاهی نبود
چو مهمان ده و پیش باشی خورش / نباشی ز نوشیدن و پرورش
من این خانه بگزیدم از تاج و تخت / بدو گفت شاپور کای نیکبخت
بیاورد هر چیش بفرمود شاه / بیفزود نزدیک شه بامگاه
که تا موبد موبد اکنون کجاست / بزمزم بدو گفت برگوی راست
چنین داد پاسخ بدو باغبان / که ای نامور گرد شیرین زبان
دو چشم نجابی که دارد درشت / بدان خانه موبدان موبدست

پرسیدن شاپور احوال ایرانیان

نهانی بپالیزبان گفت شاه / که از مهر ده گل و مهر خواه
گل و مهر و می خواست اندر زمان / چو بشنید از او این سخن باغبان
چو گل یافت آن خسرو تاج ور / نهاد از بر گل یکی مهر زر
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بزود اوکین گل بموبد سپاد / نگر تا چه گوید همه گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه / بر موبد موبدان شد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراگنده مردان و در بسته دید
بآواز اندر آمد که بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد آن مهر دید / ز شادی دل رای زن بردمید
وزان پس بدان نام لختی گریست / بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین پاسخ آورد کای نامدار / گشت بجان منت این سوار

وشستند کو نیست جز شهریار / تو این کار را پیر کابین مدار
کمی ماه باد چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که این ماهروی / نشانی که دارد به بالا و خوی
چنین داد پاسخ که مرگو بهار / نه پیوست سرو از بر جویبار
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
همی رنگ شرم آید از مهر او / همی فر تاج آید از چهر او
چو با پالیزبان گفت موبد شنید / به روشن روان مرد دانا بدید
کز آن شیردل مرد خود شاه نیست / چنین چهره جز درخور گاه نیست
فرستاده بخت روشن روان / فرستاد موبد سوی پهلوان
بگفت این همه راز با او تمام / ز موبد برو خوش درود و سلام
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / که دل داشت پر درد و لب پر ز باد
بدو داد و گفت ای جهاندار راست / پرستش کنی جز ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه / ببیند سپهبد را و او را سپاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای / جهان ماند در نیکویی رهنمای

رسیدن لشکر بشاپور شاه

چو شب برکشید آن درفش سیاه / ستاره پدید آمد از چرخ و ماه
فراز آمد از هر سویی لشکری / بجایی که بد در نهان مهتری
ابا مرزبان جمله گرد آمدند / بیکبار سوی سپهبد شدند
ز هر جا بیاورد مردان مرد / که شایسته بد روز کار نبرد
سوی بوستان سر برافراختند / یلان دو دو گانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای / بنزدیک شاه آمد ای پاک رای
بیک باغبان غرقه برخش نماز / بنزدیک آن شاه گردن فراز
به شاه جهان گفت کای مرزبان / خجسته بر تو بی میزبان
سپاه انجمن شد بر این پیر رای / بگه کن کنون تا چه بینی تو رای
چو بشنید از باغبان شهریار / دلش گشت خرم از آن نامدار
بفرمود تا بر گشادند راه / اگرچه فرومایه بد جایگاه
چو بنشست نزدیک آن انجمن / یکایک نهادند بر خاک روی
جهان را همه شاه در بر گرفت / ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنکه از جرم خود دیده بود / سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم آزادی آن بت خوب چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کزو یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادا بدو روزگار
اگر شهریاری و فرخنده / شود در جهان بنده بنده
منم بنده این مهربان برده بار / گشاده دل و راز پرورده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست / وگر پادشاهی و راه منست
شما کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
بر بندید یکسر ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که بیدار شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا بر کند / دل و پشت ایرانیان بشکند
که اکنون نداریم با یاب او / شاهیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه / ز لشکر ببندیم بر باد راه
بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی کمر را بکین نو کنیم
بیاید بهر گوشه دیده بان / طلایه به روز و به شب پاسبان
ازین پس همه کار از رو جهان / کی پیشه باید گشاده میان
بسی برنیاید برین روزگار / که شد مردم لشکری ده هزار
فرستاد شاپور کار آگهان / سوی طیسفون کار کرده مهان
بدان تا نه قیصر دهند آگهی / بدان بر زده کام با فرهی
برفتند کار آگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
بدیدند هر گونه باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند

که قیصر ز می خورده بد وز شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سویی / تاراج کردن بهر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان / سپاهش همه چون رمه بی شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سوی / پیشش آمدش نو بنان تازه روی
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

گرفتن شاپور قیصر را

شب تیره جوشن بر اندر کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
بتیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی روی برتافتی
همی تاخت بر سوی هامون ز کوه / بدان راه بی راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / همی دیده بان شد به پیش راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همه اندر پیش اندرون
بلشکرگه آمد که شد دور پاس / ز قیصر نبودش بدل در هراس
از آن مرز بشنید آواز کوس / غو پاسبانان و بانگ جرس
بر از خیمه آن دشت و خرگاه بود / از آن تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای / ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد / عنان کی باد کی را سپرد
سپهدار لشکر که اندر کشید / ببرد دست و گرز گران برکشید
بابر اندر آمد دم کره نای / جرنگیدن گرز هندی درای
دمادم برآمد ز هر دو سپاه / برفتند لشکر بفرمان شاه
برآمد دمادم ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی دل آسمان بر کفید / ز جوشیدن خون زمین بردمید
شب تیره و تیغهای بنفش / درخشیدن کاویانی درفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ بارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر / همی گرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بی اندازه کشتند رومی سوار / فزون از ده و دو هزاران سوار
بفرجام قیصر گرفتار شد / دد و اختر نیک بیزار شد
از آن لشکر نامداران اوی / دلیران و جنگی سواران اوی
فراوان گرفتند و کردند بند / بوایفت کردار چرخ بلند
یکی زو فراز و یکی زو نشیب / یکی شادمانی که پی با نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است / که آگه کد کار جهان با ورست
چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درخشنده آمد ز بالا بدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین جهان / ز ما یاد گر کردگار جهان
که او راست بر نیکویی دسترس / بنیرو نبایدش نیاید بکس
هم او آفریننده روزگار / بنیکی همه او باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / با یران بجز تخم زشتی نکشت
بزادی همی شد شاید کنون / بنو دست و برا خود رهنمون
همان تاج ایران سزا را سپرد / ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
که پیوسته شد آن لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان که بنمود راه
سران کس که یابند رومی بشهر / بشمشیر باید که یابند بهر
همه داد جوئید و فرمان کنید / بنو بی ز سر باز پیمان کنید
جهانجوی همی شد بهر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر بیامد سوی طیسفون / بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / نو یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بر پیش دبیر / بافغا پس نوشت نامه امیر

نامه رستم به برادر و نمودن احوال

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

آغاز داستان

شود بندهٔ بی هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا — روان و زبانها شود پر جفا
بگیتی کسی را نماند وفا — ز ایران و از ترک وز تازیان
ز دهقان و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آید اندر میان
ز دهقان و از ترک و تازی بود — سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند — بکوشند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشومند نام — بکوشند تا زین که آید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — بود رامش به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه بخشش نه دانش نه کام — همه کوشش و جوشش و ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد — خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید — نیارند هنگام رامش نبید
ز بیشی و پیشی ندارند هوش — خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد — کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته — شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد — دهان خشک و لب دل پر از باد
که تا من شدم پهلوان از میان — چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر — دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیر و پیکان آهن گداز — همی بر برهنه نیاید بکار
سنان تیغ کان گردن پیل و شیر — فگندی بخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان — ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاجکی این خرد نیستی — که آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از قادسی با منند — درشتند و با تازیان دشمنند
کمانند کز پیش بیرون شود — ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست — بدانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار — چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد — دل شاه ایران بتو شاد باد
گر این قادسی گورگاه منست — کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند — تو دل را بمهر و بدی در مبند
تو دیده ز شاه جهان بر مدار — فدا کن تن خویش در کارزار
گر زود آید این روز اهریمنی — که گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت — که بر نیزه را آفرین باد جفت
گر این نامه نزد برادر برد — بگوید جز این هرچه اندر خورد
فرستاده پر چون رعد و برق — فرستاد از ایشان بنزدیک سعد

یکی نامه بر حریر سپید
ز رستم پی دستور هرمزد شاه
نوشتند فرزندش چندین نوید
جهان پهلوان رستم کینه خواه

نامه رستم بسعد وقاص

بعنوان بر از پور هرمزد شاه — سوی سعد وقاص و سوی سپاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ — ابا رای و با دانش و با درنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک — نباید که باشیم با ترس و باک
که زو گشت بر پای گردان سپهر — همه پادشاهیش دادت ز مهر
وزو باد بر شهریار آفرین — گر زیبای تاج و تخت و نگین
که دارد بفرمان من را ببند — خداوند تیغ و کلاه و کمند
بپیش آمدن ناپسندیده کار — به بیهوده این رنج وین کارزار
بمن بازگوی اگر شاه تو کیست — چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه — برهنه سپهبد برهنه سپاه
نبانی تو سپهری چشم گرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بدست — که مهر و کلاه بهره یک است
که با پیل و فوج است و با تاج و گاه — بدزر بر بدزر نامبردار و شاه

بسالار او تخت را شاه نیست — بدیدار او در فلک ماه نیست
ببخشد بهای سر تازیان — که گنجش نگردد کمی زان میان
هر آنگه که بر گاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
که او را بیارد چو یوز و سگ — که در دشت نخچیر گیرد بتنگ
بسانی همه دشت [illegible] — بیارند خورد از کران تا کران
شما را بدیده درون شرم نیست — ز راه خرد مهر و آزرم نیست
سگ و یوز او بیش ز ایشان خورد — که شاه آن بچیزی همی نشمرد
جهان گر باندازه جویی بسیج — سخن بر گزافه چه گویی همی
بدین چهر و این مهر و این رای و خوی — چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
بدان تا بگوید که رای تو چیست — بتخت کیان رهنمای تو کیست
سخن گوی مردی بر ما فرست — جهان دیده و گرد و تا پای تو
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی — گر افسر جام ازین خواهی آید پدید
سواری که رستم بدین برگزید — بخواهیم ازو هرچه گویی بخواه
پدر بر پدر شاه و هم شهریار — زمانه ندارد چنو یادگار
پذیره جهاندار تو شیروان — که با داد او پیر گشتی جوان
که تخت کیان چون نباشد نژاد — نباشد خداوند آیین و داد
جهانی بکن پر ز نفرین خویش — مشو بدگمان اندر آیین خویش
نگه کن بدین نامهٔ پندمند — مکن گوش و چشم خرد را ببند
خداوند را کرد آفرین — بفرجام او بود ره بیمون
بر سعد وقاص شد پهلوان — از ایران بزرگان روشن روان
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بپرویز شاپور فرخ نژاد
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد — پذیره شدش با سپاهی چو گرد
همه غرقه در آهن و سیم و زر — سپر بامی از زین و زرین کمر
هم از شاه و دستور و از لشکرش — ز سالار بیدار و از کشورش
سپهبد فرود آمد اندر زمان — ز لشکر برسید و از پهلوان
بدیشان نکو دید مردان مرد — بپرسید پس پیر و خواب و خورد
ردا از بر او بیفکند و گفت — که ما نیزه و تیغ داریم جفت
سخنها برسید نامه بخواند — بپاسخ فراوان ستایش براند

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
سر نامه بد نام یکی خدای
گزین از همه خلق ایزد بما
پدید آورید اندرو خوب و زشت
محمد رسولش بحق رهنما
محمد که بد خاتم انبیا

پاسخ نامه رستم نزدیک سعد وقاص

ز رومی سخن گفت وز آدمی — ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید — ز تهدید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر — ز خلد و ز جوی می و جوی شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین — درخت بهشت و می و انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین پاک — دو عالم بشادی و شاهی سپهر
همان تاج یابد همان گوشوار — همه ساله بو و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود — تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که با دانش آید بهشت — نباید بباغ بلا خار کشت
تن بنده کرد و جهان فراخ — چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تخت و گاه و همه جشن و سور — بخرم بد بدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج — چنین خیره گشت از پی نام و ننگ
بس ایمن شد سنی بدین تخت عاج — بدین گنج و مهر و بدین تخت عاج
جهانی که ناشستنی آب سرد — بیزد بر دل چه داری بدرد
هر آن کس که پیش من آید بجنگ — ز تنها بخندد و دوزخ دگر تنگ
بهشت ار بگیرد جای او — نگه تا چه آمد کنون رای او
نماند که گیتی همی بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد

بفرمود پس مهر عرب برنهاد / درود پیمبر همی کرد یاد
فرستاده سعد وقاص رفت / بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه مغیره برفت از گوان / که آید بر رستم پهلوان
از ایران یکی بامدادی براه / بیامد سوی پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر و سست / نه اسپ و سلاح و نه جوشن درست
یکی تیغ باریک در گردنش / بدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان
نشستند پیشش صد و شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه بیامد بپرده سرای / بیامد بران جامه ننهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی جستوار
نشست او بر خاک کس را ندید / سوی پهلوان و سپه ننگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار / بدانش روان من آباد دار
از و نامه بستد بخواننده داد / سخنها برو کرد خواننده یاد
بپیچید رستم ز گفتار او / بر ابروش برچین شد از کار او
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی / گر او شهریاری نه بینیم جوی
ندیدی سر تیره بخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست / ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی / مرا رزم و بزم و تن آسان بدی
و لیکن چو بد اختری بی وفاست / چه گویم که امروز روز بلاست
مرا گر جهان بدی پیش رو / ز دین کهن گیرم این کین نو
همین گرز بر کام آن گوژپشت / نخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین فرخی بازگرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا گرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای
برآمد یکی گرد و برشد خروش / همی کر شده مردم تیز گوش
سنانهای الماس پیکان گرد / تو گفتی ستاره شب لاجورد
همی نیزه بر مغفر آمد بداد / نیامد بزخم اندرون پایداد

جنگ سعد وقاص با رستم

سه روز اندر آن جایگه بود جنگ / بایرانیان بر بشد آب تنگ
ببرد از سلاح گوان داشتند / سپه آورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی اسپ گردان ز کار / هم اسپ گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشته اندر دهن چاک چاک
جهان تنگ شد روزگار نبرد / گل تیره بخوردن گرفت اسپ و مرد
خروشی برآمد بکردار رعد / از آن روی رستم بدین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیکسو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند / ز بر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه / دو سالار بر یکدگر کینه خواه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
چو اسپ نژند اندر آمد بسر / جدا گشت از و سعد پرخاشخر
برانگیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید / ز گرد سپه آن مر او را ندید
فرود آمد از اسپ و زین پلنگ / بزد بر کمرگاه با هنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان ز جای نبرد

یکی تیغ

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی / ز خون اندر آمد ز ترگش بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی بدو چیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه بکس کاره نه / کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
ندیدند کس اندرو جز خون و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
بسی کشته بر دشت بر مرد نیز / نشانهای جهان ازو برآمد قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه / شب تیره و روز تازان براه
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
چه مایه بکشتند زایران سپاه / بسی بازگشتند از آوردگاه
سپاه مسلمان بس اندر دمان / همی شاه بگریستی شیر زیان
ببغداد بود آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندر آمد بگرد
بگفتند با او که رستم نماند / از آن غم بدرباد دردون نماند
بکشتند چندی از ایران سپاه / دگر بازگشتند از آن رزمگاه
هم آنگه بکوخ اندر آمد سپاه / هم از پارسی هم ز تازی براه
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / از اروند رود اندر آمد بخشم
بکوخ اندر آمد یکی جایگاه / که از نیزه داران نماند ایچ گرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند / سوی مرز چین همایون شدند
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه / برآورده با آلت رزمگاه
فرود آمد و پیش بردش نماز / دو دیده پر از خون و تن پر گداز
بدو گفت چندین چه مویی همی / که تخت کیان ایشوی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند / که با تاج بر تخت باید نشاند
تو هی بکین دو شمن صد هزار / میان جهان چون کیی کار زار
برو تا سوی بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
و ز انجا که چون فریدون برو / چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد گفت و سپهبد شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بنشست بر گاه شاه / ببر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با خسروان / بزرگان بیداردل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان / چه دارید یاد آنکه با ستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون
با پیل پرستندگان توانیم / بسانی همه بندگان تو ایم
چو لشکر فراوان شود با گروه / بر روم توان کرد جنگ و نبرد
شما را پسند آمد این گفتگوی / بآواز گفتند کاینست روی
شهنشاه گفت این سخن درخورست / مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم ایران و تخت و کلاه
سر خویش گیرم نمانم بجای / بزرگی و مردی نباشد برای
مرا جنگ دشمن بر آید بتنگ / یکی داستان زد بدین بر پلنگ
که دشمن چه افکند بیند چه شه / چو پیش آیدت روزگار
خان کهتران هم بفرمان شاه / بر و بوم باید که دارد نگاه
شهنشاه باید که او با بزرگ / نماند بجای و شود سوی جنگ
بزرگان بدو خواندند آفرین / که اینست فرجام تخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهانرا چنین پاسخ آورد شاه / گر اندیشه کرد دهی دل تباه
همان به که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن تن آسان شویم
بسی پهلوانان کنند آورست / گر انسو فراوان مرا لشکرست
بزرگان توران و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین
بران بندگان با جو بیشی کنیم / یکی با سر او ز خویشی کنیم
بیاری بیایند سپاهی گران / بزرگان توران کنداوران
کنار نگ و ... / سواران و پیلان و هر گونه چیز

کجا پیش کار بشانان ما
جو نی اندرا نام داریم درز
ز موبد شنیدستم این داستان
بدان دارا میه کورا بمهر
بد گوهران بر پس اهرمن مشو
جو بر بود کارش خاقان فغفور
بدو گفت شاه ای هژبر دمان
بزرگان ایران همه پر ز درد
ز ایرانیان آنکه بد جرب گوی
کنون داغ دل پیش خاقان شوی
که یکسر بیزدان ستایش کنید
خروشی برآمد ز لشکر بناد
خروشان بر شهریار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه
ز ما نه نخواهیم بی تخت تو
شهنشاه بر درد درباب جهر
شما پاک بدرد کار مهبند
به بیند تا پای کردان سپهر
از و بازگشتند با درد و جوش
همه رفت با ناله و درد شاه
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد
دبیر جهاندیده را پیش خواند
یکی نامه بنوشت با درد و رنج
ز شاه سرافراز آزاد سر
نخست آفرین کرد بر کردگار

برآورده دشت بانان ما
کنار زنگ و پیلان و مردان درز
که برخواند از گفته باستان
سرانجام آهسته بر ده سپهر
کجا او را یکی داستانست نو
تو بر بند بند دان ندانی کلید
ازین آزمایش ندارد زبان
برفتند با شاه آزاد مرد
بخال سپه در نهادند روی
تا ایران سوی مرز توران شوی
ستایش و یاد فزایش کنید
ز تیمار و از رفتن شهریار
همه چشم چون جوی یاد آمدند
چگونه بود شادی روی شاه
مبادا که بیجان شود بخت تو
یکی پاسخ آورد با داد و مهر
همان از بد یاد کار مهبند
چه فرماید و چه که تابد بمهر
به تیمار با ناله و با خروش
سپهبد به پیش اندرون با سپاه
همه رفت یکهفته با شاه و داد
دل آگنده بودش همه رخ بشاند

نامه یزدگرد بماهوی سوری

خروشان ز گردون نا پایدار

ور را برکشیدم که بوینده بود
اگر چند نی مایه دین تن ارجمند
که بر بیزاران کوه که بد کرد
فرخ زاد بوبیم زدش مرد دشت
اگر چند بر کوه امسون گفتی
از اسپهان بر سند زنگ و نژاد
ز بغداد راه خراسان گرفت
بر و بر همی خواند نیز آفرین
که ما بوم آباد بگذاشتیم
شهنشاه مرزکان بر آن باب کرد
مگر باز بینیم شما را دگر
از ایشان بهران لشکر که دهقان بدند
بگفتند با شاه ما بنده ایم
همه بوم آباد و فرزند و گنج
همه با تو آییم تا روز کار
مهان را چنین گفت که مهر و داد
نخواهم که آید شما را گزند
شما ساز کبر بد با سپاه بود
فرخ زاد نیر فرد لشکر براند
چو منزل بمنزل بیامد بری
ز گرگان بیامد سوی راه تنت
جهاندار چون گرد آهنگ مرو

نامه یزدگرد

کند چون بخواهد ز ناچیز چیز

سرا بنده وکرد و گوینده بود
برآورده بارگاه منت
گر او را به بیهوده آزرده ای
بدو گفت کای شاه یزدان پرست
بکوشی کش اندر نگ بیرون کنی
نراجز بزرگی و شاهی مباد
همه رنجها بر دل آسان گرفت
که نی تو مباد از زمان و زمین
جهان در پناه تو پنداشتیم
چنین گفت با نامداران که مرد
نشود در درد و اندوه ما بها بهر
از ایران و دشت دلیران بدند
تن و جان بمهر تو آگنده ایم
جا بیم با تو گر بینیم رنج
چه بازی کند در دم کارزار
سخن چون چنین گونه هر گز مباد
مباشید با من بید یاد مند
گذر نیست بر گردش روزگار
از ایران جهاندیدگان را بخواند
نبود و نباشد بار درد و
بیاراز نگ رخسار دل پر ز درد
بماهوی سوری کنارنگ مرو
که آمد بر و بیش از آن تاج و گنج
بماهوی سوری سرافراز مرد
که آموزگارش بنابد هنر

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی
بدست یکی سعد و قاص نام
تو با لشکرت رزم را ساز کن
بمرو آیم و کس فرستیم بدین
من اینک پس نامه بر سان باد
فرستاده دیگر از انجمن
نخست آفرین کرد بر دادگر
وز و دید بیروزی و فرهی
پی پشه و پر و چنگ عقاب
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس
سوی مرزبانان با گنج و گاه
نگهبان ما باد بر درد کار
همانا شنیدند که گردنکشان
بو یژه نژاد شما را که رنج
شما را دل از مرز و شهر فراخ
گر بید نگه بر ز دیه کرد کار
همانا که آمد شما را خبر
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
ازین داغ ساربان تازی اب
انوشیروان دیده بود این بخواب
کذر یافتندی بار و ند رود
با بهان و با بلی زگشت و درود
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
پراگنده کرد بدی در جهان

وزین پادشاهی بشد رنگ و نوی
نه بوم و نه زاد و نه دانش نه نام
سپه را برین بر بسیم آواز کن
بفغفور ترک و بخاقان چین
بیایم ز هم هر چه دارم بیاد
که زین کرد بینا دل و رای زن

نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
بدزنا مور شهریار بزرگ
که از تاج دارند تا خر سپاس
که با فر و برزند و تاج و سپاه
شمانید کز نداد بد روزگار
جنبنده شد اندر جهان این نشان
فرو رفت نزد یک شاهان بگنج
بد پیچید از باغ و میدان و کاخ
بکام دل ما شود روزگار
که ما را چه آمد ز اختر بسر
همی داد خواهند گیتی بباد
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
کزین بخت بپراکند رنگ و آب
نماندی بدین بوم و بر تار و پود
ببرج حمل برشدی تیره دود
زما بخت گردن بخواهد کشید
کند آشکارا بد و خوبی نهان

از رستم کجا کشته شد روز جنگ
کنون تا در طیسفون لشکر
من اندر نشابور یکهفته بیش
وز ایشان فراوان نخواهم سپاه
همی هوش ماکند بر سان ما
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس

دژ بیمان و فرمان او بگذرد
سپهدار یزدان و پرورد کرد
کز ایشان مشد آباد روی زمین
شمیران و دو بینه و زاوه کوه
مبادا گزند از سپهر بلند
که بر کار زناری و مرد نژاد
چو بهرام و از د نه آمد بدید
بدین داستان داغ و کوه بلند
بپاداش نیکی فزایش کنیم
ازین مارخوار اهرمن چهرگان
چنین گشت بر کار چرخ بلند
بدین تخت شاهی نهادند روی
چنان دیدگان تازیان صد هزار
هم آتش بمردی آتش کده
از ایوان شاه جهان کنگره
شود خوار هر کس که بود ارجمند
بهر کشوری در ستمکاره

ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
همین راغ بیشه بر پیش اندر است
بیاسایم کز رنج دراز دست پیش
مگر بخت فرخنده آید براه
به نزدیک ماهوی سوری نژاد
بر از خون دل و زردی چون
گر او دید پیروز و بخت و هنر
همان تخت و دیهیم شاهنشهی
دم خویش نی پای او نشمرد
نگهبان و جنبنده بوم و بر
فرو زنده تاج و تخت و نگین
کلاه اندر گردست و دیگر گروه
مه یکا ما من بر گزند
دل ما بما ز رزم در مهرست و داد
ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
که ره ساختند از نهیب گزند
به پیش جهانبان نیایش کنیم
ز دانایی و شرم بی بهرگان
که آمد بدین پادشاهی گزند
شکم گرسنه جامه دیهیم جوی
همیدون مت کپسته چهار
شدی نو نوروز و جشن سده
فتادی میهمان او گسپره
فرومایه از بخت گردد بلند
پدید آید از دور بنیاد ره

ز ماه خجسته فرخ بخواه بر زبان
بدین برگشتیدم بالای کوس
که با تا زبان اندر آرم به روی
هم او بند کی هم زبان بیکی
در کاچوردی ز بهر بنه
نوسنده شکار ما پیش وس
همه پهلوانان شد انجمن
جهان جادو روم و کشمیر و چین
اگر تو سنی است و افکنده شت
که مارا بباید بروی دراز
بجوشنده درون کنندم آز
بیارد یکی موبد کاردان
بیاراید مردم که آید بکار
جهان دینه و مشک و دوغ ...

کنون تا بدستوری ره نماند
به بینیم تا گردش بود کار
فرخ زاد با ما زهم پوست
کنون کشتنو را ایشان بخواه
شنیدیم ازین مرز ما هرچه گفت
بجوال ز جو بخوردیم و دو بند
چنین لشکری کشتیم یاد
ز هر گونه گفتیم و برداختیم
ز بر مایه چیزی که آید بدست
ز روینه و جامه تا بر بند
که هر خوردنی کاید دست
بخر وار از ابنس ده و دو هزار
بخر وار از ابنس فراوان تنک
ز نخ ما ... هزار
بیاید یکی موبدی با ...

همان پهلوانان با گنده رای
چه بند و بدین بند ما ...
به پوشیدنی نیز هم دوست
بیاید بر ما بر بن بارگاه
بلندی و پستی و غار و نهفت
ز خوبی بیموده دل
بدین تنگ در ما نشاید ...
سر انجام یکسر بدین ساختیم
ز ظرف و از فیروزان هرچه هست
بچیزی که آن را نشاید شنید
سگ و یوز بازان ما را بس
گرنج آوردند زان ...
و در چشم گناه برچه کردد فلک
همیونان بختی بیارند بار
ز کار شمیران وار ...

آمدن ماهوی سوری ...

... بزرگان ...

